

بوی مه



niceroman.ir

نویسنده: راضیه عباسی

باران نم نم می بارید. قطرات درشت روی شیشه ماشین می

نشست.

هوای اسفند ماه آن هم با، بارانی که می بارید حسابی دلچسب بود.

تبسم از شیشه به ماشین های در حال حرکت با چراغ های روشن که در آخرین ماه سال بیشتر از همیشه در تکاپو بودند نگاه می کرد.

نیم حواسش پی آدم های پر از مشغله ی خیابان ها بود و نیم دیگر حواسش به آهنگ در حال پخش و راننده کنار دستش. نزدیک کافه که رسیدند باربد اتومبیل را پارک کرد و هر دو

با هم از اتومبیل پیاده شدند.

تبسم به کافه رو به رو نگاه کرد. کنار باربد ایستاد دستش را دور بازویش حلقه کرد و گفت: چه هوای خوبیه امشب. چه کافه ی قشنگی! تا حالا اینجا نیومدم.

باربد نگاهش کرد و لبخند زد.

تبسم خودش را بالا کشید و بی هوا بوسه محکمی روی صورت او کاشت و گفت: تولدت مبارک عزیز قلبم.

باربد نگاهی در اطراف که از قضا حسابی هم شلوغ بود چرخاند و به تبسم چشم غره ای رفت و گفت: ما از خونه تا اینجا توی ماشین بودیم. نمی تونستی اونجا صورتت رو ببوسی و تولدم رو تبریک بگی باید بذاری همینجا جلو مردم

یادت بیفته؟

لبخند روی صورت پر از شیطنت تبسم بزرگتر شد. باربد جزء درموارد ضروری از این چشم غره ها و حساسیت ها خرج نمی کرد. بیشتر اوقات روی خوش اخلاقی را به تبسم نشان میداد.

ریز خندید و گفت: خوب چیکار کنم یکهویی دلم خواست.

باربد میان شوخی و جدی گفت: اتفاقا منم یکهویی دلم

خواست دعوتت رو پس بگیرم و نبرمت به تولدم.

تبسم باز باربد را محکمتر میان دستش فشرد و گفت: حالا یکبار به جای اینکه ما سوپرایزت کنیم خودت برای خودت تولد گرفتی. ببین چقدر ناز می کنی.

خنده باربد که تا پشت لبش آمده بود همانجا متوقف شد.

صحنه مقابلش حواسش را پرت کرد.

آیدا ماشینش را پارک کرد و از ماشین پیاده شد و لبخند از

روی لبهای تبسم جمع شد و با صورتی در هم پرسید: اینو

واسه چی دعوت کردی؟ حتما میخوای دعوتت رو از من

پس بگیری، من رو بفرستی برگردم خونه امون تا با خیال

راحت کنار این خوش باشی؟ باربد سعی کرد اوضاع را کنترل کند.

دست جلو برد و آهسته

لب تبسم را کشید و گفت: نمیری از حسودی؟

تبسم اما حوصله شوخی نداشت و با عصبانیت گفت: اگه می

دونستم اونم هست نمی اومدم....

انگشتش را بالا آورد و تهدید وار گفت: باربد یک امشب رو بی خیالش بشو. اطرافش نپلک. میدونی که حالم خیلی هم خوب نیست واقعا حوصله اشو ندارم.

باربد دست دور کمر تبسم حلقه کرد و گفت: میدونی که جفتون رو دوست دارم.

تبسم خودش را از میان دستان باربد بیرون کشید و گفت: نه عزیزم دو پادشاه در یک ملک نگجند. تو هم برو بچسب به همون آیدا جوننت. وقتی من رو آوردی فکر کردم قرار همراه امشبت من باشم نمی دونستم این آکله هم قراره بیاد. باربد کلافه دست میان موهایش کشید.

آیدا چون با گوشی اش در گیر بود آنها را ندید و مستقیم وارد کافه شد.

باربد دوباره دست دور کمر تبسم حلقه کرد. و او را به خود فشرد و گفت: بیا بریم قول میدم کاری به کارش نداشته باشم.

لبخند خبیثی روی لبهای تبسم نشست و با شوقی وصف ناشدنی پرسید: قول مردونه؟

باربد نفسش را کلافه فوت کرد.

عجب تولدی شده بود. نه می توانست به آیدای عزیزش بی توجهی کند و نه توان شکستن دل تبسم محبوبش را داشت.

کاش یکیشان را دعوت نکرده بود. از اینکه می خواست هر دویشان را در این شب کنار خودش داشته باشد پشیمان شد. البته که آیدا مثل تبسم سر جنگ نداشت. هم باربد و هم آیدا با تمام وجود اطمینان داشتند که آخرش برای هم میشوند.

تبسم خودش را به حلقه ی محکم دست باربد سپرد و به سمت کافه رفتند. نزدیک کافه باربد یکبار دیگر برگشت تا در روشنایی کافه

به صورت بی نقص تبسم نگاهی بیفکند که متوجه شد کیف دستی اش را که با هزار اصرار و التماس از سوی باربد بالاخره راضی به برداشتنش شد و دل از کمد کند در ماشین جا گذاشته و گفت: کیفیت رو توی ماشین جا گذاشتی. برم بیارمش. میری توی کافی شاپ یا همینجا می ایستی؟ تبسم تازه متوجه دست خالی اش شد و بر خلاف پیشنهاد او گفت: نه خودم میرم. بذار از توی آینه آرایشم رو هم چک کنم.

باربد ریموت را از جیبش بیرون آورد. قفل های ماشین را باز کرد و گفت: باشه

تبسم در ماشین را باز کرد و کیفش را برداشت و بعد از اینکه صورتش را در آینه واریسی کرد پیاده شد.

همزمان امید یکی از رفقای باربد به همراه همسرش، با

سبد گلی میان دستش به سمت او رفت. به باربد که رسید دستش را جلو برد و سلام داد و با

خوشمزه گی گفت: به به سلام، تو که تازه به دنیا اومدی ازت توقع نداشتیم توی این بارون اینجا ایستاده باشی. باربد دهانش را باز کرد و گفت: ه ه ه، شیرین عسل تو باز زبون ریختی؟

و نگاهش را به نوشین نامزد عقدی امید داد و گفت: سلام نوشین. چطوری؟ خوش آمدی. نوشین لبخند زد و گفت: سلام خوبم ممنون، تولدت مبارک. باربد مهربان به نوشین لبخند زد و تشکر کرد و دوباره رو به امید گفت: دسته گل برای چی آوردی؟ مگه اومدی خواستگاری؟

امید پاسخ داد: آره اومدم خواستگاری عمه ات... خوب کادوی تولدته دیگه. باربد چشم غره ای رفت و گفت: مگه من دخترم برای تولدم گل آوردی؟

امید سریع گفت: والا بچه ها گفتن تولد باربده، ما هم دیدیم اسمت بیشتر شبیه دخترهاس، نمیدونستم همچین نره غولی هستی.

امید همیشه به اسم باربد گیر میداد. وقتی اینبار هم باربد به شوخی اش نخندید. دسته گل را به

نوشین داد و گفت: برو داخل من میام.
 نوشین از مرد جوان پرسید: تبسم نیومده؟
 باربد پاسخ داد: چرا، اومده. کیفش رو توی ماشین جا
 گذاشت بود رفته بیاره. نوشین به جای کافه به سمت اتومبیل رفت.
 امید از باربد

پرسید: چته؟ چرا پکری؟
 باربد به رفیقش نگاه کرد و گفت: تبسم همین الان آیدا رو
 دید. حالش گرفته شد.
 امید دست روی شانه رفیقش فشرد و گفت: عاقبت اینکه دو
 نفر همزمان عاشق آدم باشن همینه دیگه.
 پارت

باربد پوزخند زد. و گفت: تو هم از این ماجرا هی برای
 خودت قصه دربیار، برای خودت تعریف کن.
 امید، نوشین و تبسم را دید که با هم می آیند. دست روی
 شانه باربد گذاشت آهسته به سمت کافه هلش داد و گفت:
 والا این ماجرا خودش یک رمان طولانیه. مردی که همیشه
 عاشق دخترخاله اش بود. اما بعد از نامزدی با او عاشق
 دختر دیگری شد. حالا این مرد میان هر دو زن زندگیش
 مانده. کدام را انتخاب کند؟ عشق اول یا عشق دوم؟
 باربد عصبی خندید و گفت: برو گمشو مرتیکه، انگار داره
 تیزر فیلم سینمایی میخونه.

امید اما سر حال خندید و گفت: فیلم هم خوبه. اصلا ازش فیلم می سازیم اسمش رو هم میذاریم آیدا یا... صدای تبسم مانع ادامه جمله اش شد: سلام امید.

امید با همان صورت پر از خنده نگاهش را به او داد و گفت: سلام تبسم خانوم. چه خبر؟ تبسم پاسخ داد: خبر سلامتی.

بارب به صورت تبسم نگاه کرد و پرسید: خوبی؟ و بی آنکه منتظر جواب او باشد پشت دستش را روی پیشانی تبسم گذاشت و پرسید: تب نداری؟

تبسم به جای جواب به او رو به نوشین و امید گفت: انگار با بچه اش طرفه. هر نیم ساعت یکبار من رو چک می کنه. بارب به عادت همیشه دستش را دور شانه تبسم حلقه کرد و او را به خودش فشرد و گفت: از بس دوستت دارم. نگرانتم. تبسم خنده ی شیرینی کرد.

عشق بارب را با تمام وجودش باور داشت. او در زندگی همه کار برایش می کرد.

نوشین میان حرفهایشان پارازیت انداخت و بازوی تبسم را کشید و گفت: بریم اینجا سرده. بچه ها داخل منتظرن. چهار نفری وارد کافی شاپ شدند.

بیشتر بچه ها قبل از آنها رسیده بودند.

میز بزرگی وسط قرار داشت و روی آن چند نمونه شیرینی

و نوشیدنی بود.

چند نفر دور میز ایستاده بودند و چند نفری هم روی میز و صندلی های اطراف پراکنده جمع چهار نفره اشان که وارد شد صدای دست و سوت بلند شد.

محیط کافه علی و احسان که تازه ان را راه انداخته بودند و اولین مهمانی اشان تولد باربد بود نیمه تاریک بود. البته که همه را به واسطه نورهای ضعیف موجود به خوبی می شد تشخیص داد

بچه ها همه دور میز جمع شدند و همراه دست هایی که با ریتمی منظمی بر هم کوبیده میشد شعر تولدت مبارک را بارها و بارها خواندند.

استقبال گرمشان که تمام شد.

دوباره کنار هم دو میز ایستاده اند. احسان کیک بزرگ شکلاتی را روی میز گذاشت.

علی هم یک سینی بزرگ پر از نوشیدنی گرم بود آورد.

هر کس نوشیدنی مورد علاقه اش را برداشت و تبسم به

لیوان هات چاکلت محبوبش که همیشه با عذاب وجدان می

نوشید و چشم دوخت.

این چند روز بیماری کمی ضعیفش کرده بود و می شد یک

لیوان بزرگ هات چاکلت را زیر سیلی رد کرد.

پس بی درنگ آن را برداشت. با وجود آنکه از داغی زیادش مطمئن بود جرعه اول را نوشید.

طعم مطبوعش با زبانش مزه مزه می کرد که نگاهش به نگاه مردی درست آن سمت میز ایستاده در رو به رویش افتاد.

مرد که با اسپریو گلایش را تر کرده بود وقتی چشمان تبسم را متوجه خود دید آهسته سری تکان داد.

تبسم هم سر تکان داد و فی الفور به دنبال نوشین گشت تا اطلاعات کامل را از او درباره این مرد بگیرد. البته که قبلا هم او را دیده بود و اما به طور کامل نمی شناختش.

از قضا نوشین را ایستاده کنار آیدا پیدا کرد. چیزهایی می گفتند و آهسته می خندیدند.

بر خلاف همه چیزهای دنیا که اگر محبوب باربد بودندند او هم به یقین با تمام وجود دوستشان می داشت. تنها دلیل منفور بودن این دختر برایش همان محبوبت نزد باربد بود. لبخند گرم آیدا را با لبخند نیم بندی پاسخ داد و به نوشین گفت: میشه چند دقیقه بیایی باهات کار دارم.

نوشین صحبتش را کوتاه کرد با معذرت خواهی از آیدا فاصله گرفت و کنار او ایستاد.

و تبسم از گوشه چشم به مرد جوان که حالا روی صندلی

کمی دور نشسته بود نگاه کرد و پرسید: اسم این پسر چیه؟
قبلا هم دیدمش اما فکر کنم از رفقای صمیمی باربد نیست. نوشین
به مرد جوان مورد اشاره تبسم نگاه کرد و گفت:
ماهان رو میگی؟ اتفاقا میونه اشون با هم خیلی خوبه. فقط
خیلی وقت آزاد نداره.

تبسم ابرو بالا انداخت و پرسید: مگه چیکاره اس؟
نوشین لبخندی زد چون می دانست تبسم چقدر از جواب
سوالش خوشش خواهد آمد و گفت: خلبانه.
تبسم متعجب نگاهش کرد. سپس نگاهش را از نوشین گرفت
و به مرد جوان دوخت.
ماهان به رسم ادب و البته آشنایی برایش لبخند کوتاهی زد.
جمعشان کوچک بود اما چون بعضی هایشان را نمی شناخت
زیاد حس صمیمت نمی کرد.
ولی از اینکه ماهان مچش را موقع نگاه کردن گرفت حس
بدی نداشت.

پس او هم لبخند بر لب نشان و کلمه سلام را لب زد.
دو باره حواسش را به نوشین داد و گفت: واقعا خلبانه؟ نوشین با
شیطنت خندید: آره. چی شده درباره اش می
پرسی چشمت رو گرفته.

تبسم به دوستش چشم غره رفت و گفت: گمشو. ولی چقدر
جوونه اصلا بهش نمیخوره خلبان باشه. من همیشه فکر می

کردم خلبان ها پیرن
 باید برم باهاتش یک سلام و علیکی بکنم.
 نوشین به لبخند احمقانه اش عمق بیشتری داد و گفت: آره
 برو. اتفاقا شغلش همونه که تو عاشقشی.
 تبسم ویشگونی از بازوی نوشین گرفت و بعد از اینکه از
 کبودش شدن خیالش راحت شد به سمت ماهان رفت.
 حواس مرد جوان به گوشی اش بود و دیگر مچ نگاه های
 متعجب او را نمی گرفت.
 تبسم سلام دادم سرش را از گوشی بیرون کشید و به تبسم نگاه
 کرد.
 از جا بلند شد و در جواب سلام دخترک گفت: سلام تبسم
 خانوم خوبین؟
 با همان حرکت اول دخترک را غافلگیر کرد. نامش را می
 دانست.
 لزومی نداشت جا خوردنش را بروز دهد.
 پس حالت معمولی صورتش را حفظ کرد و گفت: ممنون.
 شما خوبین؟
 ماهان گوشی اش را توی جیب شلوارش قرار داد و گفت:
 متشکرم.
 همین.
 حرف دیگری نداشت که بزند. آمدن تبسم را پیش بینی نمی

کرد.

دخترک اما جمله ی بعد را هم آماده داشت و گفت: قبلا یکی، دوبار گذری شما رو دیده بودم اما افتخار آشنایی نداشتیم. راستش شغلتون باعث شد برای آشنایی پا جلو بذارم. نوشین می‌گه شما خلبانید. می دونید من عاشق پرواز و آسمونم. از آسمون، پرواز، هواپیما خیلی خوشم میاد. ماهان ابرو بالا انداخت و لبخند زد و جرعه ای از اسپرسویی که بویش حسابی دلبری می کرد و طعمش یقنا به خوشی عطرش نبود را نوشید.

به جای ماهان دهان تبسم طعم زهر مار گرفت. چطور می توانست از این همه تلخی لذت ببرد؟ او هم نوشیدنی محبوبش را به لب هایش نزدیک کرد تا تلخی اسپرسویی ماهان را که در دهانش حس می کرد پاک کند.

ماهان گفت: یکی از بهترین حس های دنیا پروازه. اما اگه میخوای پرواز واقعی رو تجربه کنی به جای خلبانی و پرواز با یک حجم فلزی که جزء چندتا شیشه و تماشای منظره بیرون هیچ حسی از بودن توی آسمون بهت نمیده. پیشنهاد می کنم پرواز با چتر رو امتحان کن. پرواز واقعی و حس بودن توی آسمون رو اونجا تجربه می کنی.

تبسم مشتاق پرسید: شما تجربه کردین؟ ماهان لبخندش را بیشتر نشان داد و گفت: آره. پرواز واقعی رو اونجا تجربه می کنی. لمس آسمون. حس پرنده بودن. پیشنهاد می کنم حتما امتحانش کن تبسم با اطمینان گفت: حتما امتحان می کنم. ماهان باز دهانش را با اسپرسو تازه کرد و گفت: به باربد آدرس میدم. ببرتت یک جایی عالی نگاه تبسم دیگر به ماهان نبود. حواسش رفته بود پی آیدا که کنار باربد ایستاده بود. شمع مقابلشان را روشن دید. پس می خواستند شمع ها را فوت کنند بی حواس گفت: خیلی ازتون ممنون..... ببخشید مزاحمتون شدمش را زیر لبی زمزمه کرد و ماهان نصف و نیمه شنید و دخترک منتظر جواب هم نشد. و به سمت میز رفت. نگاه ماهان به تبسم و قدم هایش بود. چرا فکر می کرد می تواند سد راه عشق شود؟ او که از دوستان صمیمی باربد بود به خوبی می دانست که قلب باربد برای آیدا می تپد و اگر امشب مثل همیشه زیاد اطراف آیدا نچرخیده فقط و فقط به احترام حضور تبسم و هزار البته بابت علاقه ی وافرش به او بود.

ماهان خوب می دانست باربد امشب فقط سعی کرده بود با قلب تبسم راه بیاید.

آیدا زودتر از باربد متوجه آمدن تبسم شد. از مرد جوان فاصله گرفت و با لبخندی مهربان میان خودش و باربد برای دخترک جا باز کرد.

او بیشتر از هر کسی می دانست که تبسم چقدر برای باربد عزیز است.

بخصوص این روزها که یک سرما خوردگی اساسی را پشت سر گذاشت و حسابی باربد را نگران کرده بود.

سرما خوردگی که ریه ها دخترک را هم درگیر کرد و مجبورش کرد چند روزی در بیمارستان بستری شود پارت

باربد اتومبیل را رو به روی ساختمان متوقف کرد.

تبسم با رضایت نگاهش کرد و گفت: ممنون باربد، خیلی خوش گذشت.

باربد لبخند زد و گفت: به منم خیلی خوش گذشت. تبسم دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از باز کردن در

پرسید: میایی بریم داخل؟

باربد به جای جواب نه سر بالا انداخت و پس از مکث کدتهای گفت: حوصله شنیدن طعنه و کنایه ندارم.

سکوتش کمی طولانی شد و بعد ادامه داد: ولی فردا شب

حتما میام. یک چیزایی دارم که همه اتون رو غافلگیر می کنه.

نگاه تبسم رنگ دلخوری گرفت و گفت: مثل آیدا که با رو شدنش همه امون غافلگیر شدیم.

باربد محکم گفت: آیدا قرار نبود پنهان بمونه. میدونی که من اهل قایم کردنش نبودم. فقط می خواستم به وقتش بهتون بگم.....

سرش را پایین انداخت: که خودتون زودتر فهمیدین. تبسم سری تکان داد و گفت: چی بگم. خوب من برم کاری ندارم؟

باربد برای بار آخر اصرار کرد: مطمئنی نمیخواهی بیایی پیش من؟

تبسم لبخند زد و پاسخ داد: آره. بابا زنگ زد گفت بیام خونه.

باربد با شیطنت خندید: ته تغاری عزیز کرده مامان و باباش. دل بابات برات تنگ شده؟

تبسم ابرو بالا انداخت و پرسید: فقط عزیز کرده ی مامان و باباش؟

باربد دست دور شانه تبسم انداخت و گفت: هزار البته که اول و آخرش عشق خودم. جوابش مثل تمام این روزها تکراری بود و گفت: عشق شما

که آیدا خانمه.

باربد دستش را برداشت. خیره در چشمان تبسم گفت: فردا یک چیزایی می شنویی که قراره خیلی غافلگیر بشی. مطمئنم اصلا انتظارش رو نداری.

تبسم کمی اضطراب داشت. خودش هم نمی دانست چرا حرفهای که قرار بود باربد بزند هنوز نشنیده نگرانش می کرد. دست هایش را در هم قفل کرد و پرسید: خوب همین الان بیا تو بگو.

باربد بر خلاف تبسم اصلا مضطرب نبود و گفت: وقتش فرداس.

انگشتش را نوازش وار روی گونه تبسم کشید و گفت: نگران نباش همه چی درست میشه. خودش را به سمت دخترک متفکر نشسته روی صندلی کشید

بوسه ای محکم روی صورتش کاشت و گفت: برو به سلامت. فردا می بینمت

روز بعد در آشپزخانه رو به روی حنانه زن برادرش که با ولع از کتلت های یخ کرده شب گذشته لقمه های بزرگ می گرفت و میخورد نشسته بود.

حنانه تکه های ک لم ترشی را چنان با اشتها به دهان می گذاشت که تبسم هم هوس خوردنشان را کرد
آمنه مادرش رو به روی یخچال ایستاده و مثل همیشه مُردد

به این فکر می کرد که چه چیزی را بیرون بیاورد تا برای شام درست کند.

حنانه را مخاطب قرارداد و پرسید: برای شام چی درست کنم حنانه جان؟ تبسم به آخرین کلم ترشی که تا چند ثانیه بعد قرار بود توسط حنانه بلعیده شود نگاه کرد و گفت: مامان جون مگه حنا با این حجم از عسرونه که خورده می تونه شام بخوره؟ دست حنانه که به سمت نان سنگک دراز شده بود همانجا ماند و تازه فهمیده دوباره با نهایت اشتهاش به جان کتلت ها افتاده.

آمنه به دخترش چشم غره رفت و گفت: باید بخوره نوش جونش زن حامله باید خوب بخوره تا بچه اش سر حال باشه تبسم با شیطنت و خنده گفت: والا مامان تا جایی که من یادم میاد این قبل حاملگی هم عشق کتلت اونم از نوع یخ کرده اش بود. منتهی حالا به جای یکنفر به جای چهار نفر میخوره.

حنانه دور از چشم مادر شوهرش نمک پاش را به سوی تبسم پرت کرد. مطمئن بود تبسم نمک پاش را می گیرد وگرنه که اگر زمین می افتاد و می شکست خورش حلال بود.

خوب می دانست جان آمنه به ظرفهایش بسته اس. آمنه دوباره با نگاهش توی فریز را واریسی کرد و گفت:

چیکار داری بهش دختر، زشته این حرفها بذار غذاشو بخوره.

تبسم با آخرین دانه کتلت برای حنانه لقمه درست کرد و گفت: مامان امشب باربد میاد اینجا.

عمدا گفت تا مادرش را از فکر کردن به اینکه برای شام چه چیزی درست کند نجات دهد.

اسم باربد کافی بود تا مادرش بداند برای شام چه باید درست کند.

امنه در یخچال را بست و نگاهش کرد. برق چشمانش با دلخوری نشسته میانشان تضاد داشت.

به سمت در آشپزخانه رفت و گفت: برم ببینم این دوتا کارگرا چیکار می کنن.

از صبح بیست بار به کارگرهای بیچاره که مشغول خانه تکانی بودند سر زد و اُرد های جدید داد. امسال داریوش شوهرش توانست حرف خودش را به

کرسی بنشانند و برای خانه تکانی چند روزی کارگر بگیرند.

حاملگی حنانه و مریضی تبسم و دست تنها بودنش هم دستش را توی پوست گردو گذاشت و مجبور شد قبول کند.

چند دقیقه بعد دوباره به آشپزخانه برگشت.

آخ بیچاره کارگرا که حتما امانشان را با حساسیت هایش بریده بود.

دوباره سراغ یخچال رفت و کلم پیچ را برداشت. بسته گوشت چرخنی را هم از فریز خارج کرد. لبخند روی لب های تبسم نشست. مادرش با همه دلخوری اش می خواست دلمه کلم یکی از غذاهای مورد علاقه ی باربد را درست کند.

کارهایش را کمی سر و سامان داد و پشت میز نشست. حنانه هم کاسه ترشی و بشقاب کتلت را شست و سه تا چای ریخت و روی میز گذاشت و آمنه با لحنی که دلخوری اش از باربد را به خوبی نشان می داد پرسید: چی شده که میخواد ببیاد اینجا؟ اون که آیدا جونش رو پیدا کرده دیگه میخواد ببیاد سراغ ما چرا؟ تبسم سر تکان داد و گفت: نمیدونم می گفت میخواد ببیاد

صحبت کنه. می گفت خیلی چیزا امشب روشن میشه. بالاخره امشب میاد می فهمیم.....

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای زنگ بلند شد. همزمان هومن از اتاق پدرش که حتی روز جمعه ای هم دست از کار بر نمی داشت خارج شد. راهش را به سمت آیفون کج کرد و جواب داد: سلام بیا تو.

به آشپزخانه آمد و گفت: پرستو بود. خانوم های محترم آشپزخونه یکی زحمت بکشه دوتا چایی برای من و بابا بریزه. در خواست چای دادن پدر جان.

پارت

تبسم بلند شد و گفت: من می ریزم.
کارش تمام شد که پرستو هن هن کنان وارد شد و همان دم
در حال شالش را از سر کند و گفت: سلام به همه.
تبسم سینی چای را به دست هومن داد و گفت: بفرما داداش
چای.

و صورت پرستو را که کنار برادرش ایستاد بود بوسید و
گفت: سلام ابجی، خوش اومدی. دستش را روی شکم قلمبه پرستو
گذاشت و پرسید: عشق
خاله چگونه؟

پرستو خجالت زده از گوشه چشم به هومن نگاه کرد.
در ماه هشتم به سر می برد و هنوز هم از اینکه مقابل
مردان خانواده به حاملگی اش اشاره شود خجالت می کشید.
او هم صورت تبسم را بوسید و گفت: خوبی قربونت بشم؟
یک لیوان شربت بهم میدی؟ نفسم بالا نیاید.
تبسم راهش را به سمت یخچال کج کرد و هومن هم رفت بالا
و پرستو با شالش خودش را باد زد و گفت: اولین باره توی
عمرم اسفند انقدر گرمه.

آمنه صندلی را برای دخترش عقب کشید و گفت: مال
حاملگیه مادر، منم سر هومن همینقدر سخت بود همیشه

حس گرما داشتم. پرستو قبل از نشستن صورت مادرش را بوسید و کنار

همسر برادرش نشست و پرسید: تو چطوری؟ نی نی قشنگ ما خوبه؟

حنانه لبخند زد و گفت: خوبم، نی نی هم خوبه. تو خوبی؟

آمنه از دخترش پرسید: شوهرت چرا نیومد؟

پرستو جواب داد: میاد، یک کم کار داشت منم می خواستم پیاده روی کنم خودم زودتر اومدم.

تبسم لیوان شربت را مقابل خواهرش گذاشت.

پرستو بلافاصله جرعه ای نوشید و گفت: دستت درد نکنه

قربونت بشم. مامان شام چی میخوای درست کنی؟

آمنه ظرف آلو را از کابیت برداشت و گفت: دلمه کلم. تبسم به خواهرش نگاه کرد و لب زد که: باربد امشب میاد.

پرستو خوشحال و متعجب ابرو بالا انداخت!

دور هم نشسته بودند و حرفهای زنانه اشان گل انداخته بود

که باز صدای زنگ به گوش رسید. اینبار تبسم رفت تا در را

باز کند و چند ثانیه بعد صدای پر از شوقش به آشپزخانه

رسید که می گفت: باربده. مامان باز این آیفون گیر کرده

من برم در رو باز کنم.

در را به روی اوگشود و قبل از باربد، دسته گل میان دستش

وارد شد.

دخترک خندید و گفت: سلام.
 باربد بی آنکه جواب سلامش را بدهد بوسه ای روی گونه
 اش کاشت و گفت: سلام عزیز دل باربد.
 تبسم به دسته گل و جعبه شیرینی نگاه کرد و پرسید: واسه
 آشتی کنونه؟ باربد شیرینی را به تبسم سپرد تا یکی از دستهایش را
 آزاد

کند و بعد از اینکه همان دست آزاد شده را دور کمر او حلقه
 کرد گفت: با اجازه شما بله.
 پایه پای هم وارد خانه شدند.

داریوش و هومن روی مبل ها وسط سالن نشسته بودند و
 انگار تا تبسم برای باز کردن در رفته بود آنها هم از اتاق
 خارج شده بودند.

باربد به سمتشان رفت دستش را به سمت داریوش دراز
 کرد. داریوش دست داد و سرسنگین سلام و علیک کرد. بر
 خلاف او هومن حسابی باربد را تحویل گرفت.
 همراه تبسم وارد آشپزخانه شد. آمنه کنار اجاق گاز و پشت
 به در آشپزخانه ایستاده بود.

باربد سلام کرد. پرستو خوشحال از جا بلند شد و به سمتش
 رفت.

باربد دخترک را به آغوش کشید و روی موهای دو رنگش
 که از ریشه تا نیمه مشکی و باقی رنگ شده بود را بوسید.

از پرستو که فارغ شد به حنانه نگاه کرد و در جواب سلام پر محبتش گفت: چطوری حنا؟

حنانه لبخندش را بزرگتر به روی اوپاشید و پاسخ داد: خوبم ممنون. باربد به سمت آمنه رفت. کنارش ایستاد و دسته گل را مقابلش گرفت و گفت: سلام عرض کردم بانو.

آمنه دلخور نگاهش کرد و گفت: سلام خوش آمدی.

با همه دلخوریش دسته گل را از دستش گرفت و باعث نشستن لبخند بر لبهای باربد شد.

همانجا که ایستاده بود گفت: اومدم صحبت کنیم.

آمنه دسته گل را به پرستو سپرد و گفت: درباره چی حرف بزنیم؟ تو که راحت رو مشخص کردی. حرفی مونده مگه؟

باربد دلتنگ نگاهش کرد. اما با اطمینان به حرفهای که می دانست نه تنها نظر آمنه که نظر همه را عوض خواهد کرد

گفت: همه ی حرفها مونده. حرفی زده شده مگه؟ امشب

خیلی چیزا مشخص میشه که من قلبا دوست نداشتم بگم. اما برای زندگی خودم لازمه، برای اینکه دل رنجیده شما آروم

بگیره.

صدای داریوش از پشت سرشان به گوش رسید و گفت:

خوب بگو، ما همه امون سرپا گوشیم بینیم چی قراره روشن بشه تا ما به تو بابت کاری که کردیم حق بدیم.

باربد به سمت او برگشت و گفت: همه چی توی لب تاپه

بریم نشونتون بدم.
 خودش پشت سر داریوش از اتاق بیرون رفت و بقیه هم
 خارج شدند.
 باربد روی کاناپه نشست و لب تاپ را باز کرد نشست.
 اعضای خانواده هم، همه طوری که به لب تاپ مسلط
 باشند یا کنار او نشستند یا پشت سرش ایستادند.
 باربد بالاخره فایل مورد نظر را باز کرد بدون هیچ حرف و
 توضیحی عکس های مورد نظرش را باز کرد. عکس های مورد
 نظر دانه، دانه پشت هم پخش میشد و
 باربد هم درباره اشان هیچ حرفی نمی زد. خودشان نگفته
 ها را می گفتند.
 همه با چشمانی گشاد شده نگاه می کردند
 تبسم از همه متعجب تر بود. این مرد نشسته توی کافه،
 رستوران، اتومبیل یا پاساژ را تا این حد صمیمی نمی
 شناخت. هزار البته که او را قبلا دیده بود. سلام و علیک
 کرده بودند. اما هیچ درباره اش نمی دانست.
 این همه صمیمت از یک آشنایی مختصر یا هم کلاسی به
 مراتب فراتر بود.
 صدای متعجب حنا سکوت جمع را شکست و با بُهت پرسید:
 واقعا خود مهنازه؟
 واقعا خود مهناز بود.

نشسته در کنار پسری که تبسم هم او را یکی، دوبار دیده بود. می شناختش. به واسطه برادر دوست مشترکشان بودن می شناختش. باربد بیچاره چقدر دست و پا زد، چقدر از همان اول گفت که مهناز او را نمی خواهد اما گوش هیچ کس بدهکار حرفهایش نبود.

باربد بالاخره لب به سخن باز کرد: این دختر خواهرته مامان، دختری که سالها ازش برام گفتم و حرف زدی و انقدر زیر گوشم خوندی که باورم شد برای من بهتر از مهناز توی این دنیا وجود نداره. از همون اول که رفتیم خواستگاری و نامزد شدیم می دونستم یک چیزی این وسط غلطه.

حس می کردم دلش با من نیست ولی حرف نمیزد. اما زیاد طول نکشید که بالاخره با اصرار من اعتراف کرد که من رو نمیخواد. دلش با یکی دیگه اس اونم وقتی برای اولین بار با هم دیدمشون....

یاد آن روز دوباره حالش را بد کرد و اعصابش را به هم ریخت و با اعصابی تحت فشار ادامه داد: گریه کرد و التماس کرد که به کسی نگم، می گفت خانواده اش خبر دارن اون پسرو رو میخواد اما اصرار دارن که با من ازدواج کنه، همون حرفهای قدیمی احمقانه که ما اسم مون

سر زبون افتاده و جلوی فامیل آبرو داریم و این چیزا. گریه می کرد و بهم می گفت که فراموشش می کنه..... تبسم مبهوت به حرفهای برادرش گوش می داد! او داشت درباره چه کسی صحبت می کرد؟! مقصود حرفهایش مهناز بود؟ همان که همیشه از محبتش به باربد می گفت و تبسم فکر

می کرد دیوانه وار دوستش دارد؟

آن ها که دوست صمیمی بودندند؟ حرفی از هم پنهان نمی کردند. همه چیزشان کف دست هم بود!

یعنی تمامش دروغ بوده؟!

حرفهای باربد چون پتک برسرش فرود آمد: من از همون شب قیدش رو زدم. دختری که دلش با من نبود نمی خواستم. بهش گفتم خودش بیاد همه چیزو بگه. اما قبول نمی کرد از خانواده اش می ترسید چند ماه باهش چونه زدم خودم رو زدم به بی غیرتی هر طور تونستم باهش حرف زدم که خودش بیاد بگه. وقتی دیدم قبول نمی کنه بهش گفتم حداقل به تبسم بگو بذار اون که صمیمی ترین دوستته بشنوه توی دلت چی میگذره. فکر می کرد میخوام تبسم رو بکشم توی جبه ه خودم. بیشترین ترسش خراب شدن قضییه تبسم و کامران بود می گفت مامانش اینا میخوان بعد عقد ما واسه خواستگاری از تبسم اقدام کنن،

می گفت کامران خیلی تبسم رو میخواد و از این حرفها.
می گفت اگه کسی از ماجرا بویی بیره و نامزدی ما به هم
بخوره، کامران می کشتش... نفسش را پر سر و صدا بیرون داد.
حال خودش بیشتر از
همه، از گفتن این حرفها خراب بود.

هنوز نامزد بودند و او داشت بر طبل بی غیرتی اش می
کوفت وقتی از دوست پسر داشتن نامزدش برای خانواده
اش حرف میزد.

حنانه نسبت به سایر اعضای خانواده بر خودش مسلط تر
بود.

به آشپزخانه رفت و پارچ آب و لیوان آورد و روی میز
گذاشت.

همه ی اعضا خانواده در ناباوری به سر می بردند.
باربد همچنان حرف میزد: من همون هشت ماه پیش قیدشو
زدم بابا، اگه حرفی نزدم، اگه سر و صدا راه ننداختم چون
نمی خواستم توی فامیل بی آبرو بشه. خدایی اش درسته
کارش اشتباهه اما حقش بی ابرویی نیست. من رو نمیخواد،
دلش پیش کس دیگه اس. سه ماه بیشتر نیست با آیدا ارتباط
دارم اگه زودتر نگفتم چون نمی خواستم دقیقا همین چیزیشه که
الان شد. نمی خواست شما فکر کنید من نامردم، من
خیانت کارم، نمی خواستم کسی آیدا رو مقصر بدونه....

گلویش خشک شده بود انگار
 از پارچ جرعه ای آب برای خودش ریخت و لیوان را یک
 نفس سر کشید.
 و ادامه حرفهایش را از سر گرفت: خاله همیشه همه چی رو
 انداخت گردن من باوجود اینکه خودش از همه چی خبر
 داشت. "باربد نمیاد، باربد نمیره، باربد کادو نمیخره،
 باربد... "دوندون سر جیگر گذاشتم تا خودشون سر عقل
 بیان. دوباره، سه باره، ده باره با مهناز حرف زدیم که بیا
 نامزدی رو به هم بزنیم و بی سر و صدا تمومش کنیم اما
 قبول نکرد که نکرد. شده بودم مرغ سر کنده نمی دونستم
 چیکار کنم

به مادرش خیره شد و گفت: مامان بخدا اگه مهناز عمدا
 واسه گناه کار بودن من آیدا رو لو نداده بود محال بود تا
 آخر عمرم همچین عکس های رو ببینید. الانم هم این عکس
 ها واسه گناه کار کردن مهناز نیست. فقط برای اینکه که
 بدونید من هیچ وقت نخواستم دل شما و بابا رو بشکنم. اما
 با مهناز نمی تونم. نمیخوام هیچ کس از اعضا فامیل بفهمه
 ماجرا چیه فقط ازتون میخوام پشتم باشید و بدون در دسر
 نامزدی تموم کنیم

به پشتی مبل پشت سرش تکیه داد: البته فکر کنم بهتره
 بذاریم کامران و تبسم برای آینده خودشون تصمیم بگیرن و

این دوتا قضیه رو به هم ربط ندیم. تبسم از جا بلند شد و به اتاقش رفت.

حال بدی داشت، انگار یکباره همه اعتماد و دوستی اش با مهناز را از دست داده بود.

حس بدی تمام وجودش را در می نوردید.

اصلا نمی توانست بپذیر مهناز، دوست صمیمی اش، کسی که فکر می کرد تمام رازهایش را به او می گوید همچین ركب بزرگی زده باشد.

اصلا مگر مهناز این کارها را هم بلد بود؟!!

می توانست دروغ های به این بزرگی بگوید؟! انقدر خوب بازی کند!

صدای در اتاقش به گوش رسید.

مطمئن بود کسی جزء باربد نیست.

حرفی نزد اما باربد خودش در را باز کرد و وارد شد و با

لبخند پرسید: عشق باربد خوبه؟

این روزها عادت کرده بود در جواب این سوال تکراری

کنایه بزند و آیدای مثلا نشانه خیانت بوده را در صورت

باربد بگوید. با همه ی محبتی که برادرش داشت اما پشت مهناز در آمده

و سفت و سخت هم پایش مانده بود.

حالا تازه می فهمید آن که نیاز به حمایت داشته بردار

همیشه مهربانش بوده.

برادری که حتی وقتی بارها و بارها توسط تبسم بی گناه محاکمه شد باز هم نه ذره ای از محبتش کم کرد.

نه ذره ای از عاشقانه های برادرانه اش.

باربد کنارش روی تخت نشست و گفت: چرا اخم های زنگوله توی همه؟

بر خلاف همیشه بابت زنگوله خواندنش جیغ نکشید. فقط شرمنده برادرش را نگاه کرد.

باربد خندید و بینی اش را کشید و گفت: چرا مثل خر شرک نگاه می کنی؟

این یکی هم نتوانست صدای جیغش را بلند کند.

شرمنده باربد بود بابت آن هم مخالفت، شرمنده خودش بود برای آن همه اعتماد، مهناز یکی از آدم های مهم زندگیش

بود و حالا انگار او را از دست داده بود. این همه دروغ آن هم از طرف صمیمی ترین دوستش زیادی برایش گران آمد.

جلو رفت و سر روی سینه باربد گذاشت

باربد دست دورش حلقه کرد و تبسم گفت: حسم خیلی بده،

باربد من تمام مدت پشت مهناز ایستادم و مقابل تو، مقابلی

تویی که همیشه و همه جا پشتم بودی. مهناز میدونه چقدر

بهت وابسته ام ولی کاری کرد که ازت برنجم و

برنجونمت....

قطرات اشک بی اختیار خودش جاری شد: از طرفی اون جزء بهترین دوستانم بود و حالا دروغ به این بزرگی. احساس می کنم تمام مدت داشته به ریش نداشته ام می خندیده. هر اتفاقی که می افتاد برایش می گفتم و فکر می کردم اونم همه چیز رو بهم میگه.

باربد روی موهای خواهرش را بوسید و گفت: به جون خودت که برام از همه عزیز تری یکی از مهم ترین دلایلم برای صبر کردن این بود که مهناز خودش بهت بگه ماجرا چیه، از زبودن خودش بشنوی. نمی خواستم این حسی که الان داری رو تجربه کنی. نمی خواستی یک روزی از زبون من بشنوی صمیمی ترین دوستت چه دروغ های بهت گفته. تبسم بینی اش را بالا کشید و گفت: حتی توی اون شرایطی که من ازت دلخور بودم بازم تو به فکرم بودی.

باربد لبخند زد و باز شیطنت کرد: چیکار کنم دیگه، یک زنگوله که بیشتر نداریم. تبسم در آغوش برادرش مچاله شد. باربد چانه اش را به سر دخترک تکیه داد و تبسم مظلومانه پرسید: حالا چی میشه؟

باربد سوالش را با سوال جواب داد: چی؟

کدام سوالش را باید می پرسید؟

می پرسید یک عمر دوستی اش با مهناز چه میشود؟

یا چه بلایی سر این نامزدی قدمت دار می آید؟
یا اصلا رابطه دو خواهر بعد از به هم خوردن نامزدی به
کجا می رسد؟

درباره آیدا هم سوالات زیادی داشت.
اینکه چقدر از این ماجرا می داند.

یا مثلا.... باربد که نمی دانست دخترک در ذهنش سوالات را بالا و
پایین می کند گفت: منظورت اینه که برای تو و کامران چی
پیش میاد؟ من با مامان و بابا، بازم حرف میزنم. بهتره
عاقلانه رفتار کنیم این دوتا ماجرا رو به هم ربط ندیم.
تبسم از آغوش برادرش بیرون آمد و رو به رویش نشست
و گفت: منظورم من و کامران نبود. خودت می دونی که بین
من و اون علاقه ای نبوده که الان نتونم ازش بگذرم. کلا
برام فرقی نمی کرد. اگه مامان اینا می خواستن خوب منم
قبول می کردم.....

نگاهش را به دستهایش دوخته بود و با لاک های روی
ناخنش در گیر شد.

کلا عادت داشت زمان های پریودی لاک میزد و هر وقت هم
اعصابش یا به هم می ریخت لاک های بیچاره اش اولین
مقصدش بودند.

ادامه سخنش را گفت: اما الان یک حس بدی دارم، انگار کل
خونواده ی خاله با مهناز برای من معنا می شدن و حالا که

مهناز با اون قیافه معصومش و ادعای صمیمیتش اینجور دو رو از آب در اومده دیگه نمی تونم به هیچکدومشون اطمینان کنم.

بار بد به طرح عروسک روی هودی تبسم نگاه کرد و گفت: با همین یک اتفاق کل دوستیتون رو نبر زیر سوال تبسم. مهناز می ترسید بهت بگه چون اگه به گوش کامران می رسید بر اش خیلی بد میشد.

تبسم پوزخند زد: این یعنی به من اطمینان نداشت.... نگاهش را دلسوازه به برادرش دوخت و پرسید: وقتی من از رکی که خوردم انقدر حالم خرابه، ببین چی به سر تو اومده که دوستش داشتی.

بار بد نیشخند زد و چیزی نگفت. آن روزها تا مرز ویرانی پیش رفت.

مهناز اعتراف کرده بود نمی خواهدش در حالی که او دوستش داشت. دیوانه اش نبود، نخواستنش تا مرز خودکش نمی بردش

ولی برنامه ها داشت برای آینده اش.

از طرفی بودن مهناز با شخص دیگری حالش را به هم میزد. هربار تنها میشد به خودش و مهناز فکر می کرد. به حرفهای که زیر گوش دخترک خوانده بود بی خبر از آنکه او این حرفها را با دل و جان از مرد دیگری می شنود و

حتما به او می خندند.
 اما یکباره آیدا پیدایش شد.
 آمدنش بیشتر شبیه یک معجزه بود.
 آمد تا او را فکر، هناز و بازی که راه انداخت بیرون بکشد.
 نجاتش داد از فکر های ویران گری که چون موریانه مغزش
 را می خوردند و پیش می رفتند
 تبسم حال برادرش را از چشمانش خواند.
 سر او را در آغوش گرفت و با گریه گفت: بابت تمام
 روزهای که لازم داشتی ولی نمی دونستم داره چی به سرت
 میاره معذرت میخوام.
 باربد نمی خواست بیشتر از این ادامه دهد. یادآوری ان
 روزها جزء داغان کردن اعصابشان سود دیگری نداشت.
 کمر خواهرش را نوازش کرد و گفت: پاشو بریم بیرون
 مامان اینا نگرانتن. تبسم از برادرش جدا شد.
 باربد کف اتاق ایستاد و به خواهرش که همچنان روی تخت
 نشسته بود نگاه کرد.
 با مهربانی پرسید: بعد شام بریم یک دوری بزنیم؟
 تبسم نگاهش کرد.
 چقدر خوب بود که او را داشت.
 اصلا وقتی برادری چون او داشت دیگر چه نیازی به دوست
 صمیمی بود؟

آهسته پلک زد: باشه بریم.
 باربد هم چشم برهم زد. قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت:
 راستی شوهر پرستو اومده ها اگه خواستی لباس بهتر
 بپوش.
 تبسم سر تکان داد.

نگاهش روی هودی و شلوار طرح دار عروسکی اس
 چرخید و به سمت کمد رفت تا لباس سنگین تری بپوشد. سر میز
 شام که به جای دلمه ی کلم، با چلوکباب بیرون
 آن هم زحمت خریدش افتاد گردن هومن و حنا پر شده بود
 نشسته بودند.

آمنه به باربد نگاه کرد و فکری گفت: باربد من بی خبر از
 همه جا صبح زنگ زدم واسه فردا شب خاله ات اینا رو
 وعده گرفتم. می خواستم هم یک جشن تولد کوچیک برای
 تو بگیریم هم مثلا میونه شما دوتا رو بگیریم.
 باربد پودر نعنا خشک را توی لیوان دوغش پاشید و گفت:
 بد هم نشد مامان، بالاخره که باید تکلیف مشخص بشه.
 آمنه بی نهایت ناراحت بود. هم بابت بی مهری خواهرش و
 اینکه مدتها حقیقت را پنهان کرد.

هم بابت اینکه مدتها پسرش آزار دیده و دم نزده بود و حتی
 همین حالا که رازش را فاش کرد طوری وانمود می کرد
 انگار هیچ اتفاقی نیفتاده

باربد به پدرش نگاه کرد و ادامه داد: بابا نظرتون چیه به هم خوردن نامزدی ما رو به ازدواج کامران و تبسم ربطندیم؟ بنظرم این دوتا خودشون برای آینده اشون تصمیم بگیرن بهتره

داریوش سالاد مقابلش را هم زد و گفت: چی بگم بابا، صبر کن ببینم چی میشه؟

آمنه با همان حالت در هم گفت: اصلا فکر نکنم دیگه خواهرم همچین اجازه بده که کامران بخواد بیاد خواستگاری هومن ابرو در هم کشید و با اخم گفت: میخوام که نیاد مامان، مگه خواهر ما روی دستمون مونده که بخوایم غصه نیومدن کامران رو بخوریم.

آمنه با ناراحتی گفت: چی بگم مادر، کامران خیلی پسر خوبیه. اما ان اشالله هرچی خیره همون پیش میاد داریوش به پسرش باربد نگاه کرد و پرسید: چندماه ه از همه چی خبر داری، ولی به ما هیچ چی نگفتی. گذاشتی کار به دعوا و از خونه رفتنت برسه. چرا؟

باربد قاشق را توی ظرف غذا بازی داد و گفت: نمیخوام این ماجرا مطرح بشه، نمی خوام پای ابروی مهناز وسط بیاد. دلم می خوام خودمون دوتا بی سر و صدا تمومش کنیم. نه اینجوری. داریوش نفس عمیقی کشید و گفت: نگران نباش بابا،

درستش می کنیم.

باربد با لبخند سرتکان داد برای اینکه جو را عوض کند
گفت: مامان قرار بود دلمه بهمون بدی ها اما به جاش غذای
بیرون گذاشتی تو سفره، فکر نکن نفهیدم

آمنه با محبت نگاهش کرد و گفت: فردا برات درست می کنم
مامان بخدا از وقتی این خبر رو شنیدم ریختم به هم.

باربد قربان صدقه مادرش رفت: قربونت برم، بهش فکر
نکن همه چی درست میشه. فردا فکر نکنم برسم بیام. اما
هر وقت اومدم برام درست کن؟

داریوش به پسرش نگاه کرد و گفت: مگه کجا مبخوای بری
که فردا خونه نیستی. چهار روز یک اختلافی داشتیم رفتی

خونه رفیقت قرار نیست تا آخر عمرت اونجا باشی که. همین
امشب برو وسایلت رو جمع برگرد خونه کلید وسایلت هم

بهش پس بده. باربد دست روی چشمش گذاشت و گفت: ای به روی
چشم

حاج بابا، امر دیگه؟

به تبسم نگاه کرد و گفت: فردا با زنگوله میریم وسایلو جمع
می کنم.

داریوش چپ چپ نگاهش کرد و باربد باز خندید: آقا ببخشید
منظورم تبسم بانو بود.

نگاه آمنه چسبید به خنده قشنگ پسرش و پر از بغض و بی

مقدمه پرسید: مامان جان این دختره آیدا دختر خوبیه؟ اذیتت نمی کنه؟

باربد به مادرش نگاه کرد و گفت: آره قربونت برم دختر خوبیه، حالا درباره اون بعدا حرف می زنیم. صبر کن فعلا این ماجرا تموم بشه. اشکهای آمنه فرو چکید: الهی مادرت برات بمیره چندماهه

خون به جیگرت کردن ولی ما هیچکدوم از دلت خبر نداشتیم.

باربد از جایش بلند شد. سر مادرش را در آغوش گرفت و متاثر گفت: همه چی تموم شد عشق باربد، من همین که شما و بابا رو داشته باشم، ازم دلشکسته و دلخور نباشید برام کافیه.

خواهر و برادر تمام روز را با هم گذراندند.

بعد از صبحانه مفصل مامان از خانه خارج شدند.

مقصدشان آپارتمان عاریه ای باربد بود. وسایل باربد را جمع کردند.

یک فیلم کمدی خوب با هم دیدند و کلی هم الکی و راستکی خندیدند.

چای را همراه شیرینی که باربدر راه خرید خوردند و قبل از نهار بود که باربد اتومبیلش را به سوی مقصد جدید یعنی خانه پدري ماهان برای تحویل دادن کلید ها به

حرکت در آورد.

مادر ماهان در را به رویشان باز کرد.

سلام و احوال پرسى اش با باربد گرم بود. میان احوال پرسى نگاهش داخل ماشین کشیده شد و تبسم را وادار کرد برای سلام و علیک پیاده شود.

جلو رفت و سلام داد و دستش را دراز کرد.

زن هم دستش را دراز کرد و گفت: سلام عزیزم خوبی؟
بفرمایید داخل در بزرگ سفید فاصله گرفت و حیاط را به نمایش گذاشت

و در حالی که با دستش به داخل اشاره می کرد گفت:

بفرمایید داخل، الان ماهان می رسه.

تبسم به صورت زن خیره شد. او را می شناخت...

باربد گفت: ممنون مزاحمتون نمیشیم فقط او مدیم کلید

آپارتمان بدیم خدمتتون

زن با همان لبخند روی صورتش گفت: ا اینم ماهان خودشم رسید.

نگاه باربدو تبسم که به سمت محل اشاره او چرخید. ماشینی مقابل در متوقف شد.

ماهان پوشیده در لباس خلبانی از ماشین پیاده شد.

نگاه تبسم روی قد و بالای مرد جوان با عینک آفتابی زیادی شیکش بود.

چقدر این لباس بر تنش خوش نشسته. جلو آمد به مادرش سلام داد. دستش را به سمت باربد دراز کرد و گفت: سلام باربد جان، خوش آمدی. پس از جواب باربد نگاهش را سمت تبسم روانه کرد: سلام خانوم خیلی خوش آمدید. تبسم هنوز محو مرد خوشتیپ رو به رویش بود لبخند گرمی بر لب نشاند و گفت: سلام ممنون، خسته نباشید. ماهان متواضعانه سر تکان داد: سلامت باشید ممنون. باربد بی مقدمه از رفیقش پرسید: الان چه وقته خونه اومدنه؟ وسط روز ماهان سر تکان داد: اینم شرایط کاری منه دیگه، ساعت مشخص نداره.... به باربد نگاه کرد: دم در چرا بفرماید داخل. نگاه تبسم در حیاط خانه گردش کوتاهی کرد. خانه ای مرتب و معمولی بود. روی بهار خواب تا جایی که از در دید داشت پر از گلدان های گل شمعدانی. تبسم عاشق گل شمعدانی بود. باربد در جواب تعارف ماهان گفت: ممنون، اومدم کلید آپارتمان عموت رو بهت بدم و تشکر کنم. و همزمان کلیدها را از جیب پالتویش بیرون آورد. ماهان گفت: حالا عجله ای نبود. باربد خندید: والا من که عجله نداشتم خیلی هم بهم خوش

گذشت. ولی حاجی عجله داشت و اسه برگشتن پسر ناخلفش
به خونه.

ماهان هم خندید: پس به سلامتی صلح برقرار شد.
باربد سرتگان داد: بله، خدا روشکر. کلید را به ماهان داد و گفت:
آقا دمت گرم، خیلی زحمتی
کشیدی.

ماهان کمی سرش را کج کرد: کاری نکردم، یک آپارتمان
خالی بود چند روز کلیدش دادم بهت
مادر ماهان دوباره به حرف آمد: خوب بریم داخل یک چای
بخورید همونجا هم حرف بزنید.
ماهان هم حرف پادشاه را تایید کرد: مامان راست میگه، دم
در خوب نیست. تبسم خانوم بفرمایید داخل.
باربد به خواهرش نگاه کرد: نه دیگه ما باید بریم. قراره
امروز دوتایی با هم نهار بخوریم.

ماهان به مادرش نگاه کرد و گفت: می بینی یک خواهر هم
برام نیاوردی اینجوری باهاتش پُز بدم. خنده کوتاهی حسن ختام
صحبت هایشان بود و بعد از آن
خداحافظی

پارت

نهار را با هم خوردند و بعد از کمی گشت و گذار راهی خانه
شدند. خلاصه که همه وقتشان را با هم خوش گذراندند تا برای

جنگ شب انرژی داشته باشند.

شب که مهمان ها از راه می رسیدند و موضوع به هم خوردن نامزدی مطرح میشد و امان از ادامه اش. ادامه ای که معلوم نبود چه باشد و چقدر طول بکشد. شب زود رسید و مهمان ها آمدند.

دو خانواده دور هم نشسته بودند و تبسم بر خلاف همیشه که در مهمانی های خانوادگیشان بیشتر وقتش را کنار مهناز می گذراند این بار از او کناره می گرفت. از طرفی پذیرایی از مهمان ها را هم بیشتر او و باربد به عهده گرفته بودند و شاید خودش دلیل خوبی برای فرار از جمع بود.

اما خوب مگر یک میوه و شیرینی و چای آوردن چقدر وقت می گرفت؟

باقی را مجبور بودند در جمع حاضر باشند.

تبسم هر از گاهی به بهانه سر زدن به غذا وارد آشپزخانه میشد و چند دقیقه آنجا می ماند به این بهانه وقت بیشتری را به تنهایی و ندیدن دوست دو رنگش می کرد.

پشت میز نشسته بود و بی هدف در گوشی اش می گشت که مهناز با لبخندی بزرگ روی صورتش وارد آشپزخانه شد و گفت: ماجرا چیه تبسم خانوم؟ خیلی کدبانو شدی این

سری؟ همه اش آشپز خونه ای، شنیدی کامران حسابی دل
 باخته ات شده و تصمیم داره همین روزا بیاد خواستگاری
 میخوای حسابی نشون بدی که از هر انگشتت یک هنر می
 باره؟ بابا داداش من همینجوری هم قبولت داره. ما هم که
 خانوادگی همه طرفدار تیم
 اینکه خودش را کنترل سخت بود.

اینکه دو رویی مهناز را در صورتش نکوبد هم همین طور.
 اما بخاطر باربد باید تحمل می کرد تا آنها بی سر و صدا
 همه چیز را تمام کنند.
 می دانست ممکن است حرفی بزند و مهناز دوباره همه چیز
 را گردن باربد بیاندازد.

لبخندی بر لب نشاند و گفت: پرستو و حنا دیگه سنگین
 شدن. مامان دست تنهاست گفتم یک کم کمک حالش باشم مهناز
 پشت میز نشست و سر حال پرسید: یعنی کل تحویل
 نگرفتنت واسه همینه؟
 باید باور می کرد؟

باید باور می کرد این یار صمیمی همچین آدم دو روئی بوده؟
 او را بازی داد و برادر عزیزتر از جانش را عذاب؟
 باید می پذیرفت این چشمان زیبایی دوست داشتنی مدتهاست
 که دنبال مردی دیگر است و وانمود به عاشق ماندن برای
 باربد عزیز او می کردند!!

باصدای مهناز به خودش آمد و تازه فهمید چند ثانیه ای میشود که به او خیره مانده و مهناز پرسید: کجایی تبسم؟ سری تکان داد و لبخندی زورکی بر لب نشانده و برای اینکه مانع هر حرف و صحبتی شود گفت: همینجام، پاشو بریم بیرون مهناز سری در آشپزخانه چرخاند و پرسید: کاری نداری کمک کنم؟

پاسخش را داد: نه کاری نیست.

و از روی صندلی بلند شد.

مهناز دستش را گرفت و روی صندلی نشانده و گفت: بشین کارت دارم، کجا میخوای بری.

بی حوصله سر تکان داد: هیچ جا، چی شده؟

مهناز با ذوق گفت: کامران با مامان و بابا صحبت کرده همین روزا میان خواستگاری. دیشب بهت پیام داده بود چرا جوابشو ندادی؟

پارت

پیام کامران را شب قبل دید بود.

اما صفحه چتش را باز نکرد؛ اصلا حوصله صحبت با او را نداشت.

البته که کامران هم تا کار مهمی نداشت پیام نمی داد و چت نمی کرد ولی شب قبل حوصله هم صحبتی با او را نداشت حتی اگر مهم ترین صحبت دنیا بوده باشد.

پس وقتی سلام و علیک کامران را دید و متوجه در حال تایپ بودنش شد از وات ساپ خارج شد و گوشی را کنار گذاشت. ذهنیتش به حدی درباره مهناز به هم ریخته بود که دیگر هیچ اعتمادی به اعضای خانواده خاله اش نداشت.

حس می کرد دیگر هیچ کدامشان را نمی شناسد و نمی داند از حرکاتشان چه برداشتی بکند.

در جواب مهناز گفت: دیشب یک کم حالم خوش نبود، خیلی به گوشی سر زدم.

مهناز ب

بر خلاف تبسم ی حوصله برای حرف زدن سماجت کرد و گفت: دیشب حالت خوش نبود از صبح تا حالا نتوانستی جوابش رو بدی؟

تبسم کلافه بود اما به روی خودش نیاورد و پاسخ داد: از صبح با باربد رفتیم چمدونش رو بستیم و بعد هم یک دوری توی شهر زدیم. سرگرم بودم یادم رفت.

ابروهای مهناز بالا رفت: باربد برگشته خونه؟! جدی؟! چی شده؟ تعریف کن برام تبسم بیش از این حوصله نداشت. از جایش بلند شد و گفت:

حالا بریم بعدا برات مفصل می گم چی شده از آشپزخانه بیرون رفت و برای فرار از بودن کنار مهناز، روی کاناپه دونفره کنار حنا نشست.

کمی که از صحبت‌های معمولی گفتند.

هیچ کس هم به روی مبارکش نیاورد که تا چند روز پیش میان این خانواده و دامادشان یعنی باربد بحث و دلخوری پیش آمده.

انگار خانواده خاله اش این مهمانی را به حساب آشتی کنان و رفع دلخوری گذاشته بودند.

نسرین خواهر آمنه که معلوم بود حسابی از وضع موجود (البته وضع به وجود آمده طبق تصور خودش نه آنچه که در واقعیت پیش آمده) راضی ست با صورتی بشاش گفت: آمنه جون لطف کرد برای امشب دعوتمون کرد، بهانه خوبی شد برای ما تا خدمت برسیم ازتون اجازه بگیریم کی می‌تونیم مزاحم بشیم برای خواستگاری کامران از تبسم، والا بخدا این پسر ما دل توی دلش نیستداریوش بشقاب میوه پوست کنده که آمنه دستش داده بود را

روی میز گذاشت و گفت: نسرین خانوم حالا وقت زیاده، شام میل کنید بعدا درباره اش حرف می‌زنیم.

نسرین به کامران که کنار باربد نشسته بود نگاه کرد. نگاه تبسم هم روی کامران بود.

پسر خاله اش از نظر فامیل همه چی تمام بود. البته از نظر خود تبسم هم هیچ کم نداشت.

حالا چند ماهی میشد که زمزمه خواستگاری کامران از تبسم

به گوش می رسید و دخترک نمی دانست کامران هم مثل خواهرش تحت تاثیر میل و خواسته خانواده ها ست یا اینکه قلبا خواهان این خواستگاری ست. هزار البته که تبسم هم بی میل، بی میل نبود. بالاخره کامران بیشتر معیارهایش را داشت. کامران نگاه تبسم را روی خودش شکار کرد و لبخند گرمی زد. نگاه تبسم درگیر لبخند کامران بود. خاله نسرین گفت: چه فرقی می کنه آقا داریوش، هر چه زودتر بریم سر صحبتمون شام هم می خوریم اما اول اجازه بدین خیال ما از بابت روز خواستگاری راحت بشه. پارت داریوش تمایل داشت صحبتها بماند برای بعد از شام؛ می دانست حرفهایشان عواقب دارد و عواقبش ممکن است خوشایند مهمان هایش نباشد. نمی خواست مهمان هایش شام نخورده بروند. اما حالا که نسرین اصرار می کرد چاره ای جز حرف زدن نداشت پس گفت: والا نسرین خانم، حمید جان بنظر من بهتره که صحبتهای ما درباره آقا کامران بمونه برای یک وقت مناسب تر. حمید در سکوت به حرفهای نسرین و داریوش گوش می

داد.

البته که می دانست وقتی داریوش می گوید صحبت ها بماند برای وقتی مناسب تر حتما دلیل محکمی برایش دارد.

نسرین پرسید: چرا آقا داریوش مشکلی هست؟

داریوش به باربد نگاه کرد و گفت: من فکر می کنم بهتره فعلا درباره مهناز عزیز و باربد صحبت کنیم.

لبخندی که از لبهای نسرین جمع شده بود دوباره آمد و

روی صورتش نشست و گفت: به نظر من هم بهتر هرچه

زودتر برای این دوتا بچه مراسم عقد بگیریم به هم محرم

باشن. دیگه بیشتر از این نامزد باشن به صلاح نیستآمنه به شوهرش

خیره بود. خواهرش حرف عقد و ازدواج

میزد و نمی دانست آنها می خواهند همه چیز را تمام کنند.

از خواهرش بابت پنهان کاری هایش بیشتر از هر کسی

دلخور بود.

درایوش گفت: درسته نسرین خانم، دیگه بیشتر از این

نامزدی به صلاح نیست. اما فکر کنم کلا قسمت بچه ها با

همدیگه نیست. مصلحت در اینه که نامزدی رو تموم کنیم

همه اعضای خانواده نسرین متعجب به داریوش نگاه می

کردند!

قبل از نسرین، حمید شوهرش به حرف آمد و گفت: چی شده

داریوش خان؟ اتفاقی افتاده؟

داریوش نفسی تازه کرد گفت: خوب اصل نامزدی برای همینه دیگه، برای همین که بچه ها بفهمن به درد همدیگه میخورن یا نه؟ وقتی به این نتیجه برسن که کنار هم حالشون خوب نیست دیگه ادامه دادنش چه فایده داره؟ نگاه مهناز روی باربدی که از سر شب یک بار هم نگاهش نکرده بود قفل شد.

به پدر و مادرش چه حرفی زده بود که راضی شدند نامزدی را تمام کنند؟

نسرین و شوهرش از حرفهای داریوش جا خوردند و نسرین پرسید: باربد به این نتیجه رسیده که کنار مهناز من خوشحال نیست؟

آمنه دلسوزانه به پسرش نگاه کرد، اینبار دیگه اجازه نمی داد کاسه و کوزه ها را سر او بشکنند.

اما فعلا ریش و قیچی را گذاشته بود دست شوهرش ببینید تا کجا پیش می رود و داریوش در جواب خواهر زنش گفت: نه، هر دو بچه ها به این نتیجه رسیدن که برای هم مناسب نیستن؟

حمید به دخترش نگاه کرد و پرسید: درسته مهناز جان؟

شما هم به همین نتیجه رسیدی؟

حمید مثل نسرین نبود. واقعا از چیزی خبر نداشت، نه اینکه مثل همسرش خودش

را به خبری بزند.
 مهناز وحشت زده نگاهش را بین باربد و پدرش چرخاند.
 اگر باربد همه چیز را امشب می گفت چه بر سرش می آمد؟
 همین کامران که در سکوت نگاهش می کرد اگر می فهمید
 گناه کار واقعی اوست چه رفتاری نشان می داد؟
 نمی دانست چه بگوید.
 پارت نمی دانست چه بگوید.
 شاید حالا که صحبتش پیش آمده بود بهتر بود او هم بی
 میلی اش به این ازدواج را نشان دهد.
 شاید هم باربد سر حرفش می ماند و بدون سر و صدا و
 برملا کردن اصل ماجرا تمامش می کرد.
 همان طور که خودش بارها گفته بود.
 سکوتش که طولانی شد حمید دوباره به حرف آمد و پرسید:
 همینجوریه مهناز؟ شما هم نمیخواهی ادامه بدی؟
 نسرین قبل مهناز پاسخ داد: معلومه که اینجوری نیست.
 خوب این بچه خجالت کشیده وقتی...
 از بد ذاتی اش نبود که تقلا می کرد. فقط نمی خواست باربد
 را از دست بدهد. کجا برای دخترک بی عقلش بهتر از او
 پیدا می کرد؟
 از نظر خودش به صلاح هر دو طرف کار کرد که نگذاشت
 کسی از عشق و عاشقی مهناز بویی ببرد.

همه میانه اشان خراب نمیشد هم بچه ها خوشبخت می شدند. حمید دستش را بالا آورد.

به موقع اش بلد بود چطور با یک نگاه دهان نسرین را ببندد و حالا یکی از همان وقتها بود و دوباره از دخترش پرسید: بابا جان نظرت چیه؟ الان وقت سکوت نیست. تو هم میخوای این نامزدی تموم بشه؟

مهناز پدرش را نگاه کرد و بر خلاف پدرش، نگاهش حتی یک لحظه سمت چشمان مادرش نچرخید
اگر سکوت می کرد. اگر باربد از دست مادرش می رفت باید منتظر دنیا دنیا شماتت او می شد.

اگر هم دوباره دل به دل مادرش می داد پس خواسته های قلب بی چاره خودش چه میشد؟
سنگینی نگاه همه را حس می کرد.

این وسط باید به رابطه کامران و تبسم هم می اندیشید یا نه؟
اینکه به احتمال قوی به هم خوردن نامزدی اش یعنی اینکه کامران هم باید دور تبسم را خط بکشد.
اما اینبار در لحظه تصمیم گرفته بود.

می خواست ترس و نگرانی هایش را کنار بگذارد، بی خیال همه بشود و به خواسته دلش فکر کند. پس با صدای آهسته گفت:
بنظر من هم قسمت ما با هم نیست.

نسرین با چشمانی وق زده به دخترش نگاه کرد. کامران و حمید هم از حواب او جا خوردند.

باربد اما نفس راحتی کشید اگر مهناز اینبار هم حرفی نمیزد دیگر مطمئن میشد او بدش نمیاد دو طرفه بازی کند و هر دو مرد را برای خودش داشته باشد.

تبسم هم نفسش را از سینه بیرون فرستاد؛ او هم اصلاً دوست نداشت مهناز بیش از این در ذهنش خراب شود.

نسرین دوباره پرید وسط: مهناز جان چی میگی مادر؟ خوب درسته بهت برخوردی ولی بهتره نظر واقعیت رو بگی نه اینکه برای حفظ غرورت هر حرفی بزنی.

مهناز دیگر نتوانست مقاومت کند و نگاهش سمت چشمان مادرش چرخید، چشمانی که بدجور برایش خط و نشان می کشیدند.

آمنه که تلاش خواهرش را آن هم به زور برای عوض کردن حرف دخترش می دید به او نگاه کرد، نگاهش خصمانه بود و گفت: نسرین چرا داری تلاش بیخود می کنی؟ این تصمیمه که خود بچه ها گرفتند نسرین به سمت خواهرش برگشت:

خودت داری میگی بچه ها، اصلاً بر فرض که این تصمیم جفتشون باشه اینا بچه ان هنوز نمی دونن چی به صلاحه، چی درست چی غلط. ما نباید بذاریم به حال خودشون. ما باید راه درست و غلط

نشونشون بدیم. اینجوری که همیشه امروز عاشق فردا
 فارغ، ما هم فقط بگیم چشم.
 داریوش گلویش را با جرعه ای شربت تر کرد و گفت:
 نسرین خانم از اینجا به بعدش دست ما نیست. ما پیشنهاد
 دادیم، نامزدی هم گرفتیم تا با همدیگه آشنا بشن، اخلاق
 همدیگه بیاد دستشون. خودشون بسنجن ببین به درد آینده
 همدیگه میخورن یا نه؟ اما وقتی خودشون صلاح دیدن که
 نمی تونن ادامه بدن دیگه ما نباید دخالت کنیم. از اینجا به
 بعدش همه تصمیم ها فقط با خودشونه.
 نسرین به کامران و حمید که هیچ تلاشی نمی کردند نگاه
 کرد.

یعنی به همین راحتی این اتفاق را پذیرفتند؟ نگاهش سمت باربد هم
 رفت و بعد دوباره داریوش و آمنه
 که کنار هم نشسته بودند را مخاطب قرار داد و گفت: انگار
 شما هم خیلی با این موضوع مشکلی ندارید؟
 داریوش نفس عمیقی کشید بر خلاف ظاهر آرامش در دلش
 آشوب به پا بود.
 آخ که برای ازدواج باربد و مهناز چه نقشه ها داشت و گفت:
 ما فکر کردیم خودشون تصمیم بگیرن بهتره. وقتی تصمیم
 هر دوشون اینه ما این وسط چیکاره ایم؟
 نسرین دیگه نتوانست خودش را کنترل کند از جا برخواست

و گفت: آره انگار درست حدس زدم شما خیلی هم مخالف نیستین با به هم خوردن نامزدی باشه هر طور صلاحه... به کامران و حمید و البته مهناز که نشسته بودند نگاه کرد و گفت: چرا هنوز نشستین پاشین بریم دیگه. آمنه هم ایستاد و گفت: کجا نسرين جان، نامزدی بچه ها به هم خورده و خواهری ما که به هم نخورده چرا انقدر ناراحتی؟

نسرين به خواهرش نگاه کرد پوزخندی زد و گفت: ناراحت نباشم؟! دختر من این وسط ضرر می کنه. اسم دختر من افتاده توی دهن فامیل. از فردا هزار جور حرف و حدیث پشت سر دختر من در میاد

کامران بلند شد ایستاد و دست روی بازوی مادرش گذاشت: مامان حرص نخور، وقتی این خواست خود مهناز هم هست. چرا تو داری خودتو ناراحت می کنی صبر کن میریم خونه، حرف می زنیم ببینیم چی شده که کار به اینجا رسیده نسرين به پسرش نگاه کرد و گفت: تو میدونی چی شده؟ بعد چند سال که توی فامیل همیشه اسم این دوتا کنار هم بوده حالا معلوم شده هیچ خبری نیست. هیچ چی به هیچ چی. این منم که از فردا باید جواب اره و اوره و شمسی کوره رو بدم که چی شده دخترم بعد چند سال قصه و ماجرا نه نامزد داره

نه قرار ازدواج و عروسی پرستو زبان باز کردو گفت: خاله جان
شما یک جوری حرف

می زنیدانگار ما مقصریم. خوب وقتی این دوتا دلشون با هم
نیست گور بابای حرف مردم. مهناز و باربد باید کنار هم
خوشبخت بشن یا نه؟

پارت نگاه پر از غضب نسرین اینبار پرستو را هدف گرفت: شما
بایدم بگی گور بابای حرف مردم؛ مال شما پسره. این نشد
یکی دیگه. الحمدالله توی جامعه ما اونی که ارج و قرب
زیاد داره جنس مذکره. ولی دختر من چی؟ فردا روز فامیل و
در و همسایه چی میگن؟ نمیگن چی شد بعد چند سال حرف
و ذوق و چند ماه نامزدی یک شبه بچه ها گفتن ما به درد
هم نمیخوریم شما هم گفتین چشم؟!

پر غضب به مهناز که همچنان نشسته بوده و ترسیده
نگاهشان می کرده نگاه کرد و گفت: نمیخوای از جات بلند
شی بریم؟ دیگه عروس این خونه نیستی ها که اینجوری
راحت نشستی

آمنه به خواهرش اصرار کرد: بمون نسرین، دلخور نرو.
نذار دلخوری پیش بیاد

نسرین اینبار بدون نگاه به خواهرش گفت: دلخور نیستم.
بچه ها، حمید بریمهه از جا بلند شدند نسرین خداحافظی سر سری
کرد و

بیرون رفت اما خداحافظی کامران و حمید و مهناز گرم تر بود

خانواده داریوش رسم مهمان نوازی را به جا آوردند و تا دم در همراه مهمان ها رفتند.

نسرین در عقب را باز کرد تا سوار شود و آمنه دستش را گرفت و گفت: نسرین یک دقیقه بیا

و بدون خواست خواهرش دست او را به همان سمت که خوش می خواست کشید. کمی که از جمع فاصله گرفتند مستقیم در چشمان خواهرش نگاه کرد و محکم گفت:

خواهریمون به جا اما نسرین سعی نکن بیشتر از این اوضاع رو خراب کنی هر کس ندونه تو خوب می دونی ماجرا چیه و خوب می دونی دختر خودت مقصره. باربد همه چی رو بهمون گفت...

نسرین حسابی جا خورد.

وحشت زده به خواهرش نگاه کرد و بی حوصله دست جلو برد و موهای مش سده اش را زیر روسری فرستاد نمیدانست از رو شدن دستش بترسد یا از این روی آمنه که معمولاً کم پیش می آمد نشانش دهد.

آمنه بی توجه به چشمان وق زده خواهرش گفت: اگه حرفی نزدیکیم چون می دونیم کامران چقدر روی این مسائل حساسه و از طرفی نخواستیم مهناز پیش پدر و برادرش

خراب بشه پس سعی نکن همه چی رو بندازی گردن بچه
من و ما رو بیشتر از این توی ذهن بچه هات و شوهرت
خراب کنی
نسرین طلبکار اما ترسیده دستش را از دست آمنه بیرون
کشید.

خدا لعنت کند مهناز را که این گونه رسوایش کرد.
بدون حرف رفت و وبغ کرده روی صندلی عقب با بیشترین
فاصله از مهناز نشست

کامران ماشین را راه انداخت و از توی آینه به مهناز نگاه
کرد و پرسید: جریان چیه؟ مهناز ترسیده به بردارش نگاه کرد. نباید
دست و پایش را

گم می کرد حالا که باربد چیزی نگفته بود نباید خودش همه
چیز را خراب می کرد.

صورتش را ناراحت گرفت و گفت: هیچی چی اخلاقمون با
هم جور درنمیاد

کامران باز او را از توی آینه مخاطب قرار داد: شما دختر
خاله و پسر خاله بودین یک عمر با هم بزرگ شدین حالا
فهمیدین اخلاقتون با هم جور در نمیاد؟ از طرفی تو چرا
زودتر به ما نگفتی کارتون به اینجا رسید تا ما اینجوری
غافلگیر نشیم.

مهناز از پنجره بیرون را نگاه کرد و پاسخ داد: فکر نمی

کردم باربد به خانواده اش گفته باشه
خانواده داریوش دوباره دور هم در سالن نشستند.
همه به نوعی از اتفاق رخ داده ناراحت بودند. هر چند هیچ
کس نمی خواست این ناراحتی را بروز دهد.
داریوش به چهره پکر باربد نگاه کرد و با محبت گفت: چرا
ناراحتی بابا؟ باربد سر بلند کرد و به پدرش خیره شد و گفت:
ببخشید من
نمی خواستم دلخوری پیش بیاد؛ نمی خواستم روابط فامیلی
به هم بخوره
داریوش لبخند گرمی زد: همه چی درست میشه بابا جان
باربد صاف نشست و گفت: بابا راستی ممنونم که اجازه
ندادی کار به مطرح کردن اصل ماجرا برسه. من هیچ
تمایلی برای رو شدن نداشتم. بالاخره هرچی باشه مهناز هم
نامزد بوده هم دخترخاله.
داریوش دست روی شانه پسرش گذاشت و گفت: چرا وقتی
میشه بدون مطرح کردن و بدون آبرو ریزی تمومش کرد
باید می گفتم و همه چیز رو به هم می ریختم. باباجون
درسته که مهناز اشتباه کرده اما قرار نیست ما توی این کار
دخالت کنیم و آبرو ریزی راه بندازیم. بهتره اگه قراره
مطرح بشه خودش به خانواده اش بگه باربد در سکوت سر تکان
داد و هومن پس از چند دقیقه

از جا بلند شد و گفت: مامان با اجازه اتون من و حنا بریم خونه.

آمنه متعجب گفت: شما که هنوز شام نخوردین. در ضمن مگه قرار نبود شب اینجا بمونید؟
هومن پاسخ داد: آره اما حنا یادش رفته داروهاشو بیاره مجبوریم بریم.

بهانه خوبی بود برای از خانه بیرون زدن باربد؛ نیاز شدیدی به هوا خوری داشت.

پس فوراً بلند شد و گفت: کلید خونه اتون بده من میرم میارم.

و پشت بند حرفش چشمکی حواله برادرش کرد تا بداند پشت این درخواست قصدی دارد. هومن کلیدها را از جیبش بیرون آورد و گفت: بیا دستت

درد نکنه، اتفاقاً من و حنا حال رفتن نداشتیم باربد با لبخند از برادرش تشکر کرد.

تبسم بشقاب های میوه را به سمت آشپزخانه برد و در همان حال پرسید: منم پیام باربد؟

باربد به خواهرش نگاه کرد نمی دانست در حق او خود خواهی کرده؟ با این کارش لگد به بخت او زده یا نه؟

کامران پسر دیده و شناخته خاله نسرین، برای شوهر مناسب بودن هیچ کم نداشت حالا به واسطه به هم خوردن

نامزدی او و مهناز فکر نمی کرد دیگر نسرین اجازه دهد
گذرش این اطراف بیفتد.

تبسم به نگاه خیره برادرش لبخند زد و پرسید: خوشکل
ندیدی آقاه؟ پیام یا نه؟

حال او هم مثل حال بردارش زیاد رو به راه نبود اما سعی
می کرد خودش را آرام نشان دهد فقط همین باربد سرتکان داد:
مانتوت بردار بریم. نمیخواه لباس عوض
کنی فقط میریم خونه هومن و برمی گردیم
از اتاق اولین لباسی که دستش آمد را برداشت و همراه
باربد از خانه بیرون زد و سوار پارس سفید او شد.
همان اول کار باربد سیستم پخش را روشن کرد.
تبسم کمی شیشه را پایین داد هوای زمستان این شبها بوی
بهار می داد.

به باربد نگاه کرد و پرسید: ناراحتی؟

باربد کوتاه گفت کرد: آره؟

پارت

تبسم پرسید: چرا؟ من فکر می کردم از وقتی با آیدا آشنا
شدی از مهناز بریدی؟

باربد سرتکان داد: آره؛ اما یک حالی ام؛ یک حسی که
خودمم دقیقا نمیدونم چیه.

دوباره به خواهرش نگاه کرد و پرسید: تو چی؟ اگه خاله

اجازه نده کامران بیاد خواستگاریت ناراحت میشی؟
 تبسم پوزخند زد: من این روزها بیشتر به رابطه خودم و
 مهناز فکر می کنم. همه اش از خودم می پرسم دیگه چه
 دروغ های بهم گفته؟ چه چیزای رو بهم نگفته؟ چرا من
 انقدر صاف و ساده همه چی رو میذاشتم کف دستش؟ از
 طرفی یاد روزهای خوبمون می کنم. خاطرات بچگی، روزهای
 مدرسه، پاساژ گردی و بیرون رفتن هامون و با
 خودم فکر می کنم یعنی دیگه هیچ وقت اون روزهای خوب
 رو تجربه نمی کنم؟ اون وقت دلم تنگ میشه. به کامران هم
 فکر کردم به اینکه همیشه به من گفتن کامران مرد
 آیندته....

به در ماشین تکیه داد و برادرش را نگاه کرد و متفکر
 گفت: من عاشق کامران نیستم باربد، اینجوری نبوده که با
 دیدنش دلم بلرزه و با ندیدنش بی قرار بشم. اما خوب تو من
 رو می شناسی آدمی هم نیستم که پایند این باشم که آدم حتما
 باید عاشق بشه بعد از دواج کنه. سر همین هم هر وقت به
 آینده فکر کردم کنار کامران بوده. به قول تو نمی دونم الان
 چه حالی دارم. دل شکسته نیستم....
 دستش را بالا آورد: البته چرا دلم از دست مهناز شکسته.
 درباره کامران منظورم بود. می دونی انگار همه چی ریخته
 به هم اون برنامه ریزی که خانواده ها کرده بودن و منم

منتظر بودم اتفاق بیفته حالا خراب شده. الان نمی دونم قرار
آینده چی بشه باربد در سکوت و به معنای درک کردن حرفهای
تبسم سر
تکان داد

همزمان اتومبیلی از کنارش رد شد و توجهش را جلب کرد.
به تبسم نگاه کرد و پرسید: ماهان بود؟
تبسم پاسخ داد: نمیدونم.

باربد شماره ماهان را گرفت و گوشی را روی آیفون
گذاشت. صدای مرد جوان در اتومبیل پیچید: سلام باربد
چطوری؟

باربد: خوبم ممنون، تو چطوری؟ کجایی ماهان؟
ماهان: من بیرونم تو کجایی؟

باربد پاسخ داد: منم بیرون... تا خواست بپرسد کدام خیابان هستی
ماهان با شیطنت گفت:

به به اومدی گردش، دوتا دوتا هم که داری حسابی سرت
شلوغه. حالا با کدومشون هستی؟

باربد خندید: با هیچکدوم، در ضمن دیگه دوتا دوتا ندارم.
امشب نامزدیم با دخترخاله ام به هم خورد.

ماهان جدی گفت: ا. راست میگی پس بالاخره تموم شد؟!
باربد پاسخ داد: آره تموم شد.

ماهان گفت: ما که آخرش نفهمیدیم چرا یکهو تصمیم گرفتی

نامزدی رو به هم بزنی و با آیدا باشی. ولی امیدوارم ا این
 به بعد پشت هم اتفاقات خوب برات بیفته.
 باربد لبخند زد: ممنونم. ماهان باز پرسید: راست باربد عصری یک
 سر رفتم
 آپارتمان عمو، دوتا عروسک توی اتاق بود.....
 با تمسخر پرسید: عروسک بازی می کنی؟!
 باربد خندید: روانی من عروسک بازی می کنم؟ مال تبسمه؟
 ماهان هم خندید و با لحنی که کمی هم تمسخر داشت گفت:
 خواهرت با این سن عروسک بازی می کنه؟! بابا الان دیگه
 وقت شوهرشه! بهش بگین زشته این کارا
 تبسم لبخند شیرینی زد و گفت: اشکالی نداره من ناراحت
 نشدم.
 باربد با چند ماشین فاصله از ماهان پشت چراغ قرمز توقف
 کرده بود.
 صدای ماهان در اتومبیل پیچید: باربد جان لطفا گوشی رو از
 آیفون بردار
 لحنش ظاهرا محترمانه بود اما پر از تهدید. باربد متوجه
 تهدید کلامش شد خندید و گفت: داداش گوشیم امروز از
 دستم افتاد زمین خراب شده فقط روی آیفون میشه حرف
 بزnm. روی حالت معمولی صدا نداره
 صدای پوف کلافه ماهان در گوشی پیچید و گفت: باشه

راستی چیکار داشتی زنگ زدی؟ چراغ سبز شد باربد دنده را جا زد و قصد حرکت کرد و در جواب ماهان گفت: زنگ زده بودم بگم من تو خیابون پشت...

تق صدای تصادف به گوش رسید.

باربد حرفش را قطع کرد و پس از چند لحظه گفت: ماهان من توی خیابون پشت سرتم انگار تصادف شد چند ثانیه گذشت تا ماهان پاسخ داد: آره من تصادف کردم. فعلا خداحافظ

باربد اتومبیلش را گوشه خیابان پارک کرد و به تبسم گفت: من میرم ببینم چی شده میایی؟

تبسم به سر و وضعش نگاه کرد و گفت: نه لباس مناسب نیست تو برو باربد از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بیشتر از رفتنش نگذشته بود که به تلفن تبسم زنگ زد و تا دخترک جواب داد گفت: الو تبسم یک باطری آب از توی ماشین بردار بیار این خانومه که با ماهان تصادف کرده خیلی ترسیده این اطراف هم مغازه نیست.

بدون اینکه منتظر هر جوابی از سوی دخترک باشد تلفن را قطع کرد.

تبسم مردد به سر و وضعش نگاه کرد ناچار بطری آب را برداشت و از ماشین پیاده شد و به سمت اتومبیل ماهان

رفت.

سر و وضعش برای رفتن در جمع زیادی مسخره بود ست
تونیک و شلوار خانگی طرح دار بنفش بر تن داشت که
پالتوی جلو باز کالباسی اش را روی آن پوشیده بود با
دمپایی عروسکی خرگوشی خانگی قهوه ای و شال آبی
خلاصه رنگین کمانی بود برای خودش.

ناراضی و با خجالت جلو رفت.

ماهان و باربد و چند نفر دیگر کنار زن جوانی که تکیه زده
به پراید نقره ایش نشسته بود ایستاده بودند. ماهان زودتر متوجه
دخترک شد و تبسم معذب از سر

وضعش گفت: سلام آقا ماهان

ماهان پاسخ داد: سلام. ببخشید زحمت شد برات
باربد متوجه خواهرش شد و گفت: تبسم اومدی؟ بیا یک کم
آب بده بخوره ترسیده

تبسم کنار زن جوان نشست و دست روی شانه اش گذاشت
و پرسید: خانوم خوبی؟

زن جوان نگاهش کرد و تبسم بطری آب را به دهانش
نزدیک کرد و در همان حالت که سعی می کرد کمی آب به او
بخوراند گفت: چیزی نشده که چرا ایطوری ترسیدی؟
زن بعد از اینکه کمی آب نوشید گفت: تازه گواهینامه گرفتم

شوهرم رفته ماموریت منم ماشین برداشتم گفتم خیابوناخلوته پیام
یک دوری بزمن ترسم بریزه. که اونم اینطوری
شد

یکی گفت: آخه خانوم جون واسه تمرین میان خیابون به این
شلوغی اونم شب؟! با اون اعتماد بنفس هم چراغ رد کردی
و زدی به این آقا

پارت زن پاسخ داد: من داشتم می رفتم حواسم به چراغ نبود.
رنگ و رویش حسابی پریده و بدجوری ترسیده بود. ماهان
کنار تبسم خم شد و به زن گفت: اتفاقی خاصی نیفتاده
نمیخواد نگران باشید.

و در همان حالت به تبسم نگاه کرد و گفت: میشه کمکشون
کنید بلند بشن؟

تبسم سر تکان داد و دست زیر بازوی زن انداخت و کمک
کرد برخیزد.

زن با همان رنگ و روی پریده به ماهان نگاه کرد و گفت:
حالا باید چیکار کنیم آقا؟

ماهان دست به پهلو ایستاد بود و گفت: هیچ چی خانوم
بفرمایید برید

زن متعجب گفت: پس خسارتتون چی میشه؟! ماهان پاسخ داد:
ماشین من آسیب خاصی ندیده. نگران
نباشید

به پراید زن نگاه کرد و گفت: ولی ماشین شما چرا.
زن سر بالا انداخت: اون اشکال نداره شوهرم بیاد میگم
ببره تعمیرگاه

ماهان به ماشین اشاره کرد و گفت: پس بفرماید سوارشید
ما هم با اجازه اتون بریم

زن وحشت زده پرسید: خودم برم؟

ماهان متوجه منظورش نشد و گفت: یعنی چی؟

زن روسری کج و کوله شده اش را مرتب کرد و خجالت زده
گفت: من می ترسم رانندگی کنم بار بد گفت: خوب زنگ بزنید یکی
بیاد دنبالتون

زن نالید: آخه به کی زنگ بزنم این موقع؟

تبسم به زن جوان نگاه کرد لبخند زد و گفت: اشکالی نداره
نگران نباشید من ماشینتون میارم...

به برادرش گفت: بار بد تو هم پشت سرمون بیا بنده خدا رو
تا خونه انش برسونیم

ماهان به تبسم نگاه کرد و گفت: نه شما پشت ماشین خانوم
نشین بالاخره تصادف کرده شاید یک چیزیش آسیب دیده
باشه خطرناکه.

بار بد گفت: تبسم شما با ماشین من بیایید من با ماشین

ایشون. ماهان باز گفت: تو مگه نگفتی ترمز ماشینت بازی درمیاره
یک مقدار اذیت می کنه؟ درستش کردی؟

باربد پاسخ داد: نه فردا میخوام ببرمش تعمیرگاه
 ماهان به تبسم نگاه کرد و گفت: خوب یک کاری کنیم شما و
 این خانوم با ماشین من بیایید من ماشین ایشون میارم.
 باربد تو هم با ماشین خودت...
 سرش را به سمت باربد چرخاند و گفت: چطوره؟
 باربد سر تکان داد: باشه فکر خوبیه.
 زن جوان با ناراحتی گفت: ببخشید تو رو خدا هم باهاتون
 تصادف کردم هم براتون دردرس درست کردم.
 ماهان پاسخ داد: اشکال نداره. خوب بریم دیگه تبسم و زن جوان به
 سمت ماشین ماهان رفتند و سوار
 شدند.

ماهان کنار پنجره تبسم ایستاد گفت: شما برید ما پشت
 سرتون میاییم
 باربد هم شانه به شانه رفیقش ایستاد و گفت: تبسم، این
 روی ماشینش خیلی حساسه ها نرنی به جایی بدبختمون
 کنی.
 تبسم چشم غره ای به برادرش رفت و گفت: یک جوری
 میگی انگار روزی ده بار تصادف کردم.
 باربد با شیطنت گفت: حالا ببینیم و تعریف کنیم
 تبسم به ماهان نگاه کرد و گفت: باربد داره شوخی می کنه

خیالتون راحت من رانندگیم خوبه ماهان با لبخند سر تکان داد:
خیالم راحتی. برید به سلامت
مواظب خودتون باشید
بارب باز شیطنت کرد: منظورش اینه که مواظب ماشین
عزیزش باش
پارت ماهان خندید و تبسم استارت زد.
ماهان کت مشکی اش را که روی تیشرت سفید پوشیده
بود بیرون آورد و در صندلی عقب را باز کرد و کت را روی
آن گذاشت.
تبسم گفت: پس ما رفتیم فعلا با اجازه اتون.
ماشین را حرکت داد و راه افتاد. به زن جوان نگاه کرد و
گفت: خوب شما زحمت بکش آدرس بده من ببینم کجا باید
برم.
زن درحالی که با انگشت هایش بازی می کرد گفت: باشه
چشم. شرمنده براتون دردرس شدم.
تبسم لبخند زد: نه عزیزم، پیش میاد دیگه بیخودی خودت
رو ناراحت نکن. اتفاقه.
سکوت زن را که دید پرسید: شوهرت بیاد ببینه تصادف
کردی دعوات می کنه؟ زن لبخند کم رنگی زد: نه اینجوری نیست.
تبسم پرسید: آخه خیلی ناراحتی فکر کردم اون دعوات می
کنه؟

زن پاسخ داد: نه ولی خودم خیلی ترسیدم. وگرنه اون همیشه بهم می گفت ممکنه تصادف کنم و این عادیه. تبسم سر تکان داد و پرسید: خونه اتون همین حوالیه؟ زن سر تکان داد: آره زیاد دور نیست. ببخشید برای شما هم زحمت شد.

تبسم خندید: نه بابا واسه این نگفتم که همین طوری پرسیدم. صدای موبایل از صندلی عقب به گوش رسید. تبسم گفت: گوشی آقا ماهان داره زنگ میخوره. فکر کنم توی جیب کتشه

زن پرسید: میخوای بدم بهت جواب بدی؟ تبسم پاسخ داد: نه، لازم نیست

تا زمان رسیدن به منزل زن جوان تلفن ماهان یکبار دیگر هم زنگ خورد.

نزدیک خانه که شدند نگاه زن متعجب به در خانه و مردی که کنارش ایستاده بود ماند و گفت: ا، این که یاسینه! تبسم پرسید: شوهرته؟

زن پاسخ داد: آره. قرار بود فردا بیاد. تبسم ماشین را متوقف کرد و هر دو پیاده شدند. زن به

سمت شوهرش رفت و تبسم کنار اتومبیل ایستاد.

زن تا چشمش به شوهرش افتاد داغش تازه شده و زد زیر گریه گفت: یاسین تصادف کردم.

صدای گوشی ماهان که برای بار سوم زنگ میخورد حواس تبسم را پرت کرد.

در عقب را باز کرد و کت ماهان را برداشت و همزمان او هم رسید و از اتومبیل پیاده شد.
تبسم به سمتش رفت و گفت: آقا ماهان تلفنتون سه بار زنگ خورد.

حواس ماهان پی مردی بود که زن کنارش ایستاده با او صحبت می کرد و در همان حالتی که کت میان دست تبسم بود گوشی را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه اش کرد و جواب داد: سلام مامان جان..... بیرونم با بچه ها هستم..... ببخشید گوشی توی ماشین بود خودم نه..... چشم مواظبم.... تا یکی، دو ساعت دیگه میام خدا نگهدار. تلفن را قطع کرد و با نگاه به تبسم پرسید: آقاه ه کیه؟
تبسم پاسخ داد: شوهرشه، انگار زودتر برگشته.
ماهان دستش را دراز کرد و گفت: شرمنده کتم دست شما موند.

تبسم پاسخ داد: مشکلی نیست
کت را به صاحبش برگرداند ماهان در حال پوشیدن پرسید:
باربد کجا موند؟

تبسم پاسخ داد: زنگ زد بهم مثل اینکه به محض سوار شدن تلفنش زنگ خورده اونم حواسش رفته به تلفن،

گمگون کرده بهش آدرس دادم الان می رسه.
ماهان به نشانه متوجه شدن سر تکان داد و به ماشین تکیه
داد و کنار تبسم ایستاد.

چند لحظه بعد زن و شوهر به سمتشان آمدند و مرد یاسین
نام چند قدم مانده به آنها گفت: سلام آقا، شرمنده همسر
گفت که با شما تصادف کرد

و رسید دستش را برای دست دادن جلو آورد. ماهان دست داد و
گفت: سلام جناب. بله اما مشکلی پیش
نیومد.

مرد با تبسم هم سلام و علیک کرد و دوباره رو به ماهان
گفت: اجازه بدین مدارک بیمه رو بیارم خدمتتون.
ماهان سر تکان داد: اتفاقی نیفتاده نگران نباشید، ما تا اینجا
اومدیم چون خانوم شما می ترسید رانندگی کنه.
یاسین به همسرش که تبسم یادش رفته نامش را پرسد نگاه
جالبی انداخت و گفت: بله خانوم گفت هم باهاتون تصادف
کرده، هم زحمت رسوندنش به خونه رو انداخته گردنتون
ماهان دست ها را توی جیب شلوارش کرد و گفت: نه بابا
کاری نکردیم.

یاسین دستش را به سوی در دراز کرد و گفت: بفرمایید در
خدمت باشیم. ماهان گفت: ممنون. الان رفیقم میاد از خدمتتون
مرخص

میشیم.

مرد محترمانه گفت: خوب قدم ایشون هم سر چشم،
بفرمایید.

ماهان متواضعانه گفت: سلامت باشید الان می رسه. شما
بفرمایید؛ هوا سرده منتظر ما نمونید.

یاسین و همسرش برای رفتن داخل خانه اصرار کردند.
چند دقیقه به خوش و بش تعارفهای معمولی گذشت. ماهان
چشمش به کوچه خشک شد اما باربد نیامد.
گوشی را از جیبش بیرون کشید و به او زنگ زد تا جواب
داد گفت: باربد کجایی پس؟

باربد پاسخ داد: سر خیابونم. تبسم سوار کن بیاریش اینجا
پنجر کردم. ماهان: آهان باشه الان میام.
تلفن را قطع کرد و به مرد گفت: آقا با اجازه اتون ما بریم.
دوستم سر خیابون منتظره.

تبسم متعجب نگاهش کرد و گفت: باربد نمیاد؟!!

ماهان پاسخ داده: نزدیکه. ما الان میریم پیشش. سوار شو
بعد از خداحافظی کوتاهی سوار ماشین ماهان شدند و تبسم
پرسید: چرا باربد نیومد؟

ماهان دنده عقب گرفت و پاسخ داد: امشب، شب اتفاقه. گفت
پنجر کرده تبسم ابرو بالا انداخت و غرید: امشب، شب منه. من با
این

تیپ قشنگم باید کل شهر رو بگردم
ماهان از گوشه چشم نگاهش کرد و خنده اش را مهار کرد
و به لبخندی اکتفا نمود.

تبسم خنده آمده و روی لبهای ماهان را دید اما به روی
خودش نیاورده.

فقط به سرزنش خود پرداخت حالا حتما مجبور بود تیپ
قشنگش را به ماهان یاد آوری کند؟

اگر مرد جوان متوجه این موضوع نشده بود هم او با این
جمله قشنگ متوجهش کرد.

هر چند رنگین کمانی که آن شب دخترک برتن داشت و
بخصوص آن دمپایی های عروسکی خرگوشی محال بود از
نگاه هر ببینده ای دور بماند.

پارت

صدای ماهان او را از بیشتر فکر کردن درباره پوشش
بیرون کشید وقتی که پرسید: کلاس عروسک سازی میرید؟
تبسم نگاهش کرد و پاسخ داد: توی فرهنگسرا آموزش
میدم، خیلی این کار رو دوست دارم.

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت: آفرین، اتفاقا خیلی هم
قشنگ بود. واسه فروش هم درست می کنی؟ مثل همین که
توی آپارتمان عموم جا گذاشتی؟ تبسم پاسخ داد: آره گاهی برای
مشتری هم درست می کنم.

ماهان گفت: پس لازم شد یک روز با برادر زاده ام خدمتتون برسم چند تا عروسک خوشکل ازتون بخریم.

تبسم نگاهش را به دنبال باربد در خیابان چرخاند و گفت: اول باید عکس عروسک های که میخواد برایش درست کنم رو برام بفرسته.

ماهان با تعجب پرسید: یعنی هر نمونه ای که بخواد درست می کنی؟

تبسم بالاخره باربد را پیدا کرد و در جواب ماهان گفت: آره، اکثرا می تونم درست کنم.

ماهان با تحسین نگاهش کرد و زمزمه کرد: آفرین. چه خوبتبسم لبخندی زد و به آن سمت خیابان اشاره کرد و گفت: اوناها باربد اونجاست.

ماهان نگاهش را به سمت محل اشاره دخترک چرخاند و رفیقش را دید.

اولین دور برگردان، دور زد و کنار اتومبیل باربد ایستاد. هر دو پیاده شدند.

باربد درگیر باز کردن لاستیک بود و ماهان بالای سرش ایستاد و گفت: خسته نباشی پهلوون.

سپس کتش را بیرون آورد روی کاپوت ماشین باربد انداخت و برای کمک کنارش نشست.

باربد گفت: تو چرا نشستی؟ پاشو برو به کار و زندگیت

برس.

ماهان دست به کار شد : کار و زندگیم فعلا همینه باربد گفت: پاشو
ماهان کاری نیست که خودم الان عوضش
می کنم. لباس سفیده کثیف میشه.

ماهان به شوخی تشر زد: کارتو بکن میخوایم بریم شام
بخوریم گشنامه.

باربد به تبسم که بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد و
پرسید: عشق من چطوره؟

تبسم لبخند زد: خوبم.

عوض کردن لاستیک خیلی طول نکشید. کارشان که تمام
شد ماهان گفت: خوب اینم از این، بریم شام مهمون من؟
تبسم به باربد نگاه کرد، امیدوار بود او قبول نکند.

دیگر حاضر شدنش در یک مکان با این لباس ها نهایت بی
ابرویی بود. باربد در صندوق عقب را بست و پرسید: حالا چرا
مهمون
تو؟

ماهان کتش را برداشت و روی دستش انداخت و از فکر
تبسم گذشت یعنی با یک لا تیشرت سردش نیست!

ماهان و پاسخ داد: امشب خیلی بهتون زحمت دادم. بریم
حداقل شام بخورید گشنامه نرید خونه.

باربد دست روی شانه ماهان گذاشت و گفت: وظیفه بود

داداش، کاری نکردیم که.
ماهان تشکر کرد و گفت: دمت گرم. اما هر سه تاملون گشنه
ایم بریم یک چیزی بخوریم.

پارت

باربد به تبسم نگاه کرد و گفت: من که می دونی پایه ام اما
فکر نمی کنم تبسم حاضر بشه با این همه خوش پوشی توی
هیچ رستورانی بیاد.

تبسم نگاهش کرد و چشم غره رفت و گفت: تقصیر تو شد
نداشتی لباس عوض کنم.

ماهان با لبخند خیره خواهر و برادر رو به رویش بود.

باربد دستش را دور تبسم حلقه کرد و گفت: تو همه جور

قشنگی قربونت برم. همانطور که یک دستش دور خواهرش پیچیده
بود. دست

دیگرش را به سمت ماهان دراز کرد و گفت: آقا امشب،

زمان مناسب رستوران رفتن نیست. بذارش واسه یک شب
دیگه، ما بریم شبت بخیر.

ماهان هم دست داد و گفت: بازم دمت گرم....

به تبسم نگاه کرد و گفت: از شما هم ممنونم. امشب بخاطر
من به دردرس افتادین.

همزمان از ذهنش گذشت حالا که تبسم کنار باربد با آن
پیراهن مردانه سورمه ای و شلوار جین مشکی ایستاده

رنگارنگ بودن لباس هایش بیشتر جلو گری می کند و البته زیاد هم زشت و جیغ نیست.

لباس هایش شبیه یک تابلو نقاشی بود. فقط همین.

تبسم پاسخ داد: خواهش می کنم کاری نکردم خدا حافظی کردند و سوار ماشین هایشان شدند. باربد برای ماهان بوق زد و ماشین را راه انداخت و به تبسم گفت:

مامان دوبار زنگ زد بهش گفتم داریم دور می زنیم.

نگرانمون بود. فکر کنم بیچاره فکر می کرد جفتمون بابت شکست عشقی خودکشی کردیم

تبسم تشر زد که: آخه این چه حرفیه؟ با این موضوع هم شوخی می کنی؟

باربد با صدای که کمی به غم آلوده شده بود گفت: چیکار کنم. باید بخندم یادمون بره خنجری که خوردم از خودی ترین آدم زندگیم بود.

تبسم آه کشید. نامرد مهناز با دل برادرش بد کرد.

باربد راست می گفت آنها از خودی ترین آدم زندگیشان رو دست خورده بودند.

برای اینکه بحث را عوض کند گفت: راستی من آقا ماهان رو خیلی کم دیده بودم قبلا. باربد به اتومبیل ماهان که جلو تر از آنها در حال حرکت بود

نگاه کرد و گفت: آره، سرش شلوغه. بیشتر اهل کار و

خانواده اس....

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت: خیلی پسر خوبیه، از اون آدم های درجه یک. یک مدتی خودم هم بخاطر کار و مشغله کمتر می دیدمش اما دوباره همدیگه رو می بینیم. ناخواسته از دهان تبسم پرید: خیلی هم خوش تیپه. با باربد فقط خواهر و برادر نبودند رفیق بود، دوست بود. بیشتر حرفهایشان را به هم می زدند. اما مراعات یک سری چیزها را هم می کرد.

مثلا عادت نداشت مثل حالا این چنین با صراحت به خوشتیپی مردی مقابل او اشاره کند.

از حرفش پشیمان شده اما دیر شده بود. باربد چپ چپ نگاهش کرد و به شوخی گفت: چشم روشن،

رسیدیم خونه یادم بنداز با کمر بند سباه و کبودت کنم تا چشمت پی خوشتیپی جوون مردم نره

به سیبل نداشته ی فرضی اش تابی داد و صدایش را کلفت کرد و گفت: جای ضعیفه توی مطبخه، نه وسط خیابون تا حواسش بره سمت اینکه کی خوشتیپه کی نیست.

پارت تبسم روی تختش نشسته و به صفحه گوشی نگاه می کرد. تعداد زیادی پیام از مهناز داشت و فقط به عدد پیام ها کنار اسم او خیره شده بود و دست و دلش برای باز کردن چت وات ساپ او نمی رفت.

با اینکه دلش خنج میزد برای چت ها و مسخره بازی های گاه و بی گاهشان اما نمی خواست او یکبار دیگر با اشک تمساح ریختن برایش دروغ و دغل ببافد. دو شب گذشته بر خلاف هر شب نه به گروه سر زد و نه حتی با نوشین چت کرد.

انگار حوصله هیچ کدام از دوستانش را نداشت. چت کردن و بگو و بخند لذتش را از دست داده و بوده و حس می کرد پشت همه رفتارهایشان پر از دروغ و نیرنگ است.

یک شبه اعتمادش را به همه دوستانش از دست داده بود و دیگر نمی دانست کدام حرفهایش راست است کدام دروغ؟ برای همین دوری را ترجیح می داد.

بالاخره هم صفحه گوشی را بست و توی تخت دراز کشید. و چشم بست تا این افکار در هم و برهم و سوء ظنی که نسبت به تمام دوستانش پیدا کرده بود از مغزش پاک شود. تا پلک هایش بر هم افتاد نقش مردی بر آنها خودنمایی کرد. مردی پوشیده در کت اسپرت مشکی و تیشرت سفید و شلوار جین نوک مدادی.

ناخواسته لبخندی بر لبش نشست. زمانی که کنار او یا بهتر بگوییم بخاطر او سپری شده بود به چیزی فکر نکرد.

نه جفای مهناز نامرد در حق باربد عزیزش، نه دو رنگی
های که در حق خودش کرده بود و نه دلخوری بیخودی
خاله نسرین و نه حتی از دست دادن کامران.
حالا هم که تا چشم بست او در ذهنش مجسم شد.
معلوم بود توانسته قسمتی از ناخودآگاه دخترک را اشغال
کند.

با لبخند خودش را تسلیم خواب کرده و به افکار منفی بیش
از این اجازه پیش روی نداد. در عوض گذاشت مرد تیشرت
پوشش ماهان نام در ذهنش عرض اندام کندیکی، دو روز گذشت.
مهناز همچنان پشت هم پیام می داد و تبسم همچنان اصرار
داشت که چت او را باز نکند.

مثل دوران بچگی با او قهر کرده بود؛ قهری که فکر نمی
کرد این بار پایانی داشته باشد.

لباس پوشیده قصد خروج از خانه را داشت که صدای زنگ
توجه اش را جلب کرد

تصویر کامران پشت آیفون نقش بسته بود
متعجب از دیدن او پشت در خانه گوشی را برداشت و گفت:
سلام. بیا تو!

صدای کامران به گوشش خورد: سلام، نه داخل نمیام. وقت
داری بریم بیرون یک دوری بزنیم؟

ابرو بالا انداخت و با تعجب بیشتری گفت: اتفاقا داشتم می

رفتم بیرون. صبر کن به مامان بگم الان میام. کامران گفت: باشه به خاله بگو با منی اگه یک موقع طول کشید نگران نشه.

تبسم موافقت کرد و چند لحظه بعد با آمنه ی، غافلگیر شده خداحافظی کرد و حاضر و آماده دم در ایستاد و به کامران که پشت به در کرده و با پایش مشغول خط کشیدن روی زمین بود سلام داد.

کامران به سمتش برگشت. عینک آفتابی اش را برداشت و همزمان لبخند گرمی به صورت دخترک پاشید و گفت: سلام. ببخشید که بی خبر اومدم یکهویی شد. تبسم سر تکان دادو گفت: اشکال نداره.

کامران دستش را به سمت اتومبیل که کمی آن طرف تر پارک شده بود دراز کرد و گفت: اگه جایی نمیخواهی بری، و کار مهمی نداری بریم یک دوری بزنیم و صحبت کنیم. دخترک به سمت اتومبیل گام برداشت و گفت: نه کار خاصی ندارم بریم.

کامران پشت سرش راه افتاد. نزدیک اتومبیل که رسیدند به گام هایش سرعت داد و در را برای دخترخاله ی دوست داشتنی اش باز کرد و منتظر شد تا سوار شود. تبسم باز لبخند زد و سوار شد و کامران در را بست.

سپس ماشین را دور زد تا سوار شود. تبسم از شیشه جلو نگاهش کرد. کامران پسر کاری فامیل

بود او بر خلاف درس، علاقه ی زیادی به کار داشت. نه این که درس نخوان باشد و رفوزه شود اما کار را خیلی بیشتر از درس دوست داشت و نمره هایش همیشه در حد متوسط بود.

با وجود اینکه وضع مالی پدرش بد نبود از چهارده سالگی کار کرد.

گارگری را در جاهای مختلفی تجربه کرد تا اینکه شغل مناسبش را یافت و کم کم خودش را بالا کشید و حالا یکی از تالارهای درست و حسابی شهر متعلق به او بود.

جنم و پشتکاری قابل ستایش داشت و برای به دست آوردن آنچه که می خواست با تمام قوا تلاش می کرد. لحظاتی می شد کامران کنارش روی صندلی جلو نشسته بود و با لبخند کم رنگی بر لب به تبسم که خیره اش بود نگاه می کرد.

بالاخره هم خودش دخترک را از حال و هوای افکارش بیرون کشید و پرسید: کجایی دختر؟ فکرت کجاها می چرخه؟ تبسم سر جایش صاف نشست و با لبخند و البته صادقانه گفت: حوالی تو

کامران از این اعتراف صریح جا خورد و خودش را با

روشن کردن ماشین سرگرم کرد و منتظر ادامه حرف دخترخاله اش شد.

و تبسم هم زیاد او را منتظر نگذاشت و گفت: به زرنگیت فکر می کردم، به کاری بودنت، به اینکه چقدر توی زندگیت تلاش و دوندگی داشتی.

کامران به معنای متوجه شدن حرف دخترک سر تکان داد و تبسم خیره به عروسک آویز آینه که کار دست خودش بود پرسید: کجا میری؟

کامران به آینه بغل نگاهی انداخت و گفت: هر جا دوست داشته باشی و برای حرف زدن راحت باشی.

تبسم انگشتش را روی موهای بلند عروسک که از خودش هم بلندتر بودند کشید و گفت: من داشتم می رفتم پیاده روی. کامران رد انگشت دخترک را دنبال کرد و گفت: پس

میخواهی یک جا پارک کنم هم قدم بزنیم هم حرف، هم اینکه تو به پیاده رویت برسی؟

تبسم گردنش را به چپ و راست تکان داد و گفت: آره خوبه.

کامران پس از لختی سکوت گفت: دوتا موضوع هست که میخوام درباره اش حرف بزنیم. باربدومهناز و خودمون. اول از کدومش شروع کنم؟

تبسم نگاهش کرد و پرسید: خودت با کدوم راحتتری؟

کامران پاسخ داد: خودم دوست دارم سوالم درباره ی اون دوتا رو زودتر بپرسم و حرفامون درباره اون دوتا زودتر تموم بشه تا بعدش بریم سراغ خودمون دوتا. تبسم سکوت کرد و سکوتش احتمالاً نشانه موافقت بود.

خوب اگر هم نبود کامران این طور برداشت کرد. اولین سوالش را پرسید: ماجرا چیه؟ بین باربد و مهناز چه اتفاقی افتاده که همه می دونن غیر از من؟ تبسم با انگشتر توی دستش که هدیه تولد پارسال از طرف پدرش بود بازی کرد و گفت: منم خیلی نمیدونم. کامران خندید: محاله باور کنم. اگه همه دنیا هم نمی دونستن تو می دونستی. حالا که دیگه همه می دونن. تبسم لبخند زد. خنده ی کامران او را به لبخند وا داشت. کلا قشنگ می خندید.

کامران بعد از کمی مکث گفت: خوب برام بگو. تبسم نگاهش کرد و پرسید: چرا از خودش نمی پرسی؟ از مهناز بپرس یا باربد.

محاله بود اصل ماجرا، را برای کامران بگوید. کامران همه چیزش خوب بود جزء یک مورد؛ آن هم اینکه زیادی غیرتی بود و روی مسائل این چنینی حساسیت نشان می داد. هنوز یادش نرفته چطور وقتی شاگرد سوپری سر کوچه خاله اش مزاحمش شد کامران چنان پسرک بیچاره را به باد

کتک گرفت که کارش به بیمارستان کشید و دیه یک دندان را هم گرفت.

مهناز حق داشت در این مورد از برادرش بترسد او در این مواقع زیادی ترسناک میشد.

زن را برای قایم شدن کنج مطبخ نمی خواست اما حد و مرزهایش برای زنان کمی زیادی سفت بود.

تبسم برای فرار از صحبت درباره باربد و مهناز گفت: پیشمون شدم روی گزینه باربد و مهناز خط بکش درباره خودمون حرف بزنیم.

کامران دوباره خندید، احتمالاً خودش خوب می دانست قشنگ می خندد. که هی تکرارش می کرد.

برخلاف آشوب درونش ظاهر آرامش را حفظ کرد.

باید آرام می ماند شاید می توانست از زیر زبان تبسم بکشد ماجرا از چه قرار است. وقتی همه از حرف زدن فرار می کردند یعنی او درست فکر

کرده و یک جای کار می لنگد.

گوشه ای نگه داشت و از تبسم پرسید: این خوبه قدم بزنیم؟ تبسم به پیاده رو خلوت و سر سبز رو به رویش نگاه کرد و گفت: آره خوبه.

کامران ماشین را خاموش کرد و گفت: آخر خیابون یک بستنی فروشی درجه یکه، میریم دوتا معجون هم میخوریم.

همزمان با مرد جوان، تبسم هم در را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

هم گام هم در پیاده رو که با درختان چنار محاصره شده بودند راه می رفتند.

نگاه کامران به سنگ فرش کف پیاده رو بود و پرسید:
خوب از کجا شروع کنم؟ تبسم پاسخ داد: از هر جا که دوست داری. اصلا میخوای

درباره چی حرف بزنی که نمیدونی اولش کجاست؟
کامران به نیم رخ تبسم خیره شد و گفت: درباره زندگی، در باره آینده، درباره دوست داشتن....

اینبار نگاهش را به روبه رو داد و بعد از اینکه نفسش را رها کرد گفت: من آدم قاطی کردن مسائل با هم نیستم.
بعضی چیزها هم ربطی به هم نداره. مثل اینکه یکی روزی بزرگترها دور هم جمع شدن و درباره آینده ی من و تو کنار آینده باربد و مهناز تصمیم گرفتن و حتماحالا هم که قصه ی اونا تموم شده توقع دارن قصه ی ما هم به خودی خود تموم بشه. اما از نظر من این دوتا بحث جداست.

اما از نظر من این دوتا بحث جداست. باربد و مهناز حالا به هر دلیلی که من به زودی خواهم فهمید به این نتیجه رسیدن که به درد هم نمیخورن. دلیل همیشه من و تو بدون اینکه فرصت هیچ آزمون و خطایی داشته باشیم به این نتیجه

برسیم.

روزی که مادرم از پدرت خواست یک روزی مشخص کنه برای خواستگاری من از تو، هر دو تامون سکوت کردیم. خوب سکوت من که نشونه رضایت بود. اما میخوام بدونم سکوت تو نشونه چی بوده؟

سر جایش ایستاد و تبسم هم به تبعیت از او متوقف شد و بار بد گفت: اونی که تعیین می کنه قصه ی ما هم همینجا تموم بشه یا اینکه به خودمون فرصت بدیم تویی. من میخوام بدونم نظرت درباره من و آینده با من چیه؟ میخوای ما هم چند ماه فرصت به همدیگه بدیم؟ جدای از بحث دختر خاله و پسر خاله. فقط مثل دوتا آدمی که می تونن کنار هم زندگی کنن همدیگه رو محک بزنینم. بعدش تصمیم بگیریم می تونیم با هم بمونیم یا نه. نه اینکه خانواده ها خودشون ببرن و بدوزن و خودشون هم پاره کنن. اولین بار بود کامران با صراحت از، ازدواج و آینده دوتایی اشان حرف میزد.

قبلا فقط گاه گذاری این صحبتها توسط خانواده ها مطرح شده بود.

اما با اینکه اولین بار بود این صحبتها را مستقیم از خود او می شنید نه دست و دلش به لرزه افتاد. نه رنگش پرید و نه حتی ضربان قلبش بالا رفت.

دختری بود که سالهای اول ده دوم زندگیش را می گذراند
 و قطعاً باید دست و پایش را گم می کرد.
 از دوستانش شنیده بود وقتی دوست پسرهایشان
 خواستگاری می کنند چطور ضربان قلبشان بالا می رود و
 به تته پته می افتند. حتی نوشین هم وقتی مخاطب خواستگاری امید
 که چند سال
 منتظر آمدنش بود قرار گرفت جان داد تا جوابی گفت و از
 مهلکه فرار کرد.
 بر خلاف آنها او و کامران ریلکس مقابل هم ایستاده بودند.
 نه کسی سرخ و سفید می شد و نه کسی از نگاه کردن به
 صورت دیگری فراری بود.
 کامران مستقیم نگاهش می کرد و انتظار جواب را می کشید.
 تبسم بالاخره سکوت را شکست و گفت: بد موقعی رو برای
 صحبت درباره موضوع به این مهمی انتخاب کردی کامران،
 راستش این روزها من بیشتر از هر کسی از مهناز دلخورم،
 مهنازی که جزء صمیمی ترین دوستانم بود و یک حرفهایی
 رو توقع داشتم به جای باربد از اون بشنوم. تو بی تقصر
 ترین آدم این ماجرای اما یک دلخوری بچگانه توی
 وجودمه که فقط شامل مهناز نمیشه و کل خانواده اتون تحت
 الشعاع قرار داده.... بهم زمان بده. صبر کن چند روز بگذره
 خودمون پیدا کنیم بعدش می شینیم درباره ی اینکه دوست

داریم یک مدت فرصت شناخت به همدیگه بدیم.
 کامران نگاهش را به بندهای صورتی کفش ورزشی تبسم
 دوخت. چه بر سر رابطه ی او و مهناز آمده بود که تبسم تا این حد
 گیج بود؟!

مهناز با رابطه اشان و با زندگیش چه کرده؟
 نگاهش را مستاصل به چشمان تبسم دوخت و گفت:
 نمیخوای بهم بگی چی شده؟

تبسم سرش را به طرفین تکان داد: میدونی که تا آخر دنیا
 هم پیرسی نمی گم.
 کامران برگشت سر موضوع خودشان: چقدر تنهایی و زمان
 برات کافیه؟
 پارت

تبسم داخل دفتر آموزشگاه نشسته بود و با گوشی اش ور
 می رفت.

غیر از او و هما کس دیگری در دفتر حضور نداشت و هما
 هم با کامپیوتر مقابله سرگرم بود و حتما داشت حساب و
 کتابهای آخر سالش را جمع و جور می کرد.
 زیر چشمی به هما و صورت جدی اش نگاه کرد و لبخند زد.
 عمه اش خیلی دوست داشتنی بود و هما بود که از همان
 کودکی ساخت عروسک را به او یاد داد و تشویقش کرد
 دنباله اش را بگیرد و به محض اینکه مدرکش را گرفت و

کنار خودش در آموزشگاه مشغولش کرد.
 البته که عروسک سازی تنها هنر هما نبود و او واقعا
 مصداق بارز از هر انگشتش یک هنر می بارد بود و واقعا
 از هر انگشتش یک هنر می بارید. خیاطی، آشپزی، بافندگی...
 خیلی هنرها داشت و در همه اشان هم استاد بود و مدرک
 داشت.

نگاهش را از صورت هما گرفت و دوباره به گوشی اش
 داد.

صفحه وات ساپش باز بود دوباره مهناز داشت چیزی تایپ
 می کرد که بلافاصله زیر اسمش ظاهر شد
 نوشته بود: تا کی قراره جواب ندی؟

پشت پنجره ایستاده و خیره به حیاط سر سبز و پر از گلدان
 آموزشگاه در فکر فرو رفت.

خوب راست هم می گفت تا کی قرار بود جواب ندهد و مثل
 ترسوها از حرف زدن با مهناز فرار کند؟
 چرا باید از او فرار می کرد مگر او خطا کرده بود؟
 یا او دروغ گفته بود؟

دستش روی نام مهناز لغزید و پی وی او را باز کرد و
 نوشت: راست میگی ها، من تا کی قراره جواب ندم و ازت
 فرار کنم؟ مگه من دروغ گو بودم و درویی کردم که از

خجالتم خودمو نشون ندمهمین را نوشت و فرستاد. بدون هیچ سلام و علیکی.

ضربا قلبش بالا رفته بود و دستانش می لرزید و خودش نمی دانست این حال بابت فشار عصبی ست یا بابت دعوا کردن با مهنازی که بعد از سالهای بچگی هیچ وقت با او بحثش نشده بود.

چشمانش به بی بی کریمه بود و آب پاش توی دستش که به گلدان های گل شمعدانی آب می داد و حواسش پی چت های مهناز

مهناز نوشت: بعد چند روز جواب دادی حالا هم زدی به توپ و تشر؟ نمیخوای بگی چی شده؟ چرا باربد اون شب نامزدی رو به هم زد؟

تبسم بی حوصله از دروغ گویی های دخترخاله اش تایپ کرد: من همه چی رو میدونم. از رابطه ات با سعید خبر دارم. پس دیگه سعی نکن دروغ بگی مهناز چون باربد همه چیز رو گفته. مامانم می گفت به خاله گفته ما از ماجرا خبر داریم عجیبه که مامانت بهت نگفته. مهناز در اتاقش روی تخت نشسته بود از شنیدن این حرف جا خورد. امیدوار بود باربد فقط به پدر و مادرش گفته باشد.

نمی دانست تبسم هم با خبر است.

انگار زیادی روی رازداری باربد حساب باز کرده بود. پس از وقفه ای کوتاه نوشت: من وقتی ببینمت همه چیز رو برات توضیح میدم.

تبسم پوزخند زد: دیگه واسه توضیح دادن و حرف زدن دیر شده. منم نمیخوام حرفهای تو رو بشنوم. الان هم آموزشگاه هستم کار دارم.

مهناز دوست نداشت تبسم را از دست بدهد. آنها از بچگی با هم بزرگ شدند. دوستان صمیمی بودند.

هیچ وقت نخواست به تبسم را فریب دهد؛ فقط از ترس اینکه کامران بفهمد به او نگفت.

نوشت: آموزشگاه بمون میام حرف می زنیم.

بدون اینکه جوابش را دهد از پی وی او خارج شد.

همان لحظه شماره ناشناسی برایش پیام داده بود: سلام تبسم خانم.

و در حال نوشتن جمله بعدی بود که چند لحظه بعد رسید:

ماهان هستم. ببخشید مزاحمتون شدم می خواستم عکس

عروسک های که بهم قول دادین درست کنید براتون

بفرستم. به باربد زنگ زدم اون شماره اتون بهم داد. تبسم لبخند زد

و نوشت: سلام آقا ماهان خوبین؟ در خدمتم.

ماهان نوشت: ممنونم. شما خوبین؟

تبسم پاسخ داد: متشکرم.

ماهان نوشت: برادر زاده ام سالشه. اسم چند تا از شخصیت های کارتونی که دوستش داره رو پرسیدم. با توجه به اسم های که گفته بود سرچ کردم چندتا عکس پیدا کردم می فرستم براتون.
تبسم نوشت: باشه منتظرم

عکس ها تند تند در صفحه ظاهر شد. پنج عکس پشت هم. تبسم همچنان لبخند بر لب داشت و نوشت: چقدر وقت دارم؟ تولد برادر زاده اتون چندمه؟ ماهان پاسخ داد: ششم فروردین. تبسم ابرو بالا انداخت و نوشت: خیلی هم وقت نیست. این روزا خیلی کار دارم. اماسعی می کنم همه اشونو درست کنم. اگرم نشد حداقل دو، سه تا رو درست می کنم. البته همه اینا توی بازار هم موجوده

ماهان نوشت: درسته ولی من ترجیح دادم شما درست کنید. اون عروسک های که توی آپارتمان جا گذاشته بودین خیلی قشنگ بودن واسه همین می دونم که اینا رو هم به بهترین شکل آماده می کنید.

تبسم استکیر لبخند گذاشت و نوشت: خیلی ممنونم لطف دارید.

ماهان نوشت: ممنون. بازم ببخشید که مزاحم وقتتون شدم تبسم: خواهش می کنم

سریع بی آنکه خودش هم دلیلش را بداند شماره ماهان را

ذخیره کرد.

بلافاصله بعد هم به عکس پروفایلش خیره شد.
 ماهان پوشیده در تیشترت مشکی و شلوار سفید به لبه
 دیوار کوتاهی تکیه زده و دریا پشت سرش مشخص بود.
 تبسم خیره عکس مرد جوان مانده بود و مهناز آن طرف
 داشت خودش را می گشت.

دخترک دوباره به پی وی او باز گشت نوشته بود: لعنتی
 می دونی بدم میاد آنلین باشی ولی جواب ندی؟ باشه اصلا
 من به درک میخوای با کامران چیکار کنی؟ برنامه ات چیه؟
 قید من رو زدی؟ قید اونو که نمیخوای بزنی؟

تبسم جای میان عکس پروفایل ماهان و پی وی دخترخاله
 اش گیر کرده بود بی حواس فقط نوشت: نمیدونم.
 واقعا هم نمی دانست. راستش را بخواهی اصلا حواسش آن جاها
 نبود. برگشته

بود به چند شب پیش دم در خانه زن جوان وقتی تکیه زده
 به ماشین ماهان کنار او ایستاده بود.
 و حس خوبی که از کنارش بودن می گرفت بی آن که بداند
 دلیل این حال خوب چیست.

آنها فقط دو، سه بار آن هم کوتاه همدیگر را دیده بودند.
 بی بی کریمه کمر راست کرد و ایستاد تبسم برایش دست
 تکان داد و به رویش لبخند زد.

گلدان های شمعدانی و بوته های رز تازه جوان زده توی باغچه امروز چقدر قشنگ شده بودند.
پارت

هما کیفش را از روی چوب لباسی برداشت و در حال انداختن روی دوشش تبسم را مخاطب قرار داد: خانوم خانوما سرتو از توی گوشی بیار بیرون جمع کن بریم. تبسم گوشی را توی کیفش گذاشت و دل از منظره پشت پنجره یعنی حیاط دوست داشتی آموزشگاه با باغچه پر از بوته های گل ها رز و گلدان های گل شمعدانی کند و همراه هما از ساختمان آموزشگاه خارج شد.

در حیاط با بی بی کریمه خداحافظی کردند و سوار بر دوپست و شش هما راهی خانه شدند.
در مسیر آمنه به دخترش زنگ زد.

تبسم جواب داد: سلام مامانم خوشکلم. صدای پر از حس مثبت آمنه از پشت گوشی به گوشش

رسید و گفت: سلام عزیزم. کجایی؟

تبسم پاسخ داد: با عمه نزدیک خونه ایم.

آمنه گفت: بهش بگو ناهار بیاد پایین.

تبسم به عمه اش نگاه کرد و گفت: مامان میگه ناهار بیا پایین.

هما مثل همیشه، تمام این سالها تعارف کرد و گفت: بهش

بگو دستت درد نکنه دیگه مزاحم نمیشم.
تبسم حرف عمه را به مادرش منتقل کرد و آمنه گفت: بهش
بگو دمی گوجه درست کردم با کباب دیگی و ترشی انبه اگه
می تونی نیا. تبسم عین جمله مادرش را گفت و هما خندید: نه
انصافا

مقاومت ممکن نیست میام.

در خانه هما رفت طبقه بالا تا لباس هایش را عوض کند و
تبسم هم وارد منزل خودشان شد.

خانه اشان دو طبقه بود طبقه اول داریوش و خانواده اش
زندگی می کردند و طبقه دوم هما تنها زندگی می کرد
هما در حال بالا رفتن از پله ها بود که تبسم دم در خانه
ایستاد و گفت: عمه زود بیایی گشتمه ها، تا تو نیایی محاله
مامان میز رو بچینه.

هما خندید و گفت: برو شکمو زود میام.

هما سالها بود که طبقه دوم و تنها زندگی می کرد و تبسم
هیچ وقت نفهمید دختری چون او با آن همه جمال و کمال
چرا هیچ وقت ازدواج نکرد.

سالها پیش که پدر و مادرشان به فاصله دو سال از دنیا
رفتند داریوش اصرار کرد هما با آنها زندگی کند اما او هیچ
وقت نخواست سربار زندگی برادرش باشد. داریوش هم رضایت به
تنها ماندن خواهرش نمی داد پس

این خانه را خریدتا در کنار هم زندگی کنند.
 خانه پدری اشان هم مدتی خالی ماند و آخر سر شد
 آموزشگاه و محل کار هما
 سر میز دور هم نشسته بودند.
 باربد در حالی که قاشق غذا را با اشتها به دهان می گذاشت
 به مادرش نگاه کرد و گفت: میگم مامان نظرت چیه یک
 روز به مامان آیدا زنگ بزنی باهاش هماهنگ کنی بریم
 دخترشون رو ببینید؟
 آمنه قاشق را توی ظرف غذایش بازی داد و گفت: چی بگم
 مادر؟ بنظرم هنوز برای این کار خیلی زوده. امروز دادشم
 زنگ زده بود. نسرین رفته پیش گلایه و گریه و زاری.
 داداش هم یک طرفه رفت به قاضی که چرا افسارتون دادید
 دست بچه ها و وحالا اونا یک روز گفتن نه، یک روز گفت
 آره شما باید چشم بسته قبول کنید؟
 اگه پاشیم بریم خواستگاری آیدا که دیگه بهانه دست نسرین
 می دیم برای بی گناه جلوه دادن خودشو و دخترش و گناه
 کار کردن ما توی فامیل. از فردا هر روز می خواد اینو و
 اون بندازه وسط. یک کم دست نکه دار چند وقت دیگه
 خودم هر کاری خواستی می کنم هر جا هم که گفتم میرم.
 باربد سر تکان داد و دست روی چشم گذاشت و گفت: هرچی

مامان قشنگم دستور بده. آمنه قربان صدقه پسرش رفت و بعد از دل و قلوه دادن به

پسرش رو به شوهرش بعد از نگاه کوتاهی که به تبسم انداخت گفت: داداش می گفت همه چی رو با هم قاطی نکنید باربد و مهناز دوتا آدم جدا بودن، کامران و تبسم هم دوتا آدم جدا این مسائل به هم ربطی نداره. می گفت کامران باهات صحبت کرده خواسته که اینو به ما بگه.

داریوش ابرو بالا انداخت و تبسم گفت: اتفاقاً یکی، دو روز پیش هم که من رفتم پیاده روی.... همون روز که بهت گفتم مامان، کامران باهام حرف زد دقیقاً همین ها رو گفت. داریوش به دخترش نگاه کرد و گفت: مادرت بهم گفت کامران باهات حرف زده ولی نگفت تو چی گفتی؟ تبسم سرش را پایین انداخت و گفت: من هیچ چی. فقط خواستم یک کم بهم زمان بده تا بیشتر فکر کنم. آمنه ظرف ترشی را به سمت هما هل داد و گفت: البته اینا حرف کامران من فکر نکنم نسرین و شوهرش موافق این موضوع باش.

باربد صورتش را در هم کرد و گفت: مامان جان دختر ما هم روی دستمون نمونده که، بالاخره آگه کامران و پدر و مادرش حرفشون یکی باشه تازه می رسیم به این مرحله که تبسم میخواد باهاتون وصلت کنه یا نه؟ اگر حرفشون یکی

نباشه که بهتر...

بهتر آخر جمله اش را به خیال خودش آهسته گفت اما همه شنیدند و آمنه چشم غره اش رفت و باربد با خنده گفت:

خوب مگه دروغ میگم؟

آمنه تشر زد که: پس راست میگی؟ اگه نسرین مشکلی

نداشته باشه من از خدامه که کامران دامادم بشه. کجا بریم

که بهتر از کامران گیرمون بیاد؟ پسر خوب و کاریداریوش میان

حرفش رفت و گفت: خانوم حالا که نه به

باره، نه به داره.

آمنه داخل لیوان دوغ ریخت مقابل شوهرش گذاشت و گفت:

نه آقا حالا که کامران با تبسم حرف زده و تبسم دو دله بد

نیست نظر ما رو بدونه. مثلا بدونه که من طرفدار پر

و پاقرص کامرانم.

باربد باز شیطنت کرد: پس قراره یار کشی کنیم.

تبسم هم پایه پای برادرش شیطنت کرد و گفت: مامانت فکر

می کنه اگه زن پسر خواهرش نشم روی دستتون موندم.

باربد صورتش را کج و کوله کرد و گفت: البته بیراه هم فکر

نمی کنه نه قیافه درست و حسابی داری. نه اخلاقت چنگی

به دل میزنه.

تبسم حرصی گفت: خیلی بیشعوری باربد. هما هم به حرف آمد و به

آمنه گفت: اتفاقا همین دو، سه

روز پیش یکی از خانم های هنرجو اومد پیشم می خواست شماره شما رو ازم بگیره برای پسرش بیان خواستگاری تبسم. با اجازه اتون منم شماره دادم که خودتون با هم صحبت کنید. اتفاقا هم خودش خانوم خوبیه هم یکی دوبار پسرش دیدم پسر خوبیه. اسم پسرش ماهانه. تبسم و نوشین در حیاط آموزشگاه نشسته بودند و هردو با اشتها از لقمه های کتلت خانگی که نوشین با خودش آورده بود می خوردند.

نوشین گاز بزرگی به لقمه اش زد و گفت: خوب حالا تو میخوای چیکار کنی؟ چرا از حرفات حس کردم تکلیفت با خودت روشن نیست؟

غذا خوردن با نوشین به خودی خود اشتهای تبسم را باز می کرد چه رسد به اینکه صبحانه هم نخورده بود و به امید کتلت های مادرم نوشین از خانه بیرون زد. دخترک شب قبل زنگ زده و وعده کتلت های مادرش را داده بود.

کتلت های مادر نوشین با بقیه هیچ فرقی نداشت نه چیزی خاصی کم و نه چیز خاصی زیاد اما عجیب طعم بهشت می داد.

او هم حرکت دوستش را تقلید کرد و یک گاز بزرگ معده

اش را مهمان کرد و بعد از قورت دادنش در جواب سوالدوستش گفت: من که فعلا هیچ چی ولی باربد معلوم خیلی دلش با خانواده خاله صاف نیست و تو می دونی نظر باربد برای من خیلی مهمه از اون طرف مامانم دلش قیلی ویلی میره برای پسر خواهرش. اصلا انگار توی دنیا داماد بهتر از کامران وجود نداره.

نوشین با لب باد کرده گفت: نظر خودت چیه؟ خودت دلت کجاست؟

تبسم سری تکان داد و گفت: تو که می دونی من هیچ وقت نه دل بسته کامران بودم نه مخالفش. چون بزرگترها گفتن شما به درد هم می خورید منم گفتم چشم. مخالفت نکردم دلیل عشق و علاقه ام نبود. اما حالا....

نوشین نگاهش کرد: اما حالا چی؟

تبسم لقمه را روی میز گذاشت و مردد گفت: نوشین اون پسر ماهان رو یادته؟ همون که شب تولد.....نوشین میان حرفش پرید و مشتاق گفت: خوب؟!

تبسم مردد گفت: حس می کنم یک جوریه؟ انگار....انگار... سکوت کرد. جمله ی مناسبی برای بیان حرفهایش پیدا نمی کرد.

نوشین به صورتش زل زد و بی قرار پرسید: خوب بگو دیگه انگار چی؟ چرا حرف نمیزنی.

تبسم سرش را پایین انداخت و درحالی که به دستش روی میز چوبی دایره های فرضی می کشید گفت: انگار تونسته توجهمو جلب کنه..... گاهی یادش می افتم نوشین چشمک زد: یعنی ازش خوشت اومد؟ تبسم کوتاه گفت: نمیدونم. نوشین با شیطنت پرسید: صبر کن ببینم یعنی با همون یکبار حرف زدن دلت رفت؟ تبسم به جمله دل رفتن نوشین خندید و گفت: اولاً اینجوری که تو میگی هم نیست. ثانیاً بعد اون شب دو بار دیگه هم دیدمش، البته قبلاً هم دیده بودمش. ولی در حد حرف زدن همون شب بار اول بود. نوشین لقمه اش را همچنان میان دستش نگه داشته بوده و تمام توجهش سمت تبسم و حرفهایش بود و پرسید: خوب بار اول که بودم دیدم، بار دوم و سومش کجا بود؟ که من نه بودم نه شنیدم؟ تبسم به سوال و لحن بامزه نوشین لبخند زد و با ریز جزئیات برای دوستش توضیح داد که دوبار دیگر ماهان را کجا دیده و چطور دیده و چرا دیده. حرفهای دخترک که تمام شد نوشین متفکر سر تکان داد و گفت: پس یک شب زمستونی وقتی دلشکسته از نامردیمهاز همراه باربد از خونه زدی بیرون، دل دادی به آقا

ماهان خلبان، یار غار امید و باربد؟!
 تبسم دوباره لقمه اش را به دست گرفت و گفت: حالا
 اینجوری هم که تو میگی نیست و دل داده نشدم. فقط حس می
 کنم ازش خوشم میاد؟
 پارت و گازی به ساندویچش زد و ادامه داد: راستی خبر داغ
 بعدی هم اینه که یک خواستگار ماهان نام هم دارم که
 مادرش از عمه هما شماره خونه رو خواسته واسه قرار
 مدار.

نوشین امروز پشت هم سوپرایز می شد و گفت: اسمش
 ماهانه؟! دختر شانست بزنه همین ماهان باشه
 تبسم جرعه ای از نوشابه های بدون گاز که از شام شب
 قبل در یخچال خانه نوشین مانده بود و آن را هم آورده بود
 تا کنار کتلت ها بساط صبحانه اشان را کامل کند نوشید و
 گفت: نه بابا، مامانش از هنرجو های همین جاست. تو
 مامان ماهان رو تا حالا دیدی اینجا؟ من که ندیدم.
 نوشین نایلون لقمه اش را توی دستش مچاله کرد و گفت:
 من با اینکه اینجا کاره ای نیستم ولی بیشتر از تو انجام.
 اما الان که فکر می کنم نه من تا حالا مادر ماهان اینجا
 ندیدم پس نتیجه می گیریم که نباید امید داشت این اون باشه تبسم
 خندید: این، اون باشه خیلی با حال بود
 سپس به پشتی صندلی تکیه داد دست هایش را روی میز در

هم قلاب کرد و گفت: ما رو ول کن از خودت بگو، شما
چیکار کردین؟

نوشین هم به پشتی صندلی تکیه داد. پاهایش را زیر میز به
سمت جلو کشید و گفت: بابام گفته فقط تا اردیبهشت به امید
فرصت میدم اگه عروسی گرفت و رفتیم سر زندگیمون که
خیلی هم خوب ولی اگه نگیره دیگه صبر نمی کنم.
اینبار تبسم بود که به حرفهای دوستش دقیق گوش می
سپرد و گفت: صبر نمی کنه یعنی چی؟ گفته میخواد چیکار
کنه؟

نوشین ابرو در هم کشید: می دونی که امید مخالفه بابام
کمکش کنه اما بابا میگه دیگه بی خیال غرور و غیرت امید
میشم و خودم هم عروسی می گیرم هم اون آپارتمان یکخوابه هست
چند سال قبل، پیش خریدش کردن و دوسال
پیش هم تحویل گرفتن یادته که؟

تبسم سر تکان داد و نوشین ادامه داد: آره همونو خالی می
کنه تا ما یک مدت بریم زندگی کنیم.....
نفس عمیقی کشید و ادامه داد: امید رو که می شناسی
حساسه روی این حرفها و این کارا میخواد بار زندگیش
روی دوش خودش باشه. بخدا منم موندم تبسم، نمیدونم کار
درسته کدوم کار غلط، زدم به بی خیالی بذار خودشون با هم
کنار بیان

تبسم ناراحت شد و گفت: کاش تو یک کم راحتتری می گرفتی نوشین. خودت که می دونی امید چقدر دوستت داره حالا حتما که نباید عروسی آنچنانی باشه دختر خوب. نوشین شاکی شد و گفت: عروسی آنچنانی کجا بود تبسم؟ من عروسی آنچنانی میخوام؟ یک عروسی متوسط توی یک سالن متوسط آنچنانیه؟ تبسم دست دوستش را گرفت و گفت: آره قربونت برم، وقتی

هزینه اش برای شوهرت زیاد باشه میشه آنچنانی، مهم نیست کجای شهر باشه وقتی هزینه اش برای شوهرت سنگین باشه میشه آنچنانی، نوشین جان امید یک پرستاره ساده اس، همه اش دو، سه ساله استخدام شده. وام گرفته ماشین خریده، پول پیش و اجاره خونه و قسط ماشین هست. چرا برای عروسی ادیتش می کنی بخدا با یک عروسی ساده توی حیاط خونه اتون هم میشه یک زندگی قشنگ رو شروع کرد.

نوشین پای عروسی اش که وسط می آمد حرف هیچ کس را قبول نداشت جزء آرزوهای دور و دراز خودش را پس با دلخوری پرسید: اگه عروسی خودت هم بود همین رو می گفتی؟

تبسم برای اینکه حال و هوایش را عوض کند با شیطننت گفت: شما آقا ماهان رو تحویل من بده من از همون محضر

باهاش میرم خونه. ضربه دست نوشین همیشه محکم بود. بیچاره تبسم گردنش شکست.

خدا کند قطع نخاع نشده باشد

تبسم و باربد روی مبل نشسته بودند با دقت تمام فیلمی که باربد تازه خریده بود را تماشا می کردند. یکی از آن فیلم های فضا نوردی که تبسم عاشقشان بود و باربد هم پا به پای خواهرش تماشا می کرد. اوج فیلم بود و چشمان هر دویشان به صفحه تلوزیون دوخته شده بود.

داریوش روی مبل کناری نشست و از بچه ها پرسید: باز چیه شما دوتا رفتین توی بحرش؟

باربد کاسه پفک هندی را مقابل پدرش گرفت و گفت: درباره چندتا فضا نورده که توی فضا گم شدن داریوش دست روی کاسه گذاشت عقب هلش داد و گفت: نه بابا ممنون چایی میخورم.

او هم مثل بچه هایش به تلوزیون خیره شد چند دقیقه بعد که فیلم تمام شد. باربد به پدرش نگاه کرد و گفت: راستی بابا می خواستم اگه شما اجازه بدین بلیط بگیرم واسه تعطیلات من و تبسم بریم سفر. هم داریوش هم تبسم متعجب نگاهش کردند و داریوش گفت:

خودتون دوتا؟ ما که هر وقت سفر رفتیم خانوادگی بوده.
باربد سر تکان داد: آره، اگه شما اجازه بدین این دفعه
خواهر، برادری بریم.

تبسم متعجب پرسید: واقعا باربد؟!

باربد به خواهرش نگاه کرد و گفت: آره، تازه واقعا تازه
میخوام اگه بابا موافقت کنه به امید و نوشین هم پیشنهاد بدم
بیان.

به پدرش نگاه کرد و گفت: شما و مامان هم فرصت می کنید
بعد سالها یک تعطیلات دوتایی باشین.

داریوش سری چرخاند و آخرین جرعه چای را نوشید و
گفت: چی بگم بابا. اگه خودتون دوست دارین برین. حالا چرا
بلیط بگیری مگه با ماشین خودت نمیری؟ باربد سر بالا انداخت و
گفت: نه با هواپیما

تبسم با ذوق دست بر هم زد و گفت: وای چه باحال.

آمنه از آشپزخانه با ظرف میوه خارج شد و گفت: جریان
چی؟ برنامه چی رو دارید می ریزید؟

تبسم پاسخ داد: باربد از بابا اجازه گرفت امسال ما دوتایی
بریم سفر

آمنه روی مبل نشست و ابرو در هم کشید: دوتایی یعنی

چی؟ خوب اگه قراره سفر بریم همه با هم میریم.

داریوش به همسرش نگاه کرد و گفت: حالا بچه ها هوس

کردن اینجوری سفر کنن. اشکالی نداره که آمنه پرتقالی برداشت و مشغول پوست کندن گفت: یعنی ما تنها بمونیم؟

باربد مهربان نگاهش کرد: تنها نیستی که عزیز من، بابا هست، پرستو و شوهرش، عمه هما، حنا و هومن آمنه نازاضی بود اما سکوت کرد. دلش شور تنها ماندن بچه ها را می زد اما از طرفی هم حق داشتند بخواهند تنها سفر کنند بالاخره این همه تجربه جدیدی برایشان بود. باربد به خواهرش نگاه کرد و گفت: زنگوله پاشو چندتا چای بیار بخوریم.

چشم غره ای داریوش مثل همیشه حواله اش شد و باربد زیر سیبلی رد کرد و بعد از اینکه تبسم به آشپزخانه رفت باربد رو به مادرش گفت: این سفر برای هر جفتمون لازمه، یک هوایی به سرمون بخوره بد نیست. مامان به خاله زنگ بزن باهاش صحبت کن بگو کارش اصلا درست نیست که داره تبسم توی این قضیه دخالت میده. بهش بگو هر چی بوده تموم شده باعث و بانیش هم دختر خودش بوده چرا داره سعی می کنه همه چی رو بندازه گردن ما آمنه پرتقال را توی بشقاب گذاشت. دستهایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و پرسید: مگه چی شده؟ باربد سیبی از ظرف میوه برداشت و توضیح داد که: رفته

آموزشگاه سراغ تبسم گریه و زاری کرده که حرف پشت دخترم دراز میشه. چند روز پیش هم زنگ زده به پرستو که ما آبرو داریم. چرا مامان و بابات اهمیت نمیدن. از اون طرف به تبسم گفته دل کامران پیشته. همون حرفهای که خاله همیشه میزنه. مامان به خاله بگو سعی نکنه احساسات تبسم رو قلقلک بده. درسته که کامران پسر خوبیه. خیلی هم برای تبسم خوبه اما اون خودش باید تصمیم بگیره از طرفی حتی اگه همین امشب هم تبسم جواب مثبت بوه و با کامران ازدواج کنه من حاضر نیستم برگردم با مهناز. اون دیگه به دردمن نمیخوره. اگه خاله فکر می کنه با وصل کردن تبسم به کامران می تونه یکبار دیگه زمینه ازدواج من و مهناز رو فراهم کنه از همین الان خیالشو راحت کنید که تلاش بیخود نکنه.

آمنه غمگین سر تکان داد. میان خواهر و بچه هایش گیر افتاده بود. زن آرامی بود تا وقتی که پای بچه هایش وسط نمی آمد، اما پای آنها که وسط باشد خورش به جوش می آمد هر چند جزء آن دسته آدم ها بود که به جوش آمدن خورش را هم نشان نمی داد. در حالی که متاثر سر تکان می داد گفت: اگه قرار باشه

اذیت کنه به داداش زنگ میزنم همه چی رو بهش میگویم. خودتو ناراحت نکن مامان جان

*

تبسم و نوشین در پاساژ بدون هیچ خریدی می گشتند و نوشین از غر های تمام نشدنی پدرش می گفت و تبسم هم از دلخوری های خاله اش، از جای خالی مهناز در زندگیش و اینکه عجیب به چشم می آید از پیام های مهناز که باز نمی کرد و پیام های کامران که باز می کرد و می خواند و جوابی برایشان نداشت.

آخر سر هم رسیده بودند به قرار مسافرتی که بین امید و باربد گذاشته شده بود و اینکه آنها هنوز نمی دانستند مقصد کجاست و باربد گذاشته بود روز آخر بگوید و اینکه پدر نوشین این سفر را بدون غر غر قبول کرده شال بلند و زیبایی توجه نوشین را جلب کرد جلو رفت و قیمت پرسید و بعد از شنیدن قیمتش سریع به تبسم گفت: بیا بریم بابا، اینا معلوم نیست قیمتتا رو چطوری حساب می کنن.

عادتشان همین بود اول حسابی در پاساژ های گران قدم می زدند و می گشتند و بعد از جاهای ارزان تر خرید. حرف زدندشان را از سر گرفتند و دوباره راه رفتند و حرف زدند و راه رفتند و حرف زدند. تا گوشی تبسم زنگ خورد. باربد بود پاسخش را داد: سلام باربد جانم؟

باربد پرسید: سلام کجایی تبسم؟
 تبسم پاسخ داد: من با نوشین بیرونم نزدیک عقیف آبادباربد گفت:
 ما هم همین اطرافیم ، بیاین سمت در باغ عقیف
 آباد ما هم میایم همونجا بریم دور هم پیترزا بخوریم.
 تبسم لبخند زد و پرسید: شما یعنی کیا؟
 باربد پاسخ داد: من و امید و ماهان.
 تبسم ابرو بالا انداخت و گفت: باشه، چقدر دیگه می رسید.
 باربد پاسخ داد: نزدیکیم چیزی نمونده.
 تبسم تلفن را قطع کرد وبه نوشین گفت: باربد بود، گفت با
 امید و ماهان میان نزدیک در باغ دنبال ما بریم یک جایی
 با هم پیترزا بخوریم.
 نوشین خندید:به به چی بهتر از این.
 یکدفعه سر بلند کرد و انگار تازه کامل متوجه جمله تبسم
 شده باشد گفت: ماهان هم بود؟! چه این روزا فعال شده بچه
 ام!
 تبسم با خنده سر تکان داد و گفت: میخوای به اون بدبخت
 هم انگ بچسبونی؟
 تا نوشین خواست جواب دهدصدای زنگ پیامک تبسم توجه هر
 دویشان را جلب کرد.
 باز هم باربد بود برایش نوشته بود: من با آیدا هستم.
 هواسو داشته باش

تبسم باز لبخند زد. اولین ملاقات بدون تنش با آیدا، یک معذرت خواهی حسابی هم به او بدهکار بود. باید بی محلی های این مدت را از دلش در می آورد. چند دقیقه ای نزدیک در باغ معطل شدند و قبل از پارس سفید باربد اتومبیل ماهان رسید.

تبسم با اینکه یک بار بیشتر ندیده بودش اما سریع او را شناخت. آن هم تبسمی که شکل و اسم ماشین ها معمولاً در خاطرش نمی ماند.

البته که هنوز نام ماشین ماهان را نمی دانست اما ظاهرش در ذهنش مانده بود.

دو مرد که پیاده شدند دخترها هم به سمتشان رفتند. انگار واقعا در قلب تبسم خبرهای بود که قبل از رسیدن به ماهان یک دور کامل سرتا پایش را با نگاهش و ارسی کرد. میان حال و احوال بودند که باربد هم رسید. دخترک صحبت را با آنها کوتاه کرد و سمت اتومبیل برادرش رفت. اولین گام برای رفع کدورت را او برداشت.

خودش خراب کرده بود و خودش هم باید درستش می کرد. آیدا و باربد پیاده شدند و تبسم ابتدا به سوی آیدا رفت لبخنده اش را به بزرگترین حالت ممکن وسعت داد و دست به سوی آیدا دراز کرد: سلام.

آیدا هم لبخندش را به روی او پاشید و دستش را فشرد:

سلام عزیزم، خوبی؟

تبسم سر تکان داد: ممنونم. خوشحالم می بینمت
آیدا پلک بر هم زد: منم همین طور.

آیدا از همکاران امید بود. هر دو پرستار یک بخش بودند
باربد هم به واسطه رفتار و آمد به محل کار امید با او آشنا
شد. کلا انگار واسطه ازدواج همدیگر بودند. امید هم وقتی
نوشین را دید و پسندید که بخاطر رفاقت با باربد به خانه
آنها رفت و آمد می کرد.

آنجا بود که دختر همسایه خانه ی پدری باربد را که از قضا
از دوستان تبسم بود و نوشین نام داشت دید و دل از کفش
رفت.

تبسم راهش را به سمت باربد کشید باربد با محبت به
خواهرش نگاه کرد و در جواب سلام خوش آهنگش گفت:
سلام ابجی قشنگم. خسته نباشی. این همه خرید کردی چرا؟
مامان گفت با نوشین رفتین خرید
با شیطنت به دستهای خالی تبسم اشاره کرد.

صورت تبسم در هم شد: از بس همه چی گروه
باربد جلو رفت و آهسته پرسید: پول کم داشتی؟ تبسم به نگرانی
های همیشگی برادرش لبخند زد: نه، ولی
خوب دلم نیومد. به قول نوشین چهارتا خیابون پایین تر
همین ها رو کلی ارزون تر میشه خرید. ما فقط اومدیم دور

بزنیم.

باربد فرصت نکرد جوابش را بدهد چون ماشینی برایشان بوق زد و وقتی برگشت کامران را دید. او هم سوار بر اتومبیلی گران قیمت، اسم این را یکی را تبسم کلا نمی دانست. حق هم داشت نداند پسر خاله اش علاوه بر تالار، در کار خرید و فروش اتومبیل هم بود و هر ماشینی بیشتر از یکی، دو ماه در دست و بالش نمی ماند. کسی فرصت نمی کرد نام و مدلشان را بپرسد و یاد بگیرد پارت

چند دقیقه ی بعد کامران هم به جمع اشان پیوسته بود و از تصمیمشان که برای دور هم غذا خوردن مطلع شد تصمیم گرفت کنارشان باشد.

و خوب هزار البته که بودن ماهان و آیدا در جمع هم برای ماندن کنجکاو و ترغیبش می کرد.

صنم داشتن آیدا با باربد و بی صنم بودن ماهان هر دو دلیل می شد که او مشتاق باشد بیشتر بماند تا از عمق این روابط بیشتر بداند.

صد هزار مرتبه که حضور ماهان و تبسم در یک جمع خیلی بیشتر کنجکاویش می کرد تا آیدا.

کلا روی تبسم حساس بود و دوست نداشت اطراف او مرد مجردی را ببیند و اصلا چه معنی داشت که باربد دست

خواهر مجردش را می گرفت و با دوستان مجردش گردش می برد. آن هم دختری که قرار بود همسر او شود. آن هم دختری چون تبسم که زیبایی اش حسابی در چشم بود.

یقیناً تبسم آنقدر ها هم که در نظر او می آمد زیبا نبود اما "اگر در دیده ی مجنون نشینی به جزء زیبایی از لیلی نبینی"

کامران شاید به اندازه ی مجنون عاشق نبود ولی از وقتی دست چپ و راستش را شناخت مادرش از تبسم زیر گوشش خواند.

نسرین سالها می شد که رویایی ازدواج فرزندانش را با فرزندان خواهرش در سر می پروراند. صحبت کوتاهی کردند تا محل غذا خوردنشان را انتخاب کنند و سپس سوار بر اتومبیل هایشان به سوی مقصدی که زیاد هم دور نبود رفتند.

سر میز دایده ای شکل تبسم میان باربد و نوشین نشسته بود و روی صندلی های مقابلش دو مرد قابل توجه این روزهای زندگیش نشسته بودند. فرصت خوبی بود که گاهی به بهانه حرف زدن مقایسه اشان کند.

حداقل ظاهرشان را با هم مقایسه کند و ببیند نمره کدامشان

بیشتر است؟

دست ماهان به سمت اولین برش پیتزا رفت و همزمان که آن را بر می داشت و چشم تبسم هم همراه پنیر کش می آمد گفت: تبسم خانوم سفارش من آماده نشده؟

تبسم هم وسوسه شده بود هر چه زودتر خودش را به برشی از پیتزایی خوش رنگ و لعابش مهمان کند و دست و زبانش با هم به کار افتاد.

دست برای برداشتن پیتزا و زبان برای پاسخ به ماهان و گفت: دو، سه روز دیگه بهتون تحویل میدم. البته سه تا بیشتر نتونستم آماده کنم.

ماهان لبخند زد و گفت: همینم خوبه. ببخشید باعث زحمت شد.

تبسم هم لبخند زد. نوشین آهسته گوشه اش را روی میز گذاشت و به سمت

تبسم هل داد.

عادتشان همین بود؛ در جمع وقتی نمی توانستند حرف بزنند حرفهایشان را در صفحه چت گوشه می نوشتند.

تبسم از همان بالا به گوشه نگاه کرد نوشین نوشته بود:

تا حالا بهش دقت نکرده بودم خوشتیپ هم هستا.

انگشت تبسم آهسته روی صفحه کلید لغزید و نوشت:

کدومشون؟

چشمان نوشین گرد شده به سمت تبسم چرخید.
اما زود به خودش مسلط شد و نوشت: نکبت مگه تو دل
داده ماهان نشدی؟

تبسم خنده اش را پنهان کرد و پاسخ داد: نه اونقدر که اگه
امتیازات کامران بیشتر باشه ازش صرفنظر کنم. نوشین به جای
نوشتن آهسته زیر گوشش گفت: خاک تو
سرت، زودتر تکلیفتو روشن کن خوب من بدونم باید به کی
توجه کنم.

تبسم نا خواسته خندید.

نگاه کامران و ماهان باهم بالا آمد. ماهان لبخند گم رنگی
زد و کامران چشم غره ی کوتاهی رفت. نوشین دوباره توی گوش
تبسم پیچ زد که: اوه، اوه آقا

عصبانی شد. کلا فکر کنم خیلی اخلاق نداره ها؛ برو درباره
همون ماهان فکر کن این کامرانه به درد نمیخوره.
تبسم خنده اش را مهار کرد و گفت: گمشو نوشین زشته
چیزی نگو توی جمع نشستیم هی داریم پیچ پیچ می کنیم.
ماهان کمی از دلسترش را توی لیوان کنار جعبه پیتزا ریخت
و گفت: تبسم خانوم چیکار کردین برای کلاس های چتر
بازی؟

همانطور که برای جواب به تبسم خیره بود لیوان یکبار
مصرف حاوی دلستر را به لب هایش چسباند.

تبسم پاسخ داد: اتفاقاً درباره اش با باربد حرف زدم ولی نظر باربد اینکه که بزاریمش برای بعد از عیدآیدا سمت دیگر باربدنشسته بود با ذوق گفت: تبسم میخوای بری کلاس چتر بازی؟ چقدر خوب! نمی ترسی؟ تبسم ابرو بالا انداخت و گفت: نمی دونم ولی فکر نکنم بترسم. بنظرم باید جالب و هیجان انگیز باشه. کلا آسمون همه چیش خوبه بخصوص پروازش....

انگار که سالهاست دوست هستند و تا همین چند وقت پیش از او منتفر نبوده گفت: من یک تلسکوپ دارم یک روز باید بیایی بریم با هم آسمون رو تماشا کنیم. آسمون خیلی قشنگه

آیدا مشتاق گفت: خیلی دوست دارم ببینم. کامران گفت: می دونی میخوای چه کار خطرناکی شروع کنی تبسم؟ پرواز با چتر خیلی خطرناکهاهان نگاهش کرد و گفت: نه خیلی خطرناک نیست کافیه حرفهای مربی رو مو به مو گوش کنه.

کامران از مخالفت ماهان خوشش نیامد و گفت: خوب اصلا چه منطقی پشت این کاره؟ یک دختر بره با چتر پرواز کنه که چی؟ قراره چه کمکی به زندگیش بکنه؟

قبل از اینکه ماهان حرف بزند تبسم از خودش دفاع کرد: حس پرواز یکی از مهم ترین حس های که بشر همیشه

آرزو داشته تجربه اش کنه
 کامران آستینش را کمی بالا داد و گفت: خوب یک بلیط
 هواپیما این مشکل رو حل می کنه.
 تبسم متعجب گفت: تو نشستن توی هواپیما رو با پرواز
 واقعی با چتر مقایسه می کنی کامران. کامران خونسرد درگیر
 غذایش بود و گفت: نه قابل مقایسه
 نیست، ولی بعضی چیزا ارزش ریسک کردن نداره.
 تبسم از اینکه حس می کرد کامران می خواهد افکارش را
 به او دیکته کند حس خوبی نداشت و گفت: همه چی هم
 توی زندگی قابل حساب و کتاب نیست. بعضی چیزا رو باید
 بدون حساب و کتاب انجام داد.
 ماهان گفت: منم موافقم. مثلا شغل من، خانواده ام
 مخصوص مادرم کاملا مخالف بودن. از خطراتش می گفتن
 و از بلاهای که ممکنه سرم بیاد اما من بدون فکر کردن به
 خطرات احتمالی انتخابش کردم چون عاشقش بودم.
 کامران در سکوت سر تکان داد.
 او آدم حساب و کتاب بود، اهل دو، دوتا چهارتا.
 البته خیلی علاقه ای برای مجادله های بیخود نداشت.
 از همین رو هم بود که سکوت کرد. چه لزومی داشت عقیده
 اش را به ماهان بقبولاند وقتی اصلا معلوم نبود ملاقات
 بعدی اش کی خواهد بود؟ یا اصلا همدیگر را دیگر خواهند

دید؟

این همه بی ربط بودن و کم رنگی خودش دلیل کافی محسوب می شد برای سکوت.

کامران معمولا فقط با آدم های مهم زندگیش برای اثبات چیزی بحث می کرد. بعد از غذا ماهان بلند شد و گفت: بچه ها همین نزدیکی ها

یک بستنی فروشی خوب هست. بریم بستنی بخوریم مهمون من؟

باربد ایستاد و گفت: من که موافقم تا حساب کنم پیام بقیه هم نظرشون رو بگن.

ماهان کیف پول چرم قهوه ایش را از روی میز گذاشت و توی جیب شلوارش گذاشت و گفت: من حساب کردم بریم. امید تعارف کرد: بابا چه کاری بود خودمون حساب می کردیم.

ماهان که چپ چپ نگاهش کرد امید زد زیر خنده. و باربد گفت: حالا از خدایه ها.... بیا برو.

به سمت در خروجی راه افتادند. دو به دو خارج شدند اول امید و نوشین، پشت سرشان هم آیدا و باربد.

کامران منتظر شد همراه تبسم خارج شود اما دخترک عمدا با ماهان همراه شد.

ماهان تا حدودی متوجه حس مالکیت کامران روی تبسم شده بود اما رفتار دخترک نشان نمی داد حسش متقابل است.

پس از اینکه هم گام شده بودند ناراحت نبود و همزمان با خروجشان به تبسم گفت: یک شماره کارت بفرست پول عروسک ها رو واریز کنم.

تبسم گوشی را از توی کیفش بیرون آورد و گفت: اصلا قابل دار نیست این دفعه هدیه منه به برادر زاده اتون. ماهان تلفنش را که زنگ می خورد ریجکت کرد و به تبسم گفت: ممنونم شما لطف دارید.

تبسم نگاهی گذرا به صفحه گوشی مرد جوان انداخت اما چیزی ندید و گفت: تعارف نکردم. واقعا هدیه از طرف منماهان کنار اتومبیلش ایستاد و جدی گفت: هر کاری یک دستمزدی داره تبسم خانوم. چرا باید زحمتتون رو هدیه بدین.

تبسم لبخند کم رنگی زد و ماهان بی انکه اجازه تعارف بیشتر را به دخترک بدهد گفت: شماره کارت رو توی وات ساپ برام بفرستید.

تبسم رمز گوشی اش را باز کرد و همزمان که وارد گالری می شد گفت: لااقل اول عکس هاشون ببینید، اصلا خوشتون میاد.

یکی از فایل ها را باز کرد و خودش را کمی به سمت ماهان کشید.

ماهان دستش را توی جیبش کرد و به دنبال سویچ چرخاند. او هم قدری گردن کشید تا به صفحه گوشی تبسم مسلط باشد. همزمان ریموت ماشین را از جیبش بیرون کشید و قفل درها را باز کرد،

تبسم با انگشتان ظریف و کشیده اش عکس اولین عروسک را کمی بزرگتر کرد تا مرد جوان بهتر ببیند. سه عروسک را به مرد ایستاده کنارش نشان داد و درباره هر کدامشان هم توضیح می داد.

بدن ماهان خیلی به او نزدیک شده بود طوری که از گرنش که درست در نزدیکی بینی دخترک قرار داشت به وضوح می توانست بوی خوش ادکلن مرد جوان را حس کند. ماهان با تحسین عروسک ها را تماشا کرد و سپس سرش را عقب کشید و گفت: واقعا عالیه دستتون درد نکنه ممنون. فکر نمی کردم انقدر خوب شده باشن معلومه توی کارتون استادین.

برای بار دوم تماس گوشی اش را ریجکت کرد. چشمان دخترک از تعریف ماهان برق زد. معمولا خیلی ها از هنر او و عروسک های که با نهایت ظرافت درست می کرد تعریف می کردند اما این یکی بیشتر به دلش چسبید.

ماهان رو به جمع گفت: بچه زودتر بریم بستنی؟ من خیلی وقت ندارم آخه پرواز دارم
 کامران جلو آمد. از گوشش هایش دود خارج میشد.
 بدش نمی آمد تبسم را تنها گیر بیاورد و یک دل سیر بابت این همه صمیمی ایستادن کنار ماهان شماتتش کند. مردک هم که رعایت نمی کرد موقع دیدن عکس ها که اتفاقا او اصلا ندید چه بود و این بیشتر کنجکاوش می کرد چنان توی حلق تبسم ایستاده بود که اگر موقعیتش را داشت یک مشت حسابی میان چشمهایش که البته جزء به گوشه تبسم هیچ جایی دیگر راه هم نگاه نکرده بودند می کوبید.
 عصبانیتش را با تمام وجودش کنترل کرد و بدون نگاه کردن به صورت تبسم و ماهان که همچنان کنار هم ایستاده بودند گفت: ممنون از همه ببخشید مزاحم جمع دوستانه اتون شدم من دیگه باید برم. یک مقدار کار دارم.
 با اکراه دستش را به سمت ماهان دراز کرد و گفت: ممنون بابت پیترز، خیلی خوب بود
 ماهان لبخند زد: نوش جان. به امید دیدار.
 نه این مردک انگار حالش خوب نبود!
 آرزوی دیدار دوباره می کرد و خبر نداشت کامران بابت همین بار هم چقدر پشیمان است. او آمده بود تا مجالی برای حرف زدن با تبسم بیابد و مجالی

که نیافت هیچ؛ فقط با اعصابی به هم ریخته مجبور به برگشت شد.

خداحافظی اش را با سایرین هم زیاد طول نداد سوار بر ماشینش با آخرین سرعت ممکن دور شد. امید راهش را به سوی اتومبیلش کج کرد و گفت: خوب بچه ها تا ماهان دیرش نشده و از زیر بستنی دادن در نرفته بریم.

ماهان در ماشینش را باز کرد و عینک آفتابی اش را برداشت و گفت: ماشین نمیخواد که بابا، آخر همین خیابونه. قدم زنان میریم.

در اتومبیل را بست و از آن فاصله گرفت.

نوشین دستش را دور بازوی امید پیچید و با نیشی که تا بناگوش باز بود و معلوم نبود از چه رو این همه خوشحال است گفت: خوب چرا ایستادین؟ بریم دیگه. آخی بچه، برای یک بستنی چه ذوقی هم داشت!

تبسم در دلش خاک بررسی نصیبتش کرد و یادش باشد هر از گاهی یک بستنی به خیک وامانده اش ببند تا این همه ذوق نداشته باشد برای خوردنش و آبرویشان را نبرد. زوج اول که راه افتادند و آیدا و باربد هم که پیش هم ایستاده بودند و تکلیفشان مشخص بود و تبسم هم هیچ علاقه ای برای آویزان شدن به آنها نداشت.

بہتر بود گوشی اش را بیرون بیاورد و تنها و قدم زنان سرش را با گوشی گرم کند تا به مقصد برسند.
 قصد عملی کردن فکرش را داشت که باربد صدایش کرد:
 تبسم چرا ایستادی پس بیا بریم.
 دستش را به سمت او دراز کرد خواست دستش را بگیرد.
 تبسم آہستہ روی دستش زد و گفت: مگہ بچہ ام کہ
 میخوای دستمو بگیری مواظبم باشی؟ بریم دیگہ ہم با ہمہ
 داریم می ریم.
 چشمکی زد و گفت: برید خوش باشید.
 با گام های کوتاہ از برادرش و دختر مورد علاقہ اش دور
 شد.

گوشی را میان دستش گرفته بود و صفحہ اش را بی اینکہ
 ہدف خاصی داشتہ باشد بالا و پایین می کرد.
 ہمیشہ از بودن در جمع های دونفرہ بدش می آمد. تنها
 ماندن در جمع چیز مزخرفی بود. صدای ماہان را در حال مکالمہ
 با تلفن از پشت سرش می
 شنید و با کسی صحبت می کرد و لحنش زیادی رسمی بود.
 صحبتش کمی بیشتر طول نکشید و چند لحظہ بعد تبسم در
 حالی کہ همچنان با گوشی اش ور می رفت حضور او را
 کنار خودش احساس کرد.
 سرش را چرخاند و بہ مرد جوان کہ ہم گامش شدہ بود

نگاه کرد.

ماهان گفت: نظرتون خیلی برای باربد مهمه ها، سری قبل اصلا دوست نداشت جلوی چشم شما دور و اطرف آبدان خانوم آفتابی بشه. نمی خواست ناراحتتون کنه. اما الان خیالش ازتون راحت.

تبسم خوب متوجه حرفهایش نشد، همه ی حواسش به صورت ماهان و عینک آفتابی که حس می کرد زیادی به صورتش می آید بود.

یعنی همه مردها با عینک آفتابی این همه خوشتیپ می شوند؟

بی حواس زمزمه: آره. ماهان متوجه بی حواس دخترک و اینکه حرفهایش را خوب متوجه نشده بود شد.

سرش را پایین انداخت و هر دو دستش را توی جیبش کرد و گفت: مزاحم خلوتتون شدم؟

تبسم نا خودآگاه از ترس اینکه ماهان از او فاصله بگیرد تند گفت: نه، نه، مشکلی نیست. من از تنها موندن توی جمع خوشم نمیاد.

ماهان نفس عمیقی کشید: منم اعتراف می کنم اصلا خوشم نمیاد برم یک جایی همه جیک تو جیک باشن و من مجبور باشم تنها یک گوشه بشینم.

تلفن ماهان باز زنگ خورد و مرد جوان برای بار سوم تماس را ریجکت کرد و تبسم بی اختیار گفت: خوب جواب بدین شاید کار مهمی داشته باشه.

ماهان در حالی که کمی عصبانیت چاشنی لحنش بود گفت: نه خودش مهمه نه حرفش، نه کارش. تبسم اهل کنجکاوی های احمقانه نبود اما درباره ماهان این کار را کرد: کات کردین ولی اون دست بر نمی داره؟ ماهان از سوال دخترک جا خورد.

صفحه گوشی اش مقابل تبسم گرفت نام سینا به عنوان آخرین تماس گیرنده در لیست تماس ها خود نمایی می کرد. ماهان دوباره دستش را همراه گوشی توی جیبش فرستاد و گفت: من دوست دختر ندارم که بخوام کات کنم کلا وقتم رو با این کارهای احمقانه هدر نمیدم، دوست دختر، زنگ زدن ها و حرف های عاشقانه ی دروغی. وقت گذاشتن های بیخودی و یک عالمه کار مزخرف دیگه که فقط واسه سرگرمیه.

تبسم خجالت زده سر پایین انداخت و گفت: ببخشید نمی خواستم بهتون توهین کنم.

ماهان عینکش را روی موهایش فرستاد و خیره به نیم رخ شرمنده دخترک و گفت: مشکلی نیست. تبسم مثل دختر بچه های خطا کار در مقام توجیه بر آمد:

البته تقصیر خودتون هم بودا پشت هم ریجکت می کردین
منم فکر کردم دوست دخترتونه.
ماهان از لحن با مزه دخترک خوشش آمد لب و لوچه اش آویزان
شد و او را یاد آترپسا برادر زاده
شیطان و کوچکش انداخت. او هم وقت خطا کردن و شماتت
شدن همین قدر شیرین میشد
تبسم مثل بچه های چهار ساله داشت توجیح می کرد.
ماهان هم نا خواسته واکنشی را نشان داد که برای آترپسا
نشان می داد خندید و سر تکان داد.
همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد چشمان تبسم افسار
دریغند.
نگاهش بدون اجازه او دو دستی صورت ماهان را چسبیده
بود.
هر چیزی در زندگی از یک جایی شروع میشود. نقطه ی
آغاز هر قصه ای یک حادثه اس.
نمی دانم اسم خندیدن مردی خوش پوش و لرزیدین دل
دختری ناز دانه را هم می شود حادثه گذاشت؟
هر اتفاقی اولین بار دارد و اولین بار تبسم درست همان
لحظه بود. وسط یکی از خیابان های قشنگ شهر شیراز بعد
از ظهر یکی از آخرین روزهای اسفند ماه وقتی خورشید بی
جان اما گرم می تابید و مردی از بابت جمله ای که دخترک

ناغافل گفت خندید و دل دخترک قصه امان، لرزید برای خندهای
 که پیش از آن هیچ وقت خنده ی هیچ کس را اینچنین
 شیرین و زیبا ندیده بود.
 دستش چپش را مشت کرد.
 انگار که قلب سقوط کرده اش میان دستش افتاده و اگر آن
 را مشت نکند روی زمین می افتد.
 احساس خوب و تازه اش را میان مشتش سفت فشرد و با
 هر جان کنندی که بود نگاهش را از صورت ماهان کند و به
 آسفالت خیابان داد.
 مگر کنده میشد لعنتی؟ سفت و سخت به صورت دوست
 داشتنی مرد جوان چسبیده بود.
 مثل کودکی شیر خوار و گرسنه که تازه سینه مادرش را
 یافته باشد.
 خنده ی مرد ناخواسته در ذهنش ثبت شد و هی پشت هم
 تکرار می شد و هر بار چشم هایش را هم یادش می آمد که
 چه حالت زیبایی گرفته بودند.
 نگاهش که روی آسفالت به بازی درآمد تازه صدای ماهان
 را شنید که گفت: من دوست دختر ندارم. از بازی دادن و
 بازی کردن با آدم ها خوشم نمیاد از اینکه یکی رو گول بزنم که
 میدونه دارم گولش میزنم و یکی بهم پشت هم دروغ بگه
 منم وانمود به باور کردن کنم در حالی که می دونم دروغ

میگه بیزارم.

پس خیلی هم زمان نگذشته بود.

راستی چرا برای او این همه طو لانی گذشت؟

خدا لعنت کند زبان بیشعور تبسم را که پشت هم سوال های

احمقانه می پرسید باز هم بی اجازه صاحبش خودش را

وسط انداخت و گفت: یعنی به عشق و رابطه عاشقانه و این

چیزا اعتقاد ندارید شما یک جوری حرف می زنید که انگار

منکر هر نوع رابطه ی محبت آمیزی هستید

ماهان مستقیم نگاهش کرد و گفت: عشق و رابطه ی

عاشقانه سرماخوردگی نیست که سالی چند بار برای آدم

اتفاق بیفته. عشق همراه خودش تعهد میاره کسی که امروز

با یکی فردا با یکی دیگه باشه عاشق نیست هوس بازه. از

طرفی هر آدمی یک روزی ازدواج می کنه و همه چیز رو

تجربه می کنه چرا وقتی این همه کار مهم توی دنیا هست

که باید انجام بدیم بریم سراغ یک همچین کارهای که صرفا

تمام وقت آدم رو می گیره هیچ نتیجه ای هم نداره

تبسم ابرو بالا انداخت و لبخند زد، از تفکر ماهان خوشش

آمده بود.

استدلالش را دوست داشت.

بعد از آنش را خوب یادش نماند. بیشتر زمانش در هیپروت

گذشت کل حواسش جای میان لبخند و چشمان ماهان گیر

افتاده بود.

بعد از آن زمان برایش حرکت نمی کرد. حرف زدند، بستنی خوردند و حتی گاهی صدای خنده جمع کوچکشان بالا رفت اما فقط جسم دخترک آن حوالی بود. راست می گویند که روح از تن جدا می شود.

جسمش در بستنی فروش بود و با بچه ها حرف می زد، می گفت و می خندید اما امان از روح افسار دریده اش که هنوز همان جا میان خیابان، همان جایی که حس می کرد خنده ی ماهان و رد چشمهایش که مستقیم خیره اش بود جا مانده ایستاده بود و تکان نمیخورد.

تجربه ی همچین حسی را قبل از این هیچ وقت نداشت. اینکه مردی فقط نگاهش کن و او بخواهد زمان برای همیشه ثابت بماند تا در نگاه مرد مقابلش غرق شود. به خودش که آمد کنار ماشین ها ایستاده بودند و قرار بود راهشان جدا شود.

حس خوبی نداشت.

وقتی حواس همه را پرت دید یک دور کامل مرد جوان را تماشا کرد.

معلوم نبود کی دوباره ببیندش. باربید به خواهرش نگاه کرد و گفت:

تبسم جان سوار شو
بریم باید زودتر آیدا رو برسونم بیمارستان دیرش شده.

تبسم به ساعتش نگاه کرد و گفت: پس شما برید به کارتون برسید من خودم با تاکسی میرم
 باربد و آیدا سر جایشان ایستادند و باربد پرسید: یعنی چی با تاکسی میرم. بریم آیدا رو برسونیم می ریم خونه دیگه.
 تبسم لبخند زد و گفت: من باید برم آموزشگاه باربد، امروز کلاس دارم دیرم شده.
 بارید به آیدا نگاهی انداخت و گفت: آخ، آره اصلا یادم نبود.
 آیدا کیفش را روی دوش انداخت و گفت: مشکلی نداره من خودم میرم. شما به کارتون برسید. تبسم دو گام به جلو برداشت و گفت: نه آیدا جان من خودم میرم.

باربد مردد میان تعارف های دو دختر مهم زندگیش گیر افتاد بود که تبسم صدای ماهان را درست از کنارش شنید: باربد تو برو آیدا خانوم رو برسون بیمارستان من میخوام امید و خانونش رو برسونم تبسم خانوم هم می برم.
 باربد به خواهرش نگاه کرد.
 یقنا تبسم با کمال میل این پیشنهاد را می پذیرفت. به باربد نگاه کرد و گفت: بفرماید مشکل حل شد. برو دختر مردم برسون سرکارش دیرش شد منم برم.
 باربد مهربان گفت: باشه پس ما رفتیم مواظب خودت باش، ماهان دمت گرم

ماهان خواهش می کنمی گفت و قبل از سوار شدن ناگهان تبسم چیزی را به یاد آورد و آیدا صدا کرد. دخترک ایستاد و تبسم به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و گفت: راستی من

خیلی از عذر خواهی خوشش نمی آمد اما سرش را پایین انداخت و گفت: بابت این مدت که بی جهت قضاوتت کردم و بهت بی احترامی کردم معذرت میخوام. پارت آیدا مهربانانه لبخند زد و گفت: این حرف رو نزن عزیزم تو هم حق داری. شاید منم اگه جای تو بودم همین رفتار رو می کردم.

بزرگوارانه رفتار کرد.

تبسم یک گام دیگر برداشت و او را در آغوش گرفت. آیدا هم دستانش را دور شانه دخترک پیچید. وقتشان زیاد نبود. چند لحظه بیشتر معطل نکردند چون هر دو باید به کارشان می رسیدند.

پس از هم جدا شدند و سوار بر اتومبیل ها هر کدام به سوی مقصد خودشان رفتند.

تبسم و نوشین روی صندلی عقب ماشین ماهان نشستند و دو مرد هم روی صندلی های جلو جا گیر شدند.

تبسم دم عمیقی از هوای آغشته به ادکلن ماهان در ماشین گرفت. حس می کرد هوای ماشینش هم زیادی خوش بوست.

نوشین شانه به شانه تبسم چسباند و گوشه اش را مقابل او گرفت و گفت: اینو ببینت تبسم مبهوت به گوشه نوشین و عکس های که او گرفته بود نگاه کرد.

اگر دست او بود جایزه بهترین عکس سال را به آنها می داد.

شکار لحظه ها واقعا همین بود.

عکس برای زمانی بود که تبسم و ماهان کنار هم ایستاده بودند و دخترک داشت عروسک ها را در گوشه اش به او نشان می داد.

خیلی صمیمانه کنار هم ایستاده بودند و ماهان سرش را به سمت تبسم خم کرده بود و سر و صورت تبسم جایی حوالی گردن و سر خم شده مرد جوان گیر افتاده و کمی هم خودش را به سمت او کشیده بود.

در عکس دوم هم هر دو دوباره همین حالت را داشتند در حالی که اینبار نگاهشان به سمت هم بود و تبسم داشت چیزی برای مرد کنار دستش می گفت.

به خود خدا قسم که یکی از بهترین زوج های بودند که تبسم دید.

چقدر به هم می آمدند. دخترک در حالی که با ذوق به عکس ها نگاه می کرد آهسته

از نوشین پرسید: اینا رو چطوری گرفتی؟
نوشین با شیطننت ابرو بالا انداخت و گفت: ما اینیم دیگه....
ذوق زده به تبسم نگاه کرد و ادامه داد: چه قشنگ شده،
ببین چقدر به هم میاید.

شیرینی جمله اش، شهد شد و کام دخترک را شیرین کرد و
آهسته گفت: برام بفرستشون.

نوشین در حال ارسال عکس ها گفت: برای اونم بفرستم؟
با ابرو به ماهان اشاره کرد تا تبسم بفهمد منظور نوشین
کیست و گفت: بزار ببینه شاید حالیش شد شما دوتا چقدر
مناسب همدیگه این.

هر دو آهسته خندیدند چشمان تبسم یک نفس روی عکس
مقابلش بود. صدای امید، توجه اشان را به سمت خودش جلب کرد
وقتی

که گفت: ماهان خونه ما نزدیکتره، زحمت بکش ما رو در
خونه پیاده کن بعد تبسم برسون.

ماهان نگاهش کرد و گفت: نوشین چی؟
امید از توی آینه به نوشین نگاهی انداخت و گفت: نوشین
میاد خونه ما امشب می مونه.

ماهان سر تکان داد و گفت: باشه پس.
امید کمی چرخید و به دخترها نگاه کرد و گفت: تبسم
مشکلی که نداره؟

ماهان از توی آینه به دخترک نگاه کرد و تبسم به امید
لبخند زد و گفت: نه اشکال نداره. امید سر تکان داد و گفت: آره
اینجوری بهتره ماهان هم
پرواز داره نخواستم زیاد وقتش رو بگیریم اونم بره به
کارش برسه.

ماهان تعارف کرد: نه بابا این چه حرفیه که میزنی امید
جان. امید گفت: تعارف که با هم نداریم. تو هم باید به محل کارت
برسی. اینجوری دیگه هیچ کس دیرش نمیشه.
نوشین دم در گوش تبسم پچ زد: خدا برات خواست دختر.
تبسم نگاهش کرد و به صورت پر از شادی نوشین لبخند
زد.

امید و همسرش که پیاده شدند نوشین برای دخترک چشم و
ابرو آمد و گفت: تبسم جان پاشو بیا جلو آقا ماهان تنها
نباشه.

ماهان از توی آینه به تبسم نگاه کرد و گفت: بفرماید جلو
تبسم خانوم.

دخترک زمزمه کرد: باشه چشم. با هزار بدبختی سعی کرد به
شکلک های پر از ذوق و
شادی نوشین نخندد.

روی صندلی جلو نشست و در را بست ماهان با یک تک
بوق راه افتاد.

روی صندلی کنار ماهان قبلا هم نشسته بود اما امروز حس لذت بخش تری داشت و انگار این قسمت از ماشین هوا هم عطر و بوی بیشتری می داد.
 ماهان پرسید: برم آموزشگاه؟
 تبسم پاسخ داد: بله لطفا.

چند دقیقه ای هیچکدامشان هیچ نگفتند. نزدیک مقصد بودند و صدای ماهان سکوت را شکست که می گفت: پسر خاله اتون کامران، معلومه خیلی اهل حساب و کتاب، همه چی رو با ریاضی و عقل و منطق می بینه.
 سر چرخاند و نگاه کوتاهی به دخترک کنار دستش انداخت و گفت: بنظر من بعضی از قسمت های زندگی باید بی خیال عقل و منطق شد. گاهی باید با دلمون راه بیایم، اینکه چیمخواایم، اینکه با چی حالمون خوب میشه. زندگی همه اش حساب و کتاب نیست. دوتا دوتا چهارتا، نیست. وقتی دوست داری پرواز کنی فقط به لذت پرواز فکر کن. نه خطرش به خودت اجازه بده حتی از تصورش هم لذت ببری نه اینکه حرف و نگرانی های دیگران بترسونت. بعضی چیزا ارزش خطر کردن داره. یک سری اتفاقات رو توی زندگی باید خارج از محدوده منطق انجام دادچون انقدر به آدم لذت میده که واقعا ارزشش رو داره. البته که من گفتم بهت خطرناک هم نیست. هرچند توی این دنیا همه چیز در

عین اینکه خطرناک نیست، خطرناکه. مثل غذا خوردن، رانندگی کردن، راه رفتن و خیلی چیزهایی دیگه. تبسم فقط گوش می داد.

حرف های ماهان آنقدر به گوشش خوش نشست که می توانست ساعتها بنشیند و گوش دهد و از تک تک کلماتش لذت ببرد.

از بعضی چیزها فقط باید لذت برد مثل تصور پرواز، مثل لحظه ای که سوار بر چتر بر دشت و دریا می چرخد. ماهان راست می گفت حتی تصورش هم لذت بخش بود چه رسد به انجامش. غرق صدای ماهان بود و نفهمید کی رسیدند. حتی وقتی ماشین متوقف شد هم تا ماهان صدایش نکرد از هیروت بیرون نیامد و تا اینکه مرد جوان گفت: تبسم خانوم رسیدیم.

سرش را بلند کرد و به اطراف نگاه کرد. رسیده بودند!

بدون اینکه ماهان آدرس را پرسیده باشد! به ماهان نگاه کرد و گفت: ببخشید فکرم پیش حرفهاتون بود متوجه نشدم.

ماهان لبخند زد از آنها که دلت می خواست قابش بگیری و بگذاری گوشه اتاق مثلا لبه ی طاقچه ی پشت پنجره کنار گلدان گل شمعدانی و هی نگاهش کنی، هی نگاهش کن. باز

هی نگاهش کن و جان بگیری از لبخند نشسته میانش.
تبسم دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت: ببخشید باعث زحمت شدم.

ماهان سر تکان داد. هنوز لبخند دوست داشتنی اش را بر لب داشت و گفت: خواهش می کنم. رحمتید.

صدای چرخ های اتومبیلی حواس تبسم را به خودش جلب کرد. دویست و ششش هما را که درست رو به روی اتومبیل ماهان توقف کرد شناخت و گفت: عمه هما هم او مد با اجازه اتون.

سر ماهان با ضرب بالا آمد. نگاهش را مستقیم به اتومبیل رو به رویش داد و هما را پشت فرمان دید.

دست روی دستگیره گذاشت و همزمان با تبسم از اتومبیل پیاده شد.

دخترک در را بست و گفت: لطف کردین آقا ماهان ممنون.
ماهان سر تکان داد و گفت: خواهش می کنم.

نگاهش بیشتر سمت هما بازی گوشی می کرد.

تبسم به سمت عمه اش رفت و نگاه هما هم بعد از پیاده شدن روی ماهان قفل شد.

چند ثانیه خیره نگاهش کرد و سپس حواسش را به تبسم داد که می گفت: سلام. هما به برادر زاده اش نگاه کرد و گفت: سلام عزیزم. کجا

بودی؟

تبسم پاسخ داد: با باربدو دوستاش ناهار بیرون بودیم. هما ابرو بالا انداخت و گفت: آهان، نوش جونتون. نگاهش دوباره به سمت ماهان رفت. مرد جوان میان اتومبیل و در باز مانده اش ایستاده بود. بالاخره دل از سنگرش کند و با چند قدم خودش را به دو بانوی ایستاده میان کوچه رساند. مستقیم در چشمان هما نگاه کرد و گفت: سلام. همین.

چشمان و نگاه خیره اش اما برای آشوب کردن دل هما کافی بود. در پاسخ ماهان او هم فقط سلامی زمزمه کرد و تبسم گفت: هما جان آقا ماهان از دوستان باربدو هستن. ایشون زحمت کشیدن من رو رسوندن.

هما نتوانست از نگاه دوباره به چشمان ماهان اجتناب کند و در حالی که میان چشمان او گیر افتاده بود با بی حواسی گفت: زحمت کشیدین ممنون.

ماهان بود که نگاه گرفت و چشمانش را بندگوشی که میان دستانش به بازی گرفته شده بود داد و گفت: خواهش می کنم کاری نکردم با اجازه اتون.

سرش را به سمت دختر دل از دست داده قصه چرخاند و گفت: تبسم خانوم با اجازه اتون.

بار دیگر به هما نگاه کرد: امری نداری؟
 هما پاسخ داد: ببخشید باعث زحمت شدیم. ماهان با صورتی که هیچ
 حالت خاصی نداشت گفت: خواهش
 می‌کنم. خدانگهدار.

پشت کرد و به سمت اتومبیلش رفت. تا زمانی که سوار بر
 اتومبیلش از کوچه خارج شد نگاه دو دختر قصه را همراه
 خودش داشت.

هر دو با هم وارد آموزشگاه شدند بی آنکه هر کدامشان از
 حال دیگری با خبر باشد.

تبسم یک ربع وقت داشت تا کلاسش را آغاز کند.
 ترجیحش این بود که گوشه‌ی حیاط روی صندلی و زیر
 درخت از گیل بنشیند و به لحظاتی که گذراند و حال جدیدش
 فکر کند.

هما هم پی‌گیری‌اش نشد او هم بدش نمی‌آمد تنها به دفترش
 پناه ببرد.

هما در دفتر آموزشگاه پشت میزش نشست.
 خیره به صفحه‌ی مانیتور رو به رویش به صورت خودش
 زل زد.

مانیتور مثل آینه شفاف نبود اما آنقدر وضوح داشت که رد
 سالهای تنهایی‌اش را در صورتش به رخس بکشد.
 چند سالی از ورودش به ده سوم زندگی می‌گذشت و در

اوج جوانی احساس پیری می کرد. دلیل قطره اشکی که از چشمش چکید را نمی دانست. اما انگار خاطرات دوباره تلاش داشتند خودی نشان بدهند. کاش می شد سرش را آنقدر تکان بدهد که هر چه در صندوقچه ی مغزش پنهان شده برای همیشه بیرون بریزد. تبسم دستانش را دور لیوان چای دارچین که بی بی کریمه برایش آورده حلقه کرد و خیره به صفحه گوشی اش روی میز عکس های یواشکی گرفته شده توسط نوشبن را نگاه می کرد.

عکس های یواشگر و دوست داشتنی. کلا دو عکس بیشتر نبود اما دقایقی طولانی می شد که حواس تبسم را به خودشان جلب کرده بودند. ساعات خوشی را گذراند ابتدا آن طور صمیمانه ایستادنشان کنار هم که خوب البته دخترک آن لحظه قدرش را ندانست. و بعد هم بستنی خوردنشان. هنوز هم صدای خنده ی ماهان وقتی داشتند دور هم بستنی می خوردند توی گوشش بود. چند وقت پیش همان روزهای که مهناز مجبورش می کرد با هم بنشینند و سریال های ترکی را نگاه کنند؛ سریالی دیده بود درباره یکی از طراحان مشهور کفش، وقتی او طرحیاز کفش را روی میز یک کافی شاپ طراحی کرد، مرد

شرکت مقابلش پول داد همان میز را خرید.
 حالا حقش بود تبسم برود و میز بستنی فروشی را بخرد.
 همان میزی که طرح خنده های ماهان رویش جا مونده بود
 و آثار صدایش نقش شده و بر تار و پودش نشست.
 تیکه اش را به صندلی داد و جرعه ای از چای دارچین یخ
 کرده اش را نوشید.

یعنی عشق همین بود؟

اینکه همه حواسش پی مردی باشد که فقط کمی حرف زد و
 کمی خندید.

اما تبسم می توانست از همین ساعات کوتاه برای خودش
 سالها خاطره بسازد.

صدای هما او را از دنیایی خاطراتش بیرون کشید. سرش را
 از پنجره بیرون آورد و گفت: تبسم جان بیا برو سر کلاست.
 از جا بلند شد و به سمت ساختمان رفت. دلش می خواست نیامده
 بود. امروز ترجیح می داد در اتاقش
 روی تختش باشد و اتفاقات رو مرور کند.

از اولین باری که ماهان را دید و به او هیچ توجهی نشان
 نداد، بارهای بعد و اولین باری که او را دید و توجه اش
 جلب شد یعنی شب تولد باربد در کافی شاپ.
 تا همین امروز.

دوست داشت روی تختش دراز بکشد و گوشی به دست هی

با نوشین حرف بزند.
 اصلاً کاش این روزها مهناز را داشت. او هم پایه ی خوبی
 برای این حرف ها و خیال بافی ها بود.
 ماهان در اتاقش نشسته بود. بالا تنه اش تکیه زده به تاج
 تخت و پاهایش آویزان،
 گوشی میان دستانش قرار داشت.
 وات ساپ را باز کرد و برای مخاطب متین نوشت: سلام
 امروز بعد از مدتها هما رو دیدم
 متین آنلاین بود، نوشت: واقعا؟ کجا؟
 ماهان لبخند زد و پاسخ داد: دم در آموزشگاه خودش. رفته
 بودم تبسم رو برسونم که دیدمش.
 متین پرسید: حرف زدی باهاش؟ ماهان پاسخ داد: فقط سلام و
 علیک. حس می کردم ترجیح
 می داد زودتر بره. انگار می خواست فرار کنه. خواستم
 راحت باشه کشش ندادم.
 متین چیزی نگفت و ماهان نوشت: خیلی وقته بود ندیده
 بودمش.
 باز جواب دریافت نکرد و باز نوشت: هر بار که می بینمش
 به این فکر می کنم که چقدر زیباست. چقدر خانومه
 متین نوشته: من و تو در بیشتر موارد هم نظیریم اما در باره
 ی همانه.

ماهان نوشت: اینکه هما هنوز ازدواج نکرده یعنی حق با منه.

جوابش را زود دریافت کرد: می دونی که من خوشم نمیاد درباره موضوعاتی که با تو موافق نیستم صحبت کنیم. ماهان نوشت: خیلی خوب باشه. من باید برم دیرم میشه.

متین پرسید: پرواز داری؟

ماهان پاسخ داد: آره.

متین: مراقب خودت باش.

ماهان: باشه، ممنون. فعلا کاری نداری؟

متین نوشت: ببخشید که نمی تونم درباره ی هما مطابق میل تو حرف بزنم. متاسفم که خورد توی برجکت.

ماهان نوشت: یک روزی قانعت می کنم حق با من بوده.

متین: خدا نگهدار. ماهان نوشت: رفیق خوب اونیه که بهت اجازه بده درباره ی

هر چی که دلت میخواد، هر چقدر که دلت میخواد حرف بزنی.

متین نوشت: ببخشید که توی این مورد نمی تونم برات رفیق خوبی باشم. توی چیزایی دیگه جبران می کنم. خداحافظ بلافاصله ساعت آخرین بازدیدش نمایان شد. دیگر آنلاین نبود.

ماهان گوشی را کنار گذاشت و چشم هایش را برای دقایقی

بست.

لحظه ملاقات با هما را مرور کرد.

خیلی وقت بود او را ندیده بود اما می توانست به جرات قسم بخورد امروز در نگاهش وقتی خیره ی چشمانش شد دلتنگی دید.

حتی شاید از ترس او رفتن حس نشسته میان چشمانش بود که فرار کرد. سالها می گذشت....
سالها می گذشت و او هنوز.....

دل از تخت کند و به سمت کمد رفت. باید آماده می شد.

دو روز بیشتر به روز تحویل سال نمانده بود. تبسم خسته از کار کردن میان اتاق دختر هنوز به دنیا نیامده

پرستو نشسته بود و به اطرافش نگاه می کرد.

دکور قشنگ اتاق باعث می شد با وجود خستگی لبخند بزند. از کارش راضی بود.

بالاخره چیدن اتاق نوزاد تمام شد.

پرستو با شکمی که هر روز بزرگتر می شد سینی شربت به دست وارد اتاق شد و گفت: بیا بخور تبسم جان. عرق کردی برات چای نیاوردم.

و روی تنها مبل حاضر در اتاق نشست.

تبسم سینی را گرفت و گفت: من که گفتم خودم میام می برم. تو با این شکمت که نباید از من پذیرایی کنی.

پرستو موهای تازه کوتاه کرده اش را به عقب راند و گفت: تو که از صبح داری کار می کنی. جون توی تنت نیست. نگاهی در اتاق چرخاند و گفت: ولی خیلی قشنگ شدا دستت درد نکنه. تبسم قدری از شربت را نوشید و گفت: آره، فامیل شوهرت

بیان ببین چشمشون در میاد.

پرستو خندید و گفت: بخدا من اصلا فلسفه این کارا رونمی دونم. یعنی که چی جشن جهیزیه، جشن سیسمونی، اخه به مردم چه که ما برای بچه امون چی خریدیم؟ تبسم به تخت نوزاد تکیه داد و گفت: همه اش خاله زنک بازیه بخدا، از بی فرهنگیه بعضی آدمای یک عده از سر تازه به دوران رسبدهگی این جشن رو گرفتن تا داری هاشون به رخ ملت بکشن. یک عده هم از سر فضولی و برای اینکه سر از زندگی دیگران در بیارن رواجش دادن و شد رسم.... پرستو آهی کشید. و تبسم ادامه داد: من که وقتی شوهر کنم از همون اول به خانواده شوهر رونمی دم که توقع این کارا ازم داشته باشن. خوب این وسط ها تا حرف شوهر و خانواده شوهر زد

ماهان و مادرش مقابل چشمانش مجسم شدند.

اتفاقا اصلا به ماهان و مادرش نمی خورد از این خانواده های دهن بین باشند و به این خاله زنک بازی ها اهمیت

دهند.

پرستو عمیق نگاهش کرد و گفت: تو که آگه عروس خاله
بشی شانست زده. به قول قدیمی ها فامیل آگه گوشت
همدیگه رو بخورن استخون همدیگه رو دور نمی اندازن.
تبسم این جمله خواهرش را دوست نداشت.
نمی خواست عروس خاله اش شود.

کش مویش را برداشت و موهای بلند و به هم ریخته اش را
جمع کرد و گفت: حالا خیلی هم معلوم نیست عروس خاله
بشم. فعلا که همه چی ریخته به هم.

پرستو لیوان شربت خودش را به دست گرفت و گفت:

کامران دوست داره تبسم، خاله هم شاید الان سر به هم
خوردن نامزدی باربد و مهناز قهر باشه. اما اونم ته، تهدلش
راضیه که تو عروسش بشی. این دلخوری و ناراحتی
ها هم مال چهار روزه. مامان و خاله خواهر هستن نمی
تونن از هم بگذرن که. این وسط آگه عاقل نباشی تو ضرر
می کنی

به جای اینکه واسه کامران امروز و فردا کنی، از خودت
مطمئنش کن. بذار دلش به داشتنت گرم بشه تا بره برای
راضی کردن خاله. عروس کی میخوای بشی از خاله بهتر؟ زن کی
بشی از کامران بهتر؟ تالار داره، ماشین داره،
آپارتمان داره، در آمدش هم خوبه. همه چیزش به جاست.

از همه مهم تر دوستت داره.

از جا بلند شد. پشت پنجره ایستاد و گفت: به من نگاه کن شوهرم چشم بسته و به سلیقه مادرش با هم ازدواج کرد. از سالی که ازدواج کردم طبقه بالای خونه مادر شوهرم زندگی می کنم. باید جای من باشی تا بدونی اینکه یک مردی مثل کامران این همه دوستت داشته باشه یعنی چی؟ حسرت عشق توی زندگی مشترک خیلی حسرت سنگینه تبسم. باید تمام رفت و آمد و گذاشت و برداشتت کنترل بشه تا بدونی استقلال و آپارتمان جدا داشتن یعنی چی؟

نفسش را آه گونه بیرون داد و گفت: مهناز یک دروغی گفت و تموم شد. اصلا اینکه مهناز دروغ گفته چه ربطی به کامران داره. تبسم به خواهرت نگاه کن از کجا معلوم کسی بهتر از کامران نصیبت بشه. کامران رو سر بدونی و دل سرد بشه بره بعدش کی تضمین میده آدمی که میاد خواستگاریت از کامران بهتره. خاله و خانواده اش دیده و شناخته هستن عزیز دلم. همه اشون رو می شناسیم با اخلاقشون آشنایی داریم. بخدا تبسم تو خودت یادته نیاز به گفتن نیست خانواده شوهر من اولش که او مدن خواستگاری و بعد از ازدواج زمین تا آسمون فرق کردن. رفتار اون موقع کجا رفتار حالا کجا. چرا به کامران بگی نه بعدبا یک غریبه ازدواج کنی که معلوم نیست کدوم حرفش راسته کدوم

دروغ؟ به حرفام فکر کن. کامران می تونه خوشبختت
کنه. قبل اینکه این اختلافات جدید، تیشه بشه و بزنه به
ریشه محبت توی قلب کامران؛ میخت رو بکوب.
تبسم کنار خواهرش ایستاد.

دست دور شانه اش حلقه کرد و گفت: باشه. به حرفات فکر
می کنم. من فقط خواستم به همه زمان بدم
ورود ماشین باربد به کوچه همزمان شد با صدای زنگ
پیامک گوشی تبسم.

گوشی میان دستش را نگاه کرد باربد نوشته بود: زنگوله
من توی کوچه ام بیا پایین. تبسم شالش را از جا لباسی نوزاد
برداشت و گفت: پرستو
جان کاری نداری؟

پرستو برای باربد که از اتومبیلش پیاده شد دست تکان داد
و به تبسم گفت: بگو بیاد بالا، غذا آماده اس بخورید برید.
تبسم صورت خواهرش را بوسید و گفت: نه قربونت برم.
دوست باربد بهم سفارش عروسک داده. چند روز پیش
بهش گفتم آماده اس در حالی که هنوز ریزه کاری هاش
مونده.

پرستو پرسید: واسه کی باید بهش بدی؟
تبسم به سمت در رفت و گفت: از اونجایی که بهش گفتم
آماده شدن احتمالاً همین روزا بیاد ببره

پرستو تا دم در همراه خواهرش رفت و گفت: خیلی زحمت کشیدی تبسم ممنون. تبسم بوسه ی دیگری روی صورت خواهرش کاشت و گفت:

وظیفه. نی نی مون پس خاله اشو برای چی میخواد.
دستی نوازش وار روی شکم خواهرش کشید و گفت: سرپا نمون قربونت برم من رفتم خداحافظ
پارت سوار اتومبیل برادرش شده بود و باربد در حال رانندگی به موزیک گوش می داد. تبسم گفت: پرستو اصرار داشت برای ناهار بمونیم ولی من قبول نکردم. دلم نیومد با این شکم بخواد خودش رو اذیت کنه.

باربد به خواهرش لبخند مهربانی زد و گفت: خوب کردی.
منم کار دارم نمی تونستم پیام بالا باید اول یک سر بریم کارگاه بعد بریم خونه.
تبسم پرسید: کارگاه واسه چی؟

باربد پاسخ داد: آخر ساله و سر بابا و همومن شلوغه، بابا ازم خواست برم چندتا فاکتور و حساب و کتابه برایش انجام بدم قبول کردم.

تبسم به برادرش نگاه کرد و گفت: ولی خیلی خسته بنظر می رسی، میذاشتی یک روز دیگه. باربد با وجود اینکه خستگی از سر و رویش می بارید و

معلوم بود حسابی در بیمارستان کار کرده گفت: نه مشکلی

نیست. برم یک کم بهشون کمک کنم. بابا و هومن دست تنهان.

باربد تکنسین اتاق عمل بود اما از پدر و برادرش هم غافل نمی شد و هر وقت می توانست در کارهای کارگاه تولید ترشی به پدر و برادرش کمک می کرد.

از تبسم پرسید: اونجا اذیت نمیشی؟ میخوای اول تو رو برسونم خونه؟

تبسم پاسخ داد: نه بریم، خیلی وقته نرفتم کارگاه

باربد خندید و گفت: دلت برای ناخنک زدن تنگ شده؟ تبسم خندید و باربد گفت: راستی تبسم من امروز خیلی

خسته ام ممکنه فراموش کنم. یادم بنداز یک ظرف ترشک برای آیدا بردارم. کلی سفارش کرده.

تبسم با شیطنت پرسید: ا، ا پس عروسمون شکموعه.

باربد با همان لحن تبسم پاسخ داد: آره عین خودت.

صدای خنده ی جفتشان در اتاق ماشین پیچید.

تبسم در سالن کارگاه راه می رفت، وسط سالن میز بزرگی

قرار داشت و زن دور تا دور میز نشسته بودند و مواد

ترشی مخلوط را پاک می کردند.

کارگاه همیشه بوی سرکه می داد، بوی کلم و کرفس و

خیار و سیر.

بر خلاف خیلی از آدم ها از هیچ کدام این بوها بدش نمی آمد

از کودکی با آن عجین شده بود. پدرش همیشه در همین کارگاه زحمت می کشید. هر چه

داشتند از کارگاه آلوده به بوی سیر و سرکه و کلم بود. ظرف های بزرگ ترشک در گوشه ی سالن قرار گرفته بودند تا به دبه های مخصوص منتقل شود و برای پخش برود.

تبسم جلو رفت در یکیشان را باز کرد و ناخنک کوچکی زد. هنوز هم مثل بچگی ها ناخنک زدن یواشکی به ترشی ها حسابی مزه می داد و ای داد اگر پدرش می رسید و این صحنه را می دید.

تکه ی دوم را که در دهانش گذاشت و با لذت مشغول جویدن شد صدای گرمی را پشت سرش شنید: ناخنک زدن به ترشی های که قراره برسه دست مردم کار درستی نیستا. واقعا صدای ماهان بود یا توهم زد؟

برگشت و به ماهانی که با لبخندی کم رنگ ایستاده بود و ناخنک زدنش را می نگریست نگاه کرد. دست پاچه شد گفت: سلام آقا ماهان. شما اینجا چیکار می کنید؟

ماهان پاسخ داد: باربد باهام کار داشت گفت اینجاست منم همین نزدیکی ها یک کاری داشتم این شد که او مدم پارت قلبش تند تند می تپید؛ دیدن ماهان دوباره هوایی اش کرده

بود.

یادش انداخته بود این روزهایش پر شده از مردی ماهان نام که زیر سقف آسمان همین شهر نفس می کشد. خودمانیم ها اما انگار خود خدا هم بدش نمی آمد دخترک دل بدهد به مرد ایستاده ی روبه رویش؛ وگرنه قبلا از این اتفاق ها نمی افتاد.

با ماهان برخوردی نداشت.

چه می شد که، سالی، ماهی او را جایی می دید. حالا چه شده که دم به دقیقه سر راه هم قرار می گرفتند؟ یعنی ماهان قبلا هم در زندگی باربد این همه پر رنگ بود و او دقت نمی کرد؟

خدا لعنتش کند که مثل مات زده ها مقابل مرد جوان ایستاده و نگاهش می کرد.

از خجالت آب شد و در زمین فرو رفت و با دست پاچگی گفت: باربد بالاست، توی دفتر با هومن دارن به حساب و کتاب های کارگاه می رسن. نگاهشان که به سمت انتهای سالن چرخید هومن را دیدند که به سمتشان می آمد.

هنوز با آنها فاصله داشت وقتی که گفت: سلام ماهان جان خوش آمدی؟

رسید و با ماهان دست داد. سلام و علیک گرمشان که تمام

شد هومن به سمت خواهرش چرخید و گفت: سرکار خانوم توی دوربین دیدم که داری ناخنک میزنی ها آگه بابا بود پوستت رو می کند.

ماهان با لبخند بزرگی به تبسم نگاه می کرد و هومن گفت: توی دفتر مگه چند نمونه ترشی واسه تست نیست خوب بیا اونجا بخور دیگه حتما باید بهداشت کار ما رو ببری زیر سوال؟

لب های تبسم آویزان شد و ماهان زور زد تا به صورت با مزه ی دخترک مقابلش نخندد و هومن دست توی کمر ماهان گذاشت و گفت: بریم بالا ماهان جان، باربد بالاست دست دیگرش را هم دور کمر خواهرش حلقه کرد و او را به خودش چسباند: بیا بریم بالا قربونت برم لب و لوجه اتم واسه من آویزون نکن.

سه نفری با هم به سوی انتهای سالن رفتند و باربد از پشت دیوار سر تا سر شیشه ای اتاق بالا برای ماهان دست بلند کرد و سر تکان داد. وارد اتاق شدند.

باربد به احترام رفیقش از جا بلند شد و با او سلام و علیک کرد و هومن به آبدار خانه زنگ زد تا برایشان چای بیاورند.

باربد به خواهرش گفت: تبسم خانوم آگه بابا بفهمه میری به

ترشی ها ناخنک میزنی می ندازه ات توی یکی از اون دبه های بزرگ باهات ترشی درست می کنه. هومن خندید و گفت: بابا هم که دنبال بهانه می گرده تو رو ترشی بندازه تا برای همیشه پیشش بمونی. خودت بهانه رو میدی دستش پیچیدن صدای خنده ی سه مرد جوان حاضر در اتاق همزمان شد با چشم غره ی تبسم که حواله برادر هایش می شد.

چند دقیقه بعد آقا کیومرث مثل همیشه تند و فرز با سینی چای وارد اتاق شد.

هومن هم ظرف مسقطی و بیسکویت را روی میز گذاشت. به سمت برادرش رفت و گفت: اینا رو بذار برای بعد با هم انجام می دیم. فعلا پاشو بیا پیش ما. باربد فاکتور ها را دسته کرد و گفت: شرمنده ماهان تا اینجا کشوندمت کارم مهم بود.

ماهان جرعه ای از چای داغ را نوشید و به جای او زبان تبسم که رو به رویش نشسته بود سوخت و گفت: نه داداش این چه حرفیه، من در خدمتم

هومن برگشته بود به سالن تا بار ترشی ها را تحویل مشتری بدهد.

تبسم هم گوشه ی اتاق سرگرم گوشی اش بود اما صدای صحبت های باربد و ماهان را می شنید.

در واقع همه ی حواسش پیش آنها بود.
 بخصوص ماهان که نیم رخش را می دید و ژست نشستش
 آی دلبری می کرد، آی دلبری می کرد. پا روی پا انداخته و تکیه
 اش را به پشتی مبل داده بود.
 آرنج هر دو دستش روی دسته های مبل قرار داشت و
 دستها را روی هم قرار داده و نزدیک صورتش نگه داشته
 و با دقت به حرفهای باربد گوش می کرد.
 تکه ای از موهایش بازی گوشی کرده و روی پیشانی اش
 افتاده بود.

صورت کاملاً جدی و کمی اخم دارش هم که حسابی دل رفته
 ی تنها دختر حاضر در اتاق را می لرزاند.
 شاید سنگینی نگاه تبسم را حس کرد که برای ثانیه ای نگاه
 به سمت او چرخاند اما بی حواس دوباره چشم گرفت و به
 باربد دوخت.
 یعنی همه ی نگاه های حواس پرت دنیا این همه جاذبه
 داشتند؟!!

عمدا انقدر زیبا نگاهش می کرد؟
 می دانست چه بر سر دل بی صاحب دخترک آمده و این
 طور بی تفاوت چشم می چرخاند؟
 خبر از طوفان درون دخترک تبسم نام حاضر در اتاق
 داشت؟ راستی یک سوال، همه ی مردهای دنیا وقتی دقیق به چیزی

گوش می دهند و اخم بر چهره می نشانند به این اندازه خواستنی می شوند؟ شبیه جان کند بود نگاه از نیم رخ ماهان گرفتن و به گوشی دادن.

چشم هایش را گرفت اما گوش هایش را تیز کرد تا هر حرفی از جانب ماهان را شکار کند. بابد داشت می گفت: امید داره با خانواده ی زنش به مشکل میخوره ماهان، نمی تونه همزمان خرج عروسی و پول پیش خونه رو جور کنه. ماشین رو هم تازه خریده. سر مریضی پدرش و خرج دوا و درمونش بدهکار شد. واسه همینه که هرکاری می کنه نمی تونه هم بدهی هاش رو بده هم پول خونه و عروسی؛ میخواستم بهت بگم داره اذیت میشه. نمی خواد رو کنه ولی فشار خانواده ی زنش داره اذیتش می کنه....

ماهان منظور حرف باربد را گرفت و او هم چیزهایی درباره ی امید حس کرده بود. خستگی ها، بی حوصله گی هایش را می دید. قبل از اینکه باربد بیشتر توضیح دهد گفت: روی من حساب کن. هرکاری که از دستم بر بیاد کوتاهی نمی کنم. باربد با رضایت به رفیقش نگاه کرد و گفت: دمت گرم. خودش یک مبلغی داره یک کمی هم ما بهش قرض بدیم مشکلش حل میشه.

ماهان سر تکان داد: بهش زنگ بزن ببین چقدر کم داره؟
باربد پوف کلافه ای کشید و گفت: تو انگار امید رو نمی
شناسی؟ اون که چیزی نمی گه. این دیگه کار تبسمه که از
نوشین حرف بکشه.

هر دو به سمت تبسم چرخیدند آه از حس خوبی که تبسم از
چشمان قشنگش می گرفت وقتی این طور خیره نگاهش میکرد و
امان از چشمانش که همه ی حس های خوب دنیا را
داشت جزء عشق.

باربد بی خبر از وجود آشفته خواهرش گفت: تبسم میشه
تو زحمتش رو بکشی؟

پارت تبسم نگاهشان کرد این که وانمود می کرد حرفهایشان را
نشنیده مسخره بود چون هم اتاق آنقدرها بزرگ نبود و هم
آنها آهسته صحبت نمی کردند.

از همه مهم تر در آن لحظه تبسم توانایی فیلم بازی کردن
نداشت و نمی توانست خودش را به ندیدن و نشنیدن بزند.
پس گفت: لازم نیست بپرسم، نوشین همین چند روز پیش
می گفت کل پولشون فقط اندازه عروسی یا پول پیش خونه
اس، اگه عروسی بگیرن پول خونه ندارن اگه خونه بگیرن
خرج عروسی ندارن.

ماهان متفکر به تبسم نگاه کرد و گفت: پس نصف پول
داره؟

بخدا که نگاهش هیچ چیز خاصی نداشت. هیچ حس خاصی نبود.

کلا آنقدر حواسش پیش رفیقش و برگزاری مراسم عروسیش بود که نمی توانست به چیز دیگری توجه کند. اما همین نگاه خیره و مستقیمش برای بند آوردن نفس تبسم کافی بود

بی توجه بخ حال و هوایی تبسم چند دقیقه به در سکوت فکر کرد و سپس رو به باربد گفت: من می تونم با عموم صحبت کنم. اون که فعلا قصد ایران اومدن نداره. می تونم توی گروه خودمون مثلا اعلام کنم عموم دنبال مستاجر آشنا و مطمئن برای خونه اش می گرده یک مبلغی هم بگم که به پول امید بخوره. بهانه هم این باشه که عمو پول و اجاره خیلی بر اش مهم نیست فقط چون روی خونه اش حساسه نمیخواد دست هر کسی بده این چطوره؟ البته در واقع هم همین طوره الان چند ساله اون خونه خالیه ولی چون عمو حساسه حاضر نشده اجاره بده.

باربد سر تکان داد و گفت: فکر خوبیه. اتفاقا امید هم می دونه عمو روی خونه اش حساسه و بخاطر همین هم هست که اجاره اش نمیده..... منم صبح با کامران صحبت کردم ده فروردین تنها شبیه که توی این ماه تالار رزرو نیست. می تونیم نصف پول از امید بگیریم نصف دیگه رو

هم خودمون بدیم بعد به امید بگیریم کامران قسطی حساب کرده. بعد کم کم ازش می گیریم. ماهان سر تکان داد و گفت: آره اینم خوبه. اینجوری معذب هم همیشه

تبسم همچنان نگاهشان می کرد و حرفهایشان که به اینجا رسید در دل یک دور کامل قربان صدقه هر دویشان رفت و به خودش حق داد بابت جایگاه ویژه ی این دو مرد در قلبش.

میانه های ابراز احساسات برای خودش بود که یادش افتاد ای داد بی داد این دو مرد برای عروسی در ده روز آینده برنامه ریزی می کنند؟

حواسشان به عروس و داماد بدبخت هم هست که چطور ده روزه آماده شوند؟

پس دکمه آف احساساتش را زد الان وقت دفاع از نوشین بود و گفت: اون وقت این دوتا بیچاره چطور ده روزه خودشون رو برای عروسی آماده کنن؟ هزارتا کار داره، چیدن جهزیه ی، وقت آرایشگاه، لباس عروس،

خرید.... اونم توی عید. ماهان در پاسخ به تبسم گفت: زن برادر من آرایشگره

باهاش صحبت می کنم مشکل آرایشگاهش حله. نگاهش بین گوشی و تبسم هی رد و بدل می شد و تندتند

چیزی می نوشت.

تبسم پرسید: اگه یک وقت بفهمه چی؟

اینبار باربد جواب داد: اون عروسی بگیره، زندگیش خراب نشه بعدش بفهمه. فعلا که انقدر مغزش درگیره کار نمی کنه اصلا. چیکار می کنی ماهان؟

ماهان نگاه کوتاهی به باربد انداخت: به عموم پیام میدم ببینم نظرش چیه.

در راه باز گشت به خانه بودند.

هوا تاریک شده و آنها تا خود شب در کارگاه مانده بودند. تبسم خیره خیابان رو به رویش از برادرش پرسید: باربد تو از کی با آقا ماهان دوست شدی؟

باربد هم خیره خیابان رو به رویش پاسخ داد: خیلی سال پیش. چطور مگه؟

تبسم پاسخ داد: تازه صمیمی شدین؟

باربد باز پاسخ داد: نه. تبسم باز پرسید: پس چرا من قبلا خیلی ندیده بودمش؟

چطوریه که حالا این همه با هم هستین؟

باربد نگاهی به خواهرش انداخت و گفت: ماهان چند سال شیراز نبود. با خاله اش تهران زندگی می کرد. یک ساله که برگشته شیراز. ما از نوجونی با هم رفیق شدیم ولی این چند سالی که تهران بود یک مقدار از هم دور افتادیم. شیراز

هم که می او مدم گاهی بهم سر می زد یا توی مهمونی و جمع بچه ها می دیدمش ولی الان که برگشته بیشتر برای رفقاش وقت داره.

تبسم کلا درباره ماهان کنجکاو بود پس پرسید: چرا با خاله اش؟

بارب پاسخ داد: دقیق نمی دونم ماجرا چیه. فقط در این حد که خاله اش یک زن جوون تنها با یک بچه کوچولو بوده برای همین ماهان رفته پیشش تا تنها نباشه. تبسم باز با کنجکاویش بیشتر پرسید: خوب چرا خاله اش نیومده شیراز؟

بارب خندید پاسخ داد: شرمندتم جزئیات کامل ندارم قربونت برم. اما مثل اینکه یک سری مشکلات داشته. راستش من زیاد درباره اش کنجکاو نیکردم هیچ وقت، ماهان هم اهل حرف زدن نیست.

دخترک سر تکان داد و بارب پرسشگرانه نگاهش کرد و گفت: چی شده درباره ماهان می پرسی؟

تبسم سعی کرد خودش را به بی خیالی بزند و گفت: همین طوری؟ بالاخره آدم کنجکاو میشه.

بارب لبخندی زد و بعله ی کشیده ای گفت.

تبسم از گوشه چشم نگاهش کرد و به روی خودش نیامورد که بعله بارب معنا دار بود.

**** روز سال تحویل بود و ماهان از فرودگاه خسته به خانه برگشت تا ساعت تحویل سال یک ساعت وقت داشت. وارد خانه داشت و مادرش را صدا کرد: مامان جان، هستی؟ صدای مادرش از انتهای سالن جای که ماهان حدس می زد سفره هفت سین را آنجا چیده باشد به گوشش رسید و گفت: بیا اینجا ماهان ما اینجایم.

وارد سالن شد و به سمت پدر و مادرش رفت و سلام بلند بالایی داد.

با پدرش که روی مبل نشسته و به تلوزیون مقابلش نگاه می کرد دست داد و پدرش عینک مطالعه را برداشت و گفت: خسته نباشی باباجان.

روی موهای مادرش را بوسید و گفت: سلامت باشی بابا. چطورری مامان. زهره به پسر رعنائش نگاه کرد و گفت: قربونت برم مامان.

ماهان خم شد یکی از شیرینی های توی ظرف برداشت و به دهان گذاشت و گفت: مامان من برم یک دوش سریع بگیریم.

پارت چرخید تا برود که نگاهش روی دخترک دوست داشتنی ایستاده رو به رویش خیره ماند.

متعجب نگاهش کرد. او اینجا چه می کرد؟! دخترک توقع این واکنش را از ماهان داشت. اصلا دلیل

اینکه آمدنشان را اطلاع نداده بودند سوپرایز کردن مرد مقابلش بود.

از سکوت او استفاده کرد و گفت: سلام ماهان چطوری؟
خسته نباشی.

ماهان لبخندش را پر محبت به روی او پاشید و گفت: سلام عزیزم، تو اینجا چیکار می کنی؟! دیدمت جا خوردم!
عسل مثل نامش شیرین خندید و گفت: دیگه عیده اومدیم که دور هم باشیم.

ماهان با مهربانی نگاهش کرد: خوش آمدین. بلافاصله صدای زن دیگری به گوشش رسید: چطوری بی وفا؟

به خاله ی دوست داشتنی اش نگاه کرد و گفت: به به سلام خاله ی قشنگم. رسیدن بخیر. چه بی خبر؟ کی رسیدین؟
زن جواب داد: دو، سه ساعتی میشه.

ماهان متعجب پرسید: چرا خبر ندادین؟
زن سر خوش خندید و گفت: مزه اش به همین بود که غافلگیرت کنیم.

دستش را روی بازوی ماهان گذاشت و گفت: چیزی به تحویل سال نمونده برو دوش بگیر، حاضر شو زودتر تا سال تحویل نشده بیا.

ماهان به سمت اتاقش رفت و گفت: آره زودتر برم دوش

بگیرم پیام که حسابی دلم براتون تنگ شده. زن کمی داخوری
چاشنی لحنش کرد و گفت: آره از سر زدن
هات معلومه چقدر دلتنگ شدی.

دوش گرفتن و حاضر شدنش را زیاد طول نداد و یک ربع
مانده به تحویل سال از اتاقش خارج شد.

در جمع خانواده اش کنار سفره هفت سین نشست و به
سمت خاله اش چرخید و پرسید: خوب متین جان چه خبر؟
کامبیز مگه باهاتون نیومده؟

متین نگاهش کرد و گفت: خبر سلامتی. چرا اونم اومده ولی
تا رسیدیم رفت خونه مادرش که سال تحویل برن سرخاک
پدرش، به منم گفت بیا ولی من قبول نکردم گفتم اول سالی
با مرده ها کاری ندارم.

ماهان خندید و زهره به خواهرش گفت: متین جان باید می
رفتی. پس بگو چرا بنده خدا با دلخوری رفت. متین تابی به گردنش
داد و گفت: خواهر من سالی که اولش
با قبرستون شروع بشه چی میشه دیگه خدا به داد برسه.
آقا هاشم پدر ماهان پلک زد و به همسرش نگاه کرد و
خواست تا دیگر چیزی نگوید.

مبادا اثرار زهره برای خواهرش متین این سوء تفاهم را
ایجاد کند که حضور او را در خانه اشان نمی خواسته.
چند دقیقه بعد همه دور هم به صفحه تلوزیون خیره شده

بودند و برای بهتر شدن زندگیشان در سال جدید دعا می خواندند.

ماهان خبر نداشت دختری در همین شهر، زیر سقف یکی از همین خانه، سر سفره هفت سین امسالش او را از خدا خواسته.

بعد از تحویل سال، متین در آشپزخانه نشسته بود و سالاد شیرازی را برای شام آماده می کرد.

ماهان هم در کنارش نشسته بود و به جای کمک هر از گاهی ناخنکی می زد.

متین به خواهر زاده اش نگاه کرد و پرسید: چه خبر از هما؟

ماهان به خیار ریز توی دستش گازی زد و گفت: فقط همون یکبار که بهت گفتم دیدمش.

متین خیره نگاهش کرد و پرسید: دیگه نرفتی سراغش؟ ماهان سر بالا انداخت و گفت: نه، اون دفعه هم اتفاقی شد.

گفتم بهت که رفته بودم تبسم رو برسونم. آخه پیش هما کار می کنه.

متین دوباره حواسش را به گوجه ی توی دستش که در حال ریز شدن بود داد و گفت: نظرت چیه من برم ببینمش؟

ماهان لبخند زد و گفت: فکر خوبیه.

متین آه کشید و گفت: دلم خیلی براش تنگ شده.

ماهان از روی صندلی برخاست و گفت: مطمئنم اونم ببینتت خوشحال میشه.

و برای برداشتن گوشی که صدای زنگش بلند شده بود به سالن رفت اما قبل از اینکه گوشی را از روی میز بردارد پدرش مقابلش ایستاد و گفت: باید حرف بزنینم ماهان. صورت پدرش جدی بود نگاهش کرد و گفت: من در خدمتم بابا.

هاشم بی حرف راه حیاط را در پیش گرفت و ماهان هم پشت سرش راهی شد

رو به روی هم در حیاط ایستادند و هاشم با صورتی در هم از پسرش پرسید: جریان هما چیه؟

ماهان کمی در جایش جا به جا شد و دست در جیبش کرد و گفت: چیز خاصی نیست، چند وقت پیش اتفاقی دیدمش.

هاشم مواخذه گرانه به پسرش نگاه کرد و گفت: اتفاقی دیدیش؟ باشه بر فرض که اتفاقی دیدیش و اینکه رفاقتت با باربد هنوز سفت و سخت ادامه داره هم تاثیری توی دیدن هما نداشته... ماهان دهان باز کرد و خواست حرف بزند که هاشم دستش

را بالا رود: از اولش گفتم کاری به رفاقت تو و باربد ندارم روی حرفم ایستادم اما... اما هما خط قرمز ماهان، سمت این خط قرمز نرو، سر راهش ظاهر نشو، اتفاقی نبینش،

کسی رو هم برای دیدنش نبر یا برای دیدنش ترغیب نکن.
 ماهان در سکوت خیره پدرش بود.
 فقط نگاه می کرد نه برای اینکه حرفی نداشت، سکوت می
 کرد چون نمی خواست حرف های تکراری بزند و جواب
 های تکراری بشنود.

هاشم ادامه داد: متین مهمونه ماست قدمش روی جفت
 چشم هر جا خواست بره خودم و پسر ام در خدمتشم جزء
 سمت هما. دلش تنگه بدون همراهی تو، بدون دخالت تو بره
 ببینتش اما وقتی برگشت حتی اسمی ازش نیاره.
 مرد جوان سرش را پایین انداخت و به موزاییک های کف
 خیاط خیره شد.

آخ از پدر رنج کشیده اش نگاهش را عمیق به چشمان پدرش داد و
 گفت: باشه بابا
 خیالت راحت.

هاشم مشکوک به پسرش نگاه کرد و پرسید: تبسم با تو
 چیکار می کرد؟ چرا تو بردی رسوندیش؟ ماهان اینبار آهسته خندید
 دستی به صورتش کشید و گفت:

باید می رفت محل کارش، دیرش شده بود من رسوندمش
 همین. نگران نباش بابا من سی و دو سالمه بچه که نیستم.
 هاشم سر تکان داد و گفت: خیلی خوب بابا بیا برو تو الان
 بچه ها می رسن.

ماهان دست روی شونه پدرش گذاشت و گفت: بابا همه چی رو به راه میشه
 هاشم هیچ نگفت و ماهان به شوخی گفت: ضمنا آقای محترم گوش ایستادن اصلا کار خوبی نیستا
 هاشم خندید: گوش ایستادن بله، اما اتفاقی شنیدن گاهی پیش میاد. ماهان با دقت نگاهش کرد و کنایه زد: چه دقیق اتفاقی شنیدین.

هاشم که چپ چپ نگاهش کرد مرد جوان دست هایش را بالا برد و گفت: آقا تسلیم، تسلیم.

روز چهارم فروردین بود و آموزشگاه تعطیل. هما بیشتر ساعات روز را کنار خانواده برادرش می گذراند. خوب و خوش و خرم بودند و بر خلاف هر سال برنامه ای برای سفر خانوادگی نداشتند.
 اول اینکه حنا و پرستو بخاطر بارداری اشان شرایط سفر نداشتند.

چون عروسی امید نزدیک بود و باربد حسابی کار داشت. چند روز قبل امید را راضی کرده بودند تا شرایط خوب خانه عموی ماهان را بپذیرد و برای عروسی هم اقدام کند. با کمک کامران تالار هم فراهم شد و چون وقت نداشتند کار هایشان را به عجله و با بیشترین سرعت ممکن پیش می

بردند.

عروس و داماد با وجود آن که بخاطر کمبود وقت کمی نگرانی داشتند اما از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. همه دست به دست هم داده بودند تا به زیبایی هر چه تمام تر عروس و داماد را به خانه بختشان بفرستند.

هما لباس پوشید و تصمیم گرفت قدمی بزند و بعد از دو، سه روز از خانه خارج نشدن؛ یکی، دوساعتی را خارج از خانه بگذرانند.

زیاد عادت به در خانه ماندن نداشت.

بعد از اینکه به زن برادرش خبر داد از خانه خارج شد. دمی عمیق از هوای پاک شیراز گرفت و عطر خوش بهار نارنج پیچیده در هوا را به ریه هایش فرستاد.

شیراز بود و بهار و عطر بهار نارنج هایش.

آهسته گام بر می داشت و در خیالات خودش غوطه ور بود.

به چند روز گذشته فکر می کرد و خانم نعیمی و پسرش به اصرار هایش برای اجازه خواستگاری می اندیشید و

سنی که هر روز بالاتر می رفت.

نیمه ی اول ده ه سوم زندگیش را رد کرده و با سی و شش

سال سن شانس های از دواجش را هر روز بیشتر از گذشته

از دست می داد.

شاید وقتش رسیده بود که جدی تر به ادواج فکر کند.

پسر خانم نعیمی که بارها نامش را از زبانش شنیده بود اما حالا بخاطرش نمی آورد از لحاظ ظاهر و موقعیت شغلی مناسب بود.

یکی، دوباری به بهانه بردن و آوردن مادرش به آموزشگاه آمده و هما دیده بودش.

مرد خوبی به نظر می رسید و بدش نمی آمد باب آشنایی بیشتر را فراهم کند.

صدای آشنای زنی چون سنگ به شیشه تفکراتش خورد و همه را در هم شکست.

به سرعت سر بلند کرد و به متی

ن

ایستاده در مقابلش خیره شد.

خودش بود همان رفی

ق

شفیق سالهای کودکی و نوجوانی.

پوشیده در مانتوی قرمز رنگ با روسری و شلوار سفید. در آستانه ی چهل سالگی بود و هنوز هم جیغ ترین رنگ ها را می پوشید!

هما نمی دانست در مقابلش چه واکنشی نشان دهد مغزش درست مثل دایره های قرمز در هم و برهم روسری متین به

هم ریخته بود. متین لبخند زد چیزی در قلبش تیر کشید و همزمان قطره‌ی

اشکش چکید و دستهایش را برای هما باز کرد. دست‌های هما اما بی حرکت کنارش افتاده بودند. نه پاهایش از او فرمان می‌گرفتند و نه دستانش. متین وقتی تردید هما را دید جلو رفت و او را به آغوش کشید.

بالاخره دست‌های هما هم تکان خورد و دور رفیق تمام سالهای بچگی اش پیچیده شد.

اشک‌های هر دویشان فرو ریخت و هما بود که دهان باز کرد: بالاخره او مدی نامرد؟

متین هق هق کرد: منو ببخش هما، منو ببخش. هما محکم‌تر متین را در آغوش گرفت. خیلی دلتنگ بود به اندازه‌ی تمام سالهای گذشته.

به اندازه‌ی حرفهای که فقط به متین می‌توانست بگوید و او نبود.

یک شب لعنتی زمستانی دست شوهرش را گرفت و رفت. بی آن که به این فکر کند که هما آن روزها درست وسط روزهای تلخ زندگیش چقدر به او احتیاج دارد. در واحد هما نشسته بودند ساعتها از آمدنشان به خانه و کنار هم بودنشان می‌گذشت.

آنقدر از گذشته حرف زده بودند که تمام آرایش متین در اثر گریه پاک شده و هما هم از شدت سرخی پوستش با لبو فرقی نداشت.

برای بار سوم لیوان هایشان را از چای پر کرد و در حالی که یکی را مقابل متین روی کانتور می گذاشت برای عوض کردن جوشان و بیرون آمدن از دنیایی گذشته با خنده گفت: قرمز می پوشی که بگی خیلی جوونی؟

متین اما هنوز هم در حال و هوای سالهای رفته سیر می کرد که با چشمانی دوباره به اشک نشست گفت: جوونی رفت هما، هم جوونی من، هم تو. از جوونیم خیر ندیدم چون هما انگشت اشاره اش را روی لب گذاشت و گفت: امروز

خیلی درباره این چیزا حرف زدیم دیگه بسه متین. متین دستش را روی دست هما گذاشت و گفت: میخوام حرف بزنینم تا سبک بشیم. میخوام سبک بشم هما، سالهاست که سنگینم.

هما کلافه یک دور کلیپش را باز کرد و دوباره بست و گفت: متین حالا که برگشتی بهتره درباره چیزایی که تموم شدن بیشتر از این حرف نزنیم. واقعا اذیت میشم. قطره ی اشک دیگری از چشم متین چکید و گفت: باشه هر چی تو بخوای.

هما لبخند را روی لبهایش نشانده و پرسید: از دخترت برام

بگو، چطوره؟ می آوردی ببینمش
 متین دانه ای شیرینی از ظرف برداشت و در دهانش
 گذاشت. از بس گریه کرده بود احساس ضعف می کرد.
 او هم لبخند را هر چند سخت روی لب هایش کاشت و گفت:
 خیلی خوبه. حتما یکبار میارم ببینیش.
 هما خیره صورت زن مقابلش شد و گفت: از زندگی برام
 بگو، از شوهرت. متین این بار پوز خند زد و گفت: زندگی! زندگی
 من!
 به گل او

ن

گلدان یزان شده گوشه سالن خیره شد. نگاهش
 روی تک تک برگ های سبزش بازی کرد و آهسته گفت:
 وقتی با مسعود راهی تهران شدیم فکر می کردم همه ی غم
 ها و بدبختی هام اینجا، جا میزارم و میرم. کوله ام انداختم
 روی دوشم لگد زدم به هر چی خاطره اینجا داشتم و رفتم
 دنبال آرزو هام جای دیگه ای بگردم.
 پشت کردم به سرنوشتی که توی این شهر جز آزار برام
 چیزی نداشت. دلشکسته بودم و راحت دل دادم به مسعودی
 که خوب بلد بود چطور میشه دل، دلشکسته ها رو به دست
 آورد.
 اما خیلی زود تنهام گذاشت و من موندم و یک بچه در حالی

که هیچ چی از زندگی نمی دونستم...

نگاهش را به صورت هما دوخت و گفت: من خیلی بیشتر از تو باختم هما، خیلی بیشتر از تو سوختم. هما بغض نشسته میان گلویش را به زحمت قورت داد.

از رنج های متین خبر داشت و نمی خواست با بیان حالی که بر خودش گذشت بیشتر او را به هم بریزد.
اصلا گفتنشان چه فایده ای داشت؟

گاهی حتی درد و دل کردن هم فایده ای ندارد. بعضی رنج ها را باید بگذاری توی صندوقچه ذهنت تا نم نم خاک بخورد و از یادت برود.

چه کاری ست هی بیاوریشان بیرون، دستمال بکشی، برق بیندازی که چه؟

متین ادامه داد: ماهان اتهام نداشت او مد پیشم و باهام زندگی کرد. یک زن غریب جوون با یک بچه کوچیک توی یک شهر بزرگ بی در و پیکر مثل تهران....

هما میان افکار متین پارازیت انداخت. او می دانست. تلخی ها را شنیده بود و دیگر علاقه ای برای شنیدن نداشت و

پرسید: این یکی شوهرت چطوره؟ متین لبخند زد و پرسید: کامبیز رو میگی؟

هما از لبخند دوستش راضی بود او هم لبخند زد و گفت: آره. لبخند متین بزرگتر شد و با لحنی مثل حسرت، غم، مسخرگی

گفت: مرد بدی نیست. حیف که یک مقدار شوته
 هما متعجب نگاهش کرد.
 متین در حالی که رد اشک روی صورتش هویدا بود با
 صدای بلند خندید و گفت: اینم بخته منه دیگه. اولی
 اونجوری، دومی اینجوری.
 یکباره خنده اش جمع شد و لیوان چای را میان دستانش
 گرفت و خیره به بخار های بی جان چای گفت: مرد بدی
 نیست. سعی می کنه همه چی رو برامون فراهم کنه.
 فقط... فقط می دونی چیه هما یک مقدار تو سری خوره. از
 این مردها که باید راه و چاه نشونش بدی. برایش تصمیم
 بگیری، برای حقوقش برنامه ریزی کنی. از این مدل
 مردهای بی اراده و بی جنم که فقط آفریده شدن برای اینکهدیگران
 هدایتشون کنن. همیشه بهش تکیه کرد. چون تکیه
 گاه بودن بلد نیست
 شب عروسی امید و نوشین بود.
 عروسی به خواست خانواده ی داماد مختلط برگزار شد. چیزی که
 نوشین نمی خواست؛ اما انقدر در مدت نامزدی
 سختی کشیده بود که کوتاه آمد و حالا با یک لباس عروس
 کاملا پوشیده و آرایشی ملیح بالای مجلس نشسته بود.
 آرایشگر که فهمید نوشین تمایلی برای جشن مختلط نداشته
 تور سرش را هم طوری تنظیم کرد که بیشتر موهای پشت

سرش را پوشاند.

فقط موهای جلو و مدل آن مشخص بود.

نوشین با همه ی تلاشی که برای پوشیده حاضر شدن در جشن کرد؛ مثل ماه می درخشید.

از خانواده ی ماهان کسی جزء خودش نیامد؛ همان شب عروسی یکی از فامیل های نزدیکشان بود و مجبور شدند برای شرکت در جشن او بروند.

اما امان از خودش با آن همه خوش پوشی.

کلا قصد کرده بود سند شش دانگ قلب تبسم را به نام خودش بزند که این گونه

دل می برد.

به هر سو که می رفت نگاه تبسم البته وقت های که مطمئن می شد حواس کسی به او نیست همراهش می رفت پوشیده در کت

و شلوار قهوه ای با پیراهن مشکی و کروات

ترکیبی از رنگ لباس هایش نهایت سلیقه اش را در انتخاب لباس نشان می داد.

از لحظه ای که پشت میز بلند شد تا وقتی که به راهرو

منتهی به سرویس ها رسید حتی برای یک لحظه نگاه تبسم رهاش نکرد.

هما که تا چند لحظه قبل کنار زن برادرش و مادر نوشین نشسته بود از جا بلند شد

و به سمت سرویس رفت.

از پیچ راهرو که وارد شد با ماهان رو در روی هم قرار گرفتند.

هر دو چند ثانیه به هم خیره ماندند.

هما دل، دل کردن از چشمان ماهان را نداشت. کاش می توانست چشم هایش را قرض بگیرد به خانه اش ببرد.

بگذارشان در قاب و چند روزی فقط خیره نگاهشان کند، چشم هایش یاد آور روزهای خوش سال های گذشته بود.

ماهان سر پایین انداخت و گفت: سلام. هما آهسته جواب سلامش را داد: سلام.

صدایش را گم کرده بود. شاید جای میان خاطرات سالهای گذشته.

ماهان به گل شال هما خیره شد و گفت: خوب شد اینجا دیدمت. دنبال فرصت بودم یک جایی تنها باهات صحبت کنم و ازت بخوام یک روز که وقت داری یک جای مناسب صحبت کنیم.

هما جا خورد و باصدای که هنوز نیم بیشترش در ته چاه خاطرات گذشته جا مانده بود پرسید: درباره چی؟!

ماهان خیره ی چشم های زن دست پاچه مقابلش شد و دست در جیب گفت: می دونی درباده چی.

هما من من کنان گفت: چرا.....چرا میخوای..... میخوای از

گذشته حرف بزنی؟ ماهان بر خلاف هما آرام آرام بود.
و نگاه از چشم های دختر ایستاده در مقابلش بر نمی داشت
و پرسید: تو چرا فرار می کنی؟
هما صدایش می لرزید وقتی که پرسید: صبح از سالهای که
رفته چه فایده ای داره؟ ماهان با اطمینان پاسخ داد: شاید یک
چیزایی رو درست کنه
مثلا اینکه یک کم از بار منفی این قصه کم بشه. خودش
خوبه حال آدم بهتر میشه. اینکه بار گناه کلا روی دوش
یکنفر باشه عذابش برای همه اس.
و برای خروج به سمت انتهای راهرو رفت.
دست در جیب با چشمانی که به کفش هایش خیره بود از
راهرو خارج شد.
در افکار خودش سیر می کرد و به چیزی توجه نداشت و
این همه بی خیالی نسبت به دختران حاضر در جایگاه رقص
با آن سر و وضع های خاصشان دل تبسم را می برد.
آمد و مستقیم پشت میز و درست رو به روی تبسم نشست.
از همان ابتدا چون ماهان تنها بود باربد و تبسم از جمع
خانواده جدا شده و به او
پیوسته بودند.
البته به همراه یکی، دو نفر از دوستان باربد و همسرانشان

اما حضور تبسم بیشتر بخاطر بودن ماهان سر آن میز بود. ماهان روی صندلی مقابل تبسم نشست و پرسید: پس بقیه کجان؟

تبسم با انگشت به باربد و دوستانش که دور عروس و داماد حلقه زده بودند و با دست زدن آنها را همراهی می کردند اشاره کرد و گفت: اونجان.

ماهان بعد از گرفتن رد انگشت تبسم ابرو بالا انداخت و گفت: آهان.

دوباره به تبسم نگاه کرد و پرسید: پس تو چرا نرفتی؟ مگه صمیمی ترین دوست عروس نیستی؟

تبسم در پاسخ گفت: توی این شلوغی بیشتر از یک تبریک و چند دقیقه کنار نو شین ایستادن کاری از دستم بر نمی اومد که اون رو همون اول انجام دادم. ماهان لبخند زد و لیوان شربت را به لب هایش نزدیک کرد.

بعد از اینکه کمی از شربتش را نوشید گفت: راستی عروسک هات خیلی قشنگ بود هم آتریسا هم مادرش خیلی خوششون اومد.

تبسم ذوق کرده از حرف ماهان.

معمولا مشتری هایش از کارهای او تعریف می کردند اما اینکه ماهان تعریف کند خوب لذت دیگری داشت.

صورتش بشاش بود وقتی که از ماهان پرسید: آتریسا

دوست داشت؟

ماهان سر تکان داد: آره خیلی.

از جایش برخاست و گوشی به دست روی صندلی کنار تبسم نشست و در حال ورود به گالری گفت: بذار عکس هاشو نشونت بدم. ببین توی همه ی عکس ها عروسک به بغل نشسته. و خودش را همراه گوشی به سمت تبسم متمایل کرد. آخ کجا بود نوشین تا یکبار دیگر اوج هنرش در در شکار لحظه ها را نشان دهد و باز هم عکس های دو نفره یواشکی بگیرد.

از همان عکس های که قرار بود هر شب تبسم قبل خواب تماشایشان کند.

از همان عکس های که دوتایش را داشت و هر شب می دید و حسابی از دیدنشان شارژ می شد و بیشتر به این نتیجه می رسید که چه زوج مناسبی هستند.

ماهان دختر پنج ساله ای را نشسته میان زنی که قبلا دیده بودش و می دانست مادر ماهان است و مردی که یقنا پدرش بود نشان داد و گفت: این آتریسا خانومه.

تبسم عاشق بچه ها بود با محبت گفت: عزیزم، چه نازه. خدا حفظش کنه

ماهان با عشق به عکس های برادر زاده دوست داشتنی اش نگاه کرد و گفت: آره خیلی نازه...

با انگشتش عروسک ها را نشان داد و گفت: ببین توی همه عکس ها، عروسک های تو کنارش تبسم با دقت تمام به صفحه گوشی ماهان نگاه می کرد و حس می کرد همه ی آدم های توی عکس ها را دوست دارد.

عجیب بود اما حس نزدیکی به آنها داشت. انگار که قلبش از همان لحظه با این خانواده وصلت کرده بود. ماهان به عکس مورد نظرش رسید خودش نشسته کنار آتریسا، در حالی که دخترک برادرش را همراه سه عروسک دست ساز تبسم در آغوش داشت و گردنبنند کوچی را با دست آزادش مقابل دخترک نگه داشته بود. تبسم به صورت ماهان نگاه کرد و گفت: طلا هم که برایش خریدین؟

ماهان خندید: آره بدون طلا که اصلا راضی نمیشه از همین الان یک پا باج بگیر حسابیه، بعد از عروسک هاش عاشق طلاست.

چقدر قشنگ می خندید و با چه عشقی از برادر زاده اش حرف می زد. یعنی می شد یک روز هم تبسم را این گونه دوست بدارد و

برایش با عشق هدیه بخرد.

تبسم هم خندید و گفت: پس یک خانوم تمام عیاره.

ماهان گوشی را روی میز گذاشت و گفت: معلوم تو هم طلا دوست داری.

تبسم خندید و گفت: کلا زنی که طلا دوست نداشته باشه مثل درختی می مونه که برگ نداشته باشه.

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت: اوه پس قضیه خیلی جدیه. تبسم سر تکان داد: از اینم جدی تر.

و جمله اش باز ماهان را به خنده وا داشت.

مرد جوان بدون اینکه سر جای قبلی اش برگردد روی همان صندلی کنار تبسم نشست بی آن که به شخص خاصی نگاه کند به جمعیت در حال رقص وسط مجلس خیره شد. کم کم باربد هم از راه رسید.

آیدا کمی دیر آمد.

با خانواده اش دعوت شده بود و جزء سلام و علیک و چند دقیقه کوتاه نتوانست کنار باربد بماند.

باربد تصمیم گرفت مادر و عمه اش را ببرد تا با آیدا و مادرش آشنا شوند.

چند دقیقه ای کنار ماهان نشستند و سپس همراه تبسم به سوی مادرش و هما رفت.

پرستو و حنانه و البته شوهر هایشان به جشن نیامده بودند. حاملگی مانع از حضورشان میشد هر دو سنگین شده و نشستن برایشان سخت بود.

آمنه و هما بعد از معذرت خواهی از مادر نوشین به سمت میز خانواده آیدا رفتند.

داریوش هم که از آمدن به عروسی سر باز زده بود؛ کلا میانه ای با جمع های این چینی نداشت.

سر میز ایستادند. آیدا به همراه پدر و مادرش هم به احترامشان از جا بلند شدند. آیدا موهایش را روی شانه هایش رها کرده بود و شالش را هم آزاد گذاشته بود.

بارب یک چشم غره ی اساسی حواله اش کرد و بلافاصله لبخند بر صورت نشانده و دستش را برای دست دادن با پدر آیدا جلو برد.

دخترک خودش را کمی جمع و جور کرد و به آمنه سلام داد. دقایقی را کنار هم به گپ و گفت نشستند و به قول معروف باب آشنایی باز شد.

حدود نیم ساعت بعد هر کس سر جای خودش بود بارب و تبسم سر میز کنار ماهان و چند تن دیگر از دوستانشان. هما و آمنه هم کنار نوشین و مادرش، دخترک در همان برخورد اول به دل مادر شوهر آینده اش نشسته بود. کمی بعد زمان صرف شام رسید.

تبسم سر میز نشسته بود و قرار شد بارب برای هر دوییشان غذا بیاورد.

مثل همه ی وقت های بی کاری با گوشی اش مشغول بود که کسی کنارش نشست.

سر چرخاند و به کامران که مثل همیشه آراسته بود نگاه کرد و با لبخند گفت: خسته نباشی.

کامران نگاهش کرد و جواب داد: سلامت باشی. چرا نرفتی شام بکشی؟ تبسم پاسخ داد: باربد برام میاره.

کامران خیره نگاهش کرد و گفت: چقدر امشب خوشکل شدی. این مدل بستن شال خیلی بهت میاد.

آخ اسم بستن شال که می آمد آه از نهاد دخترک بلند میشد.

فقط خدا می داند از دو روز پیش که فهمید عروسی نوشین مختلط است چقدر زحمت کشید تا این مدل بستن شال را یاد بگیرد.

شبیه یک کلا بالای سرش جمع اش کرده و باقی شال را هم کنار گوشش به صورت پایبون در آورده بود.

چندین بار باز و بسته کرد تا توانست شبیه فیلم آموزشی که دانلود کرده بود انجام دهد.

اتفاقا شال صدفی با این مدل بستن حسابی به او می آمد.

در جواب کامران گفت: چشمات قشنگ می بینه. مرسی

کامران با همان خیرگی در حال که در دل زیبایی تبسم را

ستایش می کرد گفت: وقتی هر بار من رومی بینی حالی از مهناز

نمی پرسى، وقتی نه یادی ازش می کنی نه سراغی

می گیری یعنی یک جای کار می لنگه، یعنی از نظر تو مهناز یک گناه بزرگ کرده که قطعاً اون گناه به محض زدن نامزدیش به باربده....

موشکافانه مثل یک بازجو به تبسم نگاه کرد و پرسید:

مهناز خواست که نامزدیش با باربده به هم بخوره درسته؟

تبسم چشم هایش را به ناخن های لاک خورده هم رنگ

لباس صورتی صدفی اش داد و گفت: نه من و مهناز با هم

یک مشکل دیگه داریم. از دستش دلخورم چون سر یک

مطلبی بهم دروغ گفت.

نگاه کامران هنوز تیز و جستجو گر بود پرسید: چه دروغی

مثلاً اینکه دلش پیش یکی دیگه اس ولی به تو نگفت؟

قلب تبسم تند تند می تپید؟ حساسیت کامران را روی

خواهرش و این کارها می دانست. نگاهش را به سمت جایگاه

عروس و داماد چرخاند و به

نوشین امید که طبق فرمایشات فیلمبردار شام می خوردند

نگاه کرد و گفت: من از چیزی خبر ندارم کامران، نمی دونم

چرا به هم زدن. ولی این دوتا مساله رو به هم ربط نده.

کامران پوزخند زد. محال بود تبسم از چیزی خبر نداشته

باشد.

این روزها مهناز مشکوک می زد و او بالاخره همه چیز را

می فهمید.

کامران این بار به ماهان که همراه باربد از رو به رو می آمد اشاره کرد و گفت: جریان این پسره چیه؟ چرا هر وقت کنارت می بینمش جیک تو جیک هستین.

تبسم متعجب نگاهش کرد و پرسید: ما!؟

کامران بر خلاف سوال و چشمان آشنیش با آرامش سر تکان داد و تبسم گفت: اون فقط دوست باربده. از کامران می ترسید؛ پای غیرت و ناموس که وسط می آمد همه چیز را زیر پا می گذاشت

گوشه ی لب کامران کج شد. نامش لبخند بود یا پوز خند را تبسم نمی دانست و گفت: این دو، سه باری که من دیدمتون همیشه توی حلق همدیگه بودین. چی توی گوشه هست که هی به هم نشون می دین؟ تبسم حس می کرد کامران بیش از حد پیش روی کرده. شاید

متوجه ترس دخترک شده بود و همین ترس جسارتش را برای کنکاش بیشتر کرده بود.

پس سعی کرد جسورتر باشد و گفت: چرا اینجوری با من حرف میزنی کامران؟ چرا من باید ازت بترسم و اگه رابطه ای باشه پنهانش کنم. هرچند اگه چیزی هم باشه دلیلی وجود نداره که من رو مجبور به توضیح کنه.

لبخند کج روی صورت کامران قدری غلیظ تر شد و گفت: من و تو باید مفصل در باره رابطه امون و آینده صحبت

کنیم. من ترجیح میدم هر چه زودتر بدونم تکلیفم چیه اما الان جاش نیست.

کت خوش دوختش را مرتب کرد و از جا بر خاست تا برود. باربد و ماهان هم کنار میز رسیدند. هر دو با دست های پر پشت میز نشستند و باربد، کامران را مخاطب قرار داد و گفت: آقا خسته نباشی. دمت گرم، همه چیز عالییه. کامران دست در جیب سر تکان داد و با لبخند گفت: مبارکشون باشه. کاری نکردم.

قبل از دور شدن چند ثانیه خیره به تبسم نگاه کرد و بعد از اینکه برایش سر تکان داد از جمع دور شد. سر میز شام جمع شان سه نفره بود؛ باربد، تبسم، ماهان. حرف هایشان، حرفهای معمولی بود و تبسم هم همه تلاشش را می کرد که نگاهش زیاد سمت ماهان که رو به رویش نشسته بود نچرخد.

سرگرم صحبت های معمولی و شام و نگاه های دزدکی بود که نوشین کنارش نشست.

تازه متوجه حضور عروس و داماد شد.

امید هم روی صندلی میان نوشین و باربد نشست.

با ذوق به هر جفتشان نگاه کرد و گفت: خیلی مبارک باشه.

دستش را روی دست نوشین گذاشت و گفت: عین ماه شدی. نوشین با محبت به تبسم نگاه کرد و آهسته زیر گوشش

گفت: ان شالله روزی تو و بعضیا
دل تبسم حال آمد با دعای قشنگ و از صمیم قلب دوستش.
لبخند شیرینی بر لب نشاند و چشمک نوشین را با آن چشم
های آرایش شده زیبا را خیره شد.
صدای امید حال و هوایشان را عوص کرد و گفت: خوب باند
تبهکار نقشه ی جدید چه خبر؟
تبسم و باربد و ماهان متعجب نگاهشان کردند.
ماهان سر تکان داد و پرسید: جریان چیه؟
امید مستقیم در چشمان ماهان نگاه کرد و گفت: تو نمی
دونی!؟
نگاهش را بین جمع چرخاند و گفت: صبر کنید ببینم، سر
دسته باند کیه؟ کی نقشه کشید دست به دست هم بدیم
عروسی امید و نوشین راه بیفته؟ تا ماهان و باربد خواستند حرف
بزنند امید انگشتش را بالا
آورد و گفت: انکار نکنید، ما او مدیم بگیم دم هر سه تاتون
گرم. ممنون که هوامون رو داشتید و حواستون به
مشکلاتمون بود. این قرضی هم که بهمون دادین رو پس می
دیم ان شالله بعد غیر مالی هم توی عروسیتون جبران می
کنیم. رفات رو در حقمون تموم کردید.
پارت باربد متواضعانه گفت: کاری نکردیم که، تو هم بزرگش
نکن. بالاخره قرض بین همه آدم ها هست.

امید گفت: ولی رفیقی که بی منت و بی ادعا و یواشکی به رفیقش قرض بده کم پیدا میشه. اما خدا رو شکر من خوش شانسم که دوتاش رو دارم.

به تبسم نگاه کرد و ادامه داد: زنم، هم خوش شانسه که دوست خوبی مثل تبسم داده

تبسم لبخند زد و زیر سنگینی نگاه ماهان و باربد سر پایین انداخت.

دُر و گوهر از زبان نوشین بیرون ریخت: به امید خدا توی عروسیش جبران می کنیم.

تبسم مثلاً خجالت کشید و سرش بیشتر پایین افتاد و در دلش یک آمین بزرگ گفت.

صدای گرم و دل نشین ماهان پرده های گوشش را نوازش کرد وقتی که پرسید: تو از کجا فهمیدی ماجرا چیه؟ کسی

چیزی گفت؟ امید خندید: راستش اولش اصلاً نفهمیدم، به حدی ذهنم در

گیر بود که به راحتی حرفتون رو قبول کردم. اما دو، سه شب پیش وقتی توی تختم دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم که چه معجزه وار همه چی جور شد یک آن به ذهنم رسید که نقشه ی شماست.

شام شان که تمام شد آقا داریوش آمد دنبال آمنه و همسرش را بُرد اما جوان ها همچنان مانده بودند.

تبسم و باربد می خواستند تا آخرش کنار دوستانش باشند.
 به پایان مراسم نزدیک می شدند. تبسم در سرویس مشغول
 تجدید آرایشش بود که تلفن همراهش زنگ خورد؛ با تعجب
 به نام ماهان روی صفحه تلفن خیره شد و پس از گذشت
 لحظاتی جواب داد: بله آقا ماهان؟

ماهان پرسید: کجایی تبسم؟ چرا توی تالار نیستی؟
 دخترک از شنیدن اسم بدون پسوندش جا خورد و پاسخ داد:
 من سرویس هستم. چیزی....؟ ماهان منتظر ادامه حرف دخترک
 نشد و گفت: باشه سریع
 بیا بیرون. دم در سرویس منتظرم باش.

از سرویس خارج شد صدای هم همه ای را از داخل تالار
 شنید. نگران شد و خواست جلو برود تا بداند منشا صدا
 چیست.

به سرعت از راه رو گذشت و خودش را به سالن رساند.
 حیرت زده به جمعیت در هم ریخته وسط سالن نگاه کرد.
 او فقط هفت، هشت دقیقه در سرویس معطل شده اما این آدم
 ها چرا به هم ریخته بودند؟

جلو رفت تا دلیل را بفهمد اما ماهان را دید که دستش را
 دور نوشین حلقه کرده و به سرعت به سمت او می دویدند.
 دامن لباسش را جمع کرد و به قدم هایش شتاب داد و به
 سمت نوشین رفت.

هنوز او فاصله را به چند قدم نرسانده بود و ماهان و نوشین رو به رویش ایستادند.

ماهان بدون هیچ توضیحی دست دیگرش را دور کمر تبسم حلقه کرد و گفت: سریع باید بریم. تبسم وقت نکرد از دست حلقه شده ماهان دور کمرش و

نزدیکی او لذت ببرد؛ همان لحظه صدای شلیک گلوله به گوش رسید و چراغ یکی از لوستر های وسط سالن خاموش شد.

تبسم وحشت زده سر چرخاند تا بداند ماجرا چیست. اما چیزی ندیدی، حصار دستان ماهان تنگ بود و او نتوانست از واری شانهِ اش هم چیزی ببیند.

میان هیاهوی جمعیت و هق هق های نوشین و فشار دستان ماهان از تالار خارج شد و به محوطه ی بیرونی رفتند. فشار دستان ماهان که کم شد از حرکت ایستادند.

تبسم که تا آن لحظه نمی دانست چه اتفاقی افتاده وحشت زده به صورت نوشین و ماهان نگاه کرد نمی دانست از کدامشان بپرسد و دقیقاً چه سوالی را؟

اصلاً نمی دانست چه شده و چه بر سرشان آمده؟ از استرس نفس نفس می زد به صورت ماهان نگاه کرد و خواست حرفی بزند اما ماهان شروع به صحبت با گوشه روی گوشش کرد: باربد ماشین آوردی؟..... باشه اومدیم.

دوباره بدون هیچ توضیحی دستش را روی کمر دخترها گذاشت و گفت: بریم بیرون باربد دم دره. با فشار دستش دخترها را وادار به حرکت کرد. تبسم در حالی که پا به پای نوشین و ماهان تند تند گام بر می داشت پرسید: چی شده؟ چرا نمیگین چه اتفاقی افتاده؟ نوشین فقط گریه می کرد.

ماهان در همان حالت تند راه رفتن گفت: بریم برات توضیح میدم.

باربد با ماشین رسید چشمش که به ماهان و دخترها افتاد به سرعت پیاده شد و بدون نگاه به دخترها ماهان را مخاطب قرار داد و گفت: بیا سوار شین. نوشین رو ببر تا من برم ببینم حرف حساب این مرتیکه چیه؟ ماهان جلو رفت و گفت: دخترها با خودت من بر می گردم توی تالار.

باربد بی حوصله به سمت تالار رفت و گفت: الان وقت چونه زدن نیست. من رفتم و به سمت تالا دویدم.

ماهان لحظه ای خیره باربد شد و چند صدایش کرد. وقتی جوابی نشنید به سرعت برگشت و در عقب را باز کرد و از دخترها خواست تا سوار شوند. هر دو سوار شدند و ماهان روی صندلی جلو نشست و

اتومبیل را حرکت داد و تبسم شاکی پرسید: چرا نمی گین چی شده؟ اون صدای که شنیدم صدای گلوله بود؟! ماهان اتومبیل را راه انداخت و دنده عقب گرفت و نوشین همچنان گریه می کرد.

تبسم به دخترک تشر زد که: چی شده نوشین؟ نوشین هق هق کنان پاسخ داد: اهورا رو که می شناسی پسر عموم.....می دونی که سابقه دار حرفیه و..... همیشه من رو می خواسته.....یادته گفتم تهدیدم کرد.....نهدیدم کرد که شب عروسیم مسلح میاد و.....من رو با خودش می بره.....داغم رو به دل داماد میزاره..... تبسم ناباور به نوشین نگاه می کرد و پرسید: خوب؟! نوشین باز هق زد: امشب یکهو اومد توی تالار با چند تا قلچماق.....من قبلا به امید گفته بودم همچین تهدیدی کرده. امید تا دیدیش به ماهان و باربد سپرد چشم از من بردارن و اگه حرکتی از اون دیدن قبل از هر کاری من رو از مهلکه دور کنن. تبسم با چشمانی که داشت از حدقه بیرون می افتاد به

نوشین نگاه کرد و پرسید: واقعا مسلح اومده بود؟! این همه اتفاق افتاد توی همین چند دقیقه که من نبودم! نوشین سکسه کرد: آره خودم دیدم.... می خواستن یک دعوی زرگی راه بندازن و بعدهم وسط شلوغی من رو ببرن

ولی امید تا دید شلوغ شده، به ماهان و باربد اشاره کرد که
من رو ببرن بیرون.

تبسم پرسید: خوب صدای گلوله مال چی بود؟
گریه نوشین بیشتر شدت گرفت و گفت: نمیدونم. من تا
ماهان اومد کنارم همراهش از تالار خارج شدم.
تبسم کلافه و عصبی دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:
خدا لعنتش کنه. بعد اون همه زحمت عروسیتون خراب کردنوشین
گریه کنان گفت: عروسی به درک بلایی سر امید یا
کس دیگه ای نیاد. اهورا یک دیوونه واقعیه، خیلی نگرانم. نه
از زندان و دادگاه می ترسه، نه از پلیس و مامور.
تبسم جلو رفت، سر نوشین را در آغوش گرفت و گفت:
نگران نباش چیزی نمیشه. بسپرش به خدا
بر خلاف حرفی که به دخترک میزد نگرانی تمام وجودش را
پر کرده بود.

دلش شور می زد، بیشتر از همه برای برادرش و کامران و
هما که هر سه در همان تالار حضور داشتند.
اگر خدای نکرده بلایی سرشان می آمد چه؟
او هم یقین داشت که اهورا یک دیوانه واقعی ست.
نوشین گفت: یک زنگ به باربد بزن ببینم اونجا چه خبره؟
تبسم شماره برادرش را گرفت. دو بار پشت هم اما هر بار

فقط بوق خورد تا قطع شد. نوشین مضطرب تر شد و گفت: وای یا خدا چیکار کنم؟ چرا جواب نمیده؟ ماهان تو رو خدا به امید زنگ بزن شاید جواب بده.
 ماهان از توی آینه نگاهش کرد و گفت: همین الان زنگ زدم خاموشه.

نوشین صورتش را پشت دست هایش پنهان کرد و صدای گریه اش بلند شد و گفت: خدایا کمک کن، خدایا کمک کن. وای بلایی سر کسی نیاد. اتفاقی برای امید نیفته. خدا لعنتت کنه اهورا که اینجوری ادیتم می کنی.
 تبسم دوست داشت دلداری اش بدهد.
 حرفی بزند و آرامش کند اما خودش بی اندازه نگران بود.
 نوشین بی وقفه گریه می کرد و گفت: آخه عشق و عاشقی هم مگه زوری میشه. بخدا دلم باهاش نبود. تبسم سعی می کرد آرام باشد اما توان برای آرام بودن و دل داری نداشت.

برادرش، پسر خاله و عمه اش میان جمعی بودند که مردی مسلح و خشمگین آمده بود تا انتقام عشق از دست رفته اش را بگیرد.
 مردی کینه ای که سالهای گذشته، سالهای نوجوانی توانسته بود دل دخترکی تبسم نام را ببرد اما او همه حواسش پیش

نوشینی بود که هیچ میلی نداشت.
دل به نوشین داده بود. شاید او هم از سالهای نوجوانی اش
وقتی که تبسم و نوشین کودکی بیش نبودند.
چشم اهورا

جز دختر عموی مو طلایی اش کسی را نمی دید و خبر
نداشت؛ در خانه ی دیوار به دی
ر

و ا خانه ی عمویش، دختری
ست که روز و شب هایش با یاد او سر می شود.
تبسم هیچ وقت نتوانست طعم عشق اول را بچشد.
درباره اش هم با هیچ کس نتوانست حرف بزند جزء مهناز.
خوب البته فراموش کردنش هم زیاد سخت نبود؛ فقط مدتی
در دفتر خاطرات سی برگش که از لوازم التحریری سر
کوچه خریده بود شعر نوشت و گل خشک کرد و اشک
ریخت.

گاهی هم قطرات اشکش روی برگه های دفتر چکید اما پس
از مدتی فراموش شد و گوشه ی ذهن تبسم رفت.
درست مثل همان دفتر خاطرات که سالها گوشه کمد خاک
میخورد. نوشین هم سالها بعد دل داد، اما نه، به اهورا؛ قلب نوشین
پر شد از عشق امیدی که رفیق باربد بود و به خانه ی آنها
رفت و آمد می کرد و خوب نوشین هم که دوست تبسم بود و

آنجا همدیگر را دیدند و دلداده هم شدند.
سر نوشت مثل همیشه قلبی را شکست تا قلب دیگری را با
عشق پیوند بزند.

صدای ماهان حواسش را از خاطرات گذشته پرت کرد:
راستی عمه اتون کجاست؟ هما؟

تبسم پاسخ داد: اونم همونجا توی تالار بود.
ماهان اتومبیل را گوشه ی خیابان متوقف کرد و پیاده شد.
چند دقیقه مقابل یک معجون فروشی ایستاده و چیزی
سفارش داد.

سپس با تلفن همراهش مشغول شد.
گوشی را روی گوشش گذاشته بود و با کسی حرف می زد.
تبسم و نوشین یک لحظه نگاه از او نمی گرفتند. زمان حرف زدن
عصبی بود و این باعث میشد دخترها
مضطرب تر شوند.

نوشین با دیدن حرکات ماهان بال بال میزد تا بداند او با چه
کسی صحبت کرده و چرا به هم ریخته اس.

تبسم وقتی حال آشفته نوشین را دید از ماشین پیاده شد تا
بداند مخاطب او کیست و آیا توانسته از تالا خبری بگیرد
ماهان تبسم را دید که به سمتش می آید راهش را کج کرد
و با گام های بلند خودش را به او رساند.

در یک قدمی اش ایستاد و سر خم کرد ک با اخم های در

هم پرسید: واسه چی با این سر و وضع پیاده شدی؟
تبسم تازه متوجه پوشش شد.
با یک لباس بلند مجلسی و شالی که با مدل خاصی بسته
بودش و آرایش غلیظ وسط خیابان ایستاده بود.
البته که لباسش هیچ برهنگی نداشت اما بخاطر مدلش اندام
خوش تراش دخترک را به خوبی نمایش می داد.
جایش بود دلش بخاطر غیریتی شدن ماهان بلرزد؟ جایش بود حال
خوبی در تمام تنش بیچید؟
یا فعلا باید بی خیال این حرفها می شد و به حال آشفته ی
دوستش می رسید؟
به ماهان پر اخم نگاه کرد و گفت: حال نوشین خوب نیست.
ازم خواست پیام ببینم با کی حرف می زدین؟ خیلی نگرانها ماهان
نگاه کوتاهی به مغازه پشت سرش انداخت و گفت:
برو توی ماشین من الان میام. اینجوری اینجا نیست.
تبسم سر تکان داد دامن لباسش را گرفت و به سمت ماشین
برگشت. ماهان هم خواست پشت کند تا نوشیدنی ها را
بگیرد اما یک باره برگشت و دخترک را صدا زد: تبسم؟
خوب الحمدلله خانم را هم که از پشت اسم دخترک حذف
کرده بود.
برگشت و به ماهان نگاه کرد و مرد جوان با همان ابروهای
در هم گفت: اون شالتو باز کن. درست بنداز روی موها

عروسی دیگه تموم شد.

تشر می زد و اولین تشر دنیا بود که به دل تبسم می نشست.

به سمت ماشین رفت تا انجا شالش را درست کند.

روی صندلی عقب کنار دوستش نشست و نوشین تلفن همراه تبسم را به سمتش گرفت و گفت: رمزش چیه؟ هر چی فکر می کنم یادم نمیداد رمز لعنتیش چی بود. از اخلاق های مهم و مزخرف نوشین همین بودوقتی ناراحت می شد بعضی چیزها را یادش نمی آمد. یکی از آنها اعداد و شماره تلفن بودند.

رمز را وارد کرد و گفت: می خوام به کی زنگ بزنی؟ نوشین عصبی موهای توی صورتش را کنار زد و گفت: به این مرتیکه اهورا.

تبسم نگاهش کرد و نوشین گفت: الان اسم بابام هم یادم نیست. ولی شماره اون مردک یادمه.

وتند تند اعداد را لمس کرد.

پس از گذشت چند دقیقه نا امید گوشی را پایین آورد و وارد پیام ها شد و نوشت: لعنتی چرا جواب نمیدی؟ نوشینم میخوام باهات حرف بزنم.

پیام را ارسال کرد و دوباره شماره گرفت. اهورا بلافاصله جواب داد.

صدای الو گفتنش که در گوشی پیچید تبسم تلفن را از

نوشین گرفت و روی بلند گو گذاشت و صدای اهورا در اتومبیل پخش شد: الو... الو نوشین پشت خطی. صدای نوشین می لرزید و گفت: الو اهورا. بر خلاف او صدای مرد پشت خط صاف بود و گفت: به به سلام عروس خانوم. شوهرت چه زود فرارت داد. فکر نمی کردم انقدر زرنگ باشین.

نوشین نالید: چی از جونم میخوای اهورا؟ ماهان در را باز کرد و سوار شد و خواست حرفی بزند اما فوری متوجه شد که نوشین با کسی در حال مکالمه است. سینی را روی صندلی کناری اش گذاشت و خودش هم به سمت دخترها چرخید و همه با هم پاسخ اهورا، را شنیدند: من فقط خودت رو میخوام. غیر تو هیچ چیز و هیچ کس. نوشین باز نالید: من شوهر کردم عوضی. با یک مرد دیگه ازدواج کردم، امشب عروسی مون بود دیگه همه چی تموم شده.

اهورا گفت: برای من چیزی تموم نشده، همین الان برگرد تا دنیام رو بریزم به پات. برای هیچ کس هم هیچ اتفاقی نیفتاده فقط با اسلحه دم در تالا ایستادم نمی زارم کسی بره و بیاد تا وقتی که تو برگردی.

نوشین دست روی دهانش گذاشت و گفت: وای اهورا چیکار کردی؟ اگه بلایی سر یکی بیاد چیکار می کنی؟

اهورا گفت: اگه تو بیایی برای هیچ کس، هیچ مشکلی پیش نمیاد.

گریه نوشین دوباره شروع شد و گفت: چرا با آبروی من بازی می کنی؟ واقعا نمی فهمی چی میگم؟ من زن یکی دیگه ام چطور با تو پیام؟

اهورا پاسخ داد: اون مشکل خودته. قبلا هم گفتم کنار من باشی دنیا رو برات بهشت می کنم و بدون من باشی جهنمنوشین زار زد: خیلی خوب اهورا، باشه هر چی تو بخوای بزار اونا برن. بخدا این کارت برای خودت بیشتر از همه دردسر درست می کنه. بزار برن من میام.

اهورا خندید: زرنگی؟ اول تو بیا بعد همه میرن.

نوشین دهان باز کرد تا حرف بزند اما ماهان گوشی را از او گرفت و تماس را قطع کرد و عصبی به نوشین گفت: چی داری میگی؟ چرا داری حرف بیخود میزنی نوشین؟

نوشین با صورتی پر از اشک گفت: حرف بیخود نیست واقعا بر می گردم تالا ببینم حرف حسابش چیه.

ماهان سینی را از روی صندلی برداشت و گفت: محاله همچین کاری کنم نوشین. امید ازم خواسته تحت هیچ

شرایطی برت نگردونم تالار....نوشین با گریه پرسید: تو می دونستی اهورا نذاشته کسی

از تالار بره بیرون؟

ماهان سر تکان داد: آره الان با یکی از بچه ها حرفم زدم. البته اینجوری هم نیست که نذاشته باشه هیچ کس خارج بشه. بیشتر مهمونا رفتن فقط یک تعدادی رو نگه داشته. نگران نباش هیچ چی نمیشه.

تبسم دست نوشین را در دست گرفت و نوشین به ماهان گفت: چطور نگران نباشم؟ خانواده من اونجان، شوهرم اونجاست، چند نفر آدم، ماهان اگه یک اتفاقی برای یکنفر بیفته من چه خاکی توی سرم بریزم؟

ماهان سینی را مقابل نوشین گرفت و گفت: معجونت رو بخور. حالت جا بیاد همه چی رو بسپر به امید اون خودش می دونه چیکار کنه. اگه لازم باشه که تو برگردی زنگ میزنه خبر میده. نوشین ملتسانه به ماهان نگاه کرد و گفت: بخدا نگرانم

ماهان. دلم داره شور میزنه.

ماهان ابرو در هم کشید و گفت: اصلا در باره اش حرف نزن نوشین. هر جایی دنیا بخوای می برمت اما تالار تا وقتی که امید نخواد محاله. اصرار هم نکن چون تا خودم صبح هم اصرار کنی نظرم عوض نمیشه

چنان محکم گفت که حساب کار دست هر دویشان آمد.

تبسم یکی از لیوان های توی سینی را برداشت و مقابل لب های نوشین گرفت و گفت: یک کم بخور حالت بهتر میشه.

نوشین شدیداً احساس ضعف داشت و بدون مقاومت دهانش را باز کرد و کمی از نوشیدنی را به معده اش فرستاد. ماهان بطری آب معدنی توی سینی را برداشت و بعد از برداشتن خشاب قرص مسکن از توی داشبور، دو قرص را همراه نصف بطری کوچک اب معدنی روانه معده اش کرد شاید سر دردش بهتر شود. نوشین پس از چند جرعه دست تبسم را به عقب هل داد و گفت: کافیه. دیگه نمیخوام.

پارت

تبسم اصرار کرد: یک ذره دیگه بخور برات خوبه. نوشین سر تکان داد: نه کافیه ماهان لیوان تبسم را برداشت و به سمتش گرفت: خودت هم بخور.

تبسم سر تکان داد و گفت: نه میل ندارم. ماهان عصبی بود. سر درد داشت و تشر زد که: این برای میل داشتنت یا نداشتنت نگرفتم. شیرینه، شما دوتا هم ترسیدین فکر کنید دارو می خورید. تبسم چند ثانیه نگاهش کرد خستگی از سر و روی مرد مقابلش می بارید. هر چند که خستگی اش بیشتر فکری بود. فکرش پیش رفقایش در تالا بود.

دخترک لیوان را گرفت. نمی دانست با لیوان نیم خورده نوشین چه کند؟

ماهان بدون حرف آن را گرفت و از ماشین پیاده شد و در سطل زباله انداخت. تلفن همراهش را بیرون آورد. می خواست به هما زنگ بزند و حالش را بپرسد اما شماره ی از او نداشت.

کلافه دستی میان موهایش کشید.

در را باز کرد خم شد توی ماشین و از تبسم پرسید: شماره عمه اتو برام می گیری؟ باهاش صحبت کنم ببینم اونجا چه خبره.

تبسم بدون سوال و جواب، سر تکان داد و با گوشی خودش شماره ی هما را گرفت و گوشی را به ماهان داد. خنده دار بود اما لحظات گذشته به هر کسی فکر کرده بود که زنگ بزند و خبر بگیرد جزء عمه اش. احتمالاً فراموشی نوشین در وقت عصبانیت مسری بوده و به او هم سرایت کرده.

صدای هما در گوشی پیچید: جانم تبسم.

ماهان گفت: سلام ماهانم. توی تالاری؟ صدای هما محبت اولیه را نداشت پاسخ داد: سلام آره.

ماهان پرسید: چه خبر؟ اوضاع چطوره؟

هما خونسرد گفت: هیچ خبر یک آدم ترسو یک اسلحه

گرفته دستش اومد توی تالار و میگه تا نوشین نیاد نمیزارم کسی بره. حرکاتش از نقشه اش هم احمقانه تره. به نظر من خلاف هم مدیریت میخواد و معلومه این آقا مدیریت نداره.

ماهان پرسید: خودت خوبی؟

هما پاسخ داد: آدم های که چیزی برای از دست دادن ندارن در همه ی شرایط خوبن.

ماهان پوف کلافه ای کشید و گفت: نگرانم. مواظب خودت باش. هما باز خونسرد گفت: بیخود نگرانی، اینجا هیچ با هیچ کس کاری نداره. این یارو هم معلومه خیلی احمق و ترسو عه. با همه ی ادعاش حواسش نیست هر کدوم از ما می تونیم زنگ بزنی صد و ده تا بیان جمعش کنن ببرنش.

ماهان پرسید: خوب چرا زنگ نمی زنی؟

هما پاسخ داد: چند نفر زدن مثلا من همین چند دقیقه پیش زدم

ماهان با تندی گفت: اون همه آدم اونجاست تو چرا زدی؟
نگفتی یک بلایی سرت میاره؟

هما با بی تفاوتی گفت: نگران نباش گفتم که اون یک احمقه و حواسش به هیچ چی نیست حتی مکالمه ی من و تو.

ماهان سوار ماشین شد و روشنش کرد نوشین با هراس پرسید: چه خبر؟ عمه هما چی گفت؟

ماهان راهنما زد و از پارک خارج شد و گفت: خبر سلامتی.

نگران نباش گفت زنگ زدن صد وده.
نگران بود برای همه بخصوص رفقاییش. اما خودش را به
خونسردی زد و پرسید: خوب کجا بریم؟ نوشین دستهایش را در هم
تاب داد از نگرانی داشت می
مُرد و گفت: بریم خونه ما. آپارتمان عموت منظورمه
ماهان از توی آینه به نوشین نگاه کرد و گفت: نه اونجا
نمیریم این پسره معلوممه ادم کله خرابیه اگه یک موقع کسی
رو گذاشته باشه اونجا با پای خودت رفتی توی تله.
نوشین دستی به صورتش کشید و گفت: اره از اهورا هیچ
چی بعید نیست
تبسم گفت: می خوایین بریم خونه ما؟
ماهان پاسخ داد: شما که با خونه ی پدری نوشین همسایه
این شرط احتیاط آینه که نریم اونجا. از طرفی من تر جیح
آینه که نوشین تا اومدن امید نزدیک خودم باشه. از توی آینه به
دخترها نگاه کرد و گفت: بریم خونه ما؟
اونجا خیالم راحت که تا امید بیاد پیش خودمی نوشین
نوشین سرش را به صندلی تکیه داد و گفت: نمی دونم هر
کاری صلاح می دونی بکن.
تبسم دستش را روی پشتی صندلی کنار ما هان گذاشت کمی
خودش را جلو کشید و گفت: آقا ماهان میشه من رو
برسونید خونه؟ من دیگه مزاحم نشم.

ماهان کمی سرش را چرخاند نگاهش کرد و گفت: می خوای تنها بری خونه که چی؟ باربد و هما که معلوم نیست کی اون دیونه بزاره بیان بیرون. پدر و مادرت هم مگه نرفتن خونه داییت؟

حتی در این شرایط هم حواسش به همه چیز بود. به این که داریوش آمد دنبال همسرش تا برای پخت سمنو به خانه ی برادر خانمش بروند. و اگر تبسم حالا برود باید تا آمدن باربد تنها در خانه بماند.

تبسم فکر می کرد در حال حاضر همه فکر و ذکر ماهان، نوشین و حال خرابش است.

اما او به فکر تبسم و تنها نماندنش هم بود.

نوشین با لحنی دلخور گفت: میخوای من رو تنها بزاری تبسم؟

تبسم به سمت نوشین مرخید نگاهش کرد و گفت: نه قربونت برم فقط نخواستم مزاحم آقا ماهان و خانواده اش بشم.

ماهان با توی خیابانی پیچید و گفت: مزاحم نیستی به سمت خانه اشان راند.

دخترها در خانه پدری ماهان روی کاناپه نشسته بودند و مرد جوان چند دقیقه ای می شد که در آشپز خانه درگیر بودخانواده اش هنوز از عروسی بر نگشته بودند

تبسم از روی مبل بلند شد و دم در آشپزخانه ایستاد. ماهان کنار گاز ایستاده بود صدایش کرد: آقا ماهان؟
مرد جوان برگشت نگاهش کرد: بله؟
تبسم گفت: میشه بهم قرص مسکن بدین؟ سرم خیلی درد می‌کنه؟

ماهان به سمت کابینت رفت و گفت: بله حتما....
ماهان قرص را برداشت و به سمت تبسم رفت.
تبسم قرص را گرفت و گفت: ممنون. میشه از توی یخچال آب بردارم؟

ماهان در حال اضافه کردن چای خشک به قوری گفت: آره حتما. فقط قبلش میشه زحمت بکشی بیایی بهم بگی چندتا قاشق چای بزنم کافیه؟

تبسم متعجب به ماهان نگاه کرد و گفت: بلد نیستین چای دم کنید؟ ماهان جدی نگاهش کرد و گفت: معلومه که بلدم فقط نمی‌دونم چقدر چای بزنم.

تبسم سعی داشت خنده اش را کنترل کند. مرد گنده با این هیکل و ادعا چای دم کردن بلد نبود.

ظرف و قاشق را گرفت و کنار کتر و قوری ایستاد.
ماهان هم به سمت یخچال رفت و لیوان آبی برای تبسم ریخت وقتی که کنارش ایستاده تبسم قوری گل دار را روی کتری گذاشت تا چای دم بکشد.

ماهان لیوان را به سمتش گرفت و گفت: ممنون، فرصت رو بخور سر دردت بهتر بشه.

تبسم لیوان آب را گرفت و تشکر کرد و قرص را خورد سینی فنجان ها را که ماهان آماده کرده بود برداشت و گفت: من اینا رو می برم ماهان سر قوری را برداشت و داخلش را نگاه کرد و گفت: لطف می کنی.

تبسم باز سعی کرد لبخندش را پشت لب هایش پنهان کند و گفت: ده دقیقه زمان می بره تا دم بکشه. سر قوری هم برندارید تا بخارش خارج نشه.

ماهان بی آنکه به روی مبارکش بیاورد سوتی داده در قوری را گذاشت و همراه تبسم از آشپزخانه خارج شد. دور هم نشسته بودند و هر کسی در افکار به هم ریخته خودش دست و پا می زد طوری که فنجان های چای مقابلشان سرد شده بود بی آنکه کسی به آنها لب زده باشد. چند دقیقه قبل باربد زنگ زده و اطلاع داده بود پلیس آمده و اهورا و اطرافیان را برده.

و چون لحظات آخر بینشان در گیری پیش آمده فعلا هم اهورا و دار دسته اش هم باربد و امید و دو نفر دیگر که درگیر شدند را برده بودند. خیالشان کمی آسوده شده بود که جای پسر ها امن است اما

از طرفی هم نگران درگیری پیش آمده و عواقبش در اداره پلیس بودند.

ماهان منتظر بود خانواده اش برسند و دخترها تنها نباشند و برود سری به اداره پلیس بزند.

به تبسم و نوشین نگاه کرد و گفت: میخوایین برین توی اتاق من یک کم استراحت کنید؟

نوشین خسته بود.

تمام روز در آرایشگاه، بعد هم جشن و در آخر این چنین پایان خوشی.

اما تعارف کرد: نه ممنون من راحتم.

تبسم هم گفت: ممنون منم خوبم.

نوشین به دوستش نگاه کرد و گفت: گوشی میدی یک زنگ

به مامانم بزنم ببینم حالش چطوره؟ تبسم گوشی را از کیفش بیرون آورد

نوشین داشت شماره مادرش را می گرفت که در حیاط باز

شد و صدای چرخ های اتومبیلی در حیاط پیچید

چند دقیقه بعد خانواده ماهان از جمله مادر و پدرش به

همراه دوبرادر و عروس خانواده مقابل جمع سه نفره یعنی ماهان و

تبسم و نوشین ایستاده بودند و بعد از سلام و

علیک ناهان گفت: نوشین خانوم و تبسم خانوم که می

شناسی مامان. امشب یک مشکلی پیش اومد. امشب نوشین

و تبسم چند ساعت مهمون ما هستن.
 زهره جلو رفت و گفت: خیلی خوش آمدین قدمتون روی
 چشم.

با نگرانی به ماهان نگاه کرد.

برادر بزرگتر ماهان با خوش رویی گفت: خیلی خوش آمدین
 ببخشید با اجازه اتون این من برم آتریساً رو بخوابونم
 برگردم سنگینه

و با سر به دخترک شیرین خوابیده روی دستش اشاره کرد.
 از پله های انتهای سالن بالا رفت.

زن جوان ایستاده در کنارش جلو آمد و گفت: من سانازم ،
 زن بردار ماهان خیلی خوش اومدین. قدمتون روی چشم دستش را
 برای دست دادن با نوشین جلو برد و گفت: عزیزم
 مبارکت باشه. خوشبخت بشی چه لباس عروس نازی.
 اشک در چشمان نوشین حلقه زد. امید عزیزش با چه
 عشقی این لباس را انتخاب کرد و حالا عروسی که مدتها
 بود انتظارش را می کشیدند با ندانم کاری اهورا خراب شد.
 شبی که می توانست جزء بهترین خاطرات زندگیشان باشد
 به دستان اهورای لعنتی به یک کابوس تبدیل شده بود.
 ولی به روی خودش نیاورد و گفت: ممنون لطف دارید.
 ساناز با تبسم هم دست داد و گفت: عزیزم ماشاءالله چه خانوم
 با سلیقه ای. لباست و شالت چه قشنگه و چقدر شالت

هنرمندانه بستنی.

زیبا حرف می زد.

حرف زدنش به دل تبسم نشست.

لبخند زد و گفت: ممنون. چشمتون قشنگ می بینه.

ماهان به دخترک و شال روی سرش نگاه کرد. تبسم تازه یادش آمد

در خیابان ماهان خواسته بود او شالش

را درست کند ولی فراموش کرد.

با دست به مبل ها اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

برادر دیگر ماهان، سلام و علیک کوتاهی کرد و رفت.

پدرش هم گرم و محترمانه احوال پرسى کرد.

زهره بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: چرا ناراحتی دخترم؟

چیزی شده؟

نوشین بغض داشت.

بخاطر شبی که خراب شده بود لبخند تلخی زد و چیزی

نگفت.

ماهان به مادر نگرانش نگاه کرد و گفت: من ا براتون

میگم مامان. نگران نباش.

متین کجاست؟

زهره پاسخ داد: رفت خونه مادر شوهرش. ماهان سر تکان داد و

گفت: ساناز جان امکانش هست از

لباس های خودت به نوشین خانوم و تبسم بدی اگه دوست

داشته باشن لباس راحت بپوشن؟
ساناز با مهربانی گفت: معلومع که میشه الان میارم
شب سخت و تلخی بود که تمام شد. وقتی که نزدیک صبح بالاخره
امید و بارید همراه ماهان از
راه رسیدند.

وقتی نوشی ن دراز کشیده روی تخت ماهان و با شنیدن
صدای پسر ها از جا پرید و به سوی در رفت.
لباس عروسی که امید هزار بار به شوخی و جدی گفته بود
قرار است چطور از تنس بیرون بیاورد را با کمک تبسم از
تن خارج کرده بود و حالا لباس خانگی ساناز را بر تن
داشت.

کسی چند ضربه به در اتاق زد و نوشین بی هوا در را باز
کرد و تا چشمش به امید افتاد بدون توجه به چشمانی که
نگاهشان می کرد خودش را به آغوش او سپرد.
شب عروسیش به بدترین شکل ممکن خراب شده بود.
امید دست دور شانهِ ی همسرش حلقه کرد و او را به
خودش چسباند.

سر نوشین روی سینه ی پر تپش امید جا خوش کرد و چانه
ی امید هم جایی بهتر از سر همسرش پیدا نکرد.
آهسته زمزمه کرد و خواست که آرام باشد.
اما نوشین به اندازه تمام برنامه های که برای ساعات پایانی

عروسی اش داشت بغض کرده و گریه می خواست. بعد از گریه های زیاد همراه شوهرش با ماشین گل زده اشان به سوی خانه ی بختشان رفتند بدون اینکه کسی پشت سرشان بوق بزند یا جلو در خانه اشان شلوغ کاری کند. بعد از رفتن عروس و داماد دل شکسته ی آن شب تبسم و باربدهم با تنی خسته از خانواده ماهان خداحافظی کردند راهی خانه خودشان شدند.

تبسم در ماشین نشسته بود و با چشمانی بسته شب گذشته را مرور می کرد.

بخصوص آخرین صحنه های شب گذشته یا همان آخرین لحظات بودنش کنار ماهان بود.

وقتی که نوشین روی تخت دراز کشیده بود و او با سری پر درد و چشمانی سرخ شده پشت پنجره ایستاده بود و شب تاریکی را نگاه می کرد که می توانست بهترین شب زندگی دوستش باشد اما بدترین شد.

شخصی چند ضربه به در زد و بعد از اینکه تبسم در را گشود چشمان خسته ی ماهان یک دور روی لباس های ساناز بر تن دختر رو به رویش که قدری برایش گشاد بود چرخ زد و سپس به چشمانش خیره شد و گفت: دارم میرم کلانتری کاری باهام ندارین؟ تبسم ناراضی از نگاه پر از دقت به ماهان به لباس های

کمی گشاد و از نظر خودش شیک ولی نامتناسب با اندامش
 که برتن داشت با کمی خجالت پرسید: میشه منم پیام؟
 ماهان پاسخ داد: نه تو پیش نوشین بمونی بهتره؟
 تبسم سر چرخاند و به نوشین و چشمان بسته اش نگاه کرد
 و گفت: نوشین خوابه.
 ماهان ابرو به هم گره زد و گفت: خودم میرم اگه اومدنت
 لازم بود من بهت می گفتم. پس پیش نوشین بمون و هواشو
 داشته باش چند ساعت دیگه با جفتشون بر می گردم
 تبسم بی میل سر تکان داد و و ماهان پرسید: سر دردت
 بهتره؟ دروغ بود اگر جواب مثبت می داد و البته کمی هم دلش
 لوس کردن خودش را می خواست برای مرد دوست داشتنی
 مقابلش و گفت: نه.
 ماهان دست به پیشانی اش کشید انگار سر درد او هم
 شدیدتر شده بود و گفت: به مامانم میگم برات جوشنده آماده
 کنه. شاید با اون بهتر شدی.
 پارتبسم بغض داشت. شب بدی را گذرانده بودند و دلش گریه
 می خواست و از لحظه اول بر خلاف نوشین او نتوانسته
 بود آن طور که باید گریه کند.
 با صدای خش دار گفت: بهشون زحمت ندیدن....
 آب دهانش را قورت داد شاید بغضش رهايش کند اما نه تنها
 که بهتر نشد بلکه اشک به چشمانش بیشتر زد و گفت: کاش

میزاشتین منم باهاتون بیام.
و دو قطره اشک از چشم هایش چکید.
ماهان متعجب نگاهش کرد گامی جلو تر رفت و گفت: چون
گفتم نیایی ناراحتی؟! من فقط خواستم پیش نوشین باشی!
باز اشک تبسم چکید و گفت: نه بخاطر اون نیست.
ماهان دستش را روی چهارچوب گذاشت و گفت: پس واسه
چی داری گریه می کنی؟ تبسم میان گریه لبخند زد و گفت: نمیدونم
فکر کنم حالا که
نوشین خوابیده راحت تر می تونم گریه می کنم.
ماهان لبخند کم رنگ و مهربانی زد و گفت: حق داری. شب
سختی بود ولی تموم شد. تا چند ساعت دیگه همه چی تموم
میشه.
تبسم سر تکان داد و بی اختیار گفت: بهترین شب زندگی هر
دختری شب عروسیشه. نوشین برایش خیلی نقشه و برنامه
داشت ولی خراب شد.
اشکهایش با شدت بیشتری بارید.
ماهان با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: ولی خدا رو شکر
همه سالم. اتفاقی برای کسی نیفتاده.
تبسم سر تکان داد و ماهان با ملایمت انگار که با آترپسا
حرف می زند پرسید: من برم؟ کاری باهام نداری؟ تبسم احساس
می کرد بعد از رفتن ماهان در آن خانه غریب

می شود اما سر تکان داد: برید به سلامت.
 ماهان لبخند زد: زود بر می گردیم. اگه کاری داشتی بهم
 زنگ بزن. اگه چیزی لازم داشتی می تونی به مامان یا
 ساناز بگی. الان هم توی سالن نشستن فکر می کردن دارید
 استراحت می کنید که نیومدن سراغتون حالا که نوشین
 خوابه برو پیششون.

صدای نوشین خش دار از روی تخت به گوش رسید: من
 خواب نیستم ماهان. برو به کارت برس الان با هم میریم
 پیششون.

ماهان به نوشین و چشم های بسته اش نگاه کرد.
 هر دو جا خوردند و ماهان گفت: باشه من رفتم.
 و برای تبسم سر تکان داد و از در اتاق دور شد. دم در آشپز خانه
 هاشم صدایش کرد؛ منتظر بازخواست شدن
 از جانب او بود.

داخل آشپزخانه روبه روی پدرش ایستاد و منتظر نگاهش
 کرد و هاشم پرسید: دختر داریوش اینجا چیکار می کنه؟
 همراه تو؟ توی خونه ی من؟ فکر می کنی اگه حاجی بفهمه
 دخترش با تو اومده اینجا عکس العمل خوبی نشون بده؟
 ماهان با خستگی گفت: تبسم همراه دوستش اومده بابا. توی
 شرایطی که مجبور شده بیاد. نگران نباش مشکلی پیش
 نمیاد.

هاشم گفت: دست بکش از این خانواده ماهان، دست بکش از شون.

ماهان دست روی شانهِ ی پدرش گذاشت و گفت: من باید برم کلانتری بابا، فعلا با اجازه

هاشم گفت: اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن. ماهان سر تکان داد: باشه ممنون

باران نم نم می بارید آمنه بغض کرده و قرآن به دست کنار داریوش ایستاده بود از همین حالا دلتنگ ته تغاری اش بود که برای اولین بار چند روزی از او دور می شد. بارید که قیافه بغ کرده آمنه را دید دوتا انگشتش را به

سمت صورت او برد آهسته کشید و گفت: ناراحت چی هستی آمنه بانو؟ چند روز دیگه برش می گردونم و دلته انقدر به جونت نق بزنه که عاصی بشی. آخه چی داره این لوس زنگوله پای تابوت که انقدر دوستش داری؟

تبسم ویشگون محکمی از بازوی بارید گرفت و گفت: لوس خودتی.

بارید به آمنه نگاه کرد در حالی که اشاره اش به تبسم بود گفت: بیا ببین وحشی هم که هست.

خودش را لوس کرد و ادامه داد: اگر قراره دلت تنگ بشه واسه پسر قشنگت تنگ بشه نه این بچه دانشجو.

آمنه مهربان گفت: الهی قربونت برم مامان مگه میشه دلم

برای تو تنگ نشه، اما فدات بشم تو بالاخره گاهی رفتی
 مسافرت ازم دور بودی ولی تبسم بار اولشه
 تبسم به آغوش آمنه رفت وگفت: زود بر می گردیم مامان
 جونماز آغوش مادرش بیرون آمد چشم هایش را ریز کرد و ادامه
 داد: بغض نکن، بذار خوشحال برم خوشکلم.
 همان لحظه گوشه داریوش زنگ خورد.
 کمی از جمع فاصله گرفت تا گوشه را جواب بدهد باربد.
 رو به پرستو و هومن و هما کرد و گفت: بچه ها این چند
 روزه که ما نیستیم حواستون به این دوتا لیلی و مجنون
 باشه یک موقع یک زنگوله پای تابوت دیگه پس نندازن
 اصلا من میگم تنهاتون نذارید هرشب یکیتون بمونه
 پیشتون.

شلیک خنده بچه ها بالا رفت و آمنه سرخ شد چشم غره ای
 به باربد رفت و گفت: خجالت بکش باربد.
 باربد قیافه حق به جانب به خودش گرفت و گفت: خجالت
 چرا آمنه بانو؟ یعنی میخوای بگی حاج داریوشت برا تنها
 شدنتون نقشه نکشیده؟

سرش را جلوتر برد صدایش را آهسته کرد و گفت: بچه به
 جان خودم توی هال دستش حلقه کرد دور کمر مامان بهش
 گفت بذار این برن من میدونم تو آمنه دیگه از این سرخ تر نمیشد
 بچه ها هم که با صدای

بلند می خندیدند باربد گفت: بخندین... بخندین وقتی شکم
 ننه اتون بالا اومد می فهمین من چی میگم انوقت آقا هومن
 شما باید جلوی زنت خجالت بکشی، تو هم پرستو خانوم بچه
 ننه ات با بچه ی خودت هم سن میشه.
 آمنه با دست روی صورتش زد وگفت: برو حیا کن بچه این
 حرفا چیه میزنی!؟

باربد همه زورش را میزد که نخندد وگفت: یعنی میخوای
 بگی الان که من رفتم نمیری بپری بغل حاج داریوشت، دوتا
 ماچ و موچش کنی که برات گوشواره های اون گردنبنند
 خوشکله رو بخره. اصلا بگو ببینم یعنی این همه طلا رو آقا
 داریوشت خشک و خالی و بدون بوس و بغل برات می گیره
 برو آمنه بانو برو خودم اوندفعه دیدمتون داریوش
 جونت کولت کرده بود دور حیاط می دوید
 آمنه اینبار محکم تر روی صورتش زد و گفت: خدا من رو
 بکشه باربد، نزن این حرف ها رو بچه ها باور می کنن
 باربد همچنان ژست جدی اش را حفظ کرد و گفت: آقا باور
 نکنید، اصلا من دروغ گو فقط یکی به من بگی اگه بابا، مامان رو
 کول نکرده پس کی کول کرده که چند وقته
 اینطوری کمرش درد می کنه.... نکنه کارای دیگه ای کردین
 شیطان خانوم
 پارت

چشمکی در ادامه حرفش زد و آمنه از خجالت آب شد. هیچ کس در آن خانه نبود که نداند آمنه چقدر زن باحیای است بعد از حدود چهل سال زندگی با داریوش هنوز هم با کوچکترین حرفها و صحبت ها سرخ و سفید میشود این نقطه ضعف شده بود بهانه برای باربد تا هر از گاهی سر به سر مادر بگذارد. هزار البته که این شوخی ها فقط در زمانی که داریوش غایب بود انجام میشد و گرنه که کسی جرات نداشت پیش چشم داریوش بانو یش را اذیت کند و البته اگر جرات اش هم بود جسارتش نبود و کسی نمی توانست پیش چشم مرد بزرگ با آن ابهت از این گونه شوخی ها کند باربد ادامه داد: آقا ما که رفتیم ولی ننه و بابامون دست شما امانت، بر نگردم ببینم تو راهی داره... تو هم یک کم سنگین باش آمنه بانو. تا حاجی گفت بیا نپر بغلش والااا دیگه برای سن و سال شما زشته هومن که حال و روز مادرش را دید یک پس گردنی حواله باربد کرد و گفت: بیا برو بچه پرو اینجا ایستادی هرچی دلت میخواد میگی.

همزمان با داریوش ماشین آژانس هم رسید. باربد چمدان خودش و تبسم را صندوق عقب گذاشت. خداحافظی کردند و رفتند تا سوار ماشین شوند که آمنه به ساک کوچکی اشاره کرد گفت: ای وای پس چرا این ساک

بر نداشتی بار بد جان؟ بار بد متعجب برگشت: کدوم ساک یک چمدون برای منه.

یکی هم برای تبسم. ساک برای چیه؟!

آمنه با مهربانی گفت: چیزی نیست قربونت برم، یک کم خوارکی براتون گذاشتم

چشم هایی بار بد گرد شد و گفت: یک ساک خوارکی؟! چی هست حالا؟!

آمنه گفت: مگه چقدره مامان جان من که میدونم اونجا که برین همه اش میخواین این فست فود های آشغال بخورین یک کم گردو، بادوم، انجیر و این چیزا براتون گذاشتم لااقل بین وعده اینا رو بخورین مریض نشین.

قرار شد احسان اگر تونست بیاد بهتون سر بزنه و ببیننتون، چندتا بسته خوراکی هم گذاشتم بدین به اون.

بار بد سر تکان و گفت: مامان جان من نرم اونجا از توش قابلمه قورمه سبزی و لقمه کتلت بیرون بیاد. آمنه خندید: نه مامان خیالت راحت. همه اش خشکباره یک

ذره خشکبار که این همه غرغر نداره

بار بد ناچار قبول کرد و بالاخره سوار بر ماشین آژانس راهی فرودگاه شدند.

داخل کافی شاپ فرودگاه با نوشین و امید نشسته بودند و منتظر تا ساعت پروازشان برسد.

سه روز از جشن عروسی نوشین و امید می گذشت.
نوشین مثل همیشه زود به خودش آمد و رو به راه شده بود.

سفری که قبل از عید برنامه اش را ریخته بودند حالا علاوه بر یک سفر چهار نفره حکم ماه عسل آنها را هم داشت.
تبسم با لذت هات چاکلتش را می نوشید و نگاهش به نوشین پوشیده در مانتو سفید گل دار و شال گلبهی بود و گفت:
نوشین، ترکیه هوا سرده ها چرا مانتو تابستونی پوشیدی؟ نوشین فنجان نیمه خورده موکا را روی میز گذاشت و گفت:
تو هم عروس بودن و ماه عسل رفتن برداشتم. تنها مانتو سفید هم همین بود. ولی لباس گرم آوردم
تبسم با خنده سر تکان داد و امید رو به بارید گفت: راستی می دونستی ماهان....

پارت صدای زنگ گوشی بارید کلامش را قطع کرد. بارید نگاهی به اسم نوشته روی گوشی انداخت و جواب داد: سلام آیدا بانو.

اما بلافاصله لبخندش جمع و پرسید: چرا گریه می کنی؟
از جا بلند شد و گفت: کجا تصادف کردی؟.... خیلی خوب گریه نکن. خودت خوبی؟.... خانومه حالش
چطوره؟.... باشه، باشه عزیزم تو گریه نکن من میام
پیشت..... آیداجان، آیدا گوش کن ببین چی میگم هیچ چی

همیشه.....دختر تو چرا اینجوری خودتو باختی مثلا
 پرستاری ها.....من الان میام عزیزم.
 هر سه نفر با دلوایسی نگاهش می کردند و امید بود که
 برسید: چی شده باربد؟
 باربد چمدان و عینکش را برداشت و گفت: آیدا تصادف
 کرده. زده به یک خانوم.
 باید برم پیشش خیلی ناراحت بود. امید هم ایستاد و گفت: یک کم
 دیگه پرواز داریم.
 باربد به تبسم و امید نگاه کرد و گفت: من به پرواز امروز
 نمی رسم.
 رگ خواهر شوهری تبسم باد کرد. لعنت به آیدا همین حالا
 باید زنگ می زد و سفر آنها را خراب می کرد؟
 چه وقت تصادف کردن بود اصلا؟
 نمی توانست بتمرگ توی خانه اشان و هوس ماشین سواری
 به سرش نزند؟
 اصلا مگر باربد چکاره اش بود که میان همه ی آدم های
 دنیا به او زنگ زد؟
 از جا بلند شد و دسته ی چمدانش را در دست گرفت.
 حش بود وقتی که آیدا را دید چندتا لیچار بارش کند.
 این هم از اولین سفر بدون خاتواده که به لطف آیدل جان
 خراب شد.

نوشین متعجب نگاهش کرد و پرسید: تو کجا؟ تبسم کمی عصبی گفت: من کجا؟ خونه دیگه؟ مگه نمی بینی باربد میخواد بره پیش آیدا.

نوشین هم مثل سه نفر دیگر ایستاد: نامزد اون تصادف کرده تو کجا می خوای بری؟

تبسم سر تکان داد: پس چیکار کنم؟

نوشین پاسخ داد: خوب تو با ما بیا لااقل فقط بلیط یکی تون می سوزه. باربد هم فردا، پس فردا وقتی خیالش راحت شد که مورچه آیدا جونش رو لگد نزده میاد.

تبسم خندید و گفت: تو که از منم خواهر شوهرتری.

نوشین حرصی گفت: آخه الان وقت زنگ زدن بود؟ تبسم خنده اش را پنهان کرد تا باربد عصبانی نشود. باربد به خواهرش نگاه کرد و گفت: برنامه ات چیه؟

امید قبل از پاسخ تبسم گفت: نوشین راست میگه. تبسم با ما بیاد حداقل بلیط یکی تون بسوزه.

تبسم با اینکه دوست داشت برود اما تعارف کرد: نه بابا، این سفر یک جوارایی واسه شما ماه عسله. من نمیخوام مزاحمتون بشم.

نوشین آهسته به بازوی تبسم ضربه زد و گفت: چی میگی دیوونه؟ مزاحم چیه؟ بابا انقدر بچه ننه نباش داداشت نهایتا یکی، دو شب ازت دور باشه

تبسم مردد به برادرش نگاه کرد و باربد گفت: با نوشین و امید برو ان شالله که چیزی نیست من نهایتش فردا، پس فردا میام.

دخترک سر تکان داد: باشه. مامان اینا ناراحت نشن؟
باربد عجله داشت می خواست زودتر برود و به آیدا برسد و گفت: نه اونا با من خیالت راحت بدون اینکه منتظر جواب تبسم باشد به امید نگاه کرد و

گفت: خواهرم دستت امانت. من زود میام بهتون می رسم ولی تا اومدن من مثل خواهر خودت مراقبش باش.
امید سر تکان داد و لبخند زد: خیالت راحت. اگه تبسم بیشتر از خواهرم نباشه، کمتر نیست. با خیال آسوده برو به آیدا برس. اما زودتر بیا که با هم باشیم.

باربد باشه ای گفت و به سمت تبسم چرخید دست دور شانه خواهرش حلقه کرد و او را در آغوش گرفت و روی سرش را بوسید و گفت: ببخشید که مجبور شدم تنهات بزارم تبسم بی میل لبخند زد: اشکال نداره زود بیا.

باربد از خواهرش جدا و شد و گفت: به روی چشمم. فعلا خداحافظ. خیلی مواظب خودت باش.

تبسم لبخند زد و سر تکان داد. باربد صورت خواهرش را بوسید و سپس با گام های بلند از کافی شاپ خارج شد.

امید کتش را از روی صندلی برداشت و گفت: ما هم کم کم بریم.

دخترها پشت سرش راه افتادند و نوشین گفت: معلومه آیدا از این زن داداش بدجنس ها میشه. دیدی نداشت دوتایی برید سفر.

امید که حرفهایش را شنیده بود برگشت و چپ چپ نگاهش کرد.

نوشین هم دهانش را کج و کوله کرد و گفت: والا، مگه دروغ میگم.

تبسم این با را با خیال راحت به دیوانه بازی های نوشین خندید. به محض نشستن روی صندلی هایشان و خالی بودن صندلی باربد و مطلع شدن مهمان دار از نیامدن او؛ زن مسنی را که کنار مرد جوانی نشسته و از جایش نا راضی بود کنار تبسم نشاند.

بلافاصله پس از حرکت هواپیما زن کتاب لیلی و مجنون را باز کرد و مشغول خواندن شد.

نگاهش یک لحظه از صفحه ی کتاب کنده نمی شد و جوری با لذت می خواند که حتی تبسم که گاهی زیر چشمی می پاییدش هم لذت می برد.

صورت با نمکی داشت سفید با مقداری چین و چروک نگاه تبسم را که متوجه خودش دید سر بلند کرد؛ نگاهش کرد

ولبخند زد.

دخترک خجالت کشید از اینکه اینطور خیره نگاهش کرده بود. لبخند دست پاچه ای زد تا خواست نگاه بگیرد زن

پرسید: خیره ی خودمی یا کتاب دستم؟

تبسم جواب داد: راستش هر دو هم عاشق لیلی و مجنونم هم

عاشق خانم های مسن خوشگل زن خندید و گفت : ممنون که

خوشگل، مسن هم خودتی

تبسم خندید.

معلوم بود زن خون گرمی ست و او گفت: پس یک کم بلند

میخونم تا تو هم بشنوی

پارت ماهان در حالی که به رو به رو خیره بود کمک خلبان را

مخاطب قرار داد و گفت: مه خیلی غلیظه فرهاد، میدون دیدم

صفره.

فرهاد هم مثل ماهان به رو به رو خیره بود و هیچ جزء

هاله ای غلیظ از ابرهای که احاطه اشان کرده بودند نمی

دید.

وضعیتشان را به برج مراقبت اطلاع داده بود و انها هم مدام

پی گیر بودند تا مطلع شوند اوضاع چگونه است.

خیره ی هوای مه آلود مقابلش بود که حس کرد هواپیما به

چیزی برخورد کرد.

فرصت نکرد بخواهد کنجکاوی کند چون پرنده ای درست به شیشه مقابلش خورد و روی آن له شد. فرهاد فریاد زد: وای لعنتی، لعنت بهتون، ماهان پرنده ها. چند لحظه بیشتر نگذشته بود که هواپیما تکان های شدیدی خورد و فرهاد فریاد زد: دوتا از موتور ها از کار افتاد ماهان. هر دو تلاش داشتند هواپیما را کنترل کنند اما کار هر لحظه سخت تر میشد.

لحظاتی بود که ماهان نمی توانست با برج مراقبت ارتباط برقرار کند و هواپیما با دو موتور روی هوا پیش می رفت در حالی که روی شیشه مقابل دو خلبان پر خون و لاشه های له شده پرنده بود.

مهمان دار هراسان در را باز کرد وارد کاکبیت شد و گفت: دوباره چی شده؟

ماهان گفت: با یک دسته پرنده برخورد کردیم، دوتا از موتور های هواپیما از کار افتاده و نمی تونیم با برج مراقبت ارتباط بگیریم. سعی کن تا جایی که می تونی مسافر ها رو آروم کنی. من خودم باهاشون حرف میزنم شما هم سعی کنید جو هوا پیما آروم باشه. مهماندار به سرعت از کاکبیت خارج شد و ماهان هم از

توی میکروفن مخصوص کابین با مسافران صحبت کرد. خواست که آرام باشند و با مهماندار ها همکاری کنند.

مدام تلاش می کرد با برج مراقبت ارتباط برقرار کند اما خبری نبود.

احسان سراسیمه وارد خانه شد.

زهرة در آشپزخانه سرگرم بود. تصمیم گرفت بدون اینکه مادرش متوجه آمدنش شود به واحد خودشان در طبقه بالا برود.

در هوای خنک فروردین ماه عرق از سر و رویش می بارید و وحشت بر جاننش نشسته بود.

ر

د خانه را باز کرد و بی هوا وارد شد.

آتریساکف سالن با عروسک هایش بازی می کرد و ساناز لم داده روی مبل، تلوزیون تماشا می کرد.

تا چشمش به صورت برافروخته احسان افتاده از جا

برخاست و به سمتش آمد. رو به رویش ایستاد و پرسید: چی شده؟

احسان دستش را به صورتش کشید و گفت: یکی از

همکارهای ماهان زنگ زد. میگه هواپیمای ماهان دوساعت

بعد از پرواز از صفحه رادار خارج شده هر چقدر تلاش می

کنن باهانش ارتباط بگیرین پیداش نمی کنن. قبلش به برج

مراقب اعلام کرده ک مه خیلی غلیظه و دیدشون کم. بعد

هم اعلام کرده با چیزی برخورد کردن دوتا از موتورهای

هوایما از کار افتاده.
 رمق از پاهای ساناز رفت. روی مبل نشست و گفت: این
 یعنی چی احسان؟
 احسان با رنگ و روی پریده کنار همسرش روی مبل
 نشست و گفت: نمیدونم.
 محکم دستش را روی صورتش کشید: وای یا خدا، یا خدا
 خودت کمک کن....قراره چی به سرمون بیاد؟
 آتریساً متعجب به پدر و مادرش نگاه کرد.
 صداهای از طبقه ی پایین به گوش می رسید بنظر می رسید
 صدای متین است.
 احسان به سرعت برگشت طبقه پایین و ساناز هم به دنبالش
 روان شد. متین تا چشمش به خواهر زاده اش افتاد ایستاد و با گریه
 و
 وحشت گفت: ماجرا چیه احسان؟ این هوایمایی که ناپدید
 شده خلبانش ماهان بوده؟
 احسان هراسان به مادر و خاله اش نگاه کرد.
 زهره مات دم در آشپزخانه ایستاده بود و احسان از متین
 پرسید: شما از کجا می دونید؟
 متین به تلوزیون اشاره کرد: همین الان شبکه ی خبر اعلام
 کرد. مشخصات پرواز ماهان بود. مقصد، ساعت..... تو می
 دونی ماجرا چیه؟

احسان بدون پاسخ به متین مقابل مادرش ایستاد.
 زهره ملاقه به دست مبهوت به تلوزیون خیره شد بود
 واحسان گفت: هنوز هیچ چی معلوم نیست مامان. فقط
 ارتباطش با برج مراقبت قطع شده. دست آمنه کنارش رها شده.
 ملاقه از دستش روی زمین
 افتاد.

همیشه از آمدن چنین روزی می ترسید.
 دستش را روی دیوار گذاشت و برگشت داخل آشپزخانه باید
 خودش را به صندلی می رساند قبل از اینکه جلوی چشم
 بچه ها روی زمین آوار شود.
 وای اگر برای ماهان اتفاقی می افتاد.
 احسان پا به پای مادرش وارد آشپزخانه شد.
 ساناز هم خودش را به آشپزخانه رساند متین اما پشت هم
 شماره موبایل ماهان را می گرفت.
 زهره روی صندلی نشست و احسان مقابلش ایستاد دست
 های مادرش را در دست گرفت: خوبی قربونت برم؟ بخدا
 هیچ چی نمیشه.
 زهره سر تکان داد.

نمی توانست حرف بزند قلبش در دهانش می کوبید.
 آب دهانش را فرو داد اما به جای فرو رفتن بغض،

اشکهایش فرو افتادند. اشکان، برادر کوچک ماهان هم همراه پدرش از راه رسید.

این روزها بر خلاف گذشته شر و شیطانش، خیلی حوصله نداشت.

اما با همه بی حوصلگی هایش متوجه اوضاع به هم ریخته خانه شد.

مادرش در آشپزخانه روی صندلی اشک می ریخت و احسان و همسرش محاصره اش کرده بودند و متین خیره صفحه تلوزیون شده بود. آترپسا و عسل هم مثل موش گوشه ای کز کرده بودند.

تا بخواهد به خودش بجنبد و سوالی بپرسد آترپسا به سمت هاشم دوید و به آغوشش رفت و گفت: بابایی عمو ماهان با هواپیماش گم شده.

نفس هاشم جایی میان سینه اش گره خورد.

سرش با ضرب بالا آمد و به زهره نگاه کرد و خدا لعنت کند همه ی خبرهای بد دنیا را.

صورت پر از یاس و ناراحتی زهره حاکی از این بود که خبرهای شنیده واقعیت دارد. اما چطور شده بود؟ پرنده ای به آن غول پیکری مگر گم می شود!؟

اشکان با اینکه خودش در گنجی به سر می برد به پدرش

نگاه کرد و پرسید: بابا خوبی؟
 هاشم به صورت آمنه که خیره اش بود نگاه کرد و گفت:
 خوبم بابا. خوبم.
 وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست و از احسان
 پرسید: چی شده باباجان؟
 احسان پاسخ داد: ارتباطش با برج مراقبت قطع شده و توی
 صفحه رادر هم نیست.
 سینه ی هاشم تیر کشیده و آمنه با جان کندن پرسید: ممکنه
 افتاده باشه پایین؟
 احسان دست هایش را مشت کرد و گفت: نه شاید فقط با
 مشکل فنی مواجه شده و نمی تونه خبر بده کجاست.
 زهره هق زد: یعنی زنده اس؟
 ساناز دست روی شانه مادر شوهرش گذاشت خم شد و
 صورتش را بوسید و گفت: معلومه که زنده اس مامان جان. به
 زودی پیداش می کنن و چند ساعت دیگه برمی گرده
 خونه.
 اشکان به سوی در رفت و گفت: احسان بیا بریم فرودگاه،
 یک پرس و جو کنیم ببینیم چه خبره؟
 احسان به ساناز نگاه کرد و گفت: هوای مامان و بابا رو
 داشته باش ما زود بر می گردیم.
 زهره به پسر هایش نگاه کرد و گفت: منم میام.

اشکان به سمت مادرش چرخید و گفت: کجا میخوای بیایی
 مامان جان، ما میریم یک خبر می گیریم و بر می گردیم.
 زهره ملتمسانه گفت: من اینجا دلم قرار نمی گیره. اشکان گفت: آخه
 اونجا مگه....

هاشم رو به پسرش کرد: مادرت راست میگه ما هم میایم.
 بریم ببینیم چی شده؟ ماهان کجاست؟
 اشکان دیگر مقاومت نکرد.

یک ساعت و نیم بعد هر چهار نفرشان به دستان خالی به
 سوی خانه بر می گشتند در حالی که هیچ کس هیچ خبری از
 ماهان و هواپیما نداشت و به علت تاریکی هوا حتی نمی
 توانستند بالگردها را به دنبالشان بفرستند و منتظر روشن
 شدن هوا بودند.

متین هم در خانه آرام و قرار نداشت.
 از وقتی زهره زنگ زده و اطلاع داده بود که نتوانستند هیچ
 خبری بگیرند یک سره در خانه راه می رفت.
 خودش هم نفهمید چرا دلش خواست با یکی حرف بزند به
 هما پیام داد: خبر ناپدید شدن هواپیما رو شنیدی؟ خلبانش
 ماهان بوده. هما آنلین بود.

بلافاصله پیام متین را دید. نه او خبری نشنیده بود سریع
 نوشت: من اهل اخبار نیستم چی شده؟
 متین نیاز به درد و دل داشت. برای هما ویس فرستاد و

صدایش درد و بغض داشت و گفت: ماهان امروز پرواز داشت. اما دوساعت بعد پرواز ارتباطش با برج قطع شده و توی رادار هم نیست و هیچ خبری ازش ندارن. قلب هما در سینه سقوط کرد.

بی درنگ شماره باربد را گرفت.

از نرفتن او اطلاع داشت.

باربد خسته و کوفته از در بیمارستان خارج شد ساعات پر تنش را گذرانده و با همراهان خانومی که آیدا با او تصادف کرده بود هم در گیری مختصری داشت.

تلفن همراهش را که جواب داد صدای مضطرب هما را

شنید: باربد جان کجایی؟

توضیح کوتاهی به عمه اش داد و هما گفت: الان متین پیام

داده میگه ماهان امروز پرواز داشته و هواپیماش ناپدید

شده. هیچ ردی از هواپیما نیست.

باربد سر جایش ایستاد. آسمان با همه ی بزرگی اش بر سرش فرو آمد.

کلمات در دهانش گم شدند. لب هایش به هم دوخته شد.

هما که متوجه جا خوردن بی اندازه ی باربد شده بود گفت:

البته خدا بزرگه. شایدم مشکل خاصی نباشه. بیا خونه حرف

می زنیم قربونت برم.

مغز باربد اما از کار افتاده بود.

از کدام راه باید می رفت تا به خانه می رسید؟
 هما از پله ها پایین آمد و دم در خانه ی برادرش ایستاد.
 راستش بدش نمی آمد برادرش را ترغیب کند سری به هاشم
 آقا و خانواده اش بزنند.

چند دقیقه ای که دور هم نشستند به آمنه و داریوش نگاه
 کرد و چشمانش بیشتر به سمت داریوش متمایل بود تا
 عکس العمل او را ببیند و گفت: شنیدین یک هواپیما ناپدید
 شده؟ داریوش خیره صفحه تلوزیون و مسابقه فوتبال گفت: آره
 من یک چیزایی شنیدم. توی راه وقتی خواستم از میوه
 فروشی، میوه بخرم داشتن حرفش رو می زدن
 آمنه بر خلاف شوهرش اظهار بی اطلاعی کرد.
 هما کمی این پا و آن پا کرد و گفت: خلبانش ماهان بوده.
 دوست باربد.

نگاه هر دو نفرشان به هما دوخته شد.
 آمنه محکم روی صورتش کوبید و گفت: ماهان؟ کی بهت
 گفت؟ مطمئنی ماهان بوده؟
 تا خواست جواب زن برادرش را بدهد تلفنش زنگ خورد و
 نام باربد بر آن نمایان شد و جواب داد: الو باربد جان؟
 باربد نفس نفس می زد بدون سلام و علیک پرسید: عمه
 کجایی؟ پاسخ داد: طبقه پایین خونه شما.
 باربد رگباری گفت: عمه گوش کن ببین چی میگم، درباره

هوایمایی ماهان و گم شدنش هیچ چی به مامان و بابا نگو.
نزار خبر ببین.

لحن هما پر از هراس شد و پرسید: چرا مگه چی شده؟
برای ماهان اتفاقی افتاده؟

باربد پشت فرمان ماشین آیدا نشست. چند دقیقه پیش قبل از
تلفن هما او را همراه پدر و مادرش راهی خانه کرده بود.
ماشین را روشن کرد و گفت: میام برات میگم.

در حالی که با بیشترین سرعت به سمت خانه ی پدری
ماهان می رفت شماره برادر ماهان را گرفت.

احسان با صدای خسته جواب داد: سلام باربد. وحشت زده
پرسید: الو سلام چه خبر؟ از ماهان خبری
دارید؟

اگر در توانش بود زار می زد و برای خبر التماس می کرد و
جواب احسان اما پتک شد و بر فرق سرش فرود آمد: نه
هیچ خبری نیست. بهمون گفتن باید تا روشن شدن هوا صبر
کنیم فردا بالگرد ها رو می فرستن همون حوالی که ارتباط
هوایما قطع شده دنبالشون بگردن.
باربد چشم بر هم فشرد.

گوشی را در دست عرق کرده اش جا به جا کرد و گفت:
ممنون احسان جان که جواب دادی پس من امشب دیگه
مزاحمتون نمیشم.

تمام شد

همین کلمه را فقط داشت.

تمام شدن یا شاید هم مُردن، مرگ انقدر نزدیک بود که با تمام وجود حسش کرد.

احساس سنگینی روی قفسه سینه اش می کرد نفسش به سختی بالا می آمد نفس می کشید یا جان میداد؟

همه ی تنش درد می کرد انگار با یک ما شین سنگین از رویش رد شده بودند.

و تک تک استخوان هایش خورد شده بود. دوست داشت فریاد بزند اما تاریکی، بی نفسی، بی جانی امانش نمی داد. همه

زورش را زد تا ناله کند. سعی کرد تکانی به دستش

بدهد تا جسم سنگین افتاده روی سینه اش را کنار بزند اما بی رمقی دستش و سنگینی جسم کار را سخت کرده بود.

باز هم ناله کرد چند بار پشت هم میان آخرین ناله اش صدایی شنید یکی می گفت: کسی اونجاست؟ من یک صدای شنیدم کسی اونجاست؟

مغز استخوان هایش هم درد می کرد باز ناله کرد صدا گفت: بیا یک نفر اینجاست.

صدا متعلق به شخصی بود که او را می شناخت به خاطر نمی آورد صدای کیست یا آنجا چه می کند؟

جسم سنگین را از روی سینه اش برداشتند. نفسش باز شد

چند بار پشت هم نفس کشید سینه اش درد می کرد یکی بازویش را گرفت و صدا گفت: تبسم... تبسم جان؟... خوبی؟... چشمات باز کن تبسم.... صدامو میشنوی امیدم. صدای دیگری شنید این را هم می شناخت وقتی پرسید: چی شده امید؟

برای ثانیه یک جرقه در ذهنش خورد داشت به نوشین می گفت: صداشم مثل خودش قشنگه.

با صدای امید به دنیای پر درد خودش برگشت داشت می گفت: تبسمه حالش خوب نیست انگار، ناله می کنه اما چشماش رو باز نمی کنه.... یک دختر بچه افتاده بود رو سینه اش بلندش کردم.

صدا گفت: تبسم.... تبسم صدای من رو می شنوی چشمات باز کن... تبسم....

احساس می کرد پلک هایش خیلی سنگین است. انگار به هر کدامش یک وزنه وصل کرده بودند به سختی لای چشم هایش را باز کرد سرش خیلی درد می کرد دستش را روی سرش گذاشت و گفت: آی سرم امید بازویش را گرفت: تبسم خوبی؟ می تونی بلند بشی؟

تبسم نگاهش کرد: همه ی تنم درد می کنه. چه بلایی سرم اومده؟

یکی امید را صدا کرد: امید بیا اینجا، انگار این آقاه ه

حالش خوب نیست.

امید رو به مرد کناری گفت: من برم اون ور ببینم چی شده
هواش داری؟

-آره برو من هستم

نگاهش را به تبسم داد و گفت: تبسم بهتری؟ کمکت کنم بلند
شی؟ تبسم که جواب نداد دست برد و بازویش را گرفت کمی که
بازویش را کشید تا کمکش کند درد وحشتناکی در شانه ی
دخترک پیچید.

جیغ بلندی کشید و با گریه گفت: آخ تو رو خدا یواش تر
درد دارم، شونه ام خیلی درد می کنه.

پارت اینبار بازویش را رها کرد دست زیر شانه اش گذاشت کمک
کرد از روی زمین بلند شود.

دخترک نشست میان اشک و درد نگاهش کرد توی آن
شرایط با آن حال و روز ذهنش هیچ جوابی برای حضور
ماهان نداشت ماهان پرسید: سرگیجه نداری؟ حالت خوبه؟
جواب ماهان را نداد سعی کرد به خاطر بیاورد چه اتفاقی
افتاده؟

توی هواپیما بودند.

از عدم حضور باربد ناراحت بود. چشم هایش را بست و
نفهمید چه شد که خوابش برد.

با سر و صدا های که از اطراف می شنید قدری هوشیار

شده بود اما همچنان نصف ذهنش در خواب به سر می برد تا آمد کامل هوشیارر شود و متوجه اطرافش بشود به سمتی پرتاب شد. درد بدی در شانه اش پیچید بعد هم سرش به چیزی برخورد کرد از هوش رفت مغزش با یاد آوری این اتفاقات فقط یک نتیجه گیری می کرد وحشت زده نگاهی به ماهان انداخت و پرسید: سقوط کردیم؟ ماهان دستی میان موهایش کشید: متاسفانه، بهتره بگم یک فرود اضطراری نزدیک به سقوط.

تبسم سرش را چرخاند یک دختر بچه ده. دوازده ساله کنارش افتاده بود اینبار بیشتر وحشت کرد با چشمانی گرد شده پرسیده: مرده؟

ماهان به جای جواب سواش گفت: بلند شو کمکت کنم بریم اون طرف؟

اشک از چشم هایش چکید نمی توانست نگاه از دختر کنارش بگیره یک لباس بافت لیموی به تن داشت با ساپورت مشکی و بوت های مشکی موهایش را با کش لیمویی دم اسبی بسته بود با چشمان پر آب به ماهان نگاه کرد و گفت: برای مردن خیلی کوچیکه.

ماهان اخم در هم کشید با تحکم گفت: بلند شو باید از اینجا بریم. پاشو حالت خوب نیست. وقتی که ایستادند به سختی از صورت دخترک دل کند او که

اصلا شبیه مُرده ها نبود بیشتر به یک فرشته کوچک شبیه بود که در خواب است.

حالش خراب بود گیج، سردرگم، همه ی تنش درد می کرد ماهان مستقیم توی چشم هایش نگاه کرد و گفت: ببین چی میگم، همراه من بیا. هیچ جا رو نگاه نکنه نه چپ نه راست نه پایین نه بالا فقط جلوت نگاه کن.

با بغض پرسید: مگه قراره چی ببینم؟
ماهان سر بالا انداخت و گفت: هیچ چی فقط من رو نگاه کن تا بریم بیرون.

هم گام که شد تازه متوجه لباس های مرد جوان بر تن داشت شد ماهان لباس خلبانی پوشیده بود.

هیچ کس به او نگفته بود خلبان هواپیما که قرار با آن مسافرت بروند ماهان است!

زیر پایش چیزی را حس کرد نگاهش را که پایین برد چشمانش به یک دست مردانه که درست زیر پایش داشت همیشه افتاد ترسید و عقب کشید ماهان گفت: نترس، نترس الان میریم بیرون. الان تموم میشه.

دستش را جلوی دهانش گرفت و دوباره زد زیر گریه. بوی مرگ، بوی خون تمام هواپیما را گرفته بود. دست ماهان برای هدایتش به سمت بیرون روی کمرش نشست.

چراغ قوه توی دستش که تا دقایق پیش کمی از محیط اطرافشان را روشن کرده بود حالا فقط رو به رو را نشان می داد.

چیزی میان معده اش بالا و پایین می شد. از وقتی بوی خون زیر بینی اش پیچیده بود حالت تهوع هم به حال بدش اضافه شده بود. از هواپیما پیدا شد بلافاصله حس کرد دارد بالا می آورد از ماهان فاصله گرفت و روی زمین سرد نشست. پشت هم عق میزد اما چیزی بالا نمی آورد. ماهان کنارش نشست پرسید: خوبی؟ بابت حضور ماهان معذب بود سرش را کمی چرخاند و گفت: میشه برید؟ الان حالم بهتر میشه میام. ماهان گفت: نه پیشتم هستم تا حالت جا بیاد. چند لحظه نشست برای اینکه مانع خرابکاری بیشتر مقابل مرد جوان شود از جا برخاست ماهان با نزدیکترین فاصله ایستاد و پرسید: کمکت کنم؟ سر تکان داد: نه خوبم. دروغ می گفت اصلا خوب نبود. کنار ماهان که ایستاد و خواست همراهش شود تازه متوجه مه دور و اطرافشان شد. انگار میان ابرها سقوط کرده بودند.

هیچ نمی دید جز هاله ی غلیظی از مه.
وقتی از هواپیما پیاده شد به حدی حالش بد بود که متوجه
نشد اما حالا...

وحشت زده به ماهان نگاه کرد و گفت: کجایم؟
ماهان توضیح داد: حدس میزنم روی یک کوه پر از برف
باشیم. می بینی که توی تاریکی و مه چیزی مشخص
نیست. میان تاریکی زنی را دید که به سمتشان می آمد فاصله اشان
کم بود و ماهان گفت: خانم پارسایی تبسم رو ببرید پیش
بچه ها من باید برگردم توی هوا پیما. هواسو داشته باشید
حالش خوب نیست.

زن که به لطف نور چراغ قوه قابل دیدن بود پوشیده در
لباس مهمان دار گفت: باشه، خودتون بهترید؟
ماهان سر تکان داد: خوبم چیزی نیست.
و بدون حرف دیگری به سمت هواپیما که در هاله ی ترکیبی
مه و شب گم شده بود رفت.

خانم پارسایی دست تبسم را گرفت و با هم به سمت جمعی
که تا چند قدمی اشان نرسیدند آنها را ندید رفت
چشمش به تاریکی عادت کرده بود. نوشین را میان جمع دید
تا چشم نوشین به او افتاد به سمتش آمد و گفت: تبسم
خوبی؟ الهی قربونت برم. همدیگر را در آغوش گرفتند وزدند زیر
گریه نوشین گفت:

تبسم دیدی چی به سرمون اومد؟ اصلا نه معلومه کجایم نه معلومه چی شده؟

در یک حرکت ناگهانی از آغوش تبسم جدا شد صورت او را با دست قاب گرفت و گفت: تو حالت چطوره؟ خوبی؟ تبسم با وجود دردی که داشت گفت: خوبم قربونت برم نگران نباش. تو چطوری مشکلی نداری؟

نوشین پاسخ داد: منم بد نیستم با انگشت به جایی که زیاد هم مشخص نبود اشاره کرد و گفت: بریم اونجا بشینیم

تبسم سر چرخاند و اطراف را از نظر گذراند چیز زیادی مشخص نبود.

نور آتشی که روشن کرده بودند و چراغ قوه گوشی ها فقط کمی محیط را روشن می کرد.

مهماندار و چند نفری که حالشان رو به راه بود به افرادی که آسیب دیده و زخمی بودند رسیدگی می کردند. سرما و تاریکی بی داد می کرد و به دردهای جانگاہ مسافران می افزود.

صدای گریه و ناله مسافران مدام به گوش می رسید. ماهان و فرهاد و امید و چند تن دیگر هم وارد هوا پیمان می

شدند و با کمک هم مسافران را بیرون می آوردند.

خانم پارسایی پس از رسیدگی به خانم جوانی کنار تبسم که

دوباره عق می زد و نوشین کمرش را ماساژ می داد نشست و پرسید: عزیزم خوبی؟

تبسم بی جان سر تکان داد و پارسایی بطری آبی را باز کرد و به نوشین گفت: یک کم بده بهش بخوره. یک ذره هم بزنه به صورتش

نوشین بطری آب را به لب های تبسم نزدیک کرد، دخترک دهانش را شست کمی نوشید و گلوی خشک شده اش را تر نمود.

دهانش طعم زهر مار داشت.

همان لحظه ماهان دخترک کوچکی به بغل به سمتشان آمد و دخترک را که گریه می کرد به آغوش یکی از مهماندارها داد. تبسم میان حال خرابش لبخند زد. پس دخترک نمرده بود. حفش نبود بمیرد. زیادی برای مردن کوچک بود.

ماهان کنار تبسم روی پا نشست و پرسید: بهتری؟

دخترک با حالی که کمی بهتر شده بود سر تکان داد: خوبم.

ماهان خیره صورت تبسم که رنگ پریده گی اش در آن تاریکی و مه اصلا مشخص نبود گفت: خانم پارسایی میگه بازم حالت بد شده، سردرد و سرگیجه نداری؟

تبسم در جواب مرد مقابلش گفت: نه چیزی نیست. بهترم

ماهان اصرار کرد: اگه سر درد یا سر گیجه داری بهم بگو ممکنه به سرت ضربه خورده باشه.

دخترک پاسخ داد: نه باور کنید خیلی بهتر ماهان ایستاد: باشه پس من برم به بقیه برسم.

تبسم بی حال گفت: ممنون که حالم پرسیدین. ماهان دوباره دوباره دور شد. مقصدش هواپیما داغانش شده اش بود.

به مسافران کمک می کرد با پایی که از شدت درد حدس می زد شکسته باشد.

اما به روی خودش نمی آورد تا کسی پایی اش نشود و بتواند به کارها برسد.

خانم پارسایی یکسره گوشی خودش و مسافران دیگر را چک می کرد شاید کسی این میان باشد که گوشی اش آنتن بدهد بتوانند تماس بگیرند و در خواست کمک کنند. اما معلوم نبود میان چه خراب شده ای گیر افتاده بودند که به فکر هیچ اوپراتور نرسیده بود در آنجا هم دکل نصب کند.

دریغ از ذره ای آنتن دهی و امکان برقراری ارتباط شب از نیمه گذشته بود.

هوا هر لحظه سردتر می شد و اما مه کمتر. چشمانشان دیگر به تاریکی عادت کرده و کما بیش همدیگر را می دیدند.

همه ی مسافران از هواپیما خارج شده و پنج جنازه هم

روی دستشان مانده بود. تبسم کنار خانم شمس همان زنی که توی هواپیما کنارش

نشسته بود و برایش لیلی و مجنون می خواند نشسته به گوشه ای که جنازه ها را گذاشته بودند هر چند نمی دیدشان نگاه می کرد.

بیشتر حواسش در پی دخترکی بود هجده، نوزده ساله که برای داغ از دست دادن پدرش از های های می گریست، یک ساعت اول به یختی توانسته بودند آرامش کنند اما حالا خسته از بر سر و سینه کوبیدن فقط گریه می کرد. نگاه تبسم هم همراه نگاه دخترک به سمت جایی که جنازه ها قرار داشت رفت.

ترس از مرده کمترین حس آن لحظه اش بود. بیشتر حس یاس و ناامیدی داشت.

وحشت اتفاقی که می توانست برایش بیفتد.

اگر او هم در ردیف انتهای هواپیما بود می توانست یکی از آن فوت شدگان باشد.

با چه امید و آرزویی سوار هواپیما شدند، با چه نقشه های و حالا سر از ناکجا آباد در آورده بودند.

میان افکار و اوهاش دست و پا می زد. گاهی ذهنش مثل جرقه زدن کبریت صحنه های از فرود

وحشتناک هواپیما را پیش چشمانش به نمایش می گذاشت.

اماسر پر دردش زیاد یاری نمی کرد تا خوب به خاطر بیاورد
آن لحظات چگونه گذشت.

از شدت سر درد چشمانش را بست و تصاویر با وضوح
بیشتری مقابل چشمانش رژه رفتند.

با سر و صدا هایی که از مسافران می شنید از خواب بیدار
شد.

در حالی که وقتی به خواب می رفت صدای گرم خانم شمس
زیر گوشش برایش لیلی و مجنون می خواند.

مجنون چو شنید پند خویشان

از تلخی پند شد پریشان

زدست و درید پیرهن را

کاین مرده چه می کند کفن را

آن کز دو جهان برون زند تخت

در پیرهنی کجا کشد رخت... حالا ولی همه کل فضای اطرافش
را پر کرده بود.

هوایما به نحو وحشتناکی تکان میخورد انگار که وسط

آسمان زلزله می آمد. مهماندار برای بار چندم بلند

گفت : لطفا کمر بند هاتون ببندین.

اما نه کار از این حرف ها گذشته بود محکم به جلو پرت
شد.

آخ شانہ شکست.

دوباره به عقب پرتاب شد وای گردنش... صدای داد مردم می آمد.

صدای جیغ نوشین را هم می شنید.

مهماندار را دید که پرت شد کف هواپیما...

مهماندار دیگری که سینی حاوی دو لیوان از دستش افتاد و داد مردی که به هوا رفت حتما سوخت.

دوباره خورد به پشتی صندلی وای این دفعه دیگر حتما شانہ اش شکست... از درد شانہ اش بود یا چیز دیگہ نمی دانست اما سرش گیج می رفت

صدای مردی باعث شد چشمانش را باز کند و دوباره ذهنش آزاد شود از حادثہ ای که از سر گذرانده بود.

مرد رو به ماهان که درست کنار آتش ایستاده بود فریاد زد: آقای خلبان چرا به ما نمی گین چی شده؟ ما کجایم؟ چه

بلایی به سرمون اومده؟

کلماتش محترمانہ اما لحنش کاملاً طلبکارانہ بود. ماهان بر خلاف مرد سعی می کرد با آرامش جواب دهد:

آقای محترم هم شما هم چند نفر دیگہ توی این چند ساعت بارها سوال کردین و ما جواب دادیم. هواپیما دچار مشکل

فنی شد. ما مجبور شدیم هواپیما رو اینجا فرود بیاریم.

مرد باز فریاد زد: چرا وقتی می دونستید هواپیما مشکل

داره این همه آدم رو سوار کردین؟
 ماهان پاسخ داد: توی راه به دلیل مه غلیظ دیدمون کم بود.
 با یک دسته پرنده برخورد کردیم و موتورهای هواپیما از
 کار افتاد. با یک موتر راهی جزء همین کاری که کردیم
 نبود.

مرد دیگری فریاد زد: تو دقیقا می دونی چیکار کردی؟ ما
 رو آوردی وسط کوه و بیابون با یک مشت جنازه که بوی
 گوشت و خونشون هر لحظه ممکنه انواع حیوانات بکشونه
 اینجا و تیکه پارمون کنن. شخص دیگری از پشت سر ماهان گفت:
 نگاه به سن و

سالش کنید. کلا چند ساله خلبانی که هواپیما به این بزرگی
 با این همه آدم دادن دستت؟
 ماهان خشمگین به سمت مرد برگشت و گفت: من هم سن و
 سال کافی دارم هم تجربه ی کافی. یک اتفاق غیر قابل پیش
 بینی بود که رخ داد.

فرهاد کنار ماهان ایستاد و گفت: آقای محترم با اون اتفاقی
 که توی آسمون برای ما افتاد آگه درایت و تجربه ی همین
 آقای که دارید متهمش می کنید نبود الان هیچ کدوم از ما
 زنده نبودیم.

مرد گفت: بله دیگه تو هم رفیقشی آگه تو ازش دفاع نکنی
 کی بکنه؟

ماهان خسته بود. ساعات گذشته برای او از همه سخت تر گذشت. به جرات می توانست بگوید هر اسناک ترین حادثه ی عمرش را تجربه کرده بود نه بخاطر خودش بلکه بخاطر جان تمام آدم های که دستش امانت بود. با همه ی خستگی و فشار روحی سعی کرد آرامش خودش

را حفظ کند و گفت : می دونم خسته این... زخمی

هستین... درد دارین و سرده من بابت تمام اینا معذرت میخوام اما باور کنید مقصر اتفاقی که افتاده ما نیستیم. هواپیما دچار مشکل شد من همه تلاشم رو کردم....

یکی از بین جمعیت به سمتش هجوم برد یقه اش را گرفت و گفت: چی میگه مرتیکه نزدیک بود همه امون به کشتن

بدی اونوقت اینجا ایستادی میگی من مقصر نیستم؟

ماهان دست های مرد را از یقه اش جدا کرد و گفت:

عصبانیت دردی درمون نمی کنه آقا آرام باشید.

مرد دوباره به سمت او هجوم بود خواست مشتت به

صورتش بزند اما ماهان جا خالی داد امید به سمت آنها

دوید

تا خواست حرفی بزند یا حرکتی بکند ماهان دستش را بالا

آورد و رو به امید و مرد جوان دیگری که هر دو به سمتش

دویده بودند گفت: چیزی نیست. مشکلی نیست.

مرد جوان چیزی در گوش ماهان گفت و ماهان فقط سر بالا انداخت.

هیچ علاقه ای برای به وجود آمدن درگیری نداشت. فعلا مهم ترین وظیفه اش این بود که اوضاع را آرام کند.

بدون اینکه با کس دیگری حرف بزند از جمع دور شد و نزدیک هواپیمایی غرق شده در مه ایستاد.

دست هایش را به پهلو زد و چون از مه کاسته شده بود سایه ای از قدر عنائیش با ژست قشنگ ایستادنش را می شد دید.

فرهاد و امید و مردی که برای دفاع جلو آمده به سمتش رفتند به هر سه اشان نگاه کرد و سپس به سمت جمع برگشت و صدا زد: خانوم پارسایی، آقای مددی لطفا تشریف بیارید.

خانم پارسایی و آقای مددی هر دو از مهمانداران هواپیما بودند.

به سمتش رفتند تا دو مهماندار برسند ماهان رو به امید گفت: لطفا نوشین و تبسم صدا بزن.

جمعشان که جمع شد

ماهان مخاطب قرارشان داد و گفت: بچه ها به کمکتون احتیاج دارم. دوتا از مهماندار ها زخمی ان و ما دست

تنهائیم. مسافرا خسته و عصبی و ترسیده ان. امید تو پرستاری لطفا
 تا جایی که می تونی به زخمی ها
 کمک کن. خانوم پارسایی و آقای مددی کم کم به فکر غذا
 برای مسافرا باشید. تا جایی که می تونید صرفه جویی کنید.
 نوشین و تبسم لطفا به مهماندار ها و امید کمک کنید. الان
 غیر از ما چند نفر هیچ کس نیست که بهمون کمک کنه از
 همه اتون توقع دارم هر کاری که از دستتون برمیاد برای
 مسافرا انجام بدین. اگه کسی عصبی شد، توهین کرد،
 پرخاش کرد لطفا آروم باشید بچه ها. فقط ازتون آرامش
 میخوام و اینکه کمک کنید تا اوضاع یک کم رو به راه بشه.
 می دونم خودتون هم ترسیدین، آسیب دیدن، خسته این. اما
 واقعا کسی جزء شما چند نفر ندارم که ازش کمک بخوام.
 بچه ها خیلی روی کمکتون حساب می کنم. باید به مسافرا
 برسیم. یک کم غذا بخورن، جای استراحت فراهم کنیم.
 باهاشون با آرامش رفتار کنیم تا روحیه بگیرین.
 بچه ها سر تکان دادند و ماهان گفت: من و فرهاد و هادی
 بر می گردیم
 توی هواپیما یک کم سر و سامونش بدیم مسافرا برگردن
 داخل اونجا گرم تره. جمعشان که متفرق شد و هر کسی خواست
 دنبال کاری که
 به او محول شده برود ماهان نام دخترک را خواند: تبسم؟

تبسم برگشت و نگاهش کرد.

چشمانش دیگر به تاریکی عادت کرده او را می دید و پرسید: بله؟

ماهان گفت: دور و بر من یا امید باش. از ما دوتا اصلا دور نشو. اینجا امن نیست.

تبسم وحشت زده به ماهان نگاه کرد و پرسید: یعنی چی؟ ماهان کلافه نگاهش کرد.

دخترک خنگ بود یا خودش را به خنگی می زد؟ ماهان برای رفتن داخل هواپیما عجله داشت و گفت: از اینکه ممکنه حیونی، چیزی اینجا ها باشه هم بگذریم ما وسط کوه و بیابون با یک مشت آدمی که اصلا نمی دونیم کی هستن و چی هستن گیر افتادیم. آدم های که معلوم نیست توی مغزشون چی می گذره و تو هم یک دختر جوونی، هزار جور خطر تهدیدت می کنه. تبسم آهسته لب گزید.

چرا بی فکر و احمقانه سوال می پرسید. کافی بود خودش کمی فکر کند تا متوجه منظور ماهان شود.

دیگر لازم به سوال پرسیدن و شنیدن این جواب خجالت آور که البته ماهان بیچاره در نهایت ادب بیانش کرده بود، نبود. سر پایین انداخت و گفت: باشه.

ماهان کمی چرخید تا به سمت هواپیما برود اما دوباره

برگشت و گفت: نگران نباش. قصدم ترسوندن یا نگران کردنت نبود. من حواسم بهت هست فقط بهت گفتم که خودتم مراقب باشی.

اگر در شرایط بهتری. وقتی فاجعه انقدر سنگین نبود این جمله را از ماهان می شنید، می توانست آن را اولین جمله ی عاشقانه از طرف ماهان در ذهنش ثبت کند.

«من حواسم بهت هست»

یک جور مراقبت هستم، یک جور چشمانم با تو حرکت می کند، یک جور خیالت راحت من هستم را می توانست در خودش داشته باشد یا لاقط تبسم این طور برای خودش تعبیر کند اگر اوضاع انقدر وخیم نبود. اما حالا فقط حواس ماهان پیش او بود که آسیب نبیند آن هم شاید از سر آشنایی یا انجام وظیفه. تبسم آهسته سرتکان داد و گفت: باشه ممنون.

و بدون حرف دیگری رفت تا به امید و نوشین کمک کند. با وجود شانه درد وحشتناکی که داشت اما سعی می کرد پا به پای امید و نوشین به زخمی ها برسد و هر کاری که از دستش بر می آید و البته طبق دستورات امید انجام دهد. رشته تحصیلی اش با کاری که می کرد منافات زیادی داشت و کلا هیچ وقت از خون و زخم و پانسمان خوشش نمی آمد

و اگر به خودش بود می رفت تا به خانم پارسایی درپخش
غذاکمک کند اما هزار افسوس که امید به کمک او بیشتر
احتیاج داشت.

کمر پر دردش را صاف کرد و به آسمان که دیگر سیاه نبود
و داشت به آبی تیره تغییر رنگ می داد نگاه کرد.
گوشه ی شال دوست داشتنی اش را که بدون نگاه هم می
دانست قطعا خونی شده روی شانهِ ی آسیب دیده اش
انداخت.

کمرش مثل یک تکه چوب خشک شده بود. کاش وقت امید کمی
آزاد می شد و او برایش از درد بی امان
شانهِ اش می گفت.

نزدیک صبح بود که کار ماهان و هادی و فرهاد تمام شد.
تعدادی از صندلی های هواپیما را بیرون آورده بودند.
تا جایی که امکان داشت گفت هواپیما را هم از خون و
آلودگی پاک کردند.

وقتی که از مسافران برای برگشت داخل هواپیما دعوت
کردند دیگر جان در تن هیچ کدامشان نبود.
نه ماهان و فرهاد و هادی.

نه نوشین و امید و تبسم که یکسره به مسافران درد مند و
زخمی و ناله های بی پایانشان رسیده گی کرده بودند.
نه حتی خانم پارسایی و آقای مددی زیرا تمام وقت به

مسافران می رسیدند.

تبسم آرزو می کرد بتواند برای یک لحظه هم که شده جایی بنشیند و به کمر و شانه‌ی پر دردش استراحت بدهد.

و ساندویچ کوچکی را که خانم پارسایی چند ساعت پیش به عنوان شام برایش آورده بود را با دست‌های تمیز بخورد.

کم کم مسافران دوباره داخل هواپیما شدند.

ابتدا زخمی‌های که حالشان خوب نبود را آوردند و در

قسمتی که صندلی‌ها را برداشته بودند خواباندند.

سپس مسافران دیگر وارد شدند.

زمان ورود به هواپیما مردی به تبسم تنه زد و دردی جان

گاه در وجود دخترک پیچید. جرات نمی کرد به کتفش دست بزند

حس می کرد کتفش در

حال جدا شدن از بلاتنه اش است.

بازویش را محکم فشرد شاید کمی آرام بگیرد و با نفسی

که از شدت درد سخت بالا می آمد روی صندلی نشست.

نوشین با تنی خسته کنار تبسم نشست و سرش را به سمت

او چرخاند و تا خواست از خستگی ناله کند؛ نگاهش به

صورت کبود تبسم افتاد سر جایش صاف نشست و دقیق به

صورت تبسم خیره شد و پرسید: تبسم خوبی؟!

تبسم سرش را چرخاند و به نوشین نگاه کرد و گفت: نه

دارم می میرم کتفم خیلی درد می کنه.

نوشین با نگاهش دنبال امید گشت وقتی او را یافت گفت: صبر کن بگم امید بیاد یک نگاهی بهش بندازه. تبسم مانع شد و گفت: بزار بیچاره چند دقیقه استراحت کنه. دست من چیزیش نیست بخاطر ضربه ای که خورده، خوب میشه یواش یواش. نوشین چانه بالا انداخت و گفت: نه صبر کن بگم بیاد.

چند لحظه ی بعد همراه امید برگشت. امید بالای سر دخترک ایستاد و گفت: چی شده تبسم جان خوبی؟

تبسم مشکلش را گفت و امید مجبور شد نگاهی به کتف دخترک بیندازد و گفت: به احتمال قوی شکستگی و در رفتگی نیست. ضربه شدید بوده برای همینه که درد داری. یک مقدار استراحت کنی حالت بهتر میشه. بخاطر فشاری که به دستت آوردی و کار کردی هم هست.

ماهان سرگرم چانه زدن با یکی از مسافران بود اما نگاهش که به امید و نوشین و تبسم افتاد و متوجه شد اوضاع رو به راه نیست به سمتشان آمد و کنارشان ایستاد و از امید پرسید: مشکلی پیش اومده؟

تبسم روی صندلی جا به جا شد و صاف نشست و امید گفت: کتف تبسم ضرب دیده درد داره نگاهان ماهان میان امید و تبسم چرخ زد و از امید پرسید: شکسته؟

امید پاسخ داد: نه، احتمالش خیلی کمه. دردش بخاطر ضرب دیده گی و عدم استراحت.

ماهان اینبار از تبسم پرسید: چرا بهمون چیزی نگفتی؟ اگه گفته بودی درد داری ازت کار نمی خواستم.

تبسم مستقیم به صورت ماهان نگاه کرد و گفت: چیز مهمی نیست. الان هم تنه ی اون آقاه باعث شد دردم زیاد بشه.

ماهان پلک بر هم زد و گفت: یک کم استراحت کن. بچه ها دورش خلوت کنید، اجازه بدین یک کم استراحت کنه.

خودش زودتر از انها از صندلی دور شد.

نگاه تبسم همراهش رفت و می دانست می رود تا پاسخ گوی سوالات بی شمار مسافران نگران باشد.

به امید و نوشین لبخند کم رنگی زد و چشم بست تا لحظه ای استراحت کند اما سریع تصویر جنازه ها را جلوی چشمانش دید.

حالا که چشمانش بسته بود صدا ها و بوها را بیشتر حس می کرد.

هوایما همچنان بوی خون می داد. صدای ناله ی زخمی ها را می شنید.

صدای حرف زدن و نجوا و نگرانی و صدای دخترکی که

همچنان برای از دست دادن پدرش گریه می کرد

شب سختی را گذرانده بود و شاید اگر سرگرم کمک به امید

نبود خیلی سخت تر می گذشت.
اما به حدی کار داشتند که جز چند ساعت اول نتوانسته بود
به اتفاقی که افتاده فکر کند و یکسره درگیر بود

آمنه با چشمانی متورم از شدت گریه و صورتی سرخ شده
روی تخت دراز کشیده بود و همراه هر قطره ی سرم که در
رگ هایش جاری می شد یک قطره اشک از چشمش می
چکید.

هومن کنارش روی تخت نشست و دست روی موهایش
کشید و پرسید: مامان جان خوبی؟ آمنه سر چرخاند و به هومن نگاه
کرد و بی حال گفت: خوبم
مادر.

باربد سمت دیگر مادرش روی تخت نشست. دستش را در
دست گرفت و به لب هایش نزدیک کرد و بوسید و گفت:
مامان بخدا شرمنده ام. نمی دونستم اینجوری میشه وگرنه
محال بود تنهاتش بزارم. نمی دونم چطوری توی چشمات
نگاه کنم مامان

آمنه با چشمان خیس به باربدش نگاه کرد و گفت: چرا
اینجوری میگی مامان؟ مگه تو باعث شدی هواپیما به اون
بزرگی ناپدید بشه؟ مگه عمدا تنهاتش گذاشتی یا می دونستی
قرار چی بشه؟

باربد دستی به صورتش کشید.

عذاب وجدان بیخ گلایش را چسبیده بود فکر اینکه چه بلایی بر سر خواهرش آمده یک لحظه رهاش نمی کرد.

کاش تنهایش نمی گذاشت. آمنه در جایش نشست و گفت: پاشو یک سر بریم فرودگاه

مادر شاید خبری شده باشه.

نگاه باربد پر از تمام احساس های بد دنیا بود.

دست روی شانه ی مادرش گذاشت و او را وادار به خوابیدن کرد و گفت: قربونت بشم اگه خبری بشه خودتون اطلاع میدن.

آمنه زد زیر گریه: چیکار کنم باربد؟ یعنی بچه ام کجاست؟ چه بلایی به سرش اومده؟ کسی کنارش هست یک لیوان آب بده دستش؟

باربد با دنیایی از شرمندگی به مادرش نگاه کرد و گفت:

مامان توی اون هواپیما هم ماهان هست هم امید. اونا اگه بیشتر از من هوای تبسم رو نداشته باشن کمتر نیستن.

اینکه ماهان و امید همراهش هستن باعث میشه یک ذره خیالم راحت باشه.

میان خواب و بیداری به سر می برد.

شاید یک ساعت از بستن چشمانش می گذشت اما نمی توانست بخوابد.

صدای داد و فریاد باعث شد چشمانش را باز کند.
 دو مرد وسط هواپیما در گیر شده بودند.
 یکی از آنها کمک خلبان بود همان که ماهان، نامش را
 فرهاد می خواند. تبسم از جا پرید و وسط هواپیما ایستاد.
 هر دو با هم گلاویز شده و فریاد می زدند و فرهاد می گفت:
 آره آقا تو درست می گی ما با عزرائیل هماهنگ بودیم که
 بیایم اینجا برادرت رو تحویلش بدیم.

حرفش در عین عصبانیت خنده دار بود.
 مرد فریاد زد: چی باعث شده این طوری حق به جانب باشی
 مرتیکه؟ لباس تنت یا آدم های دور و برت؟ برادر من
 مُرده، برادری که تا همین چند ساعت پیش زنده بود. وقتی
 مطمئن نیستن که می تونید سلامت آدم ها رو تامین کنید چرا
 پرواز می کنید؟

فرهاد عصبی تر گفت: چی باعث شده شما این همه حق به
 جانب باشید؟ آقا، آقا یک چیزایی دست ما نیست، مثل همین
 اتفاق.

تبسم ایستاده بود و نگاه می کرد ماهان به سمت فرهاد آمد
 و دستش را گرفت از یقه مرد جدا کرد و تشر زد که: چیکار
 می کنی فرهاد؟ مگه نگفتم آرامش خودتون حفظ کنید فرهاد اینبار
 ماهان را مخاطب قرار داد.

تبسم در فاصله ی چند قدمی اشان ایستاده بود به حرف

هایشان گوش می داد و فرهاد گفت: داره میگه شما برادر من گشتین! میگه شما قاتلین؟ ما قاتلیم ما که همه تلاشمون کردیم که کسی آسیب نبینه؟ از دیشب تا حالا که افتادیم وسط این نا کجا آباد همه ی مسافرا یک کم استراحت کردن، یک چیزی خوردن، ولی من و تو نه یک دقیقه استراحت کردیم نه یک قطره آب ریختیم توی دهنمون تا گلومون تازه بشه اونوقت این....

دستش را به سمت مرد دراز کردو ادامه داد: میگه شما قاتل برادرم هستین. به ما میگه قاتل که با همه ی بی تقصیر بودنمون از دیشب تا حالا یک دقیقه عذاب وجدان رهامون نکرده

ماهان دست روی شانهِ فرهاد گذاشت، حال او را خوب درک می کرد. بیشترین فشار را آنها تحمل می کردند. بلا تکلیفی، بی

خبری، احساس مسئولیت، نگرانی. حالشان از همه آشفته تر بود اما باید وانمود به آرام بودن می کردند. آرام سر تکان داد و گفت: باشه فرهاد، آرام باش. خانم پارسایی که دیگر تبسم نام کوچکش را می دانست با، بطری آب کنار فرهاد ایستاد و آهسته گفت: یک کم آب بخور

پارت فرهاد نگاه کوتاهی به افسانه انداخت و بطری آب را گرفت.

سرش را باز کرد و بطری را به دهان چسباند و یک نفس سر کشید مرد گفت: اینم آب گلوت تازه شد؟ حالا به من بگو جواب بچه های برادرم رو چی بدم؟ جواب خون برادر من کی میده؟

فرهاد دستش را در هوا تکان داد و به سمت در رفت.

بیشتر از این حوصله ی چانه زدن را نداشت

تا مرد خواست دنبالش برود ماهان مقابلش ایستاد و گفت:

آقای محترم شما اجازه بدین ما از این مهلکه بیرون بریم

بعد چشم شرکت هواپیمایی پاسخ گوی خون برادر شما هم

هست. خواهش می کنم بیشتر از این معرکه نگیرید و اجازه

بدین ما به کارمون برسیم الان مهم ترین کار فراهم کردن

آسایش حداقلی مسافرا هستش .

مرد دهان باز کرد خواست حرفی بزند که این بار ماهان با

لحنی محکم گفت: آقای محترم بهتون تسلیت میگم.

برادرتون مرده عزا دارید خدا بهتون صبر بده. ولی باور کنید

جنگ و دعواهیچ مشکلی رو حل نمی کنه. اجازه بدین

ما به کارمون برسیم. نمی خوام این حرفها بیشتر از این

کش پیدا کنه. کمی به فکر حال سایرین باشید.

دهان مرد بسته شده ماهان محترمانه و محکم دهانش را

بست.

سپس به سمت مسافران چرخید و با صدای رسائی گفت:

همگی لطفا چند لحظه به من گوش کنید. داخل هواپیما سرده. کل سیستم هوا پیما از جمله برقی قطع شده و تنها راه گرم کردن فعلا فقط پتو و لباس گرمه. ما یک تعداد محدودی پتو بیشتر نداریم، لطفا با همکاران من همکاری کنید و اگر همراهتون هست از چمدون هاتون لباس گرم و پتو بیارید. به چندتا چمدون احتیاج داریم تا اون تکه از هوا پیما که آسیب دیده رو با چمدون پر کنیم تا سرما داخل نیاد نگاه تبسم همراه اشاره ی ماهان رفت و به قسمت بزرگی در انتهای هواپیما که دچار شکستگی شده بود خیره شد. ماهان ادامه داد: خوراکی و مواد غذایی و حتی آب اگر همراهتون هست لطفا به همکاران من بدین تا با مدیریت از شون استفاده بشه. اگر قرص، دارو همراهتون هست و استفاده اش برای خودتون ضروری نیست هم به همکاران من تحویل بدین تا برای زخمی ها استفاده کنیم. یکی از روی صندلی ها بلند شد و پرسید: مگه قراره چند روز اینجا بمونیم که اینجوری برنامه ریزی می کنید؟ ماهان به پسر جوانی که سوالش را کاملا دوستانه پرسیده بود نگاه کرد و گفت: هیچ چی معلوم نیست شاید در اولین فرصتی که مه کم بشه ما رو پیدا کنن و شاید هم زمان ببره. بالاخره احتیاط لازمه.... دوباره چشمانش در هواپیما چرخید و گفت: توی شرایط

سختی گیر افتادیم. همه امون دلمون می خواست الان توی مقصد داخل خونه کنار شومینه بودیم. اما اتفاق افتاده باید آروم باشیم و کمک کنیم که بگذره. هر چه بیشتر سخت بگیریم سخت تر میشه. ازتون در خواست دارم آروم باشید و با ما همکاری کنید.

با کمک مسافران چمدان ها را بیرون آورده بودند. همه چیز دسته بندی شد و به مهماندار تحویل شد هر چیزی که ممکن بود به کار آید؛ پتوها، لباس گرم، خوراکی و دارو و تبسم روی صندلی کنار فریبا خانم که تسبیح به دست ذکر می گفت نشسته و در افکارش غوطه ور بود. نگرانی اینکه چه بلایی امکان داشت به سرشان بیاید یک لحظه رهایش نمی کرد.

دلش شور خانواده اش را می زد و نمی دانست شنیدن این چه خبر چه به حال و روزشان آورده؟
چشمان اشکی و دلتنگ مادرش دم در یک لحظه از ذهنش دور نمی شد.

گوشی را از توی کیفش بیرون آورد و به گالری عکس هایش رفت.

با حوصله و دانه دانه عکس ها را تماشا می کرد.
هر کدامشان یاد آور یکی از روزهای خوب بود.
هر کدامشان یادش می انداخت چقدر در گذشته خوشبخت

بوده و قدرش را نمی دانسته.
 نفهمید چقدر وقت به دیدن عکس های گالری گذراند اما
 صورتش خیس اشک و دلتنگی هم بیخ گلایش نشسته بود.
 ندانست چقدر زمان گذشت اما چشمان بسته ی فریبا خانم
 نشان می داد حداقلی یک ساعتی وقت گذرانده که پیر زن هم
 به خواب رفته. خواست گوشی را به کیفش برگرداند و او هم چرت
 کوتاهی
 بزند.

شاید زمان بگذرد.
 اما ناگهان به سرش زد؛ برود و کمی در اطراف بچرخد
 شاید آنتن لعنتی بالا آمد و توانست شماره ی خانه را بگیرد
 با مادرش حرف بزند و خبر سلامتی اش را بدهد.
 نوشین هم روی صندلی خودش و امید نشسته او هم غرق
 خواب بود.

سری چرخاند وقتی امید را نیافت کیف را روی دوشش
 انداخت و به امید اینکه قبل از بیدار شدن او برگردد از در
 باز شده ی هواپیما که دیگر بسته نشده و به جای در پتو
 آویزان کرده بودند پایین برده. هر چند فاصله ی زیادی هم
 با زمین نداشت چرخ های هواپیما شکسته و خودش به
 زمین برفی سنجاق شده بود.
 باز هم هوا مه آلود بود.

گوشی را مقابلش گرفت و با گام های آهسته از هواپیما دور شد. همزمان فیلم تولد مادرش را هم پلی کرد و دلتنگ خیره ی صفحه گوشی و مسخره بازی ها و شیطنت های باربد و هومن شد.

با خنده هایشان هم می خندید و هم اشک می ریخت. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد یک شبه این همه از خانواده اش دور بیفتد بدون اینکه هیچ گونه راه ارتباطی با آنها داشته باشد.

غرق فیلم و علامت آنتن تلفن که حتی یک لحظه هم بالا نمی آمد بود.

یکباره سرش را بلند کرد، دورش هاله ی غلیظی از مه وجود داشت و جز خودش و گوشی میان دستانش هیچ نمی دید.

وحشت زده به اطرافش نگاه کرد اما انگار جای وسط آسمان میان حجم سنگینی از ابر گیر افتاده بود. مه به حدی غلظت داشت که تا شعاع یک متری اش هم مشخص نبود.

حس می کرد حتی می تواند بویش را حس کند. بوی مه ، بوی باران داشت، بوی نم یا شاید هم بوی رطوبت.

بوی مه انگار رطوبت داشت انگار باران وارد شش هایش

می شد.

نمی توانست از تراوتش لذت ببرد. در شعاع بسیار محدود دیدش هیچ نمی دید و این می ترساندش. وحشت زده اطرافش را نگریست هیچ نبود هیچ نمی دید.

دور خودش چرخید و شروع کرد به دویدن اما دویدن مساوی بود با به هیچ نرسیدن.

ترسیده بی آنکه جایی را ببیند می دوید هر چند دقیقه یکبار وقتی به هیچ نمی رسید راهش را عوض می کرد.

قلبش در دهانش می کوبید. انگار اشباح دست به دست هم داده و او را محاصره کرده بودند.

انگار ابرها با خشم وارد مجاری تنفسی اش می شدند و تلاش می کردند راه نفش را بند بیاوردند.

هوا بی نهایت سنگین بود.

از نفس افتاد و روی زمین برفی نشست و با گریه دوباره اطرافش را نگاه کرد.

اطرافی که هیچ جزء مه نداشت و نبود.

روی برف های سرد نشسته بود و گریه می کرد.

نوشین چشمانش را باز کرد. گردنش درد داشت سرش را کمی چرخاند و به جای خالی

امید کنارش نگاه کرد.

خودش را جلو کشید و از وسط صندلی ها به فریبا خانم

نگاه کرد و وقتی تبسم را ندید پرسید: ببخشید نمی دونید
تبسم کجاست؟

زن پاسخ داد: نه عزیزم من یک چرت زدم وقتی بیدار شدم
نبود فکر کنم رفته کمک.
نوشین از جا برخاست با نگاهش دنبال تبسم در هواپیما
گشت.

اما همه بودند جزء او
کنار افسانه که برای یکی از مسافران آب آورده بود ایستاد
و پرسید: افسانه جان نمی دونی تبسم کجاست؟
افسانه نگاهش کرد و گفت: نمی دونم عزیزم شاید رفته
سرویس. نوشین سر بالا انداخت و گفت: نه اونجا رو دیدم.
افسانه توضیح داد: چند نفر از آقایون بیرون برو ببین شاید
اونجاست. شوهر خودت هم هست.
نوشین راه خروج از هواپیما را پیش گرفت.
دم در خروج اضطراری که افسانه لحظه فرود توسط مسافران
کنده شد؛ ایستاد و بیرون را نگاه کرد مه همه جا را
پوشانده بود.

روی بال تا نیمه شکسته شده هوا پیما ایستاد.
مردها را چون نزدیک بودند می دید.
از آنجایی که چرخ های هواپیما شکسته و قدری هم برف
روی زمین بود. راحت می شد از روی بال رفت و آمد کرد

نیازی به پریدن و اذیت شدن نداشت.
به سمت چهار مرد که حسابی سرگرم حرف زدن بودند
رفت.

امید تا او را دید نگاهش کرد و پرسید: تو اینجا چیکار می
کنی؟ اومدی بیرون چرا سرده؟

نوشین کنارش ایستاده به جای پاسخ، پرسید: خودتون
برای چی اومدین بیرون؟ امید پاسخ داد: باید یک فکری برای
جنازه ها بکنیم وگرنه

اگه این اطراف حیوون باشه حتما میان سراغشون.
نوشین صورتش را جمع کرد و با ناراحتی گفت: آخ بیچاره
ها، تو رو خدا یک کاری کنید لااقل جنازه هاشون به خانواده
هاشون برسه.

فرهاد زیر لب گفت: ما باید دعا کنیم جنازه ی خودمون به
خانواده هامون برسه.

نوشین جمله ی فرهاد را نشنید و ماهان با چشم غره ای
دهانش را بست و دخترک پرسید: راستی تبسم کجاست؟

امید متعجب پرسید: مگه توی هواپیما نبود؟!
نوشین پاسخ داد: نه همه جا رو گشتم. افسانه

گفت: «شاید اومده بیرون پیش شما» سر ماهان با سرعت به سمت
نوشین چرخید و گفت:

مطمئنی نیست؟

نوشین با اطمینان پاسخ داد: آره مطمئنم نبود.
 ماهان نگران شد. امید را مخاطب قرار داد: وقتی ما او مدیم بیرون اون توی هواپیما بود؟ یعنی ممکنه کجا رفته باشه؟
 امید پاسخ داد: نمی دونم. خاطرم نیست. ولی تبسم دختر بی فکری نیست. بدون اطلاع جایی نمی ره شاید توی هواپیما سرش گرم شده نوشین ندیدتش.

امید از نوشین پرسید: ممکنه خوب نگشته باشی؟
 نوشین با تردید و دلشوره پاسخ داد: نمی دونم. بنظرم همه جا رو گشتم.

ماهان به فرهاد و هادی گفت: بچه ها شما یک فکری برای جنازه ها بکنید ما بریم توی هواپیما و بر می گردیم. به سرعت خودش را به هواپیما رساند میان راه تند تند برای امید و نوشین توضیح داد: لازم نیست به کسی چیزی بگید. بدون شلوغ کاری و کاملاً عادی هر جایی که ممکنه رفته باشه رو بگردین. مسافر از لحاظ روانی به هم ریخته هستن خبر گم شدن یکنفر بیشتر به هم می ریزتشون.
 همانطور که ماهان خواسته بود بی سر و صدا همه جای هواپیما را دنبال تبسم گشتند.

وقتی امید از انتهای هواپیما برای ماهان که نزدیک در کاکبیت ایستاده بود، به معنای پیدا نکردن تبسم سر تکان

داد.

ماهان اشاره کرد که بیرون بروند.

خبر خوبی نبود اما باید تبسم را بیرون از غول آهنی که تنها جای امن بود جستجو می کردند.

امید و ماهان هر کدام راهی را برای پیدا کردن تبسم در پیش گرفتند و نوشین دل نگران روی صندلی اش نشست. ماهان قبلا از جدا شدن از امید به او گفت: امید گوش کن هر طور شده باید پیداش کنیم وگرنه شرمنده ی باربد میشیم؟ هر طور شده پیداش کن امید هر طور شده.

ساعتی می شد که روی زمین برف نشسته بود و در حالی که دستش را دور زانویش حلقه کرد و چانه به زانو تکیه داده و قطرات اشک از چشمانش می چکید.

هنوز هم اطرافش جزء هاله ای سنگین از ابر هیچ نمی دید. در کودکی آرزو داشت روزی روی ابرها بنشیند و نمی دانست بودن میان ابرها می تواند ترسناک ترین جای دنیا باشد.

اولین باری که باربد برایش توضیح داد نمی توان روی ابرها نشست یا میان آنها زندگی کرد و کلا سوار شدن بر ابرها آرزویی محال است چقدر غصه خورده بود و آرزو کرده بود کاش فقط یکبار بتواند تجربه اش کند. اما عجب تجربه ی تلخی.

حالا پشیمان از آرزوی مسخره اش دوست داشت فقط رها شود از این زندان بخاری که بد جور محبوسش کرده بود. میان خاطرات کودکی قدم میزد که حس کرد کسی نامش را می خواند: تبسم... تبسم آگه این اطرافی جواب بده. از جا جهید. صدای ماهان را شناخت.

انقدر قشنگ نامش را می خواند که حتی در این لحظه هم شیرینی اش به جانش نشست.

با اشتیاق صدا زد: من اینجام... آقا ماهان من اینجام... اینجام.

ماهان صدای تبسم را شنید. بیشتر از نیم ساعت بود که به دنبالش می گشت.

هزار فکر از سرش گذشته بود.

هزار اتفاق که ممکن بود برای دخترک افتاده باشد در ذهنش مجسم شده بود.

جان به جانش آمد وقتی صدایش را در اطراف شنید و باز نامش را خواند: تبسم این اطرافی؟

تبسم پاسخ داد: آره اینجام... آقا ماهان من اینجام.

ماهان رد صدا را گفت. تبسم را که دید به سمتش پا تند کرد. بدش

نمی آمد صورتش را یک کشیده آبدار مهمان کند اما

اول واریسی حال و احوالش مهم بود.

رو به رویش ایستاد.

تبسم با شوق به ماهان نگاه کرد و ماهان پرسید: خوبی؟
چیزیت نشده؟

تبسم چانه بالا انداخت و اشک از چشمش فرو چکید.
اشک شوق بود و گفت: خوبم. چیزی نیست.

ماهان تشر زد: اینجا چیکار می کنی؟ مگه نگفته بودم از
دور و بر من یا امید دور نشو

با همه ی نازک نارنجی بودنش از تشر ماهان ناراحت نشد.
نگرانی اش را دوست داشت.

اینکه دنبالش آمده بود را هم.

هر چند اگر از سر حس مسئولیتش باشد. ماهان وقتی دید تبسم
حرفی نمی زند و فقط با چشمان خیس

نگاهش می کند جلو تر رفت و با لحن ملایم تری پرسید:
خوبی؟

تبسم پلک بست و اشکش از لای مژه هایش پایین افتاد و
گفت: ممنون که اومدی دنبالم خیلی ترسیدم.

مرد جوان که از سالم بودن دخترک مقابلش مطمئن شد باز
مهربانی و ملایمت را فراموش کرد و پرسید: میشه بهم

بگی دقیقا اینجا چیکار می کنی؟

تبسم می دانست خطا کرده.

گوش

ی

میان دستش را بالا آورد و بالب و لوجه ای آویزان
گفت: حواسم پرت این شد. با خودم فکر کردم یک کم از
هوایما دور بشم شاید آنتن بده وقتی به خودم او مدم دیدم
راه رو گم کردم.

ماهان غرید: اون همه آدم توی هوایماس تو باید راه بیفتی
بیایی آنتن گوشی چک کنی؟ غیر تو کسی نبود؟ نباید به من
یا امید اطلاع بدی؟

تبسم شرمنده سر پایین انداخت و ماهان دست از سر زنش
برداشت: مگه بهت نگفتم از دور و بر من و امید دور
نشو؟

تبسم مثل دختر بچه های خطا کار زیر لب گفت: ببخشید. شبیه
آتریسا شده بود.

معذرت خواهی هایش مثل او شیرین و دلبرانه بود.
با یاد آوری عزیزکش لحنش کمی ملایم شد و گفت: خواهش
می کنم مراعات کن تبسم. اینجا امن نیست. بخدا اینجا امن
نیست. اگه من نیومده بودم دنبالت و به جای من یک آدم
نادرست پیدات کرده بود چی می شد؟ وسط این خراب شده
ای که دو قدم جلوتر نمی بینی.

تبسم هیچ نمی گفت. ماهان وقتی سکوت تبسم را دید
پرسید: بریم؟

تبسم سر تکان داد.

بخاطر نشستنش روی زمین سرد پایش خشک شده بود تا خواست حرکت کند پایش شل زد و سکندری خورد. ماهان که دو گام رفته را برگشت و کنار دخترک ایستاد و پرسید: چی شدی؟ تبسم کمی پایش را حرکت داد و گفت: چیز خاصی نیست.

بخاطر زیاد نشستن روی زمین پای راستم بی حس شده. به ماهان نگاه کرد و گفت: الان خوب میشه. ماهان دستش را با فاصله پشت کمر دخترک برد و پرسید: کمکت کنم؟

تبسم با لبخند نگاهش کرد و پاسخ داد: خوبم ممنون. و گام های کوتاه برداشت. ماهان هم با کمترین فاصله کنارش حرکت می کرد تا در صورت لزوم کمکش کند. گام هایشان کوتاه و بدون عجله بود.

همه مه و هم وضعیت پای تبسم اجازه تند راه رفتن را نمی داد. تبسم به ماهان که سمت چپش ایستاده بود نگاه کرد و گفت: تا الان دیگه خانواده هامون فهمیدن چه اتفاقی افتاده مگه نه؟

ماهان پاسخ داد: بله حتما.

تبسم به نیم رخش نگاه کرد و پرسید: فکر می کنن ما مُردیم؟

ماهان دستی به صورتش کشید و گفت: نه تا از سقوط

مطمئن نشن و لاشه ی هواپیما و جنازه ای پیدا نشه که
همچین فکری نمی کنن.

تبسم باز پرسید: می گردن دنبالمون؟

ماهان متوجه شد تبسم بدون لنگیدن راه می رود دستش را
انداخت و گفت: حتما تبسم سوالات دیگری هم داشت.

اما از بی وقفه پرسیدن خجالت کشید نفسش را عمیق میان
سینه فرستاد و به یقین که تمام بدنش را هم مه گرفت.

وقتی سکوت ماهان را دید پرسید: با این شرایط مه آلود
چطوری میخوان پیدامون کنن؟

پارت چندبار این سوالات را پاسخ داده بود؟ جوابش را درست
نمی دانست.

اما برای تبسم هم مثل همه ی مسافران حوصله خرج کرد و
گفت: به محض اینکه شرایط بهتر بشه می گردن دنبالمون.

تا پیدامون نکنن دست بر نمی دارن.
تبسم ساکت شد.

هر چند هزاران سوال در ذهنش رژه می رفت اما دهانش را
بست چون حس کرد ماهان از سوال و جواب های تکراری

خسته شده.

به چشم دیده بود بارها و بارها مورد بازخواست مسافران
قرار گرفته باز خودش هم داشت همان کار را می کرد.

نزدیک هواپیما که شدند ماهان رو به دخترک گفت: رفتی

داخل از گم شدنت به کسی چیزی نگو....
 حرکتش را متوقف کرد رو به روی تبسم ایستاد و گفت:
 تبسم خواهش می کنم، خواهش می کنم، مواظب باش.
 حوالی خودم و امید باش. از ما دور نشو، بدون اطلاع و بیخبر
 جای نرو. من کار دارم، سرم شلوغه ولی تو ازم دور
 نشو. شاید حواسم پرت بشه ولی تو حواست رو جمع کن.
 کنار من جات امنه، مراقبتم. نمی دارم یک تار مو از سرت
 کم بشه، کسی چپ نگات کنه. فقط تو حوالی من باش. دور
 نشو. برای بار هزارم اینجا امن نیست تبسم....
 دستش را به سمت هواپیما دراز کرد و گفت: توی اون
 هواپیما همه جور آدم هست. آدم های که روانشون به هم
 ریخته و آدمی که روانش به هم ریخته باشه هر کاری از
 دستش برمیاد خودت منظورم رو می فهمی پس بیشتر از
 این بازش نمی کنم.
 دستش را به اطراف چرخاند: این بیرون هم امن نیست، یک
 دنیای ناشناخته رو به رمون داریم. تو رو خدا نزار اگه زنده
 برگشتیم شرمنده ی باربد بشم. باربد خیلی جاها رفاقت رو
 در حق من تموم کرده پس خواهش می کنم کاری نکن پیش
 باربد خجالت زده بشم.
 تبسم فقط نگاهش می کرد. ماهان حواسش بود با جمله های بی قصد
 و غرضش چطور

دخترک را هوایی می کرد.
می گفت نمی گذار یک تار مویش کم شود، نمی گذار کسی
چپ نگاهش کند.
حوالی او باشد همه چیز سر جای خودش می ماند.
دخترک چیز زیادی نمی خواست جزء همین حوالی او بودن.
کنار او امنیت داشتن.
خستگی هایش را به جان خریدن.
نگاه تبسم را که خیره خودش دید گفت: دیگه تاکید نکنم.
جلوی چشمم باش.
زبانش در دهانش تکان نمی خورد.
شیرینی حرفهای ماهان هر چند از سر احساس مسئولیت نه
عشق تمام جانش را پر کرده بود.
به جای زبان چند گرمی سر چند کیلویی را به معنای باشه
تکان داد.
ماهان به هواپیما اشاره کرد: برو سوار شو یخ کردی. حالا انگار
داخل شومینه روشن بود.
پایش را روی بال هواپیما گذاشت و ماهان پرسید: کمک
میخوای.
سرش را نچرخاند و نگاهش نکرد.
می ترسید نگاهش کند و مرد جوان ستاره های میان
چشمانش را ببیند و آبرویش برود.

دستش را به لبه در رساند و گفت: نه ممنون.
خودش را داخل کشید.
ماهان هم پشت سرش وارد شد.
نوشین و امید به سمتش دویدند و امید با عصبانیت پرسید:
معلوم هست کجایی؟
ماهان به امید نگاه کرد و امید بی توجه به حضور او با
همان لحن پرسید: بدون اطلاع کجا رفتی؟
تبسم سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت و به جای
او ماهان گفت: رفته یک چرخی بزنه توی مه گم شده؟
امید که نگرانی جان به سرش کرده بود گفت: اینجا جای
چرخ زدنه؟ متوجه هستی کجایم؟ ماهان وقتی دید امید قصد کوتاه
آمدن ندارد، پشت دخترک
در آمد مستقیم و هشدار گونه رفیقش را نگاه کرد و گفت:
خیلی خوب از قصد که گم نشده. حواسش پرت شده.
امید متوجه نگاه هشدار گونه ماهان شد.
احتمالا دخترک را قبلا حسابی سر زنش کرده که حالا پشتش
در می آمد.
نوشین دست دور بازوی تبسم حلقه کرد و گفت: به دل نگیر
قربونت برم. خیلی نگرانت شده بودیم. امید تا همین چند
دقیقه پیش داشت دنبالت می گشت.
نوشین دوست دل نازکش را می شناخت می دانست زود

دلخور میشود.

تبسم اما چون مطمئن بود رفتار امید از سر نگرانی ست به روی دوستش لبخندی زد و گفت: اشکال نداره. می دونم حق با امیده نباید نگرانتون می کردم.

امید دوباره همان مرد مهربان دوست داشتی همیشگی شد و گفت: ببخش تبسم اما واقعا نگرانتم شدید. تبسم لبخندش را این بار به امید هدیه داد و گفت: معذرت میخوام از این به بعد بیشتر مراقبم.

فرهاد با صورتی که در اثر سرما به قرمزی می زد وارد هواپیما شد.

ماهان تا او را دید به سمتش رفت و پرسید: چیکار کردین برای جنازه ها؟

فرهاد دستی به صورتش کشید و پرسید: پیداش کردی؟ ماهان سر تکان داد: آره همین اطراف بود. جای نگرانی نیست ... چیکار کردین؟

فرهاد دست به پهلو ایستاد و گفت: باید از مسافرا کمک بگیریم. ماهان من و هادی تنها از پیشش بر نمی آیم. چند نفر ببریم یک چاله درست کنیم همه اشون بزاریم داخلشرون برف بریزم تا سالم بمونن بتونیم به خانواده هاشون تحویل بدیم.

ماهان مردد نگاهش کرد و گفت: این یک جور دفن کردن

نیست؟ بعدا واسه بیرون آوردنشون مشکل شرعی نداره. فرهاد هم مردد شد و گفت: نمی دونم، ولی تنها راهمون برای سالم نگه داشتنشون همینه که هم توی چال باشن و هم زیر برف تا از دست حیوانات در امان بمونن هم بدنشون تجزیه نشه.

تمام باقی مانده روز به همین کار گذشت.

ماهان و رفقاییش به همراه چند تن از مسافران جسد ها را زیر برف پنهان کردند و تبسم و نوشین هم به افسانه و آقای مددی در رسیدگی به زخمی ها و مسافران کمک نمودند. شب دیگر مه نداشت. اما تاریکی همه ی تلاشش را برای نشان دادن خودش می کرد.

تبسم خسته با کتفی پر درد روی صندلی اش کنار فریبا خانم نشسته بود و آسمان پر ستاره را تماشا می کرد. بر خلاف همه ی چیزهای وحشتناکی که وجود داشت مثل

جنازه های پوشانده شده زیر برف، کمی آن طرف تر از هواپیما. ولی آسمان بی نهایت زیبا و جذاب بود.

شکمش از گرسنگی مالش می رفت و فکرش پیش خانواده اش بود. غذایشان را جیره بندی کرده بودند و حجم کمی از غذا آن هم دو بار در شبانه داشتند.

با آن همه فعالیت و درد حقشان بیشتر از این ها بود که اصلا امکانش را نداشتند و اگر قرار بود، این وضعیت چند

روز دیگر ادامه پیدا کند همین مقدار کم هم تمام می شد. پالتویش را روی تونیک بافتش پوشیده و با وجود پتوی نازک یک نفره ای که سهم او و فریبا خانم شده بود باز هم حس سرما داشت.

کمی بیشتر در خودش جمع شد و سعی کرد نه به سرما فکر کند و نه به گرسنگی و نه به جنازه های که حس می کرد روحشان در هواپیما پرسه می زند و این به وحشتش می افزود.

هر چه کرد خواب به چشم هایش نیامد.

با اینکه تقریباً همه ساکت بودند و هر کسی سعی می کرد خودش را به دست خواب بسپارد تا لاقلاً ساعتی از فشار وحشتناکی که رویش بود رها شود.

اما هنوز هم صدای ناله ی زخمی ها و حتی پیچ بعضی به گوش می رسید.

فرهاد از کاکپیت خارج شد فکری به سرش زد. ماهان آنجا تنها بود می توانست برای اولین بار پا به اتاق شیشه ای هواپیما بگذارد و آنجا را ببیند.

میان این همه فکر و مشغله های در هم و برهم می توانست تجربه ی لذت بخشی باشد.

لااقل کمی مغز آشفته اش را آرام کند.

از جا برخاست و آهسته از کنار صندلی فریبا خانم بیرون

آمد.

گام هایش به سمت کاکپیت مردد نبود. خجالت هم نمی کشید؛ برای دیدن یکی از رویا های زیبای زندگی گام بر می داشت. دم در ایستاد

به ماهان نگاه کرد. تکیه اش را به صندلی خلبان داده و تبسم نمی دانست خواب است یا بیدار؟

مرد جوان شب و روز سختی را پشت سر گذاشته و تبسم اصلا تمایلی نداشت ساعتی استراحت را از او بگیرد. ماهان انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که سر چرخاند و دخترک را دید.

صاف نشست با تعجبی که چاشنی صدایش بود پرسید: اینجا چیکار می کنی؟ چیزی شده؟ تبسم پاسخ داد: نه چیزی نیست. همیشه پیام تو؟

ماهان هنوز متوجه نشده بود دخترک برای چه کاری آمده اما گفت: آره حتما، بیا تو.

پا به داخل اتاقک دوست داشتنی گذاشت.

شبیبه تصویر اتش و آنچه که در فیلم ها می دید نبود. انتظار اتاقکی پر از چراغ های روشن را داشت و اما اینجا همه چراغ ها خاموش بودند و اتاق تاریک بود و جزء نور ماه چیزی برای روشن کردن اتاقک وجود نداشت.

ماهان به تبسم که کنجکاو اطراف را می پاید و گفت: سرپا

نمون بشین.

و به صندلی فرهاد اشاره کرد.

تبسم روی صندلی نشست و نگاهش همچنان جستجو گر در اتاق می چرخید.

نگاهش که در نگاه خیره ماهان گیر افتاد شرم زده گفت:

ببخشید اولین بار پا به کاکپیت گذاشتم، خیلی دلم می خواست ببینم.

ماهان لبخند خسته ای زد.

نگاهش دنیای از درد و عذاب وجدان و ناراحتی داشت

وگفت: الان که دیدن نداره. وقتی هیچکدوم از دستگاه ها

روشن نیستن. دستش را روی دکمه های مقابلش که تبسم نمی دانست

برای چه چیزی استفاده می شوند نوازش گونه کشید و

گفت: این پرنده ی آهنی توی آسمون که هست دیدن داره.

توی این اتاق وقتی داری قلب آسمون می شکافه و جلو

میره همیشه منظره های قشنگی رو دید. اومدی دیدن شیر

مُرده؟

تبسم به چشمان خسته ی ماهان نگاه کرد.

نگاهش را به شیشه ی مقابلش و آسمان صاف و پر از

ستاره داد و گفت: هنوزم قشنگه. هنوز هم همیشه منظره

های قشنگی رو تماشا کرد، مثلا همین آسمون رو به رو به.

کجا میشه این آسمون سورمه ای پر از ستاره رو با همچین
وضوحی دید؟! ا

ماهان به دو صخره بزرگ مقابل هواپیما و شکاف وسطشان
و آسمان صاف و زیبای رو به رویش نگاه کرد. منظره ی زیبایی
بود یک پارچه پر از ستاره، خدا باز هم
هنرش را به رخ کشیده قلمش این بار آسمان را نقاشی کرده
و به زیبایی تمام به نمایش گذاشت.
منظره زیبایی بود و می شد حسابی از آن لذت برد اگر پنج
جنازه روی دستش نمانده بود.

اگر چندین و چند زخمی کف هواپیما نیفتاده بودند.
سرش را کمی به سمت تبسم چرخاند و بی ربط گفت:
دیروز باربد بهم زنگ زد. امید بهش گفته بود خلبان منم.
کلی سفارش کرد به قول خودش مثل بچه ی آدم هواپیما رو
برونم و حواسم رو حسابی جمع کنم. می گفت اگه یک تاری
موی تبسم کم بشه کچلم می کنه....
خندید و با یادآوری حرف های شوخی باربد دلش به درد آمد
از حس عذاب وجدانی که داشت.

گفت: من همه تلاشم رو کردم تا هواپیما و مسافر ها رو
نجات بدم ولی نشد. تبسم در حالی که روی صندلی کمی به سمت
ماهان چرخیده
بود گفت: ما همه امون می دونیم شما همه ی تلاشتون

کردین.

ماهان نفسی از هوای سرد گرفت و گفت: فقط تو و چند نفر دیگه این نظر رو دارین. من آدمی نیستم که حرفهای دیگران ناراحت کننده ولی با خودم میگویم آگه یک روزی بفهمم کاری از دستم می اومده و نکردم، آگه جایی خطا کرده باشم یا کوتاهی...

تبسم بیشتر به سمت ماهان چرخید و گفت: این افکار اتفاقاً تحت تاثیر همون حرف هایه که شنیدین و میگوین برام مهم نیست. به خودتون اطمینان داشته باشید شما نه کوتاهی کردین، نه خطا. اینم یک حادثه بود یک اتفاق که افتاد و نمی شد جلوش رو گرفت

ماهان سر تکان داد و گفت: راست میگی، شبانه روز سختی رو گذروندم. همه امون گذروندیم. فشار روانی سنگینی رو داریم تحمل می کنیم. امروز برای اولین بار توی یک روز فقط چندتا دعوا و درگیری از سر گذروندم، دفن چندتا جنازه داشتم، یک مورد گم شده...

معنی دار به تبسم نگاه کرد و هر دو آرام خندیدند. وسط حرف های تلخشان شوخی کوچکی کرده بود.

شاید برای اینکه به خودش ثابت کند هنوز هم می شود خندید. تبسم هم خندید و ماهان ادامه داد: گرسنگی، سرما، راست میگی امروز به اندازه ی هزار سال فشار روانی داشته.

تبسم دستش را روی کتفش که دوباره درد داشت گذاشت و گفت: خیلی سخت گذشت. هر کدومون سعی کردیم به روی خودمون نیاریم ولی واقعیت اینکه من به عمرم همچین تجربه‌ی پر از استرسی نداشتم.

نگاه ماهان همراه تبسم روی کتف او نشست و از حالت صورتش فهمید درد دارد و گفت: خیلی اذیتت می‌کنه؟ تبسم چانه بالا انداخت: نه، میشه تحمل کرد.

ماهان پرسید: مسکن خوردی.

تبسم پاسخ داد: ترجیح دادم تا حایی که میشه از دارو استفاده نکنم بمونه برای بقیه. ماهان نگاه پر از تحسینش را به تبسم داد و دوباره برگشت

سر صحبت خودشان و گفت: هیچکدومون همچین تجربه‌ی ای نداشتیم. من یکبار برام پیش اومد که هواپیما دچار نقص فنی شد و مجبور شدیم برگردیم فرودگاه و فرود اضطراری داشته باشیم. اما اینجوری نه.

کسی چند ضربه به در زد و توجه ماهان و تبسم را به خودش جلب کرد. افسانه که حتی در این لحظه هم لبخند روی صورت داشت سینی به دست وارد شد و گفت: دیدم خلوت کردین با خودم گفتم شاید این خلوت دو نفره باعث بشه جناب خلبان ما یک چیزی بخوره.

تبسم خجالت زده در جایش صاف نشست و ماهان اعتراض

کرد: باز نوشیدنی آوردین؟
 افسانه خندید: شرمنده دیگه امکانانتمون کمه، ولی این دفعه
 ماموریت واگذار می کنم به تبسم جون تا شما کیک و
 نوشیدنی تون رو نخورید از اینجا تکون نمی خوره... به تبسم نگاه
 کرد و گفت: مگه نه؟ ایشون از دیشب تا حالا
 جزء آب هیچ چی نخورده.
 ماهان سر تکان داد و گفت: دستتون درد نکنه.
 افسانه ابرو بالا انداخت و گفت: خوب مثل اینکه بله رو
 گرفتیم.
 به تبسم گفت: برای خودتم آوردم عزیزم. اما تا مطمئن
 نشدی ایشون نخورده بیرون نری ها؟
 تبسم گفت: نمی خواست زحمت بکشی، من دیگه دارم میرم،
 اومدم مزاحم استراحت آقا ماهان شدم.
 ماهان نگاهش را از روی افسانه به سمت تبسم سوق داد و
 گفت: مزاحم نشدی. افسانه با لبخند شیرین روی صورتش سینی را
 گذاشت و
 گفت: خوب اینم از توان پذیرایی ما. تا یخ نکرده بخورین.
 ماهان سر تکان داد و گفت: زحمت کشیدین. فرهاد کجاست؟
 افسانه پاسخ داد: همین اطراف بود.
 ماهان لیوان نسکافه را برداشت و پودر را داخل آب جوش
 ریخت و رو به افسانه گفت: لطفا یک چیزی هم برای فرهاد

ببر

تبسم لیوان کاغذی گرم چای را میان دست گرفت و نگاهش دوباره از پنجره به بیرون خیره شد.

و بدون نگاه به ماهان که تکه ای از کیک را به دهان می گذاشت گفت: شما به روح اعتیاد دارید؟

ماهان چای را همراه کیک به معده ی خالی اش فرستاد و گفت: آره اعتقاد دارم...

سرش را به سمت تبسم چرخاند نور ماه به طور کامل روی صورتش بود و پرسید: می ترسی؟

تبسم با صداقت گفت: آره راستش جرحه ای چای گرم نوشید و گرمایش به جانش چسبید و

گفت: همه اش فکر می کنم روحشون توی هواپیما می چرخه.

ماهان نتوانست خنده اش را کنترل کند و گفت: یعنی واقعا فکر می کنی انقدر بیکارن؟!

تبسم مثل دختر بچه های که از پدرشان سوال می پرسند مستقیم به چشمان ماهان نگاه کرد و پرسید: شما میگی

نیستن؟

ماهان باز خندید: معلومه که نه.

تبسم در حالی که حضورشان را تجسم می کرد و این به وحشت صورتش می افزود گفت: حتی حس می کنم شاکین

از اینکه ما زنده ایم و خودشون مردن.
 دخترک احتمالاً فیلم های تخیلی ترسناک زیاد می دید. از همان ها
 که مُرده ها از گور بیرون می آمدند تا از زنده
 ها انتقام بگیرند.

ماهان متوجه ترس تبسم شد و گفت: خیالت راحت اینجا هیچ
 روح شاکی یا انتقام جویی نیست.
 تبسم اما کوتاه نیامد و گفت: ولی بنظر من هم حضور دارن
 هم خیلی ترسناکن.

ماهان نگاهش به منظره زیبا و دلپذیر رو به رویش و گفت:
 یک دوستی بابام داشت می گفت: «مُرده ها خیلی کمتر از
 زنده ها ترس دارن، مردها نه می تونن آسیب بزن، نه اذیت
 کنن. سرشون گرم کار و اعمال خودشونه. اگر چیزی برای
 ترس باشه اون زنده ها هستن»

تبسم بی خبر از همه جا سریع گفت: اتفاقاً بابای منم
 همیشه همین رو میگه. ماهان نگاهش را به صورت دخترک دوخت
 و نفس عمیقی
 کشید.

تبسم لیوان خالی را در سینی گذاشت و از جا برخاست و
 گفت: ممنون. ببخشید که مزاحم استراحت تون شدم.
 کنجکاوی دیدن اتاقک و ادارم کرد خلوتتون رو به هم بزنم.

ماهان لیوانش را کنار لیوان تبسم قرار داد و گفت: مزاحم نشدی. کار خوبی کردی که اومدی. از هم صحبتی باهات لذت بردم.

تبسم به سوی در گام برداشت و گو گفت: بازم ممنون. شب بخیر.

ماهان همراه باگام های دخترک چرخید و گفت: کیکت رو نخوری. تبسم دست ها را در هم گره زد و گفت: ممنون من شام خوردم.

ماهان با کنایه گفت: یعنی شامت انقدر سنگین بود که جا برای یک تیکه کیک نداشتی؟!!

تبسم کنایه ی حرف ماهان را دریافت.

اشاره اش به نان باگت کوچکی بود که به همراه یک لیوان چای به هر مسافر به عنوان شام داده بودند و قطعاً هیچ کس سیر نشد.

گفت: به هر حال من اون رو خوردم شما که همونم

نخوردین. این کیک سهم شماست. بهتره سر حال باشید

مسافرا بهتون احتیاج دارن. شبتون بخیر.

ماهان همراهش تا دم در رفت.

تبسم به محیط تاریک هواپیما و مسافرانی که معلوم نبود

چند نفرشان خواب هستند چند نفر بیدار نگاه کرد.

فضای تاریک و سوت و کور کابین کاملاً آماده ی پرسه زدن

روح سرگردان بود.

ماهان که تعلل دخترک را دید گفت: تا صندلی همراهت میام.
تبسم بی حرف اما قدر شناس نگاهش کرد.
دخترک را به صندلی اش رساند خودش برگشت تا کمی
استراحت کند.

سر به پشتی صندلی اش تکیه داد و چشم هایش را بست. خودش را
بغل کرد و سعی کرد سرمایی را که هر لحظه
بیشتر مهمان جانش می شد به فراموشی بسپارد.
صبح نور خورشید روی صورتش پهن شد.
چشم که باز کرد؛ نگاهش از پنجره کوچک هواپیما به
آسمان آبی افتاد.

منظره دل نشینی بود بعد از ندیدن حدود چند ساعته آسمان.
مفاصلش در اثر سرما خشک شده بودند و به بدن پر دردش
کش و قوسی داد صدای مهربان و دلنشین فریبا خانم توجه
اش را جلب کرد که می گفت: سلام صبح دخترم بخیر باشه.
تبسم سعی کرد به درد نشسته میان تمام مفاصل بخصوص
گردنش بی اهمیت باشد.

با لبخند به پیر زن مهربان کنار دستش سلام داد و گفت:
سلام. صبح شما هم بخیر.

فریبا به پنجره کوچک نگاه کرد و گفت: بینی آسمون چقدر
قشنگه. تبسم با ذوق گفت: آره خدا رو شکر امروز از مه خبری

نیست پس یعنی پیدامون می کنن.
 فریبا خانم باز دانه های تسبیح را توی دست مرخاند و گفت:
 خدا بزرگه مادر.
 لبخندی زد.

در جایش چرخید و گردن کشید تا امید و نوشین را صدا بزند
 اما با جای خالی آنها مواجه شد و فریبا خانم گفت: بچه ها
 رفتن بیرون. نوشین ازم خواست بیدار شدی بهت بگم تو هم
 بری.

کمی سر و وضعش را مرتب کرد و بلند شد.
 برای دیدن منظره بیرون کنجاو بود. دوست داشت بداند در
 کجا گیر افتاده اند.

هوای بیرون امروز کمی بهتر و گرم تر بود.
 دم در ایستاده و اطراف را تماشا می کرد. تا چشم کار می کرد کوه
 بود و کوه بود و کوه.

انگار جهان هستی در دوچیز خلاصه می شد؛ کوه و آسمان
 که به هم پیوند خورده بودند.

پایش را روی بال گذاشت و از هواپیما خارج شد.
 چند نفر آتش کوچکی درست کرده و کنار آن ایستاده بودند.
 بدش نمی آمد خودش را کنار آتش گرم کند اما ترجیح داد
 اول نوشین و امید را بیابد

پارت زهره پشت میز آشپزخانه نشسته بود. سرش را به دستش

تکیه داده و به نقطه ای روی میز نگاه می کرد.

از روزی که خبر گم شدن هواپیمای ماهان را شنید یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون.

ساناز سوپی را که شب گذشته آماده کرد و زهره نخورد، دوباره گرم کرد و در بشقابی ریخت و مقابل مادر شوهرش روی میز گذاشت.

کنارش نشست و گفت: ماما تو رو خدا یک قاشق بخور قربونت بشم از پا می افتی.

زهره نگاه از میز گرفت و به صورت پر از دلسوزی عروس بزرگش داد.

ساناز مثل مادر ها قاشق را مقابل دهان مادر شوهرش گرفت و زهره بی مقاومت دهان باز کرد.

اما فقط دوتا قاشق خورد.

مرغ و قارچ توی سوپ خوشمزه ی ساناز اشک به چشمش آورد و با گریه گفت: ماهان عاشق سوپ های تو بود. چشمان ساناز پر از اشک شد.

او هم دلتنگ برادر شوهر همیشه مهربانش بود و لبخند زد: وقتی بیاد برایش یک قابلمه بزرگ سوپ درست می کنم. خندید و گفت: اونم چندتا بشقاب میخوره و اخرش طلبکار میگه ساناز اگه معده درد بگیرم تقصیر دست پخت توعه.

بی اختیار اشک هایش چکید.

نمی خواست مقابل زهره گریه کند ولی دست خودش نبود
این بی خبری همه اشان را جان به سر کرده بود.
ماهان یاور بردار هایش بود چه احسان برادر بزرگتر و چه
اشکان برادر کوچکتر.

احسان آن طرف میز نشسته بود و فقط نگاه می کرد.
روزی که ماهان در خانه اعلام کرد می خواهد خلبان شود
مادرش از همه مخالف تر بود و احسان از همه موافق تر.
زهره از همین روزها می ترسید. از سانحه های هوایی، سقوط و
کلا هر اتفاقی که ممکن بود

برای یک هواپیما بیفتد حرف می زد.
احسان اما برادرانه پای خواسته ی برادرش ایستاد. او از
عشق ماهان به خلبانی حرف زد.
از توکل گفت.

از اینکه اگر خدایی نکرده جان انسان در خطر باشد یا
عمرش تمام؛ زمین و آسمان و دریا ندارد.
پا به پای ماهان برای شغل مورد علاقه ی برادرش جنگید.
و حالا وای، وای اگر اتفاقی برای ماهان افتاده باشد؛ هیچ
وقت خودش را نخواهد بخشید.

دیگر نه منطقش حرفی می زد و نه عقلش فلسفه می بافت
که ای برادر عمر اگر تمام باشد زمین و آسمان و دریا فرقی
نمی کند.

فقط احساسش زبان درازی می کرد که همه اش تقصیر
توست.

اگه تو پشتش در نیامده بودی شاید حالا او هم مثل همه آدم
های دیگر در محل کارش نشسته بود
صدای آتریسا وسط حرف افکارش خش انداخت.
رو به مادرش پرسید: مامانی چرا گریه می کنی؟ عمو
ماهان مُرده که شما همه اش گریه می کنی؟
اعصابش داغان بود.

حرف آتریسا آتش به خاکستر اعصاب نداشته اش انداخت. از جایش
جهید و بازوی آتریسا را گرفت: خفه شو بی شعور
این چه حرفیه می زنی دختره ی احمق؟!
او را پرت کرد.

ضرب دستش شدت چندانی نداشت و آتریسا کمی آن طرف
تر دم در آشپزخانه روی زمین افتاد.
دخترک عادت نداشت از پدرش این رفتارها را ببیند.
پس با شدت زد زیر گریه.

اشکان از توی هال به سمت برادر زاده اش پرید و او را
در آغوش گرفت.

هاشم دم در ایستاد و گفت: چته احسان چیکار به بچه داری؟
احسان با عصبانیت گفت: آخه بابا فکر نمی کنه هر حرفی
به دهنش میاد میزنه .

زهره که از گریه های آتر یسا دلش به درد آمده بود با دلخوری گفت: از من پرسید. خودم بلد بودم بهش توضیح بدم تو چیکارش داری؟ از آشپزخانه خارج شد.

ساناز کنار احسان ایستاد. از او بیشتر از همه توقع شمامت داشت اما ساناز مدار کرد.

دست روی شانه ی شوهرش فشرد و با ملایمت گفت: ماهان برمی گرده صحیح و سالم.

احسان خجالت زده به همسرش نگاه کرد و از آشپزخانه بیرون زد

به سمت آتریسا که همچنان در آغوش عمویش گریه می کرد رفت.

دخترک تا پدرش را دید دست هایش را برای رفتن به آغوشش باز کرد.

او هم در آغوشش گرفت و سرش را میان موهای ناز دانه اش فرو کرد و چندبار پشت هم بوسید.

کاش می توانست پا به پای آتریسا زار بزند.

اگر ماهان بر نمی گشت هیچ وقت خودش را نمی بخشید.***

تبسم و نوشین با چند نفر دیگر از مسافران کنار آتش نشسته بودند و چای می نوشیدند.

هوا از روز قبل گرمتر بود و خورشید می تاپید و از مه هم خبری نبود.

نعمت واضح دیدن را به خوبی درک می کردند و حالا تازه می فهمید چه لذتی می دهد دیدن آدم ها و محیط اطرافشان. نوشین داشت از دلواپسی هایش برای خانواده می گفت و او خیره به شکستگی گوشه پیشانی نوشین به چشمان پر از اشک مادرش فکر می کرد.

چند دقیقه پیش خودش را در آینه دیده بود یک طرف صورتش از روی گونه تا بالای ابرو کاملا کبود شده و اگر مادرش صورت و کتف داغانش را می دید حتما غش می کرد.

از وقتی کبودی را دیده بود درد صورت و چشمش را بیشتر حس می کرد.

ماهان به جمعشان پیوست و درست کنار تبسم نشست. تازه از مجادله ی لفظی جدیدی فارغ شده بود. چند تن از مسافران بهانه جو، اینبار از کمبود غذا و اینکه چرا وعده صبحانه فقط یک لیوان چای و کمی شکر بود شکایت داشتند.

انگار خلبان بیچاره غذای کافی دارد و نمی خواهد به آنها بدهد. امید کنار ماهان نشست و نوشین از سینی وسطشان لیوان چای برداشت و به دست شوهرش داد.

لیوان بعدی را به سمت ماهان گرفت و گفت: ماهان چایتو بخور تا سرد نشده.

ماهان با صورتی در هم به نوشین نگاه کرد.
حواسش آن اطراف نبود.

لیوان را که مقابلش دید به روی همسر رفیقش لبخندی کم رنگی زد و لیوان چای را گرفت و گفت: ممنون.
افسانه خواسته بود کسی لیوان ها رو دور نریزد و هر کس آن را پیش خودش نگه دار.

بعضی ها از جمله بیشتر دختر ها، هم که توی کیفشان لیوان شخصی داشتند؛ چای را در همان می نوشیدند.

تبسم از گوشه ی چشم به صورت در هم ماهان که درست کنارش نشسته بود و از شانس بدش همان سمتی که کبودی صورتش را به خوبی می دید نگاه کرد.

از وقتی خودش را در آینه با صورت درب و داغان دید خیلی دوست نداشت مقابل چشمان مرد جوان آفتابی شود. ماهان فکری ، افسانه را مخاطب قرار داد و پرسید: چقدر غذا داریم؟

نگاه افسانه میان صورت در هم ماهان و فرهاد متفکر و اخمو جا به جا شد و در پاسخ ماهان گفت: چای و چند نمونه پودر نوشیدنی یک تعداد داریم، غذاهای که از مسافرا جمع کردیم همه اشون تنقلات و میوه و خشکبار بوده. یک تعداد هم نون و غذا دارم. اما زیاد نیست.
فرهاد ساکت فقط گوش می داد.

ماهان به افسانه گفت: از بین تنقلات یک مقدار شیرینی، بیسکویتی، کیک، چیزی بین مسافرا تقسیم کنید. گرسنه ان با یک لیوان چای راه به جای نمی برن. افسانه از جایش بلند شد گفت: اتفاقا یکی از خانم ها داشته می رفته دیدن پسرش یک چمدون پر از سوغاتی از مسقطیو نون یوخه و انواع و اقسام شیرینی ها و خشکبار بار ها همراهش بود آورد تحویل داد....

نگاه مهربانی به تبسم انداخت و گفت: مادر تبسم جون هم یک ساک پر از سوغاتی برای پسر دایی شون فرستاده که اونم شیرینی چندتا جعبه داخلش هست.

ماهان سر تکان داد: دستش درد نکنه. یک مقدار شو تقسیم کنید فقط خانوم پارسایی زیاد نه. باید خیلی احتیاط کنیم. افسانه به معنای متوجه شدن سر تکان داد و به سوی آقای مددی رفت.

نوشین صدا زد: افسانه جون بیایم کمک؟

افسانه پاسخ داد: نه عزیزم کاری نیست ممنون فرهاد به ماهان نگاه کرد و گفت: ماهان باید یک فکری بکنیم اینجوری همیشه ها. اومدیم حالا، حالا ها خبری نشد ما خودمون باید به فکر آب و غذا باشیم. همیشه که به امید کمک بمونیم و مردم رو گرسنه و تشنه ول کنیم. ماهان با ابرو به مسافران نشسته دور آتش اشاره کرد.

نمی خواست نگرانی هایشان در جمع مطرح شود و هنوز
اتفاقی نیفتاده آنها را دلوپس کند. فرهاد دهانش را بست و چیزی
نگفت.

انگار جو مر از تشنج روی او هم تاثیر گذاشته و گرنه که او
خیلی خود دار تر بود.

سه شبانه روز از حضورشان در هواپیما و کوه می گذشت.
سه شبانه روز پر انتظار برای کمک.
مسافران خسته و کلافه و گرسنه بودند.
و هر چه زمان می گذشت نا امید تر.

فرهاد به همراه چندتن از مسافران اعتقاد داشتند که باید از
هواپیما بیرون بزنند و خودشان به دنبال راحت نجات باشند.
ماهان اما نگران امنیت مسافرانش بود.

نمی دانست خارج کردن آنها از محیط امن هواپیما کار
درستی ست یا نه؟

هر لحظه پافشاری فرهاد و چند تن از مسافران بیشتر می
شد.

شب چهارم بالاخره کوتاه آمد و موافقت کرد.
کنار آتش ایستاده بودند.

آتش درست کردن در آن شرایط هم خودش در سری بود. زمین
برفی و خیس، چوب کم که به سختی یافت می شد و
خیس.

برای آتش و روشن کردن چوب ها بیشتر مجبور بودند از لباس ها و چمدان هایشان استفاده کنند.

آن شب از هر شب سردتر می نمود.

ماهان نگاهش را در جمع چند نفره اشان چرخاند و بی میل گفت: بچه ها من به رفتن موافقم.....

نگرانی برای خودش نداشت اما در عوض برای مسافرانیش بی نهایت نگران بود. نمی خواست آسیب ببینند.

گفت: ولی باید با برنامه پیش بریم اینجا چند نفر زخمی داریم، که اصلا نمی تونن تکون بخورن، آدم مسن و سالمند توی جمع داریم، بچه، زخمی های هستن که شاید اوضاعشون وخیم نیست ولی رو به راه هم نیستن. باید همه چیز رو در نظر بگیریم. باید یکی فکری براشون بکنیم.

یکی از پسر های جمع گفت: باید تقسیم بشیم یک عده بمون اینجا به زخمی ها و سالمندا برسن، یک عده هم همراه ما بیان یکی دیگه گفت: همه بمونن. فقط چندتا مرد با هم راه بیفتیم دنبال کمک. زن ها که اصلا نیان.

سر تبسم همراه پاسخ دل نشین ماهان به سمت او چرخید که گفت: ایتجوری که همیشه. هیچ مردی حاضر نیست زنش، خواهرش، مادرش ول کنه اینجا به امان خدا پاشه همراه ما بیاد.

مرد جوان دیگری گفت: خوب چندتا مجرد میریم.

همان دخترکی که پدرش را از دست داده بود گفت: شما نمی
 تونید برای ماها تصمیم بگیرید. هر کدوم از دخترها هم که
 بخوان بیاین منتظر اجازه ی کسی نمی مونن. توی این
 هواپیما بمونیم چیکار از گرسنگی و سرما بمیریم
 حرف ها و بحث هایشان بی وقفه ادامه داشت.
 هر کس حرفی می زد و نظری می داد.
 بالاخره تصمیمشان بر این شد که چه زن چه مرد هر کدام
 می خواهند بروند و هر کدام می خواهند بمانند.
 قرارشان برای حرکت صبح روز بعد بود.
 همه چیز از هوس قدم زدن نوشین شروع شد. از پیشنهاد امید به
 تبسم برای همراهی اشان.
 درست وسط یکی از سردترین و پر ستاره ترین شب های
 بهاری کوهستان.
 وقتی صدای گام هایشام ناله ی برف ها در می آورد.
 وقتی حرف های نوشین و امید گل انداخت و تبسم پشیمان
 از همراهی کردن تازه عروس و داماد خواب را بهانه کرد و
 به سمت هواپیما برگشت.
 پسرکی از همان چند مسافر جلف، همان ها که پنج نفر
 بودند و روی صندلی های جلو می نشستند و حتی در این
 شرایط سخت هم دست بردار نبودند مقابل تبسم ظاهر شد.
 دخترک چندباری متوجه چشم و آمدن هایش شده بود و حالا

که سینه به سینه ایستاده بودند ترسیده فقط نگاهش می کرد.

پسرک لبخند کجی بر صورت نشاند و گفت: سلام خانوم. شبتون بخیر، بالاخره سعادت یار شد من با شما تنها شدم. قلبش با شدت در سینه اش می کوبید.

تنهایی، تاریکی، مردکی که تبسم می دانست سوء نظر دارد. هیچ نمی گفت و به جملاتی که مرد مقابلش پشت هم برای دلبری می بافت گوش می کرد.

اما جملات و حرفهایش اصلا مهم نیست.

تلاش مسخره و خنده دارش برای زبان ریختن و جلب توجه تبسم هم همین طور.

مهم اتفاق بعدش است.

همان اتفاقی که ماهان نامی رقمش زد و به جای آسمان و ریسمان بافتن با یک جمله تمام قلب تبسم را به اسارت خود در آورد.

و اگر دخترک در صدی هم به عشقش شک داشت حالا دیگر مطمئن شد که جزء ماهان هیچ مردی را نمی خواهد. پسرک حرف زد و حرف زد تا دستی را بر شانه اش حس کرد.

او که تند بر گشت و به فرد ایستاده پشت سرش نگاه کرد تازه تبسم هم نگاهش را از زمین سپید پوش گرفت و ماهان

را دید.

ماهان از مردک جوان وراج پرسید: با خانوم چیکار داری؟ مرد که تبسم حتی نامش را هم نمی دانست لبخند خونسر دانه ای زد و گفت: چیز خاصی نبود. داشتم بهشون می گفتم من

....

ماهان اخطار گونه گفت: این خانوم چندمین نفره که می بینم مخش رو کار گرفتی. حواست به رفتارت باشه فکر نکن اینجا هر کاری دلت می خواد می تونی بکنی. مرد پر رو، پر رو گفت: اگه راست میگی چرا واسه اونا هم مثل این سینه سپر نکردی و جلو نیومدی؟ ماهان پاسخ داد: چون قبلی ها خودشون صاحب داشتن. مرد با تمسخر پرسید: این صاحب نداره. ماهان با قلدری پاسخ داد: چرا اتفاقا صاحب داره خوبش هم داره. صاحبش منم. دستش را بالا آورد و تهدید کرد: نزدیکش نشو، کاری به کارش نداشته باش. فکر نکن سرم شلوغه حواسم بهش نیست. چهار چشمی مواظبشم. از کنارش رد بشی گردنتو می شکنم.

آخ قلب دخترک. آخ الهی تبسم به قربون چهار چشمی مواظبت کردنت. آخ الهی تبسم فدای این صاحب بداخلاق.

وسط دعوای این دونفر دیوانه می خواندندش اگر لبخند می زد پس به زور لبخندش را کنترل کرد.

مرد پوزخند زد: پس بگو حواست این ورا بود که هواپیما رو کوبیدی وسط کوه.

خون ماهان به جوش آمد پر خاشگرانه گفت: گمشووو تا جوابت رو ندم. نزار حسابت رو اونجوری که باید برسم. مرد که با نگاه پر از تمسخرش از ماهان و تبسم دور شد. ماهان به سمت دخترک برگشت و عصبی پرسید: چرا تنها برگشتی؟

تبسم اصلا آنجاها نبود. همانجایی که ماهان خودش را صاحب او خواند؛ همانجایی که

اعلام کرد چهار چشمی مواظبش است ماند.

میان حس و حالی خوب دست و پا می زد و با حالی خوش پاسخ داد: حس کردم میخوان تنها باشن.

ماهان غرید: امید غلط کرد وقتی می خواد می خواد با زنش خلوت کنه به تو پیشنهاد میده همراهش بری. توی این

تاریکی ولت کرده که چی؟!!

به سوی راهی که امید و نوشین می رفتند رفت.

گام هایش تند و بلند بود.

مردک ذره ای شعور نداشت نمی گذاشت دخترک بیچاره کمی از حمایت کردنش لذت ببرد.

تبسم مثل جوجه ارک دنبالش راه افتاد و گفت: آقا ماهان چیزی نشده که، من خودم خواستم برگردم. ماهان بی آنکه به سمت تبسم برگرد و غریب: خودت... احتمالا می خواست بگوید غلط کردی، بیخود کردی،... اما چیزی نگفت و به راهش ادامه داد.

چند دقیقه بعد ماهان و تبسم کنار امید و نوشین بودند و ماهان به رفیقش توپید که: اینجا، جای خلوت و گپ و گفت عاشقانه اس که دختر مردم رو نصف شب توی تاریکی تنها فرستادی هوایما؟

امید از حساسیت های ماهان خبر داشت سعی کرد با خونسردی اوضاع را آرام کند و گفت: خودش گفته خسته اس میخواد برگرده.

ماهان غریب: خودش بگه تو هم باید بگی برو به سلامت. نوشین دخالت کرد: ماهان مگه چی شده چرا اینجوری حرف میزنی؟

ماهان به جای جواب به نوشین رو به امید گفت: می دونی یکی از اون پسر علافا مزاحمش شده بود. اگه توی تاریکیدستش گرفته بود کشیده بودش گوشه کناری من و تو چیکار می کردیم؟

تبسم از خجالت آب شد.

دوست نداشت ماهان این گونه درباره اش حرف بزند.

امید سر تکان داد: حق با توعه ببخشید.
 ماهان فریاد زد: فقط حرف نزن، خواهش می کنم امید،
 خواهش می کنم انقدر بی خیال نباش
 امید وضعیت ماهان را درک می کرد.
 می دانست فشار زیادی را تحمل می کند و این شاید کمی
 بیشتر حساسش کرده بود.

از همین رو در برابر پرخاشگری های او سکوت کرد.
 ماهان راه افتاد و به تبسم هم تشر زد: بیا بریم.
 تبسم رو به امید و نوشین گفت: ببخشید بچه ها.
 دوباره پشت سرش راه افتاد.

اما آن شب، شب حادثه بود. هنوز به هوایما نرسیده یکی
 از مسافران به سمت ماهان هجوم آورد و تا مرد جوان به
 خودش بجنبد مثنی میان صورتش کوبید.

طوری که ماهان چند قدم عقب رفت و به تبسم خورد.
 خون خورش را می خورد و دیگر تاب صبوری نداشت.
 هرچه سعی می کرد آرامشش را حفظ کند بعضی هایشان پر
 رو تر می شوند. خودش هم نمی دانست دلیل عصبانیت او چیست.
 فقط از

حرف هایش اینطور برداشت کرد که مرد فکر می کند هدف
 ماهان و رفقاییش از خارج شدن از هوایما فرار و تنها
 گذاشتن آنها با زخمی های بیمار و گرسنه از جمله مادر

اوست که حالش هیچ خوب نبود.
 مشت دوم را که خواست بکوبد، ماهان به سمتش هجوم برد
 و تا امید و نوشین از این سمت و فرهاد و چندی از
 مسافران از سمت دیگر برسند زد و خورد حسابی میانشان
 رخ داد.

مرد فقط فریاد می زد: عوضی تو میخوای ول کنی بری
 جون خودتو نجات بدی. من بمونم و مادر پیرم، چهار تا مثل
 من بمونه و چندتا زخمی و دستی که به هیچ جا بند
 نیست.... اگر قرار باشه بمونیم تو هم می مونیم تا همه با هم
 بمیریم.

تبسم فقط جیغ می کشید و گریه می کرد و به زد و
 خوردشان نگاه می کرد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که عده ای آمدند و جدایشان
 کردند. امید و هادی بازوهای ماهان را گرفتند و چند نفری هم مرد
 ضارب را دور کردند.

ماهان گوشه ای نشست و زیر بینی اش را دست کشید.
 افسانه دوید و با بطری آب برگشت.

امید بطری را گرفت و درش را باز کرد و کمی آب در دستان
 ماهان ریخت.

صورتش را شست و از جا بلند شد.

به جهت مخالف حرکت کرد امید نامش را خواند: ماهان

کجا؟

ماهان دستی تکان داد و گفت: میخوام تنها باشم.
تبسم خودش را مقصر می دانست اگر او باعث عصبانیت
ماهان نشده بود شاید حالا با مرد درگیر نمی شد.
بی آنکه اختیار پاهایش دست خودش باشد بطری اب را از
امید گرفت و به دنبال مرد جوان روان شد.
با گام های بلند خودش را به ماهان رساند. خلبان جوان او را که دید
از گوشه ی چشم نگاهش کرد اما
حرفی نزد.

تبسم کمی جسارت پیدا کرد و پرسید: حالتون خوبه؟
ماهان به جای جواب سوالش گفت: هوا سرده برگرد پیش
بچه ها.

تبسم حرفی نزد و هم گامش شد.
کمی که در سکوت گذشت دخترک آرام گفت: تفصیر من
شد.

ماهان سرچرخاند و نگاهش کرد و تبسم با ناراحتی گفت:
تفصیر من شد.

ماهان سرچرخاند و نگاهش کرد و تبسم با ناراحتی گفت:
تفصیر من بود.

ن

ماها اخمو پرسید: چی؟

تبسم بطری آب را میان دستش فشرد و گفت: بخاطر من عصبی شدین و بعدش نتونستین خودتون رو کنترل کنید. بطری را به لب چسباند و کمی آب نوشید. ماهان دست در جیبش کرد و گفت: نه بابا تقصیر تو نبود.

خودمم دیگه از این همه حق به جانب بودنشون جوش اوردم. اگه کوتاه میام چون نمیخوام اوضاع به هم بریزه وگرنه منم مثل بقیه توی این خراب شده گیر افتادم. دست دراز کرد و بطری را از دست تبسم گرفت و تا دخترک خواست حرف بزند بطری به لب های ماهان چسبید و تبسم آهسته گفت: دهنیه.

ماهان حجم زیادی از آب را خورد و گفت: لازم بود بفهمن صبر منم یک حدی داره.

ظرف را دوباره به تبسم برگرداند و اصلا هم به روی خودش نیاورد که شنید تبسم گفت بطری دهنی بوده.

تبسم در بطری را بست و پرسید: چرا هیچ خبری نیست؟ چرا نمیان دنبالمون؟ نمی دونن ما اینجا چقدر اذیت میشیم؟ ماهان سرش را بلند کرد و خیره ماه نشسته روی قله که انگار فاصله ی چندانی با آنها نداشت گفت: دارن می گردن، در به در دارن دنبالمون می گردن، ولی پیدامون نمی کنن. تبسم نفس عمیقی کشید و با نگرانی پرسید: ممکنه پیدامون نکنن؟ مثلا مثل اون هواپیمای مالزی هیچ وقت هیچ کس

نهمه سرنوشتمون چی شد؟

ماهان چانه بالا انداخت: نه بابا، بالاخره یک روزی پیدامون می کنن.

تبسم با ناراحتی پرسید: مثلا شاید یک روزی جنازه امون پیاده کنن نه؟

ماهان در جایش ایستاده.

خیره صورت تبسم که با وجود نور ماه قابل دیدن بود شد و

گفت: خوست میاد خودت رو آزار بدی؟ هنوز هیچ چی

معلوم نیست پس تا به مرگ نزدیک نشدی بهش فکر

نکن.... در ضمن وقتی میرن تا کنار یک ادم عصبی باشن و آرومش

کنن از مرگ و جنازه حرف نمیزنن.

پشت بند جمله اش خندید.

لحن کنایه آمیزش تبسم را هم به خنده انداخت و گفت:

درسته حق با شماست ببخشید.

تا خواست جمله ی دیگری بگوید حس کرد زیر پایش خالی شد.

دستش را به سمت ماهان دراز کرد و نامش را با فریاد

خواند: ماهان؟

اما فقط سر انگشتانش به پیراهن ماهان خورد و روی برف

ها به سمت پائین شروع به غلتیدن کرد.

ماهان هم واکنش نشان داد اما دست او هم فقط بازوی تبسم را لمس کرد و دخترک پائین افتاد.
 بخاطر حرکت پرشتابش سمت تبسم کنترل خودش را هم از دست داد و هر دو با هم روی برف ها لیز خوردند. زیاد عمیق نبود اما سر و کمر تبسم چندبار با سنگ برخورد کرد.
 کمرش بی نهایت درد داشت.

ماهان تا از حرکت ایستاد بی توجه به درد پیچیده در سر و بازویش از جا بلند شد و به سمت تبسم پرید.
 دخترک ناله می کرد. ماهان کنارش نشست و نامش را خواند:
 تبسم، تبسم خوبی؟

تبسم ناله کرد: ماهان؟ آخ ماهان؟
 پر استرس جوابش را داد: جانم؟ خوبی؟
 تبسم نالید: کمرم خیلی درد می کنه. سرم مثل گلوله ی برف در شیب در غلتیده بودند.
 البته که زیاد عمیق نبود و شیب زیادی نداشت اما هر دویشان آسیب دیدند.

ماهان دستش را زیر کمر تبسم برد و پرسید: کمکت کنم بلند بشی.

تبسم تا حرکت کرد درد جانکاهی در کمرش پیچید و زار

زد: آخ درد دارم. ماهان فنک را از توی جیبش بیرون آورد و روشن کرد و مقابل صورت تبسم گرفت.

از پیشانی اش خون می آمد درست همان سمت صورتش که کبود شده بود.

انگار کلا قرار بود همه اتفاقات برای همین سمت بدن دخترک بیفتد.

کمی بیشتر دستش را زیر کمر تبسم برد و گفت: سعی کن از زمین فاصله بگیری، سرده دردت بیشتر میشه.

تبسم به سختی کمی جا به جا شد. اما درد جانش را به لب رساند و با گریه گفت: آخ، کمرم خیلی درد می کنه. نمی تونم

ماهان دستش را کشید و گفت: خیلی خوب، گوش کن ببین چی می گم، دراز بکش اونجا انگار تنه درخت هست من سعی می کنم یک کم چوب بیارم آتیش درست کنم گرم شی. تبسم با گریه سر تکان داد.

ماهان با لباس های خیس از جا بلند شد.

هوا حسابی سرد بود و لباس های هر دویشان خیس.

بخاطر درد پایش به سختی خودش را به درخت رساند اما چیزی نگذشته بود که دست خالی برگشت و کنار تبسم نشست و پرسید: تبسم بهتری؟

دخترک همچنان گریه می کرد. ماهان جواب سوالش را دریافت و گفت: تبسم کنار اون درختی که بهت گفتم یک تخته سنگ هست خشکه و صاف می تونی روش دراز بکشی فقط کافیه از اینجا بلند شی.

دستش را زیر کمر دخترک برد و در تکان خوردن کمکش کرد.

تبسم با گریه جا به جا شد و به سختی نشست. ماهان باز او را با آتریسایکی کرد و گفت: آفرین دختر خوب خیلی عالیه، یک ذره دیگه تلاش کن بایست خودم می برمت کنار درخت.

ایستادن به این راحتی ها هم که ماهان می گفت نبود. مُرد تا از جا برخواست.

انگار سیخ داغ در کمرش فرو می کردند اما خودش را به ماهان سپرد و با کمک او روی تخته سنگی که گفته بود نشسته و کمر پر دردش را تکیه داد.

ماهان بی وقفه بدون توجه به بدن کوفته ی خودش سرگرم درست کردن آتش شد.

ماهان به سختی شاخه های درخت خشک شده را شکاند و روی هم ریخت.

بخاطر خیزی زمین و رطوبت شاخه ها آتش درست کردن راحت نبود اما به هر حال آماده اش کرد.

تبسم در خودش جمع شده و از شدت خیزی و سرما می لرزید، داندان هایش به هم می خورد.

تمام تنش درد می کرد و کمر و کتفش از همه بیشتر.

از وقتی به این سفر کذایی جز درد و بدبختی چیزی نصیبش نشد. ماهان پالتوی خیشش را کنار گذاشت و کت خلبانی اش را که خشک بود از تنش بیرون کشید.

آهسته و طوری که دخترک کمترین درد را تحمل کند پالتویش را از تنش بیرون آورد و کت را دورش پیچید و تبسم با هر تکان آه و ناله سر داد.

لباس ها را کنار آتش پهن کرد و خودش هم کنار دخترک نشست و نامش را خواند: تبسم چطوری؟

دخترک سر تکان داد: بهترم. ولی سرده همه لباسام خیسن.

ماهان کمی چوب ها را زیر و رو کرد و پرسید: الان گرم میشی، خیلی درد داری؟

پاسخ شنید: نه ی ذره بهتره.

چند دقیقه بعد ماهان باز پرسید: سردته؟ تبسم کمی در جایش جا به جا شد. خودش را بالا کشید و به سنگ بزرگ پشت سرش تکیه داد و درد در جانش پیچید.

جواب ماهان را بعد از آخ زیر لبی داد: از وقتی آتیش درست کردی رو به راه ترم.

ماهان لبه های کت خودش را که تن تبسم بود به هم

چسباند.

به سنگ پشت سرش تکیه داد و خیره ی آسمان شب شد.
ساعتی گذشت.

گرمای آتش هر دویشان را گرم کرد.

درد کمر تبسم هم قدری بهتر شد.

لباس هایشان نیمه خشک بود.

تبسم سر چرخاند و به ماهان که درست کنارش تکیه داده به
سنگ داده و پاهایش را دراز کرد بود نگاه کرد.

نور آتش صورتش را روشن کرد و خط خونی که از میان

موهانش راه افتاد و بالای ابرویش خشک شده بود را راحت

دید و گفت: سرتون شکسته. خون اومده ماهان سرش را کمی کج

کرد و به تبسم نگاه کرد و گفت:

چیزی نیست. چطوری؟

تبسم پاسخ داد: خوبم.

هر دو به سنگ پشت سرشان تکیه داده و پاهایشان را دراز

کرده بودند و آتش مقابل پایشان روشن بود.

تبسم پرسید: می تونیم برگردیم بالا؟

ماهان پاسخ داد: باید تا صبح صبر کنیم هوا روشن بشه یک

راهی پیدا می کنم.

تبسم به چشمان ماهان که درست مقابل چشمانش بود نگاه

کرد و گفت: برای بار دوم مرگ با چشمای خودم دیدم.

تبسم: وقتی غلت می خوردم با خودم گفتم این دفعه دیگه تموم شد. جایی رو نمی دیدم و فکر می کردم افتادم توی یک دره ی عمیق و تا به تهش برسم تیکه، تیکه شدم. ماهان دست هایش را روی سینه اش در هم گره زد و گفت: انگار مرگ من و تو قراره کنار هم دقم بخوره. تبسم با حسرت نگاهش کرد. امشب از همه ی روزهای دیگر زیباتر می نمود. از فکرش گذشت: کاش زندگیمان کنار هم رقم بخورد. ماهان گفت: برای بار دوم شانس آوردیم. تخته سنگ زیرش سرد و سفت بود تبسم کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: آره شانس آوردیم. دستش را به پیشانی اش کشید. حس می کرد تب دارد نگاه ماهان همراه دستش تا روی پیشگانی اش رفت و پرسید: سرت درد داره؟ تبسم از حواس جمع ماهان خوشش آمد. این روزها که هوایش را داشت بیشتر از همه ی مدتی که می شناختش دوستش داشت. حمایت های گاه و بی گاهش دخترک را عاشق تر کرده بود و پاسخ داد: نه. درد نداره.... می دونید این چند روزه که اینجاییم همه اش به کارهای نکرده ام فکر می کنم، به حرف

های نزده ام. از خودم می پرسم اگه مهلتم تموم شده باشه چقدر کار نکرده دارم؟ چقدر حرف نگفته دارم؟ شاید انجام بعضی کارها در توانم نبوده اما حرف ها رو که می تونستم بزخم

ماهان جزء به صورت تبسم نگاه نمی کرد. صدایش بی حال بود و معلوم بود که درد دارد اما حرف هایش را دوست داشت. پرسید: چه حرف های؟

تبسم با دستش کمرش را ماساژ داد و گفت: مثلا دوست داشتن آدما چرا فکر می کنیم نباید به زبون بیاریمش؟ چرا فکر می کنیم تا ابد برای گفتنش وقت داریم ماهان با دقت پرسید: کسی رو دوست داشتی ولی بهش نگفتی؟

ضربه به سرش خورده بود؟ یا مغزش از کار افتاده بود؟ یا همیشه همین قدر جسور بود؟ جواب هیچ کدام از سوالات را نمی دانست.

فقط یک چیز برایش کاملا واضح بود اینکه زندگی غیر قابل پیش بینی ست.

ممکن است لحظه ای دیگر فرصتی نباشد. می خواست پا روی خط قرمز زندگیش بگذراد و با دلش را بیاید.

اصلا مگر چه اشکالی داشت؟ گنااهش کجا بود؟ اگر یک ساعت بعد می‌مرد داغش را با خودش به گور می‌برد. یعنی نزدیک شدن به مرگ آدم را تا این حد شجاع می‌کرد؟ یا مهربانی های ماهان دل گرمش کرده بود؟ یا شاید هم تب قسمت منطقی مغزش را از کار انداخت اما به هر حال دل به دریا زد و مستقیم به چشمان ماهان نگاه کرد و گفت: تو رو

ماهان چند ثانیه خیره نگاهش کرد؛ از شنیدن این حرف متعجب شده بود.

اصلا انتظار چنین حرفی آن هم از سوی تبسم را نداشت. دستش را به سمت صورت تبسم برد و روی پیشانی اش گذاشت.

تبسم چشمان خمار از تبش را بست لبخند کم رنگی زد و گفت: تب دارم، درد هم دارم ولی نه انقدر که هذیون بگم. ماهان به چشمان بسته تبسم نگاه کرد. سانت به سانت صورتش را گشت. دستش را از پیشانی داغ تبسم جدا کرد و دوباره روی سینه اش گره زد.

نگاهش به آتش رو به رویش دوخته شد.

تبسم از عشق به او حرف می‌زد؟!!

او بی خبر ترین آدم این ماجرا بود. نگاهش دوباره چرخید و

روی صورت تبسم و چشمان بسته اش ماند.
روی تکه سنگی نشست بود.

سر ظهر بود و آفتاب می تابید؛ گرمای آفتاب هم تن دردمندش را آرام می کرد و هم مغز آشفته اش را.
نزدیکی های صبح هوا تاریک و روشن بود؛ که با کمک بچه ها از دره بالا رفتند و ساعتی را روی صندلی نرمش توی هواپیما استراحت کرده و با قرص مسکنی که خورده بود حال بهتری داشت.

از همان دم صبح درست وقتی روی صندلی اش در هواپیما نشست حس مزخرفی بیخ گلوش را چسبید. خودش هم درست نمی دانست، چرا همچین غلط زیادی کرد
و از محبت نشسته در قلبش نسبت به رفیق برادرش برای او اعتراف کرد؟!!

بعد از پناه آوردن به هوای آزاد و گرمای آفتاب، بعد از اینکه تن و بدن کوفته اش از گرمای آفتاب کوه کمی آرامش گرفت؛ همه چیز را برایش نوشین تعریف کرد.
به امید اینکه دوستش دلداری اش بدهد.
کارش را تایید کند.

اما نوشین فقط سرزنشش کرده بود.
مقابلش ایستاده و همچنان غر می زد: آخه دختر احمق رو چه حسابی رفتی به یارو گفتی دوستش داری؟ چون دوباره

هوات داشت و پشتت در اومد هوا برت داشت که خبریه؟!
گفتی بدوام بره بگم اونم سریع میاد جلوی پام زانو میزنه و
میگه که چقدر عاشقمه.

خسته از شماتت های نوشین، نگاهش را از برف های سفید
مقابلش که با انعکاس آفتاب حسابی چشمش را آزار میدادند گرفت
و برای بار هزارم توضیح داد: نوشین تب
داشتم، حالم خوب نبود، نفهمیدم چه غلطی کردم.
نوشین با خشم پرسید: تب داشتی؟ حالت خوب نبود؟ پس
چرا مثل آدم های مست رفتار کردی؟ انگار چیزی زدی که
اینجوری مغزت از کار افتاده. توی عالم مستی و سنگولی
یک چیزی گفتی و به عاقبتش هم فکر نکردی؟
تبسم سرش را پائین انداخت و صادقانه جواب داد: نه، نه
راستشو بخوای اون لحظه به هیچ چی فکر نکردم.
نوشین کنارش نشست و گفت: یعنی دلم می خواد مثل بچگی
ها که دعواون می شد موهاتو بگیرم انقدر بکشم تا جیغت
بره هوا.

تبسم میان حرص و جوش های نوشین خنده اش گرفت و
پرسید: حالا چرا اینجوری می کنی؟ من بهت گفتم که
دلدادریم بدی که آروم کنی. مثل همیشه که خرابکاری میکردم و
بهت پناه می اوردم و تو یک جوری برای خودم
توجیحش می کردی که خودمم باورم می شد.

نوشین توی صورتش بُراق شد و گفت: چی میگی؟ کدوم دلدادری؟ بابا پسره قول و قرار ازدواج داره. قلب تبسم دیگه نتپید.

با چشمانی وق زده به صورت نوشین نگاه کرد، گوش هایش را تیز کرد شاید اشتباه شنیده باشد. نوشین ادامه داد: امید می‌گه چند سال پیش قول و قرار ازدواجش رو با یک دختره گذاشتن، از همین رسم های که بین خانواده هست و بعضی ها رو از بچگی به نام همدیگه می‌کنن. مثل اینکه ماهان هم دختره رو دوست داره.

تبسم با بی حوصلگی شال افتاده، را روی سرش کشید تا گوش هایش از سرما در امان باشد و بتواند بهتر بشنود و به سختی پرسید: یعنی نامزدن؟

نوشین با صورتی سرخ که معلوم نبود در اثر سرماست یا عصبانیت پاسخ داد: نه، انگار یک مشکلاتی دارن نتونسته ان رسمی اقدام کنن.

تبسم با درد پرسید: ولی دوستش داره؟

نوشین عصبی گفت: آره احمق جونتبسم مبهوت نوشین را نگاه می‌کرد آهسته لب زد: چرا بهم نگفتی؟

نوشین کنار دوستش نشست و نالید: خودم تازه فهمیدم. تبسم از جا بلند شد، کمرش تیر کشید، اما اهمیتی نداشت

چون قلبش بیشتر درد داشت.
 با عصبانیت گفت: خاک بر سرم، خاک بر سر بی جنبه ام
 کنن، الهی خدا من و بکشه که اینجوری آبروی خودم رو
 ب
 ِمن

بروم، خاک برس ی شعور کنن. وای ... وای پسره
 نامزد داره اون وقت من بهش ابراز علاقه کردم. تا دیدم
 دوبار پشتم در اومد و هوام داشت مثل دخترهای آویزون
 رفتم بهش ابراز علاقه کردم.
 نوشین رو به روی تبسم ایستاده. وقتی دید چقدر او را
 آشفته و پریشان کرده از گفته اش پشیمان شد.
 موهای رنگ شده اش را زیر شال زمستانی اش فرستاد و
 گفت: عیب نداره، نمیخواد انقدر خودت و ادیت کنی. فراموشش کن
 و از این به بعد بیشتر مراقب رفتارت باش.
 این که دیگه خود خوری و ناراحتی نداره قربونت بشم.
 تبسم بر خلاف نوشین که سعی می کرد آرام باشد هر لحظه
 بیشتر به هم می ریخت با ناراحتی گفت: من دوستش دارم
 نوشین، اون یکی دیگه رو دوست داره؟
 صورت نوشین مالا مال از تاسف شد.
 نمی دانست در این مواقع چه باید بگوید پس سکوت کرد و
 باز موهای رنگ شده اش از زیر شال زمستانی اش بیرون

ریخت و آنقدر پوستش سفید بود که این موهای روشن بدون آرایش هم به او می آمد.
چند دقیقه ی بعد توی هواپیما بودند، جایی که تبسم حس می کرد دیگه نه تحمل صدای ناله ها را دارد و نه مجاری تنفسی اش می تواند بوی خون و زخم و درد را تحمل کند.
اعصابش متشنج و حالش به هم ریخته تر از تمام روزهای قبل بود. بچه ها برای رفتن آماده می شدند و تبسم با کمر دردی جانکاه و خجالتی بی اندازه از رفتارش وسایل مورد نیازش را توی کوله ای که افسانه ی همیشه پر حوصله و خوش رو به دستش رسانده بود و خدا می دانست مال کدام یکی از مسافران است می چپاند.

باید همه چیز را آماده می کردند و روز بعد به سوی مقصدی که هیچ کدامشان نمی دانستند کجاست می رفتند.
امید کنار تبسم ایستاد و پرسید: چطوری؟ کمرت بهتره؟ سعی کرد به روی امید لبخند بزند و پاسخ داد: بهترم، ممنون.

امید پرسید: حواست باشه چیزی جا نزاری.
در جواب امید فقط سر تکان داد و سعی کرد نگاهش یک لحظه هم به ماهانی که پوشیده در همان لباس خلبانی و با مسافر صندلی کمی جلوتر حرف می زد و از لحظه ای که پا به هواپیمای لعنتی اش گذاشته بودند یکبار هم حال او را

نپرسیده بود نیفتد. برای اینکه متعهد بودنش را به رخ دخترک بکشد حتی یکبار نیامد بپرسد چه بر سر کمر دردناک و حال و روزش آمد؟

پارت تمام شب را به بیداری گذراند، بیداری ناشی از درد، بیداری ناشی از گرسنگی، بیداری ناشی از سرما و از همه مهم تر بیداری ناشی از فکر و خیال.

نصف ذهنش در گیر پدر و مادر و خانواده اش بود که یقین داشت از نگرانی به حال مرگ افتاده اند.

نصف دیگرش پی شب گذشته و حرف های که به ماهان زد و مرد جوان تمام روز یکبار هم سمت او نیامد.

حرف های نوشین درباره نامزد داشتن ماهان هم که دیگر نور علی نور بود.

دوست داشت کمی بخوابد شاید مغز آشفته اش آرام گیرد.

اما گرسنگی هم علاوه بر فکر و خیال مانع خوابیدنش بود.

دلش ضعف می رفت و چند دانه بیسکوییتی که به عنوان

شام خورد انگار در معده ی خالی اش گم شده بودند.

در صندلی اش جا به جا شد و به پیر زن پر از آرامش کنار

دستش نگاه کرد.

در تمام ساعات گذشته غیر از ذکر و آرامش از او هیچ ندید.

فریبا خانم چادرش را روی صورتش کشیده و تسبیح مثل

همیشه میان دستانش بود.
 او جزء مسافرینی بود که در هواپیما می ماند. اما آنها فردا صبح به
 امید یافتن راه نجاتی، غول آهنی به گل
 نشسته اشان را ترک می کردند.
 هیچ کس نمی دانست آن بیرون چه چیزی در انتظارشان
 است.

خارج شدن از هواپیما کار درستی ست یا ماندن.
 اما تصمیمی بود که اکثریت موافقش بودند.
 تاکی باید منتظر کمک می ماند؟ چهار روز گذشت و خبری
 نشد.

اگر باز هم خبری نمی شد چه بر سرشان می آمد؟
 تنها راه باقی مانده همین بود که خودشان به جای انتظار به
 دنبال راه نجات باشند.

چند ساعتی از حرکتشان می گذشت. دو گروه شده بودند و
 یک گروه در جهت سمت راست و گروه دیگر در جهت سمت
 چپ هواپیما حرکت کردند.

عده ای هم ماندند تا در هواپیما به زخمی ها، کودکان و
 افراد مسن کمک کنند و همان اطراف غذای، شکاری،
 چیزی بیابند. کار گروهی خوبی بود که پس از بحث و جدال های
 فروان
 بالاخره شروع شد.

تبسم و نوشین کنار هم گام بر می داشتند.
نگاه تبسم روی قامت ماهان که میان امید و فرهاد راه می رفت ماند.

به دختری که قرار بود صاحب او شود حسادت می کرد.
این مرد روزها می شد که فکرش را درگیر کرده و حالا فهمید با دیگری قول و قرار ازدواج دارد.

عدم تمایل ماهان برای حرف زدن با تبسم هم حرف های نوشین را تایید می کرد؛ که این مرد دل در گرو دختر دیگری دارد.

سقوط و گیر افتادن کم عذابش می داد که خبر عاشقی ماهان حالش نا مساعدش را تکمیل کرد.

عینک آفتابی اش را روی چشمانش گذاشت تا هم سفیدی برف چشمانش را نزند و هم اشکی که به چشمش نیشتر می زد؛ را از دید دیگران پنهان کند.

بیشتر از تمام روزهای دیگر برای باربد دلتنگ بود و آغوشش را احتیاج داشت.

روز خسته کننده و سختی بود.

تما روز را راه رفته و غذایشان جزء چند دانه خرما و دو لیوان چای چیزی نبود.

آبشان را در قابلمه ای مسی که جزء سرویس گران قیمتی

و قدیمی جهزیه مادر فوت شده یکی از مسافران محسوبمی شد؛ می خواست آن را به عنوان هدیه برای خواهرش ببرد و حالا به بچه ها داده بود تا در صورت لزوم از استفاده کنند؛ می جوشاندند و به آن چای یا پودر نوشیدنی های گرم اضافه می کردند.

زن وقتی سرویس قابلمه یادگاری مادرش را بسته بندی می کرد هرگز به ذهنش نمی رسید که دوتا از قابلمه هایش را به عنوان تنها وسیله پخت و پز به دو گروه سرگردان در کوه بدهد.

پاهایشان را به سختی به دنبال خود می کشیدند و بدنشان جان نداشت.

هیچ اتفاق خاصی هم بینشان نیفتاده بود جزء اینکه دختر ها و پسر ها با هم آشنا شده.

شب هنگام بالاخره با اصرار دختر ها تصمیم به استراحت گرفتند.

به سمت دامنه ی کوه حرکت می کردند و حالا به جایی رسیده بودند که برف فقط بعضی نقاط و به صورت تکه تکه وجود داشت.

دختر ها پتوهای همراهشان را روی زمین پهن کردند و سپس برای کمک به پسر ها در جمع کردن چوب شتافتند. چهار طرف پتوهای پهن شده چهار کپه آتش درست کردند تا

هم گرمشان کند و هم یک جور محافظت در برابر حیوانات احتمالی باشد.

دور هم روی پتو ها نشسته بودند و غذایشان یک لیوان نسکافه با نفری دو بیسکویت بود که به هیچ جای معده اشان هم نرسید.

کمر و کتف تبسم درد می کرد و تمام مدتی که بچه ها سعی داشتند با بگو و بخندهایشان گرسنگی و خستگی را فراموش کنند؛ او فقط به درد فکر می کرد.

شوخ ترین و سر حال ترین پسر جمع حسام و علی بودند. حدود بیست و هشت، نه سال سن داشتند.

حسام قد بلند و لاغر اندام بود با ظاهری امروزی و سیبل های که تبسم با دیدنشان یاد بهنام بانی افتاد. علی از حسام کمی پر تر بود و اما به همان اندازه قد بلند و موهای لخت داشت و صورت معمولی.

دو نفری به قول خودشان برای عشق و حال عزم ترکیه کرده بودند؛ که باز هم به قول خودشان خدا زد پس کله اشان پس از خوردن شامی که به قول علی در معده اشان گم شد و ادرس روده را هم پیدا نکرد، ماهان که رو به روی تبسم نشسته بود و دخترک همه تلاشش را می کرد نسبت به حضورش بی توجه باشد از همان آنجا اهسته لب زد: درد داری؟

مردک دقیقا چه مرگش بود؟!!

چرا تکلیف را روشن نمی کرد؟!!

نه به دور کشی کردن هایش و نه به حواس جمع اش!
تبسم فقط سر بالا انداخت و حواسش را به رزیتای نشسته
کنار نوشین و حرفهایشان کرد.
رزیتا همراه برادرش رامین آمده بود؛ دو قلو بودند؛ بیست
و پنج ساله و برای سر زدن به عمویشان راهی سفر شده
بودند.

صدای رزیتا را می شنید؛ اما حرفهایش را نمی فهمید.
حواسش پیش ماهان بود که سنگینی نگاهش را تا چند
لحظه بعد همچنان حس می کرد.
قرار بود ساعتی را استراحت کنند.
روی همان پتو هایی که میان سنگ ها پهن شد، دراز
کشیدند.

چند نفر از پسر ها هم بیدار ماندند و خواب میان پسر ها تقسیم شده
بود و هر کدام چند ساعتی
می خوابیدند و چند ساعتی بیدار می ماند تا در صورت آمدن
حیوان یا خطری لااقل سایرین را مطلع کنند.
تبسم خواب بود که دستی را روی شانهِ اش حس کرد.
شخصی آهسته نامش را می خواند.
چشمانش را باز کرد و صورت ماهان را درست بالای سرش

دید.

ماهان خودش را کنار کشید و دخترک با دردی وحشتناک در جا نشست، پتو ها نازک بودند و آن هم یک لایه پتو روی سنگ ها نمی توانست مانع از سفت و سختی زمین شود و این به درد کمرش افزوده بود.

مقابل ماهان نشست و مرد جوان به چشم های سرخ دخترک نگاه کرد و گفت: توی خواب خیلی ناله می کردی؟ درد داری؟

تبسم دست روی کمرش گذاشت و گفت: آره، سرما و سفتی زمین و سنگ های زیر پتو دردم بیشتر کرده. ماهان نگاهی در اطراف چرخاند و پرسید: کوله ات کجاست؟

تبسم پاسخ داد: همین جا برای چی؟ ماهان به دست تبسم که روی کوله اش گذاشته بود نگاه کرد و گفت: خوب چند دست لباس بیار پهن کن روی اونا بخواب تا کمتر اذیت بشی، خیلی داری ناله می کنی.

تبسم از پیشنهاد ماهان خوشش آمد، فکر خوبی بود.

مرد جوان از جا بلند شد و گفت: من همینجا بالای سرت کنار اتیش نشستم اگه کاری داشتی صدام کن.

تبسم ممنون را زیر لب گفت و ماهان رفت و سر جای قبلی اش کنار آتش نشست.

تبسم چند لحظه ای نگاهش کرد.

برای حرف زدن با او دنبال بهانه بود و شاید الان بهترین زمان محسوب می شد به جای خوابیدن دست به کمر گرفت، از جا برخاست و به سمت او رفت.

روی تکه سنگی کنار مرد جوان نشست.

ماهان سرچرخاند متعجب نگاهش کرد و پرسید: چرا نخوابیدی؟!

تبسم خیره شعله های آتش در خودش جمع شد و گفت: خوابم نمیاد.

ماهان همچنان نگاهش می کرد و پرسید: بیدارت کردم بد خواب شدی؟

تبسم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نه بخاطر اون نیست او مدم باهاتون حرف بزنم.

ماهان لیوان چای مقابلش را به تبسم داد و گفت: گوش می کنم. تبسم لیوان گرم را میان دستانش گرفت و گفت: ممنون.

نگاهش را به بخارهای که از لیوان بلند می شد دوخت

آمده بود تا حرف بزند و حالا نمی دانست چه باید بگوید.

فقط می دانست تمایل دارد خرابکاری آن شب را رفع و

روجوع کند. گفت: حرف های اون شب من..... نمی دونم

چرا اون حرف ها رو زدم...

پارت حرف زدن درباره حرکت احمقانه اش سخت بود ادامه داد:
اونجوری هم که من گفتم نیست.... یعنی.... یعنی منظورم
اینه که اونقدر ا هم که من گفتم احساسی در کار
نیست.... اون... اون شب نمیدونم چه مرگم شده بود.
ماهان شکلاتی از جیب پالتویش بیرون آورد و به سمت
تبسم گرفت.

این شکلات ها را روز قبل افسانه و آقای مددی برایشان
همراه نسکافه به عنوان صبحانه آورده بودندگفت: چایت رو
با این بخور.

تبسم شکلات را گرفت و بی آنکه به ماهان نگاه کند زیر لب
تشکر کرد

ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ وقت چیزی رو که با
قلبت لمس کردی، چیزی رو که با قلبت حس کردی و به
زبون آوردی انکار نکن، حتی اگه فهمیدی اعتراف اشتباه
بوده. نگو حسی ندارم، نگو دروغ گفتم. بگو اشتباه کردم
که به زبون آوردم.... مستقیم به تبسم نگاه کرد و گفت: که البته از
نظر من اشتباه

هم نکردی. جسارت توی اعتراف به دوست داشتن اون همه
صادقانه و بی ریا برام واقعا با ارزش و قابل احترامه. هیچ
وقت خودت رو بابت حرفی که زدی سر زنش نکن.
تبسم دستی به صورتش کشید.

پوستش در اثر سرما خشک شده بود و او هم به ماهان نگاه کرد و مظلومانه تنها جمله ای که به ذهنش می رسید را بر زبان آورد گفت: میشه حرف های اون شب فراموشی کنی؟

ماهان نگاهش را به چوب های گداخته دوخت و گفت: اگه تو بخوای آره.

نفسی آه گونه کشید و گفت: چایتو بخور یخ کرد تبسم کمی از چای را نوشید و گفت: آقا ماهان من دختر بدی نیستم فقط....

ماهان میان حرفش رفت و گفت: حتی یک لحظه هم فکر نکن من درباره ات همچین فکری کردم.

تبسم کمی دیگر از چای را نوشید و چون حس کرد حرف دیگری برای گفتن نمانده از جایش برخاست و گفت: ممنون که به حرفام گوش دادین.

ماهان مقابلش ایستاد و گفت: خواهش می کنم.

تبسم از کنار خلبان خوش قد و بالای مقابلش عبور کرد و شب بخیر را آهسته گفت.

چند گام برداشت که ماهان صدایش کرد: تبسم؟

دخترک برگشت و نگاهش کرد و ماهان گفت: اگه درد داری برات از امید مسکن بگیرم. درد داشت اما بیشترین درد را در قلبش حس می کرد.

بعض کرده بود؛ ولی برای این که ماهان متوجه نشود
لبخند کم رنگی زد و گفت: بهترم.
سر جایش میان نوشین و رزیتا دراز کشید و تا پلک بست
صورت ماهان مقابل چشمانش نمایان شد.
قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و روی لباس تا
شده زیر سرش که به عنوان بالش گذاشته بود؛ افتاد.
ماهان مثل تمام روزهای که او را می شناخت مهربان و با
احترام رفتار کرد.
در نگاهش هیچ چیز فرق نکرد بود و این به حسرت دخترک
برای از دست دادن این چنین مردی می افزود
امید کنار ماهان که همچنان خیره آتش بود، نشست.
ماهان تا حضور او را حس کرد سر چرخاند و به صورت
ام
د

خسته و خواب آلود نگاه کرد.
امید با سر بچه های خوابیده نگاه کرد و گفت: چطوری
توی این سرما خوابشون برده؟!
ماهان پاسخ داد: خستگی هم به اندازه گرسنگی و سرما
قویه، مطمئن باش من و تو هم اگه دراز بکشیم انقدر خسته
ایم که با وجود سرما و گرسنگی خوابمون می بره. امید دستی میان
موهای به هم ریخته اش کشید و گفت: این

چه حادثه ای بود؟

ماهان سر پایین انداخت و به جای جواب امید به لیوان چای نیم خورده تبسم نگاه کرد.

امید هم بی ربط به حرف های که زده بود؛ رفت سر اصل مطلب و گفت: تبسم پیشت بود؟

ماهان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و امید گفت: این روزا هر جا سر می چرخونم شما دوتا رو کنار هم می بینم. ماهان می دانست امید چه می خواهد بگوید. مستقیم نگاهش کرد.

شعله های آتش، موها و ریش روشن مرد نشسته روبه رویش را روشن تر نشان می داد.

امید از نگاه ماهان حرف او را دریافت؛ اما کوتاه نیامد و گفت: وظیفه ی همه ی رفقا اینه که وقت اشتباه به همدیگه هشدار بدن. الان هشدار لازمی ماهان چون زیاد دور و بر تبسم می بینمت. هشدار لازمی چون قول دادی و باید سرقولت بمونی. چون آدمی که عهد بسته سر عهدش می مونه. هشدار لازمی چون اون دختره و دختر زود احساساتی میشن و ممکنه بد تعبیر کنه. هشدار لازمی چون حس می کنم زیاد داری بهش نزدیک میشی.

ماهان رو به رو را نگاه کرد و خندید و گفت: چی داری میگی امید من فقط سعی می کنم مراقبش باشم. تبسم خواهر

رفیقمه و وظیفه ی منه چهار چشمی حواسم به خواهر رفیقم
 که کم از برادر نیست برام باشم. نشسته توی ذهن خودت
 چی بافتی که نصب شبی پا شدی اومدی سراغ من و
 نصیحت می کنی؟

امید به نیم رخ ماهان خیره شد و گفت: امیدوارم همین طور
 باشه.

ماهان بدون نگاه به امید گفت: حتما همینطوره. تبسم جزء
 من و تو کسی رو نداره. وظیفه ی هر دوی ماست که
 مراقبش باشیم. نیمه تنه اش را به سمت امید چرخاند و گفت: پاشو
 برو

بگیر بخواب معلوم خیلی خسته ای.

امید دست روی شانه ی ماهان گذاشت و گفت: اگه من
 حرفی میزنم چون تو رو عین برادرم می دونم، خودت می
 دونی که برام خیلی عزیزی.

ماهان دستش را روی دست امید گذاشت و گفت: می دونم
 داداش دمت گرم.

امید ایستاد و گفت: تو هم پاشو بریم بخواب، نوبت ما دیگه
 تموم شده.

ماهان ایستاد و لیوان چای را سر جایش گذاشت.

امید باز خیره اش شد و پرسید: ماهان همه چی خوبه مگه
 نه؟ ماهان بی حوصله از ادامه ی بحث پاسخ داد: همه چی

خوبه. نگران هیچ چی نباش.

صبح بچه ها دور آتش نشسته بودند و منتظر تا آب بجوشد و چایشان را بنوشند و ادامه راه را بروند. که صدای مسلم توجه اشان را جلب کرد با ذوق فریاد می زد: بچه ها اینجا رو، اینا قارچ کوهیه؟ نگاه همه به سمت مسلم که می دوید و چیزی میان دستانش بود.

و دختر کوچکش، همان که روز اول تبسم فکر می کرد جان بخته هم پشت سرش می آمد. نزدیک گروه ایستاد و با اشتیاق گفت: اینجا رو نگاه کنید اینا قارچ وحشیه.

فرهاد زودتر از همه به سمت مسلم رفت و پرسید: اینا رو از گجا آوردی؟

مسلم با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت: اونجا، یک عالمه از این قارچا هست.

ماهان کنار مسلم ایستاد و پرسید: مطمئنی خوراکی ان؟ مسلم با خوشحالی سر تکان داد: خیالت راحت، من و جد و ابادم توی کار گیاه های دارویی و خوراکی و غیر خوراکی هستیم همه نوع قارچ می شناسم این خوراکیه.

ماهان باز پرسید: انقدری هست که به همه ی بچه ها برسه. مسلم در حالی که لبخند بزرگی بر صورت داشت گفت: اره

زیاده.

ماهان رو به بچه ها گفت: خوب چرا ایستادین؟ مگه دلتون غذای گرم نمی خواست؟

علی به مسلم نگاه کرد و گفت: قارچ کجاست؟ بریم جای دقیقشو نشونمون بده.

پسرها برای چیدن قارچ رفتند و مسلم هم دختر کوچکش را به همسرش دنیا سپرد و رفت تا نشانشان بدهد. دخترها با انرژی چوب های باریک و خیس را از چند

درختی که در اطراف پراکنده بود جدا کردند تا به عنوان سیخ برای کباب کردن قارچ ها استفاده کنند.

چیزی نگذشت که پسرها با دست پر برگشتند.

کمی بعد قارچ ها شسته شده، تکه، تکه شده آماده کباب بودند.

آخ که عطرشان هنگام کباب شدن چه عطر خوشی داشت و طعمشان وقت خوردن، خوشمزه ترین غذای دنیا بود. اصلا در آن لحظه غذای خوشمزه تری در دنیا وجود نداشت. گرم، لذیذ و سیر کننده.

بعد از چند روز یک دل سیر غذای گرم خورده بودند.

غذا خوردن هم می توانست یکی از لذت بخش ترین کارهای دنیا باشد وقتی چند روز گرسنگی کشیده باشی.

حتی اگر چند تکه قارچ وحش کباب شده باشد بدون هیچ

چاشنی غیر از کمی نمک.

حسام در حالی که با ولع قارچ نیم پخته اش را می خورد گفت: خدا وکیلی ببینید کجا اومدیم، خوراک قارچ تازه رو الان توی هر کدوم از رستوران های ترکیه می خواستیم بخوریم خدا تو من باید بابتش پول می دادیم ولی اینجا مفت و مجانی! آیا شکر نعمت نمی کنید؟

رامین انگشت سوخته اش را در اثر عجله برای خوردن به دهان گذاشت و پس از کمی گفت: البته اونجا احتمالا خوارک مرغ به سس قارچ و شراب می خوردیم.

علی چوبی که به عنوان سیخ استفاده شده بود را در هوا تکان داد و گفت: بابا شراب میخوای چیکار، من که همین الانم مسرت مستم

زهره در محوطه ی بیرونی فرودگاه لبه ی جوی مصنوعی نشسته بود و متین آهسته شانۀ هایش را ماساژ می داد.

اشکان و احسان و هاشم مثل روزهای دیگر بی خبر و دست خالی به سمتش آمدند.

زهره دست روی زانو گذاشت و به سختی ایستاد و نگاهشان کرد.

نگاهش مستقیم به هاشم بود.

اما به جای او اشکان دست پشت گردنش کشید و گفت: مامان به امید خدا فردا با خبرهای خوب برمی گردیم.

زهرة باز زد زیر گریه، هر روز همین بود.
 هر روز به امید گرفتن خبر به فرودگاه می آمدند و دست
 خالی بر می گشتند و دوباره با اصرار و التماس زهره شب
 راهی فرودگاه می شدند.

باز هر روز وعده ی خبرهای خوب برای روزی دیگر. احسان
 قدم جلو گذاشت و دست مادرش را گرفت: مامان
 قربونت بشم خودت و کشتی بس که گریه کردی، خدا بزرگه
 شاید تا چند ساعت دیگه تا شب پیداشون کنن.
 زهره با صدای بلند هق زد: الهی بمیرم برای بچه ام، معلوم
 نیست چه بلایی سرش اومده...

نگاهش را به آسمان دوخت و زار زد: خدایا من بچه ام و
 ازت تو میخوام. خودت ماهانم و بهم برگردونم.
 اشکان خیره به چند متر دور تر گفت: بابا آقا داریوش و
 خانومش!

سر هاشم و زهره به سمت راهی که اشکان با سر اشاره
 کرده بود برگشت.

زهرة و داریوش و پسرها با هم می آمدند.
 هما دست زن برادرش را در دست داشت و مراقبش بود.
 هاشم با تعجب گفت: اینا اینجا چیکار می کنن؟! احسان نگاهی میان
 پدر و مادرش چرخاند و گفت: تبسم
 دخترشون توی همون هواپیما بوده، همراه امید و نوشین.

چشمان آمنه از حدقه بیرون زد و با وحشت گفت: امید و نوشین و تبسم هم توی هواپیما بودن؟! تو چرا به ما چیزی نگفتی؟

احسان به صورت رنگ پریده و خیس از اشک مادرش نگاه کرد و گفت: شما دیگه جون داشتی که من بخوام براتون چیزی بگم؟

داریوش و خانواده اش به خانواده هاشم رسیدند. زهره تا چشمش به آمنه افتاد سر درد و دلش باز شد و انگار نه انگار که سالها میانشان فاصله افتاده، دست ها را از هم گشود و زد زیر گریه و گفت: آمنه دیدی چه خاکی به سرم شد؟ هر دو زن به آغوش هم رفتند و های های گریستند و آمنه گفت: تبسم منم توی همون هواپیما بوده زهره، چند روزه که از بچه ام بی خبرم.

داریوش و هاشم با هم دست دادند و هاشم گفت: ما نمی دونستیم دختر تو هم توی هواپیما بوده. داریوش با ناراحتی سر تکان داد و گفت: چی به سرمون داره میاد؟ خدا رحم کنه؟

سلام و علیکشان تمام شد؛ هما که کنار آخرین نفر ایستاده بود به هاشم نگاه کرد و سلام داد. هاشم چند ثانیه خیره نگاهش کرد. هاشم چند ثانیه خیره نگاهش کرد.

سالها بود که ندیده بودش؛ دختر ایستاده در مقابلش با سالهای نوجوانی اش خیلی تفاوت داشت. خانمی شده برای خودش. سلامش را پاسخ داد.

باربد فرصت برگشت به گذشته را آن هم پس از سالها دیدار مجدد نداد و از هاشم پرسید: چه خبر؟ شما داخل بودین؟ پیداشون نکردن؟

هاشم به زهره و آمنه که باز لبه ی جوی مصنوعی نشسته بودند نگاه کرد و نا امید سر تکان داد: هیچ خبری نیست، نتونستن هیچ ردی ازشون پیدا کنن. متین کنار هما که بالای سر زن برادرش ایستاده بود ایستاد و آهسته بازویش را نوازش کرد.

بغض هما را از چشم هایش خواند. اشک در آینه ی چشمانش می شکست و برای فرو ریختن تلاش می کرد.

دستش را توی کیفش برد و بطری آب بیرون آورد و مقابل پای همسر برادرش نشست و گفت: یک کم آب بزن به صورتت رنگ به رو نداری.

زهره خیره نگاهش می کرد با همان صورت اشکی.

هما با او هم سلام و علیک کوتاهی کرده بود.

هما زیر چشمی نگاهش کرد و وقتی چشمان زهره را خیره

خودش دید به زور لبخند کم رنگی زد و گفت: یک کم اب بهتون بدم بخورید حالتون جا بیاد؟
 زهره دست از خیره گی برنداشت و گفت: نه عزیزم ممنون. آمنه به مادر ماهان نگاه کرد و گفت: چی میشه زهره؟ بچه هامون کجان؟ چی به سرشون اومده؟
 زهره پشت دستش را نوازش کرد و گفت: چی بگم آمنه جان؟ توکلت به خدا باشه. باید صبر کنیم و دعا کنیم بچه هامون صحیح و سالم برگردن..... آخ بعد این همه سال ببین حالا چطوری همدیگه رو دیدم.
 اشک های آمنه بی وقفه می ریخت و گفت: دلم مثل سیر و سرکه می جوشه، خدا کنه تنتش سالم باشه، همه اش فکر می کنم اگه زخمی شده کسی به دادش نرسه، اگه گرسنه باشه هچی برای خوردن پیدا نکنه.
 گریه ی زهره هم شدت گرفت.
 هاشم کنارشان ایستاد و گفت: زهره جان، امنه خانم بلند شید همه بریم خونه ما. این جا که جای نشستن نیست. داریوش جلو آمد و گفت: ما دیگه مزاحم شما نمیشیم.
 هاشم نگاهش کرد و گفت: مزاحم نیستی بریم خونه ما این دوتا مادر پیش هم باشن از تنهایی در بیان، اینجوری برای جفتشون بهتره.
 داریوش به صورت زار و نزار همسرش نگاه کرد؛ هاشم بد

هم نمی گفت شاید کنار هم بودنشان اوضاع را قابل تحمل تر می کرد.

سر تکان داد و چیزی نگفت.

به سمت اتومبیل ها رفتند و احسان بعد از اینکه تلفنش را قطع کرد رو به هومن گفت: بار کلم و هویج تون رسید. سیر هم یک ساعت پیش رسید بگم بفرستن کارگاه؟

هومن سر تکان داد: آره بفرست بره بچه ها هستن یک دل سیر غذا خورده بودند و پشت بندش یک لیوان چای قابلمه ای و حالا شارژ تر از روزهای قبل به سوی مقصد نامعلومشان پیش می رفتند.

نوشین سر در گوش تبسم فرو برد و گفت: خبر داری فرهاد این دختره افسانه رو میخواد؟ ولی مثل اینکه دختره بهش رو نمیده؟

تبسم متوجه چیزی نشده بود با کنجکاوی دوستش را نگاه کرد و پرسید: مطمئنی؟! نوشین سر تکان داد: آره بابا منبع موثق امید خان بهم

گفت، البته بیچاره ازم قول گرفت نه درباره نامزد داشتن ماهان، نه جریان فرهاد و افسانه به کسی چیزی نگم. خوب البته که منم جزء به تو به کس دیگه ای چیزی نگفتم. کمی سکوت کرد سپس صورتش پر از عذاب وجدان شد و گفت: بنظرت بازم دهن لقی کردم؟ به اعتمادش خیانت کردم.

به روی نوشین لبخند بزرگی زد. صورت بور و زیبایش
زیادی شبیه امید بود. بیشتر انگار خواهر و برادر بودند تا
زن شوهر.

هر دو بور و کمی تو پر
در جوابش گفت: نمی دونم دهن لقی کردی یا نه. اما درباره
نامزد داشتن ماهان حتی اگر دهن لقی هم کردی من ازت
ممنونم.

نوشین دستی به صورت تبسم کشید و گفت: قربونت بشم
غصه نخوریا، همه چی درست میشه. تبسم باز به نوشین و لب های
سفیدش که زودتر از همه

سرما زده و آفتاب سوخته شده بود لبخند زد و گفت: وقتی
نجات پیدا کنیم به کامران جواب مثبت می دم. اون دوستم
داره خوشبختم می کنه.

نوشین از حرف دخترک جا خورد. متعجب ایستاد و پرسید:
حالت خوبه؟! معلومه چی میگی؟

تبسم هم رو به روی دوستش ایستاد و گفت: به قول مهناز
بین موندن پای کسی که دوستم نداره و دوستش دارم و
رفتن سمت کسی که دوستش ندارم ولی دوستم داره دومی
انتخاب می کنم.

نوشین خیره در چشمان تبسم گفت: مهناز بیخود کرد،

دختره فقط لب و دهنه تبسم نگاهی در اطراف چرخاند جزء سنگ و تک و توک
درخت و گاهی هم تکه های برف روی زمین چیز دیگری نبود.

بچه ها در حال دور شدن بودند و گفت: حرفش منطقیه،
درباره من که اصلا لازم به این حرف هم نیست. پسره کلا
فکرش درگیر من نیست چه برسه بع خواستن یا نخواستن.
امید به سمتشان برگشت و وقتی انها را ایستاده در جایشان
دید نامشان را خواند: نوشین، تبسم چیزی شده؟ چرا نمی
یاید؟

نوشین راه افتاد و گفت: چیزی نیست اومدیم
بازوی تبسم را هم کشید و به او گفت: نمیخواه اما الکی
دلگرمت کنما ولی اتفاقا خیلی هواتو داره که.
تبسم پوزخند زد و گفت: هوام و داره به قول خودش چون
برادرم همیشه در حقش رفاقت کرده و حالا اون نمیخواه کم
بزاره.

داخل دفتر تالار نشسته بود و به صفحه سیاه گوشی اش
نگاه می کرد.

درست یادش نمی امد چند دقیقه اس که گوشی میان
دستانش خاموش شده و او همچنان نگاهش می کند. تصویر مجسم
شده در ذهنش تبسم بود، با روسری قرمز و

مانتو مشکی که روی دسته مبل کنار مهناز نشسته و هر دو با هم شمع کیک تولد مهناز را فوت می کردند. آنقدر خیره عکس و لبخند زیبای روی صورت تبسم شد که گوشه‌ی مقابل چشم خاموش گشت. او چنان در افکارش و خاطرات روزهای خوب می چرخید که یادش نمی آمد کی گوشه‌ی خاموش شد. از وقتی فهمید بود؛ چه اتفاقی برای تبسم افتاده. حال و روز خوشی نداشت.

حرف های سجاد یک سره در گوشش زنگ می زد. بی آنکه خبر داشته باشد محبوب او، دختر خاله عزیزش هم جز مسافران بوده؛ روی همین میز بزرگ کار نشسته بود و می گفت: خبر داری یک هواپیما سقوط کرده؟ الان چند روزه دنبالش می گردن، بابا اینا حالشون خوب نیست؟ دارن دنبال چی می گردن هواپیمایی که از وسط آسمون با مخ رفته توی زمین و پودر شده. بابا کدوم حادثه ای تا حالا اتفاق افتاده و کسی ازش جون سالم به در برده که این دومیش باشه؟ همون اولش به مردم بگین مُردن و خیال خانواده هاشون راحت کنن. بیچاره ها هر روز منتظر خبر، هر روز زجر. بخدا یکبار بهشون بگن احتمال زنده پیدا شدنشون کمه و راحتشون کن. مگه هواپیما مالزی نبود؟ اصلا هیچ وقت پیدا نشد.

مغزش سوت می کشید.
 تحمل شنیدن آیه های یاس سجاد را نداشت.
 تمام مدتی که او تن لشش را روی میز کار انداخته و
 اراجیف می بافت، هر کلمه اش پتک می شد و بر سر مرد
 ایستاده پشت پنجره فرو می آمد.
 اما بر خلاف همیشه حتی حوصله ی فریاد زدن را هم
 نداشت.
 پس به سمت سجاد چرخید و پر از افسوس گفت: دختر
 خاله ی منم توی همون هواپیما بوده.
 دهان سجاد یکباره بست شد.
 اصلا خودش هم نمی دانست چرا انقدر وراجی کرده.
 صاف ایستاد و خیره به کامران با شرمندگی گفت:
 خوب... خوب البته خدا بزرگه... از وقتی که با کلی عذر خواهی
 اتاق را ترک کرد؛ کامران
 روی صندلی نشست و یکسره تماشای عکس های تبسم.
 عکس های تولد مهناز، عکس های سفر عید سال گذشته به
 بوشهر. عکس های روز نامزدی مهناز و باربد.
 با حسرت هر کدامش را نگاه کرد.
 پارت این روزها تلوزیون محل کار و خانه یا هر جا که او بود از
 جز شبکه ی خبر چیزی دیگری را نشان نمی داد.
 گوینده خبر داشت از میزان مصرف گوشت حرف می زد و

گرانی آن.

از مشکلات اقتصادی مردم می گفت؛ شاید برای اینکه بگوید از مشکلاتشان خبر دارد و بی آنکه کسی به فکر راه حلی برای آن مشکلات داشته باشد.

او چه نیازی به این حرفها داشت، او فقط می خواست همین خانم، مقابل دوربین بنشیند و از پیدا شدن هواپیما و سالم بودن تمام سرنشینانش بگوید.

آخر الان چه احتیاجی داشت درباره ی آمار مصرف گوشت و قیمت لعنتی اش بداند؟

چه مشکلی را حل می کرد؟

به والله که الان شبکه ی خبر جزء درباره ی هواپیمایی گم شده، چیز دیگری نباید می گفت.

به جای خاموش کردن کانال را عوض کرد تا به شبکه های خبری ماهواره رسید و تیتراژ احمقانه زیر نویس شده مغزش

را به نقطه ی جوش رساند: «پشت حادثه ی گم شدن هوا پیمایی مسافربری ایرانی چه

رازی نهفته است»

زن جوان گوینده خبر با کت شیک قرمز و موهای بلند سیاهی که بی نهایت شبیه موهای تبسم بود از گم شدن هواپیما ابراز تاسف می کرد.

هم خودش و هم فرد به ظاهر کارشناس همراهش تلاش داشتند که گم شدن هواپیما را به مشکلات اقتصادی ربط دهند که شاید مثلاً خلبان در اعتراض به وجود موجود هواپیما را دزدیده و پشت هم جمله های احمقانه می بافتند. کامران پوز خند زد و تلوزیون را خاموش کرد. آخر ماهانی که او دیده بود اهل این حرفها و کارهای بود؟ تبسم همگام با رزینا راه می رفت. ترجیح داده بود ساعتی نوشین و امید را با هم تنها بگذارد. زریتا هم دختر گرمی بود از شغل پدرش می گفت که مغازه ی نقره فروشب در سرای مشیر شیراز داشت. از علاقه ی خودش به نقره جات. از برادر دوقلویش و خلاصه از هر چیز و هر دری که می شد حرفی زد و سخنی گفت. ماهان عینک آفتاب به چشم داشت و به لطف عینک با خیال راحت تبسم را خیره بود. دخترک با رزیتا غرق گفت و گو بودند و گاهی به حرفهای او می خندید و گاهی هم با دقت گوش می سپرد. ذهنش رفت به سمت چند شب پیش، همان شبی که تبسم درباره از دست رفتن زمان حرف زده بود. درباره اینکه مرگ چقدر نزدیک است و فرصت ها راحت از دست می روند.

از قسمتی عبور می کردند شیب تقریباً تندی داشت.
روی زمین به جای سنگ و خاک پر از تکه های از سنگ
های خورد شده بود. مثل اینکه کسی نشسته باشه و دانه
دانه سنگ ها را برش های کوچک و بزرگ داد و روی
زمین ریخته باشد.

رزیتا همانطور که با تبسم حرف می زد و البته با احتیاط گام
بر می داشت ناگهان تعادلش را از دست داد.
برای حفظ موقعیتی نا خواسته دست انداخت و بازوی تبسم
را گرفت.

اما فقط کمی دخترک را همراه خود کشید.
سپس خودش نقش زمین شد و روی زمین قل خورد.
تبسم هم به تبع او با پشت زمین آمد وحشت زده خیره ی
زریتای که قل می خورد شد. دخترک زیاد پیش نرفت و زود از
حرکت ایستاد و بچه ها
هر چند مجبور بودند؛ احتیاط کنند؛ اما به سمتش پا تند
کردند.

ماهان و نوشین کنار تبسم نشستند.
نوشین با نگرانی پرسید: تبسم جان خوبی؟ چی شده؟
تبسم خیره رزیتا که رامین برادرش زودتر از همه خودش را
به او رساند و دست زیر کمرش گذاشت و بلندش کرد بود.
نوشین دلواپس پرسید: تبسم چی شدی؟ خوبی؟

رزیتا که در جواب رامین حرفی زد.

صدای ماهان هم در گوش تبسم نشست: دختر چرا چیزی نمی‌گی؟ چیزیت شده؟

خیالش که از بابت رزیتا راحت شد به ماهان نگاه کرد و آهسته گفت: چیزی نیست. خوبم. نوشین شاکی و بچگانه گفت: حتما باید این بپرسه که جواب بدی؟ دلم هزار راه رفت.

لبخند کم رنگی روی لب‌های ماهان نشست و نوشین با حرفش چشم‌غره‌ی بزرگ تبسم را به جان خرید.

از جا که بلند شد هر دو نفر همراهش برخاستند.

تبسم پشت لباسش را تکاند و درد باسنش را محل‌نداد و گفت: بریم ببینیم رزیتا چگونه؟

ماهان زودتر از دخترها رفت و تبسم به نوشین تشر زد که: بی‌شعور باید جلوی ماهان اینجوری بگی؟! نوشین خندید و گفت: خوب حالا از دهنم پرید، چی شده مگه.

تبسم وقتی دور شدن ماهان را دید؛ دستی به پشتش کشید و گفت: باسنم داغون شد. نوشین اولین گام را با احتیاط برداشت و گفت: خوب اون که زبونش معجزه کرد، حتما دستاشم معجزه می‌کنه. می‌گفتی یک دستی بکشه....

تبسم با چشمان گرد شد غرید: خیلی بی ادبی نوشین، خیلی بی ادبی!

نوشین خندید و گفت: والا زبون اون زبونت راه انداخت گفتم شاید دستش هم شفا باشه.

تبسم متاسف سر تکان داد.

رزیتا جزء آسیب جزئی مشکل دیگری نداشت.

و به کمک بچه ها از جا بلند شد و ادامه ی راهشان را با احتیاط بیشتری پیش رفتند.

هوا تاریک شده بود و دوباره تصمیم به استراحت گرفته

بودند. دخترها کمی قارچ را که باقی مانده از صبح را درون قابلمه ریخته و روی آتش گذاشته تا با آبپزد و پسر ها سنگ های روی زمین را جمع می کردند تا زمین برای خوابیدن کمی صاف تر باشد.

شامشان نفری یک لیوان قارچ پخته شده و آب بود و شاید چیزی شبیه سوپ،

برای آدم گرسنه و خسته طعم بسیار خوبی داشت.

پارت باز وقت خواب بود و نوبت نگهبانی پسر ها.

ماهان و فرهاد کنار هم نزدیک آتش نشسته بودند و هر دو درگیر افکار خودشان و فرهاد گفت: دو روزه که داریم می ریم و به هیچ جا نمی رسیم.

ماهان سرتکان داد و فرهاد باز گفت: باید یک چشمه ای،

رود خونه ای، چیزی پیدا کنیم. آب مون داره تموم میشه و هرچی می ریم پایین تر دیگه برف هم نیست که بشه روش حساب کرد.

ماهان در فضای تاریک دور و برش نگاه چرخاند و گفت: حتما رودخونه و چشمه اطراف هست.

فرهاد مردد پرسید: ماهان بنظرت کار درستی کردیم از هواپیما اومدیم بیرون؟ ماهان به صورت پر از نگرانی فرهاد نگاه کرد و گفت: تنها

کاری بود که فکر کردیم درسته و بهتره انجامش بدیم. سوال بعد فرهاد، ماهان را غافلگیر کرد: از این دختره، تبسم، خوشت میاد؟

سوالش هیچ ربطی به حرف هایشان نداشت. ماهان به تندی سر بلند کرد و فرهاد را نگاه کرد! فرهاد لبخند زد و گفت: حس می کنم خیلی حواست بهش هست؟

ماهان با چوپ توی دستش کمی آتش مقابلش را زیر و رو کرد و خیره به شعله هایش گفت: خواهر رفیقمه. فرهاد آهسته خندید: فقط خواهر رفیقمه؟

ماهان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و چیزی نگفت و فرهاد پرسید: الان مشکل کجاست؟ زیر لفظی میخوای؟ ماهان سر بلند کرد و به آسمان پر ستاره چشم دوخت و

فرهاد باز اصرار کرد: ازش خوشت میاد؟ ولی نمیخوای قبول کنی؟

ماهان همچنان خیره آسمان پر ستاره گفت: اصلا بحث این حرفها نیست.

فرهاد نفسش را فوت کرد و گفت: چرا مثل دخترا ناز میایی و اسه حرف زدن. خوب بگو ماجرا چیه دیگه؟ فقط دوباره نگو خواهر رفیقمه که اصلا باور نمی کنم کل ماجرا همین باشه.

ماهان بدش نمی آمد با یکی حرف بزند. چیز هایی را بگوید که...

به فرهاد نگاه کرد و گفت: نه فقط خواهر رفیقم نیست، یک چیزایی دیگه ای هم هستسرتکان داد و گفت: خیلی چیزا هست که تو نمیدونی.

فرهاد در صورت ماهان دقیق شد و پرسید: مثل چی؟ ماهان تکه ای زغال را که کنار آتش افتاده بود با چوب توی دستش به بازی گرفت و گفت: مثل یک نامزدی کهنه و قدیمی.

فرهاد کنجکاو شد، دوست داشت بیشتر بداند و گفت: نامزد نامزد داشتی و تا حالا به من نگفتی؟ من و بگو هر چی باشه میام می زارم کف دست شما ها.

ماهان خندید و گفت: من و تو دو، سه ساله رفیقم ولی عمر

این نامزدی برمی گرده به سالهای پیش به دوره نوجونی.
 فرهاد مشتاق شنیدن ادامه حرفهای ماهان گفت: خوب؟
 نامزدت کیه؟ من می شناسمش؟ دوستش داری؟
 ماهان دهان باز کرد، اما همزمان صدایی مثل غرش توجه
 هر دویشان را جلب کرد.
 چشمان هر دو گرد شد و ماهان هراسان از جا برخاست.
 فرهاد هم به تبعیت از او ایستاد و پرسید: چی بود؟ صدای
 خرس بود؟ به جای فرهاد خود صدا با تکرار دوباره اش حرف
 ماهان را
 تایید کرد.
 چشمان فرهاد گرد تر از این نمی شد.
 مسلم و علی که سمت دیگری ایستاد بودند.
 به سمت فرهاد و ماهان دویدند و مسلم با وحشت گفت:
 صدای خرسه، خرس این اطرافه باید بچه ها رو بیدار کنیم
 بریم.
 فرهاد در حالی که یکسره دور و برش را نگاه می کرد
 گفت: شاید اصلا این طرفا نیاد.
 مسلم تند تند گفت: ما غذا درست کردیم، خرس حس بویایی
 قوی داره اینکه تا حالا نیومده عجیبه. بچه ها رو بیدار کنید
 بریم.
 هرکدامشان در آغاز به سراغ نزدیکترین فرد گروه به

خودش رفت، تا او را بیدار کند. فرهاد سمت افسانه رفت. علی، رفیقش را بیدار کرد. مسلم سراغ زن و دختر کوچکش و ماهان بی اراده کنار تبسم نشست: تبسم.... تبسم.... تبسم بیدار شو..... تبسم دخترک بی میل چشمانش را باز کرد. هنوز کامل هوشیار نشده بود که ماهان گفت: پاشو عجله کن باید بریم. تبسم صاف سر جایش نشست. شالش را صاف کرد و با تکان دادن دستانش درد بدی در استخوان های بدنش بخاطر سفتی جا و سرماوپیچید. پرسید: چی شده؟ ماهان عجله داشت و فقط گفت: پاشو باید بریم. کنار امی د تقریبا بیدار شده بابت سر و صداهای بچه ها نشست و گفت: امید جان، خانومت بیدار کن باید بریم. همه که بیدار شدند. مسلم گفت برای کمتر جلب توجه کردن خرس باید با کمترین سر و صدای ممکن هرچه که دارند جمع کنند و از آنجا بروند. وسایلشان را جمع کردند و راه افتادند. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودند که صدای خرس را به وضوح در پشت سرشان و چند متری اشان حس کردند.

وقتی که برگشتند با صحنه ای ترسناک مواجه شدند.
 موجودی عجیب و ترسناک و پشمالو که شاید هیچ کدامشان
 قبل از این او را جزء در تلوزیون ندیده بودند.
 هیبتش رعب و وحشتی عجیب به قلب بچه ها می انداخت.
 حرکات ماهان انگار به اختیار خودش نبود.
 دستش سریع به سمت تبسم که کنارش ایستاده بود رفت و
 دست یخ زده اش را گرفت.
 به نیم رخش که در اثر نور ماه روشن بود نگاه کرد و
 چشمان از حدقه بیرون زده اش را دید و پچ زد: آرام
 باش، هیچ چی نیست.
 تبسم در حالی که یک چشمش به خرس بود و یک چشمش
 به ماهان وحشت کرده گفت: چقدر ترسناکه.
 مسلم سریع گفت: فرار نکنید، جری تر میشه فقط تا می
 تونید سر و صدا کنید. بچه ها طبق خواسته ی مسلم شروع به سر و
 صدا و فریاد
 کردند.
 مسلم دست ها به هم می زد و پاهایش را به زمین می کوبید
 و فریاد می زد و گروه هم درست مثل او رفتار می کردند.
 اما یکباره رامین فریاد زد: بابا معلومه چیکار می کنید؟
 داریم دلقک بازی درمیاریم که راحت بیاد یک لقمه چیمون
 کنه؟ فرار کنید

وبی آنکه منتظر حرفی از کسی باشد.
پا به فرار گذاشت.

خرس این حرکت او را شکار کرد و به دنبالش دوید.
با این حرکت رامین بچه ها و دار به فرار شدند چون خرس
با همه ی سرعت به سمتشان می آمد.

ماهان دست تبسم را که خشکش زده بود کشیده و همزمان
فریاد زد: بچه ها به سمت سر بالای فرار کنید.

تبسم دست در دست ماهان پا به پایش می دوید و حرکت
خرس لعنتی را هم پشت سرش حس می کرد. کوله اش سنگین بود.
لباس زیادی بر تن داشت.

غذای کافی نخورده بود و به سختی می دوید.

شاید اگر ماهان به دنبال خودش نمی کشیدش همان میانه ی
راه از حرکت می ایستاد.

ناگهان چیزی توجه مرد جوان را به خودش جلب کرد.
شکافی میان یک سنگ بزرگ که می توانست دو نفر را در
خودش جای دهد اما قطعا امکان ورود خرس به آن نبود.

دست تبسم را کشید و به دنبال خودش برد.

هر دویشان را وسط شکاف کشید.

زیاد جا نداشت.

شاید فقط یک بچه را می شد کنار آنها میان این فضا چپاند.
بیشتر از آن دیگر قطعا جا نبود.

تبسم نفس، نفس می زد و قفسه ی سینه اش که تقریباً فقط یکی، دو سانت از ماهان فاصله داشت به شدت بالا و پایین می شد.

ماهان آهسته گفت: خوبی؟ نترس تموم شد. دخترک بر خلاف دلداری ماهان تا این حرف را شنید زد زیر گریه.

ماهان به او حق می داد متاثر از گریه های دخترک پیش رویش با ملایمت نامش را بر زبان جاری کرد: تبسم... آرام باش... هیسسسس... تموم شد. من پیشتم. فاصله اش در حداقل ترین حد ممکن بود.

ماهان دستش را به دیواره سنگ بالای سر دخترک تکیه داد و کمی روی او خم شد و گفت: خوبی؟ جای ت درد می کنه؟ تبسم سر بالا انداخت: نه درد ندارم.

یکباره انگار چیزی یادش آمد باشد گفت: البته همه بدنم که درد داره، ولی درد جدید ندارم.

ماهان پرسید: ترسیدی؟

تبسم هق زد: خیلی... خیلی ترسیدم.

هنوز ماهان فرصت نکرده بود جواب تبسم را بدهد.

که صدای غرشی شنید و دست خرس را درست در یک سانتی صورت تبسم رسید.

دخترک وحشت زده جیغ کشید. ماهان دست روی بازویش گذاشتت
و او را به عقب تر هل داد.

خودش را جلو کشید.

بار دوم که خرس دستش را داخل شکاف انداخت چنگال
هایش بازوی ماهان را پاره کرد.

و خون از زیر لباس بیرون ریخت.

ماهان چسبیده به تبسم ایستاد تا دستان خرس که در هوا می
چرخید به هیچ کدامشان نرسد.

تبسم یک سر جیغ می کشید. و ماهان بر خلاف او سعی می
کرد آرامش خودش را حفظ کند.

همراه دخترک به آخرین نقطه ی که در شکاف وجود داشت
رفته بودند و در هم گره خورده بودند.

دستان خرس هر چند ثانیه یکبار وارد شکاف می شد و
تبسم یک سره گریه می کرد.

ماهان دست هایش را بالا آورد و روی پهلو های تبسم که
کاملاً به سینه اش چسبیده بود گذاشت.

تبسم صورتش را از حصار دست هایش بیرون آورد.

دستانش روی دهانش متوقف شد. سعی می کرد آهسته هق بزند.

در تاریکی شکاف و با وجود نور کمی که از روزنه های
بالای شکاف به درون سنگ نفوذ می کرد.

جز چشمان خیش و کمی از صورتش چیز دیگری
مشخص نبود.

خرس چند دقیقه تلاش کرد، وقتی دستش چیزی را لمس
نکرد بی خیال شد.

تبسم دستش را پایین انداخت.

و چون میان او و ماهان فاصله نبود؛ دستش میانه راه با
آستین ماهان برخورد کرد.

متوجه خیزی لباس شد.

گریه اش ناگهانی قطع شد و متعجب به ماهان نگاه کرد و
پرسید: چرا آستینت خیسه؟!

ماهان نمی خواست او متوجه زخمی شدنش بشود پس گفت:

چیزی نیست. شاید داشتم می دویدم آب توی کوله ام ریخته. تبسم
فهمید یک جای کار می لنگد دستش را روی آستین
ماهان گذاشت و تا بازویش کشید.

خیزی و گرمی خون را حس کرد و ترسیده پرسید: زخمی
شدی؟ خون ریزی داری.

صورت ماهان زیاد در تاریکی مشخص نبود.

اما دختر جوان مستقیم به صورت مرد مقابلش چشم دوخت
و گفت: وقتی من رو هل دادی عقب خودت زخمی شدی؟

گریه اش هم شدت گرفت: باید ببندمش، خون ریزی داره.

ماهان ترس و نگرانی صدای تبسم را به وضوح حس کرد و

سعی داشت آرامش کند و گفت: من خوبم نگران نباش. دخترک بر خلاف مردِ رعنا ایستاده مقابلش اصلاً آرام نبود، مغزش کار نمی کرد و نمی دانست چه کند. فقط دستش را روی زخم گذاشته بود و گرمی خون را به وضوح حس می کرد. ماهان به صورت تبسم نگاه کرد. نور کم ماه که از روزنه های بالای شکاف سنگ وارد می شد کمی صورت دخترک را قابل دیدن کرده بود. حالا که تبسم به سینه اش چسبیده بود و لرزش بدنش از ترس و سرما را حس می کرد بدش نمی آمد به دستان نشسته روی پهلویش تکانی بدهد و دور او بپیچد و سرش را به سینه اش بچسباند. و آرامش کند. هق هق های تبسم چند لحظه ای بود که آرام تر شده بود. دخترک تازه داشت متوجه وضعیتشان می شد. بی فاصله به ماهان چسبیده بود. جای برای خجالت کشیدن وجود نداشت چون صورت مرد مقابلش را جز چشمانش خوب نمی دید. اما این همه نزدیکی و بی فاصله بودن را دوست داشت. نگاهش را به سینه ی ماهان که بخاطر پیراهن سفیدش قابل تشخیصی بود دوخت و گفت: فکر کنم رفته. انگار دیگه

خبری ازش نیست.
 ماهان جوابش را نداد.
 او هنوز در شش و بش دست پیچیدن یا نیچیدن دور
 دخترک بود.
 و تبسم باز تکرار کرد: آقا ماهان؟ ماهان از دنیای افکارش بیرون
 پرتاب شد و پاسخ داد:
 جان؟
 دخترک ندانست جانش از همین جان های معمولی بود که
 آدم ها روزی هزار بار به هم می گفتند.
 یا از آن جان های مخصوص.
 از جان های که از عمق وجود می آید و فقط می شود نثار
 بعضی ها کرد.
 اما احتمالا باید از طرف ماهان یکی از آن جان های
 معمولی را می شنید.
 همان ها که ممکن است در جواب بقال سر کوچه، یا نانوا،
 یا راننده وانت سبزی فروشی یا هرکس دیگری بگویی.
 ولی انگار میان جان گفتن ماهان چیزی نهفته بود که بر
 دلش نشست.
 نمی دانست شاید هم او دوست داشت کلام مرد جوان را این
 گونه تعبیر کند

ماهان پرسید: چیزی شده؟ حالا نوبت او بود که از هیروت خارج شود و گفت: آره.

ماهان امان نداد ادامه ی حرفش را بزند و پرسید: مشکلی داری؟

ماهان امان نداد ادامه ی حرفش را بزند و هل زده پرسید: مشکلی داری؟ تبسم لبخند زد.

نگران شدن هایش را دوست داشت و گفت: نه خوبم. فقط میگم فکر کنم رفته بریم بیرون؟

ماهان سر تکان داد و گفت: نمی دونم باید برم یک نگاهی بندازم.

آهسته خودش را کشید و از تبسم جدا شد و سرش را بیرون برد اما فوراً برگشت و گفت: لعنتی هنوز بیرونه

تبسم نالید: چرا نمیره گورشو گم کنه؟

ماهان پاسخ داد: نمی دونم؟ شاید گرسنه اس؟ شاید همینجا نشسته تا استراحت کنه.

برای اینکه دخترک را سر حال بیاورد با اینکه خودش به شدت نگران بود به شوخی گفت: جدیداً سرخود شده

بیشعور، برنامه هاشو با من هماهنگ نمی کنه. تبسم لبخندی زد و سر تکان داد: بی مزه!

ماهان آهسته خندید.

همان لحظه صدای یکی از بچه ها که بنظر می رسید صدای

امید است به گوششان رسید.

درست از روزنه ای پشت سر تبسم که گفت: بچه ها خوبین؟
تبسم از جا پرید و به پشت سرش نگاه کرد.

ماهان سعی کرد خنده اش را از حرکت تبسم پنهان کند
خودش را به روزنه رساند و چسبیده به تبسم ایستاد و
گفت: خوبیم.

امید آهسته حرف می زد و گفت: هنوز همون بیرون
نشسته.

ماهان گفت: آره دیدمش. از بچه ها خبر داری؟ امید پاسخ داد: آره
همه امون یک غار پیدا کردیم رفتیم

داخلش. جامون امنه. نگران بچه ها نباش فقط از جاتون
تکون نخورید تا من خبرتون کنم.
ماهان گفت: باشه. برو ممنون.

خواست از روزنه دور شود اما دورباره برگشت و نام امید
را خواند: امید؟

پاسخ شنید: بله؟

ماهان گفت: حواست به گروه باشه. هوای همدیگه رو
داشته باشید.

امید گفت: همه جاشون امنه. الان بدترین موقعیت مال

شماست. نگران هیچ کسی نباشامید که رفت تبسم لعنتی را زیر لب
گفت.

روی دیواره ی سنگُ سر خورد و روی زمین نشست.
 ماهان هم آهسته سر جایش نشست و تبسم پرسید: تا کی
 اینجا می شینه.

ماهان پاسخ داد: نمی دونم.

باز سر به سر دخترک گذاشت: گفتم که سرخود شده این
 روزا برای هیچی هماهنگ نمی کنه.

تبسم غر زد: اخه الان وقت شوخی کردنه؟!!

لبخند رور لب های ماهان بخاطر تاریکی زیاد مشخص نبود
 و گفت: نمی دونم، شایدم الان وقت حرف های جدی تره.

تبسم دستش را دور زانوهایش حلقه کرد.

و سرش را به سنگ تکیه داد و با ناراحتی گفت: از اینجا
 متنفرم. میخوام هر چه زودتر برگردم خونه.

ماهان کنار تبسم و تکیه به داده به سنگ نشسته بود. با این
 تفاوت که او کمی پاهایش را به سمت جلو کشید.

او هم سنگ را تکیه گاه سرش کرد و کمی سرش را به

سمت تبسم چرخاند و گفت: به زودی بر می گردیم خونه. تبسم پلک
 هایش را بست.

ماهان همان طور که سرش را به سمت دخترک چرخانده و

نگاهش می کرد پرسید: سردت نیست؟

تبسم پاسخ داد: چرا خیلی سرده.

شب های کوهستان سرد بود.

خیلی سرد.

طوری که سرما تا مغز استخوان نفوذ می کرد. ماهان نگاه گرداند و به فضای کوچک اطرافش نگاه کرد. اما چیزی نبود که بتوانند با آن خودشان را گرم کنند؛ غیر از لباس هایشان که تا حد امکان لباس بر تن داشتند. تبسم که دست زخمی ماهان را فراموش کرده بود، ناگهان دوباره یادش افتاد.

چشمانش را باز کرد و پرسید: دستتون چطوره؟ ماهان پاسخ داد: بد نیست. دخترک به جواب ماهان اعتماد نکرد. دستش را بالا آورد و آهسته بازوی او را لمس کرد و جا خورد از خیس بودن دوباره آستین و گفت: اینکه هنوز خیسه! خون ریزی دارید.

ماهان سر تکان داد و تبسم در جایش صاف نشست و غرید که: پس چرا هیچ چی نمیگی؟

بدون اینکه منتظر پاسخی از مرد جوان باشد در کوله اش را باز کرد و شالی بیرون کشید و گفت: باید ببندمش. خون ریزی کار دست تون میده.

مشغول بستن بازوی ماهان شد.

مرد جوان فقط نگاهش می کرد.

بی آنکه یک ثانیه چشم از دخترک بگیرد.

تبسم شال را محکم دور بازوی ماهان بست. ماهان حتی به درد پیچیده در دستش هم توجه نکرد و فقط دخترک را تماشا نمود.

کارش که تمام شد؛ سرجایش نشست.

ماهان دست به شال دور بازویش کشید و گفت: ممنون.

تبسم تکیه به سنگ سرد داد و گفت: خواهش می‌کنم.

در خودش جمع شد.

ماهان به تنها چوب موجود در دسترسشان نگاه کرد.

چوبی که زمان فرار از دست خرس از روی زمین برداشته بودش تا در صورت لزوم استفاده کند.

از توی کوله اش لباسی برداشت و دور چوب پیچید تا با همان آتش درست کند.

با وجود لباس هم آتش سریع تر روشن می‌شد و هم بیشتر دوام می‌آورد.

چند دقیقه معطل درست کردن آتش شد و سپس دوباره کنار دخترک نشست.

تبسم لبخند زد و گفت: دستت درد نکنه واقعا آتیش لازم بودیم. خیلی سرده.

ماهان باز در همان حالت قبل نشست.

سرس تکیه داده به سنگ و به سمت تبسم بود.

در نگاه اول، متوجه شال بنفش سرش شد.

متعجب گفت: شالت و کی عوض کرد؟! تبسم هم سر چرخاند.
صورت هایشان مقابل هم بود و گفت: وقتی می خواستم
بخوابم.

ماهان خیره در چشمان تبسم که شعله های آتش میانشان
می رقصید گفت: اولین بار یک شال همین رنگی سرت
بوده.

تبسم متعجب نگاهش کرد.

اولین باری که او با ماهان برخورد داشت را می گفت؟
همان شب تولد باربد در کافه؟

تبسم اطمینان داشت آن شب همچین چیزی نپوشیده گفت:
اولین بار شب تولد باربد بود من این رنگی نپوشیدم.

ماهان با جدیت فقط در چشمان دخترک نگاه کرد و گفت:
واسه تو اون شب اولین بار بود ولی برای من خیلی قبل.

از ذهن تبسم گذشت. او قبلا هم ماهان را دیده بود اما صحبت کردن
همان شب
تولد باربد بود.

ماهان گفت: شب عروسی پسر دایی ات بود. مامانت شالت
رو با اتو سوزنده بود و تو از باربد خواسته بودی برات

یک شال یاسی بخره و اون اشتباهی بنفش خریده بود.

از وقتی سوار ماشین شدی با من یک سلام و علیک کردی
و تمام مدت به جون باربد غر زدی که، کسی که فرق یاسی

و بنفش نمی دونه چشماش مشکل داره.
 وقتی از ماشین پیاده شدی نگاهت کردم. اون شب اولین بار
 بود که به چشم او مدی.
 قلب تبسم یکبار از حرکت ایستاد.
 مردک شعور نداشت.

از به چشم آمدن حرف می زد؟
 آن هم درباره تبسمی که روزها می شد مهر او را در قلب
 خود می پرورید.

دخترک درست شنیده بود دیگر؟! ماهان منظورش از به
 چشم آمدن همان بود که تبسم تصور می کرد؟! ماهان ادامه داد:
 قبلش هم دیده بودمت. بارها اما اون شب
 اولین بار بود که با خودم گفتم خواهر باربد هر دفعه زیباتر
 می شه.

ای جان خواهر باربد چه کیفی کرد از زیبا آمدن از چشم مرد
 رو به رویش.

تبسم آن شب را خوب به یاد داشت.

شب عروسی پسر دایی اش بود.

حتی رفیق باربد را هم که روی صندلی جلو نشسته بود
 بخاطر می آورد.

اما چهره اش را ندید.

آن شب بخاطر رنگ نامناسب شالش به قدری عصبی بود؛

که تنها دلیل آویزان نشدن از گردن باربد و نکندن نخ نخ موهایش همان حضور دوستش در صندلی جلو بود. ماهان ادامه داد: بعد از اون هربار اتفاقی، زد و گذری هر جا دیدمت بیشتر به چشم اومدی و به دلم نشست. تبسم خیره ماهان را نگاه می کرد. نمی دانست معنی حرفهایش همان است که خودش برداشت می کند؟ یا به چشم آمدی و به دلم نشست برای ماهان معنی دیگری دارد؟!

گیج و سردرگم بود. کاش ماهان کمی واضح تر حرف می زد؛ تا او متوجه شود؛ دقیقا منظورش چیست. ماهان باز گفت: یک روز دم در منتظر باربد بودم. از تهران برگشته بودم و اومده بودم تا ببینمش تو هم می خواستی از خونه بری بیرون. تو در رو برام باز کردی و وقتی نگام کردی حس کردم بیشتر از باربد دلم می خواسته تو رو ببینم. هربار، هر جا دیدمت بیشتر فهمید که چقدر برام مهمی قلب تبسم در سینه سقوط کرد. دستانش را در هم قلاب کرد و محکم فشرد. یعنی ماهان همان را می گفت که او می شنید. نکند بخاطر ترس از خرس مغزش اشتباهی کار می کند و

تو هم زده؟!!

دهانش برای گفتن هیچ جمله ای باز نمی شد. اصلا نمی دانست چه باید بگوید.

آخرین جمله ی ماهان را هم شنید و نوش جاننش شد و مرد جوان گفت: خیلی وقته فکرمو درگیر خودت کردی.

او هیچ وقت شراب ننوشیده بود؛ اما به یقین مستی حالی خوش تر از حال او نداشت.

یکباره تمان تنش گرم شد.

قلبش گرم شد.

دیگر نه سرما را حس می کرد و نه درد و نه ترس.

فقط چشم های ماهان را می دید و اعترافی کاملا صادقانه که گفته بود درگیر شده.

ماهان لبخند زد.

در اثر نور آتش تبسم می توانست تمام حرکات مرد جوان را شکار کند و او گفت: اون شبی که من تصادف کردم یادته.

تو و باربد بهم رسیدین.

تبسم سر تکان داد: آره یادمه. ماهان یک لحظه نگاه از چشمان تبسم نمی گرفت و گفت:

اون شب با اون لباس های رنگارنگت تو زیباترین دختر

دنیا بودی. من اونجا بیشتر از همیشه بهت دل دادم.

تبسم دنباله شال را، همان شالی که رنگشان یاد اور

خاطرات مرد مقابلش بود. میان دستان مشت شده اش فشرد.
قلبش با بیشترین شدت می تپید.

تاب نگاه کردن به چشمان ماهان را نداشت.
نگاهش را به دست او که روی زانویش قرار گرفته
بود دوخت.

ماهان داشت از عشق حرف می زد؟
از دوست داشتن.

به خداوندی خدا که هرگز همچین اعترافی را در چنین
موقعیتی پیش بینی نمی کرد.

کاش جراتش را داشت می رفت و یک دل سیر سر تا پای
خرس عزیز و دوست داشتنی اش را می بوسید.

بابت گیر انداختنشان در این فضا تشکر می کرد.
خجالت می کشید حرف بزند.

اما آنچه را که در ذهنش جاری بود بر زبان روان ساخت:
ولی شما اون شب خیلی عادی رفتار کردید.

ماهان باز لبخند زد و گفت: معلومه که عادی رفتار کردم.

آدمی نیستم که اگه از یک چیزی خوشم بیاد اونقدر بهشخیره بشم تا
حواس همه به سمتش جلب بشه. اما این دلیل

نمیشه از دیدن خوشکل ترین دختر دنیا صرف نظر کنم اونم
بدون هیچ آرایشی و با لباس های که بامزه و خواستنی تر

از همیشه کرده بودنش.

حال تبسم محال بود خوش تر از این شود
دیگر هیچ چیز در این دنیا ناراحتش نمی کرد.
حتی اگر تا ابد درون همین شکاف می ماندند و نمی
توانستند خارج شوند تا بمیرند.

هرگز فکرش را نمی کرد یک شب سرد بهاری، وسط
کوهستان، وقتی از ترس حمله ی خرس میان شکاف سنگی
پناه گرفته اند؛ ماهان به او ابراز عشق کند.
سوپرایز های زندگی، گاهی زیادی قشنگ بودند.
سرش را به سنگ پشت سرش تکیه داد و چشم هایش را
بست.

لذت اعتراف ماهان در تمام جانش جاری شده بود.
حال خوشش در وصف نمی گنجید. با دست هایش خودش را بغل
کرد

به زور جلوی لبخندش را گرفت تا روی لب هایش نمایان
نشود و بیش از این مقابل ماهان رسوایش نکند.
ماهان که تمام حرکاتش را زیر نظر داشت نگران پرسید:
سردته؟

چشمانش را باز کرد و درنگاه مستقیم ماهان گیر افتاد.
سردش بود؟
نمی دانست.

سرما را حس نمی کرد.

چانه بالا انداخت و گفت: نه. سرد نیست.
ماهان تمایل نداشت حتی ثانیه ای ارتباط چشمی اشان قطع
شود.

اما گفت: سعی کن یک کم استراحت کنی. خیلی خسته ای.
خسته نبود. خستگی را حس نمی کرد.
فقط حال خوش بود و پرواز میان ابرها.
دل به دل ماهان داد.

او هممیلی برای قطع ارتباطی چشمی اشان نداشت.
برخلاف دستور عقلش که نهیب می زد هی دختر سنگین
باش گفت: نه خسته ام، نه سردمه، نه درد دارم. خوب
خوبم. خوب خوب

ماهان با لبخند بزرگی نگاهش کرد.
هنوز برای بوسیدن لب هایش که از آن نقل و نبات می
ریخت زود بود؟

سرش را تکان داد؛ تا این خیال هوس انگیز که خیلی وقت
بود هر از گاهی به ذهنش راه پیدا می کرد؛ را فراموش کند.
از گوشه ی چشم به دخترک نگاه کرد.
چشمانش را بسته بود.

انگار واقعا قصد استراحت داشت.

ماهان به رو به رو خیره شد.

نمی دانست کار درستی کرده یا نه؟

ولی پس از مدت ها با دلش راه آمده بود؛ بدون فکر کردن به هیچ کس و هیچ چیزی.

این بار دوست داشت عقل را کنار بگذارد و با دلش راه بیاید.

به فردا فکر نمی کرد به اینکه بعدش قرار بود چه اتفاقی بیفتد. می دانست راه سختی در پیش دارد، اما دل به دریا زده بود. این بار بر خلاف همیشه نتوانست در برابر چشمان تبسم مقاومت کند و بر دهان قلبش بکوبد.

این بار قول و قرار ها، خشم و غضب ها را فراموش کرد و فقط خودش را دید و تبسم را.

صدای امید خلوت قشنگشان را به هم ریخت: تبسم، ماهان؟ ماهان از جا بلند شد و امید دوباره از همان روزنه گفت: خرسه داره دور میشه. یواش بیاید بیرون بریم توی غار. ماهان: باشه اومدیم دمت گرم.

تبسم دست روی زمین گذاشت و از جا برخاست.

و کنار ماهان ایستاد. ماهان کوله اش را از زمین برداشت و گفت:

بریم که

بالاخره رفت.

کوله تبسم را هم برداشت و با هم از در شکاف بیرون رفتند.

تبسم گفت: داشتیم طعمه خرس می شدیما.

از فکر مرد جوان گذشت: شایدم طعمه من.
 امید کنارشان ایستاد و با دست جایی میان تاریکی را نشان
 داد و گفت: بچه ها اونجا توی غار نشستن.
 پا به پای هم به سمتی که امید می خواست رفتند.
 بچه ها تا ماهان و تبسم را دیدند؛ با خوشحالی به
 استقبالشان آمدند.

نوشین ذوق زده تبسم را در آغوش کشید و گفت: خوبی
 قربونت برم؟ تبسم با حال خوشی که داشت از آغوش نوشین بیرون
 آمد و

لبخندش را به او هدیه کرد و گفت: خوبم عزیزم.
 نوشین دست دور شانه تبسم حلقه کرد و گفت: بچه ها آتیش
 درست کردن بیا بریم گرم شو.
 تبسم همراه نوشین کنار آتش نشست و دخترها هم دوره اش
 کردند.

هرکدامشان جوری ابراز نگرانی می کردند.
 افسانه لیوانی چای به دست تبسم داد و سپس لیوان ماهان
 را هم که با قدری فاصله از او سمت دیگر غار نشسته بود
 پر از چای کرد.
 پس از صرف چای قرار شد توی همان غار بمانند و ساعتی
 استراحت کنند.

مثل شبهای قبل پتوهای همراهشان را کف غار پهن کردند

و همه دراز کشیدند.

تبسم و نوشین کنار هم خوابیده بودند.

تبسم دستش را زیر صورتش گذاشته و به پهلو خوابیده بود.

صورتش با صورت نوشین که طاق باز خوابیده بود فاصله

ای نداشت. پچ زد: بهم گفت دوستم داره؟!!

نوشین به سرعت در جایش چرخید و او هم به پهلو شد و با

صدای بلندی پرسید: کی؟!!

سکوت غار با صدای نوشین شکست. اما هیچکدامشان به روی

خودشان نیاوردند و تبسم انگشت

روی لبش گذاشت و گفت: هیس، یواش تر.

نوشین تند سر تکان داد و آهسته گفت: خیلی خوب باشه.

کی بهت گفت دوست داره؟

تبسم با لبخند بزرگی پاسخ سوالش را داد: ماهان؟

نوشین اینبار فریاد زد: واقعا؟!!

امید و ماهان بالای سر دخترها دراز کشیده بودند و امید

تشر زد که: چه خبره نوشین؟ چرا نمیخوابی؟

نوشین دست روی دهانش گذاشت و گفت: ببخشید، ببخشید.

خودش را بیشتر به سمت تبسم کشید و گفت: راست میگی؟!!

قشنگ تعریف کن ببینم چی گفت؟ تبسم آهسته گفت: هیچ چی دیگه،

بهم گفت دوستم داره.

نوشین غر زد: گمشووو خوب مثل آدم با ذکر جزئیات
تعریف کن.

تبسم یواش خندید: آخه الان وقت گفتن از جزئیات نیست که،
باشه فردا.

نوشین دستش را بالا برد و توی سر تبسم زد و گفت: بدم
میاد ناز میای؟ حتما باید بزخم توی سرت تا حرف بزنی.
تبسم دستش را روی سرش کشید و گفت: آخ بیشعور دردم
اومد.

ماهان از جا بلند شد و بالای سرشان نشست و آهسته گفت:
شما دوتا چرا نمی خوابید؟ خسته نیستین؟ تبسم دست بر روی
دهانش گذاشت و گفت: ببخشید، تقصیر
من شد. دیگه چیزی نمیگیم.

ماهان نگاهش را به صورت تبسم دوخت و گفت: بچه ها
خسته ان. صدای پچ پچ تون ممکنه ادیتشون کنه.

تبسم حرف های ماهان را خوب نشنید.

حواسش به مهربانی چشمانش بود.

ماهان به نوشین چشم غره رفت.

برگشت و سر جایش دراز کشید.

چشم غره ی ماهان به نوشین، تبسم را به خنده انداخت.

نوشین به دخترک که آهسته می خندید توپید که: این چرا به

من چشم غره رفت؟ حالا اگه تو به من لگدم میزدی، قربون

و صدقه ات می رفتا ولی واسه من چشم چپ می کنه. بهش بگو حق نداره توی روابط ما دخالت کنه ها. براش توضیح بده ما کلا عادت داریم توی سر و کله ی هم می کوبیم کسی هم حق دخالت نداره تبسم باز انگشت روی لبش گذاشت و گفت: خیلی خوب،

بزار واسه فردا حرف می زنیم.

در جایش چرخید و پشت به نوشین خوابید.

نوشین غر زد: چشماشو چپ می کنه واسه من، چه هوادار شده آقا. بگو تو صبر کن بررسی بعد غیرتی شو

پارت صبح روز بعد ماهان با احساس درد بازویش از خواب بیدار شد.

لازم بود به زخمش نگاهی بیندازد.

کم، کم بچه ها بیدار شدند.

تا انها به خودشان بیایند ماهان به امید اشاره زد، زخمش را بررسی کند.

گوشه ی خلوتی ابیرون غار با وجودی سرمای اول، صبح ماهان لباس هایش را از تن کند تا امید زخمش را ببیند.

سمت راستش عریان بود امید مشغول بررسی زخم های عمیق نشسته روی دست ماهان.

با دستمال کاغذی قدری روی زخم را پاک کرد و گفت: خیلی عمیقه. باید مراقبش باشی، آنتی بیوتیک بخوری تا عفونت

نکنه. چرا دیشب نگفتی بهت دارو بدم؟
بین داروهای که پیشم مونده، آنتی بیوتیک هست بهت میدم
حتما بخور.

با یک چیز تمیز هم روی زخم می بندم. ماهان باید هر روز
پارچه رو عوض کنم تا عفونت نکنه. اصلش اینه که بخیه
لازم داری ولی اینجا نه سوزنش هست نه نخش. ماهان مثل امید به
دستش نگاه می کرد و گفت: آره خودم
هم حس می کنم بخیه لازم داره

امید شال توی دست ماهان را بیرون کشید و گفت: اینو بده
ببینم میشه استفاده کرد؟

نگاهش بین شال و صورت ماهان که از درد جمع شده بود
به گردش در آمد و پرسید: اینو از کجا آوردی؟
ماهان با دست دیگر زیر زخم بازویش را فشار داد شاید
دردش کاهش یابد و گفت: دیشب غیر از تبسم مگه کسی
همراه بود؟

امید خندید و گفت: مثل فیلما تو زخمی شدی اونم یک تیکه
از لباسش و پاره کرد و بست روی زخم؟ ماهان بی حوصله گفت:
مسخره بازی و بزار کنار ببندش
لباس بپوشم یخ کردم.

امید نگاه از شال توی دستش گرفت.
_اینکه پر از خونه، بزار برم یک چیز تمیز برات پیدا کنم.

چند دقیقه صبر کنی برگشتم.
 دم در غار با نوشین و تبسم برخورد کرد.
 هنوز حرفی میانشان رد و بدل نشده بود که چشم تبسم به
 ماهان نیمه برهنه افتاد.
 زخم روی دستش بد جور خودنمایی می کرد.
 قلبش تیر کشید بخاطر زخم های عمیق روی دست ماهان.
 سه زخم کنار هم.
 بدش نمی آمد جلو برود و دستش را نوازش گونه روی زخم
 مرد جوان بکشد و حالش را بپرسد.
 دلش بی حیا شده بود.
 حتی برای بوسیدن بازویش هم وسوسه اش می کرد.
 اما چشم بر ماهان و خواسته ی دلش بست. چشمانش را که تلاش
 می کردند روی بدن نیمه برهنه ماهان
 مکث کنند به سمت دیگری هدایت کرد.
 امید از نوشین پرسید: یک شال یا پارچه تمیز همراهت
 داری؟ میخوام زخم ماهان ببندم. نوشین سرش را به سمت غار
 چرخاند و گفت: آره توی
 کوله ام دارم. بزار الان میارم.
 تبسم شال پر از خون میان دست ماهان را نگاه کرد.
 از اوضاع شال معلوم بود خیلی خون ریزی داشته.
 دلش بیشتر به درد آمد.

حواس ماهان پی پیراهنش بود.
 داشت آن را می پوشید تا لااقل نصف بدنش را بپوشاند.
 چشمانش، نگاه نگران تبسم را ندید.
 دخترک چشم گرفت و برگشت توی غار.
 امید رو سری به دست کنار ماهان ایستاد و در حال بستن
 زخم او گفت: این شال برای چی گرفتی توی دستت؟ میخوای
 ازش حاجت بگیری؟ خوب بندازش دور دیگه.
 مشغول بستن زخم شد.
 ماهان هم درد داشت هم خنده اش گرفته بود.
 لبخند زد و گفت: حاجتم رو که دیشب گرفتم؟ امید نگاهش کرد و
 پرسید: کدوم حاجت؟
 ماهان ابرو در هم کشید و گفت: آخ یواش تر، چیکار می
 کنی؟ دعوا داری؟
 امید از فشار دستش کاست و گفت: نگفتی منظورت چیه؟
 ماهان با رضایت از اتفاقات شب گذشته، گفت: دیشب
 بالاخره دستم بر اش رو شد.....یعنی خودم بر اش رو کردم.
 دستان امید از حرکت افتاد.
 جا خورده، ماهان را نگاه کرد و گفت: بهش گفتی که می
 خوایش؟
 ماهان مشغول پوشیدن لباس هایش شد و گفت: اهوم. امید چند لحظه
 سکوت کرد.

انگار داشت فکر می کرد و پرسید: همه چی رو بهش گفتی
یا فقط دوست داشنشو؟

ماهان دکه های پیراهنش را بست.

_ از نظر من مهم ترین حرف همین بود که مطرحش کردم.

امید لباس های کثیف و خونی ماهان را از روی زمین
برداشت و در کیسه ریخت و گفت: از نظر اون، پدرش،
پدرت و عمه اش چی؟ اونا هم با تو هم نظرن؟
ماهان با جدیت به امید خیره شد.

_ دلش با منه. حالا که اونم دلش با منه این شانس از خودم
نمی گیرم اونم بخاطر یک سری قول و قرار و حرف و
حدیث قدیمی.

امید بدون نرمش پرسید: از کجا می دونی؟ پالتویش را هم پوشید و
به درد نشست در دستش عنگام
حرکت توجهی نکرد و گفت: گفتم که دیشب با هم حرف
زدیم. اونم من رو میخواد.

به اعتراف چند شب پیش تبسم اشاره ای نکرد. ترجیح می
داد آن خاطره ی قشنگ برای خودش محفوظ بماند
پارت امید پر از تردید گفت: حواست هست که داری چیکار می
کنی ماهان؟

ماهان به در غار نگاه کرد و گفت: من فقط حواسم به دلمه
امید.

برای اینکه صحبت را کوتاه کند گفت: بریم داخل. کم کم جمع کنیم راه بیفتیم شاید امروز به یک جایی برسیم. امید متوجه شد که مرد جوان تمایلی برای بیشتر صحبت کردن درباره ی این موضوع ندارد. پس او هم بحث را کش نداد و حرف زدن را به زمان دیگری موکول کرد.

بچه ها وسایلشان را آماده کرده و پشت هم از غار خارج شدند. چیزی برای خوردن نداشتند؛ جز نفری یک لیوان نسکافه یا به قول حسام آب با بوی نسکافه.

کمی بیسکویت و خرما همراهشان بود؛ که ان را هم برای استفاده ی تنها عضو کوچک جمع یعنی دختر کوچولوی مسلم و دنیا گذاشته بودند.

هر چند که جیره غذایی فاطمیا کوچولو هم آنقدر کم بود که او مدام بهانه می گرفت و به جان به پدر و مادرش غرمی زد.

با شکم گرسنه از غار بیرون زدند.

به امید اینکه امروز، راه نجاتی بیابند.

غذای پیدا کنند و خوب بخوابند.

تا ظهر راه رفتند، میان سنگ ها و سنگلاخ ها.

به سمت دامنه ی کوه با وجود جاذبه ای که راه رفتن را برایشان سخت تر کرده بود.

برای کنترل خودشان باید به پاهایشان بیش از فشار می آوردند و این خسته ترشان می کرد. خستگی و گرسنگی بدجور فشار می آورد. نوشین بیشتر از همه اذیت می شد. احساس سرگیجه داشت. پاها و تمام تنش درد می کرد. انگار یکی معده اش را محکم می فشرد. تمام کوه ها با دور تند دور سرش می چرخیدند، بالاخره نتوانست مقاومت کند و یکباره زیر پاهایش خالی شد. دستش را برای نیفتادن بالا برد و خواست بازوی امید را بگیرد؛ اما کنترلش را از دست داد و نقش زمین شد. تبسم که کنار رزیتا مشغول حرف زدن بود بعد از امید اولین کسی بود؛ که متوجه افتادن دوستش شد و به سمتش دوید. نوشین با صورتی رنگ پریده روی زمین افتاده بود. کنار تازه عروس رنگ پریده ی نقش زمین شده نشستند و امید با نگرانی نام همسرش را خواند. دخترک بی هوش نبود. زود چشمانش را باز کرد. امید پرسید: چی شدی قربونت بشم؟ خوبی؟ نوشین به شوهرش نگاه کرد و پاسخ داد: خوبم. یک لحظه سرم گیج رفت.

تبسم دستش را نوازش گونه روی صورت دوستش کشید و گفت: حتما ضعف کردی. کمکت کنم بشینی؟ نوشین به نشانه ی مثبت بودن جواب سوال دوستش سر تکان داد.

دست زیر کمر دوستش برد و با کمک امید او را به تخت سنگی تکیه دادند. تخته سنگی که به شدت نزدیک بود. اگر خدا رحم نمی کرد و سر نوشین به آن می خورد؛ چیزی از مغزش نمی ماند. امید کمی آب در لیوان ریخت و به دهان همسرش نزدیک کرد.

افسانه به فرهاد که کنارش بالای سر نوشین ایستاده بود نگاه کرد و پرسید: آخی بمیرم، چرا اینجوری شد. فرهاد هم نگاهش کرد و پاسخ داد: بیچاره حتما خستگی و گرسنگی بهش فشار آورده. افسانه صد ایش را پایین آورد و پرسید: نکنه حامله اس؟ فرهاد متعجب نگاهش کرد و گفت: چی میگی دختر؟ اینا کلا چند روزه که عروسی کردن. مگه زودپزه؟ سر افسانه به شدت به سمت فرهاد چرخید. با چشمانی وق زده گفت: خیلی بی ادبی! فرهاد خندید و شیطنت کرد: من بی ادبم؟ مگه چی گفتم؟ تو

داری میگی شاید توی چند روز حامله شده. منم در یک کلمه توضیح دادم که همچین چیزی امکان نداره. سرش را جلو برد و به گوش افسانه نزدیک کرد و گفت: حالا اگه با یک کلمه ناراحت شدی؛ خوب میریم یک جای خلوت قشنگ برات توضیح میدم. افسانه پر ناز صورتش را از فرهاد برگرداند، به سمت نوشین رفت تا به او رسیدگی کند. قبل از حرکت چند لیچار هم زیر لب بار فرهاد کرد که برای مرد جوان عاشق پیشه از هزار قربان صدقه شیرین تر بود. دخترها دور نوشی

ن

نشسته روی تخته سنگ را گرفته بودند و هر کسی سعی می کرد با هر چیزی، شکلاتی، تکه بیسکوییتی، به بهتر شدن حالا او کمک کند. پسر ها هم دور هم حلقه زده و درباره موضوعی صحبت می کردند. چشمان تبسم، هر از گاهی روی ماهان که یک دست را به کمر زده و دست زخمی اش رها کنارش افتاده بود؛ می رفت. با هر تکانی که به دست زخمی اش می داد؛ اخم های به هم

گره خورده اش بیشتر در هم می رفت.
کاملاً مشخص بود که درد دارد.

نگرانش بود و دلش برای دردی که می کشید آتش می گرفت.

انگار ماهان متوجه سنگینی نگاهش شد که ثانیه ای سر چرخاند و دخترک را نگاه کرد. اما زود به هادی نگاه کرد و همه ی حواسش را به حرف های او داد

هادی که جزء آرام ترین و با درایت ترین مسافران بود و از همان روز اول کنار ماهان و فرهاد، جا گرفته و در هرکاری کمک می کرد از ماهان پرسید: باید چیکار کنیم؟ برنامه چیه؟ بچه ها خسته و گرسنه ان؟ چند روزه که داریم راه میریم و به هیچ جا نمی رسیم.

ماهان دست میان موهایش کشید، کلافه گفت: نمی دونم، نمی دونم، اصلاً نمی دونم.

هادی نگاهش را چرخاند، او مدیر یک شرکت بزرگ بازرگانی بود و حتی بحرانی ترین شرایط مدیریت خوب داشت.

هزار البته که بی نهایت آدم متواضع و آرامی می نمود گفت: باید سعی کنیم با سرعت بیشتری پیش بریم. هر چه زودتر به دامنه برسیم احتمال اینکه حداقل غذا برای خوردن پیدا

کنیم بیشتره. برای غذای امروز و فردا هم باید به فکر شکار باشیم. همچنان نگاهش در اطراف می چرخید: اینجا ها حتما باید

پرنده ای، حیونی، چیزی برای شکار باشه تبسم از جا بلند شد و به سمت کوله اش که آن را روی زمین رها کرده بود رفت. چیزی از داخلش برداشت. به قصد برگشت پیش نوشین از جا برخاست. ماهان مقابلش قرار گرفت.

سینه به سینه اش ایستاده بود. خیره در چشمانش نگاهش می کرد.

نگاه تبسم روی موهای به هم ریخته ی مرد جوان گشت. چشمان ماهان هم نقطه به نقطه ی صورت دخترک را واریسی کرد.

پوست آفتاب سوخته و لب های خشک شده اش نشان از سختی روزهای گذشته داشت.

پرسید: خوبی؟

تبسم ضعیف شده بود.

می ترسید و دلش گریه می خواست.

دلتنگی امانش را بریده بود.

دلش با همین یک کلمه بیشتر بهانه گرفت و قطره ای اشک

از چشمش چکید. چشمان ماهان همراه قطره‌ی اشک تا روی چانه
ی دخترک
کشیده شد.

بهانه گیر شده بود که با همین یک کلمه اشک هایش پشت
هم فرو ریخت.

اما نمی خواست مقابل او گریه، نمی خواست ناراحتش کند.
عذاب وجدان بدی را در چشم هایش مشاهده می کرد.
همان حسی که وقتی مسافران سرکوفتش می زدند را در
چشمانش دیده بود.

روی صورتش دست کشید و اشک هایش را پاک کرد.
جای اشک پوست خشک شده اش را می سوزاند.

ماهان سرش را پایین برد و مهربان گفت: آرام باش، این
روزها تموم میشه. به زودی خلاص میشیم

تبسم به صورت خسته‌ی ماهان چشم دوخت و گفت: نه
ببخشید، بخاطر نوشین ناراحت شدم.

ماهان دستش را میان موهایش برد و همانجا نگه داشت.

حق داری، همه اتون دارید اذیت شدین. تبسم اخم در هم کشید و
گفت: چرا لحتون یک جوریه انگار

تقصیر شماست؟

دست ماهان پایین افتاد و گفت: نمی دونم، شایدم نظر بعضی
مسافرا درسته، شاید من کوتاهی کردم، مهارت کافی نداشتم.

تبسم بی میل برای شنیدن ادامه حرف های ماهان سرتکان داد و گفت: خوشتون میاد خود آزاری کنید. این چه حرفیه؟ همچین افکاری فقط باعث میشه بیشتر به هم بریزید. این اتفاق برای هرکسی ممکن بود بیفته. ماهان لبخند زد.

حرف های تبسم را دوست داشت. شیرین و دلنشین بود.

چشمانش را باریک کرد و به دور دست خیره شد. شاید، آنجا، همان سوی که هیچ مشخص نبود راه نجات را می یافتند

دیگر نای راه رفتن نداشتند.

آنقدر راه رفته بودند که جان در بدنشان نبود.

فاطمیا کوچولو با رنگ و رویی پریده سوار بر دوش پدرش در خواب به سر می برد. تا زمانی که بیدار بود؛ اگر جان داشت با شیرین زبانی

هایش به بچه ها جان می داد.

اما حالا که او هم از شدت گرسنگی و خستگی روی دوش پدر به خواب رفت.

بچه ها سرگرمی نداشتند و بیشتر متوجه گرسنگی و خستگی هایشان شدند.

میان خستگی هایشان بود که یکباره نگاه رامین به سمتی

خیره شد.

وگفت: بچه ها اونجا رو... اونجا انگار یک کلبه اس.
سر همه تند به همان سمتی که رامین گفته بود چرخید.
تعداد زیادی درخت بود و هادی گفت: آره انگار یک چیزی
بین اون درختا هست.

فرهاد حرف هادی را رد کرد: نه بابا، من که چیزی نمی
بینم. هادی چشم ریز کرد تا روی چیزی که می دید بیشتر تمرکز
کند و گفت: چرا دقت کن، یک کلبه اونجاست
بچه ها هر کدام حرفی می زدند.
بعضی ها کلبه ای که رامین از آن حرف می زد را می دیدند
و بعضی نه.

بالاخره تصمیم گرفتند به همان سو بروند.
مسلم اعتقاد داشت میان این حجم از درخت حتی اگر واقعا
کلبه ای هم نباشد؛ غذا برای خوردن به احتمال زیاد پیدا می
شود.

باوجود فاصله اما انگیزه پیدا کرده بودند و با اشتیاق به
سمت محل مورد نظر می رفتند.
رفتیشان به زحمتش می ارزید.
بهشتی بود برای خودش، کلبه ای زیبا میان تعداد زیادی از
درختان.
پسر ها خوشحال از اینکه جای امنی یافته اند به سمت کلبه

دویدند. اما قفل بودن در آنها را سرجایشان میخکوب کرد. ناچار دخترهای خسته از راه رفتن زیاد مقابل در نشستند. پسرها به واریسی اطراف کلبه به امید یافتن کمکی برای نجات پرداختند.

نیم ساعت گشتن نتیجه ای جز وجود همان یک کلبه و عدم وجود هیچ انسانی غیر از خودشان نداشت. جمعشان که دوباره جمع شد؛ علی پیشنهاد داد در را بشکنند و وارد شود.

کمی استراحت و غذا برای ادامه ی راه شارژشان می کرد. بخصوص که با وجود این کلبه امید پیدا کردن انسان و آبادی در وجودشان جاری شد.

خلاف اخلاق بود؛ اما تنها راه نجاتشان، پس مجبور شدند با چند ضربه ی نه چندان محکم در را بشکنند و وارد کلبه شوند.

زیبا و دوست داشتنی بود.

شبهه خانه، خانه ای که روزها می شد آنها از آن دور افتاده بودند.

زیاد بزرگ نبود. به اندازه ی دو فرش، چند پنجره ی بزرگ داشت و شومینه

ی زیبایی گوشه ی کلبه ساخته شده بود.

علی زودتر از هر کسی روی فرش نشست و مثل همیشه با

لودگی گفت: بچه ها بفرماید. تعارف نکنید خونه ی خودمونه، آخیش چقدر نشستن روی جای نرم خوبه. در کوچکی سمت راست قرار داشت، مسلم آن را باز کرد و داخل رفت و گفت: بچه ها بیاید اینجا. هما در آشپز خانه، خانه بردارش مشغول گرفتن آبمیوه بود. تلاش می کرد کمی بیشتر به زن و بچه ی برادرش برسد. همه اشان روزهای بدی را می گذرانند. نه آمنه حال و روز خوبی داشت و نه پرستو. می دانست برای خوردن آبمیوه هم باید کلی به آمنه التماس کند.

همسر برادرش این روزها دل و دماغ هیچ کاری نداشت؛ حتی غذا خوردن.

صدای تلفن با صدای آبمیوه گیری در هم آمیخت. پرستو کنار مادرش روی کاناپه نشسته بود.

و در دنیای افکارش غوطه ور، خدا می داند صبح مادر شوهرش چقدر سر آمدنش غر زد.

این روزها بهانه ی جدید غر زدن هایش رفت و آمد، دخترک به خانه ی مادرش بود. اصلا شرایط را درک نمی کرد و حال و روزشان برایش اهمیت نداشت.

پرستو به کمک دسته ی مبل از جا بلند شد وگوشی را

برداشت: الو بفرمایید.

_سلام پرستو جان.

شکمش هر روز بزرگتر می شد و وزنش سنگین تر.

روی صندلی نشست و گفت: سلام داداش هومن خوبی؟

_خیلی خوبم. مامان هست؟

صدای هومن هیجان داشت انگار!

پاسخ داد: آره هست؟ چیزی شده؟

هومن باخوشحالی پاسخ داد: آره بچه ها رو پیدا کردن. منظورش از

بچه ها تبسم و همراهانش بودند دیگر؟

کس دیگری نبود که او از پیداشدنشان این همه خوشحال

شود.

پرستو ذوق زده جیغ کشید: راست میگی هومن؟ تبسم اینا

رو پیدا کردن؟ مطمئنی؟ واقعا پیداشون کردن؟!

آمنه از جا جهید.

کلمه پیدایشان کرده اند کافی بود تا نور امید بر قلبش بتابد.

هومن آن سوی خط با شادی گفت: آره، مطمئنم.

حنا خواب آلود از اتاق خارج شد.

رفته بود کمی استراحت کند با صدای جیغ پر از شادی

پرستو از خواب پرید.

پرستو بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد و مادرش را محکم

در آغوش گرفت و با ذوق فریاد زد: پیداشون کردن. مامان

پیدا شون کردنهما از آشپزخانه بیرون دوید.
 خبری که شنیده بود؛ خیلی خیلی خوشحالش کرد.
 اشک دوباره چشمان آمنة را تر کرد.
 دهانش برای گفتن هیچ حرفی باز نمی شد.
 به زور خودش را سر پا نگه داشته، اگر نگرانی برای حال
 باردار تو

ن

روز دوزی خانه نبود؛ قطعا روی زمین ولو می
 شد.

پرستو تند به سمت گوشه اش رفت و تا شماره ی باربد را
 بگیرد.

او قطعا بیشتر از هومن جزئیات را می دانست.
 صدای پر از شادی باربد دلش را شاد کرد وقتی که می گفت:
 جانم ابجی خوشکله.

پرستو بدون سلام و علیک پرسید: پیداشون کردن؟
 باربد هیجان زده پاسخ داد: آره، چند ساعتی میشه ازشون
 خبر دارن اما مثل اینکه تازه پیدا شون کردن. به خانواده
 ها خبر ندادن چون می خواستن مطمئن بشن که زنده ان.
 _ الان کجایی؟

صدای ترمز ماشین از کوچه به گوش رسید و باربد پاسخ

داد: دم در، دارم میام بریم فرودگاه پرستو آنقدر ذوق زده بود که باز فراموش کرد خداحافظی کند.

گوشی را قطع نمود و

کنار مادرش که بدون چادر نماز به سجده شکر رفته بود نشست و گفت: پاشو قربونت برم، باید آماده بشیم بریم فرودگاه ببینیم چه خبره.

آمنه به کمک پرستو و هما از جا برخاست و بدن بی جاننش را روی مبل انداخت.

دخترش زنده بود و دوباره به خانه باز می گشت و این یعنی معجزه.

نمی دانست چطور باید خدا را شکر کند که برای این نعمت کافی باشد.

تا آمنه و دخترها آماده شدند؛ داریوش و هومون هم از راه رسیدند.

صورت داریوش گل انداخته بود و از شادی در پوست خودش نمی گنجید. آمنه، این حس و حال را فقط شب به دنیا آمدن فرزندانیشان

در چهره شوهر مشاهده کرده بود.

شور و شوق عجیبی در خانه راه افتاد.

همه خوشحال و در عین حال دست پاچه بودند.

هر کس تلاش می کرد زودتر آماده شود تا هر چه سریع تر به فرودگاه برسند.
 بروند و خبرهای خوب را با گوش های خودشان بشنوند.
 آمنه فقط می خواست بداند چند ساعت دیگر دخترکش را می بیند.
 **

درون کلبه آنقدر لحن مسلم هیجان داشت؛ که بچه ها مشتاق شدند به قسمتی که او می گفت نگاه بیندازند.
 یک اتاق کوچک، چیزی شبیه انبار یا آشپزخانه که اجاق هیزمی داشت و چند تکه ظرف آشپزی و احتمال اینکه چیزی برای خوردن وجود داشته باشد، را خیلی بالا می برد.
 دنیا قبل از هر کسی واکنش نشان داد. مادر بود و می خواست به بچه اش غذایی برساند.
 دست روی شانه ی مسلم گذاشت و او را کنار زد و گفت:
 بزار برم ببینم چه خبره.
 با قلبی پر از امید وارد اتاقک شد.
 گوشه ی اتاقک چند کیسه قرار داشت. گرسنگی شامه اش را تیز کرده بود بوی برنج را حس کرد و در کیسه را باز کرد.
 با دیدن برنج دلش گرم شد.
 دستانش را پر کرد و مقابل بچه ها بالا آورد و گفت: برنجه.
 به یقین که در آن لحظه اگر طلا هم پیدا می کردند این همه

خوشحال نمی شدند.

تبسم و نوشین و افسانه هم با اشایاق وارد اتاق شدند.
البته که به زور جا شده بودند اما پیدا کردن مقداری نان
خشک و قدری هم حبوبات به اضافه چای، قند و نمک و
چند ادویه حسابی حالشان را جا آورد.

علی برایشان هیزم آورد و اجاق را روشن کرد. افسانه دست به کار
درست کردن چای شد و دنیا هم با یک
دنیا عشق مشغول پخت برنج.

حس و حال خاصی پیدا کرده بودند.

پیدا کردن کلبه برایشان نوید نجات را به همراه داشت.
پارت عطر برنج در حال پخت تمام کلبه را برداشته بود.
آی عطر خوشی داشت، آی عطر خوشمزه ای بود.
هیچ وقت عطر برنج را این چنین دقیق استشمام نکرده
بودند

تا پسرها شومینه را راه انداختند.

افسانه چای دم کرد.

رزیتا لیوان های بچه ها را جمع کرده و در سینی گذاشته
بود.

تا برنج آماده شود تبسم کمی نان در سینی دیگری چید و
همراه چای میان جمع گذاشت.

اگر بدانی نان خالی و چای شیرین چقدر برایشان مزه داد.

انگار که در بهترین رستوران بهترین غذای آن را می خوردند.

نه برای کسی مهم بود شیک بخورد نه کسی سعی می کرد آداب شیک خوردن و با کلاس بودن را رعایت کند. همه گرسنه بودند و با ولع نان و چای شیرینشان را می خوردند. چنان با اشتها غذا به دهان می گذاشتند که گویی خوشمزه تر از این غذا نبود.

دنیا با خنده گفت: بچه ها خودتون سیر نکنید؛ این پیش غذا بود یک ساعت دیگه برنجمون آماده میشه. و لیوان چای را به لب های فاطیما نزدیک کرد. ماهان که در نزدکترین فاصله به تبسم نشسته بود گفت: برنج رو دیگه بزارید برای شب، زیاد روی نکنید معده درد می گیرم. چند وقته سیر غذا نخوردین حالا یکهو زیاده روی کنید کار دستتون میده. توی این شرایط مریض شدن دیگه در دسر اضافه.

امید تکه ای از نان را به دهان گذاشت و یک جرعه ای چای پشتش و پرسید: میگم اگه صاحب این کلبه اومدم شاکی شد که چرا هم در شکستیم هم از خوراکی هاش خوردیم چیکار کنیم؟ هادی اولین کسی بود که سیر شد و دست کشید و به دیوار

پشت سرش تکیه داد و گفت: چرا عصبانی بشه، بالاخره

باید درک کنه ما که از سر شکم سیری این کارو نکردیم.
چندتا آدم گم شده توی کوه که از شدت خستگی و گرسنگی
به کلبه ی اون پناه آورویم.

رامین برای بار دوم لیوانش را از چای پر کرد و گفت: اگر
خیلی ناراحت شد ازش شماره کارت میگیریم به محض
اینکه رسیدیم شیراز پولش و بهش برمی گردونیم.
فرهاد نگاهی در اطراف کلبه چرخاند و گفت: قبل از
هر چیزی باید دعا کنیم طرف بیاد، بعد درباره حساب
و کتابش فکر می کنیم. همین که بیاد و راه خروج از اینجا
رو به ما نشون بده خودش عالیه.

ماهان کمی نان از توی سینی برداشت و بی آنکه به تبسم
نگاه کند به دست او داد و گفت: آره، اگه پیداش بشه و راه
و بهمون نشون بده دیگه آخر خوش شانسی هستیم. از همان روز
اول توجه ویژه ای به تبسم نشان داد بود.

طوری که همه با خودشان فکر می کردند بین آن ها نسبت
فامیلی وجود دارد و بی آن که سوالی بپرسند، آن ها را قوم
و خویش می دانستند.

به همین علت هم توجه های این چینی ماهان خیلی کسی را
کنجکاو نمی کرد.

پارت بساط غذایشان که جمع شد؛ علی کنار شومینه نشست و به
دیوار تکیه داد و گفت: بچه ها هیچ وقت به این فکر نکردم

بود که یک غذای ساده و یک جای گرم و راحت چقدر چیز با ارزشیه. ولی امروز فهمیدم چه لذتی داره سیر بودن، امنیت داشتن، جای گرم و راحت نشستن. هادی سرتکان داد و گفت: واقعا شاید قبل این ماجرا قدر خیلی چیزها رو توی زندگیمون نمی دونستیم. فرهاد از جا بلند شد و گفت: بچه ها هر کدومتون حال دارید پاشید بریم این دور و اطراف یک چرخی بزنیم، ببینیم چه خبره. شاید تونستیم اطراف بازم همچین چیزی پیدا کنیم یا اصلا شاید کسی رو پیدا کردیم. پسرها بدشان نمی آمد کمی استراحت کنند. حالا که حسابی غذا خورده بودند و جایشان هم گرم بود خوابیدن می چسبید. اما فرهاد راست می گفت. مهم تر از استراحت پیدا کردن رد و نشان بود. دخترها هم بدشان نمی آمد اطراف را ببینند. تبسم که از جا بلند شد، ماهان قصدش را فهمید. کنارش ایستاد و با تن صدایی که جزء خودش کس دیگری نشنود پرسید: کجا؟ تبسم نگاهش کرد و پاسخ داد: همراه شما. مرد جوان اخم بر چهره نشاند و با صدای بلند طوری که به گوش همه برسد گفت: خانوم ها همه توی همین کلبه بمونید. یکی، دوتا از پسر ها هم همینجا بمونن.

اینجا هم گرمه، هم امن.

افسانه معترض پرسید: چرا اینجا بمونیم؟

ماهان به افسانه که نزدیک در اتاقک ایستاده بود نگاه کرد و گفت: گفتم که اینجا هم امنه، هم گرم و راحت‌زینا پا بر زمین کوفت و گفت: خوب ما هم میخوایم بیرون ببینیم. فکر کنید مثل قبل بازم کلبه ای وجود نداره. مگه ما نبودیم پا به پای شما اومدیم.

ماهان مستقیم به رزیتا نگاه کرد و گفت: وقتی وجود داره و میشه از امنیت و راحتیش استفاده کرد چرا ریسک کنیم؟ همین جا می مونید تا ما برگردیم.

تبسم به ریش های بلند شده و موهای آشفته ی مرد جوان نگاه کرد.

کم کم داشت به مرد های جنگلی تبدیل می شد.

آهسته اعتراض کرد: انگار اون بیرون چه خبره؟ خوب ما هم میخوایم بیایم چه اشکالی داره.

ماهان نگاهش کرد و او هم آهسته غر زد: همینجا می مونی تا برگردم تبسم. صبر کن ببینم بیرون اینجا چه خبره، کی به کیه، چی به چیه. و بدون اینکه منتظر حرف و جوابی از جانب دخترک باشد

از کلبه بیرون زد.

تبسم با خشم به راه رفته ی مرد جوان نگاه کرد.

دیکتاتور لعنتی، به خودش اجازه می داد برای همه تصمیم بگیرد.

دیکتاتور لعنت

ی

جذاب و خواستنی.

دیوانه شده بود دخترک.

هم از زور گوی اش ناراحت بود و هم از اینکه تلاش می کرد مراقبشان باشد خوشش می آمد.

حیف که وقت عصبانیت کمی قلدرد می شد.

دو ساعت تنها بودن در کلبه به دخترها فرصت داده بود حسابی و ارسی اش کنند.

پیدا کردن بعضی چیزها برایشان حکم غنیمت را داشت.

مثلا رزیتا یک رادیو پیدا کرد که البته، هر چه خودش و دنیا تلاش کردند؛ نتوانستند روشنش کنند.

پیدا کردن یک قابلمه و تشت بزرگ و رودی که از نزدیکی

کلبه رو می شد به سرشان انداخت آتش روشن کنند و در

تشت و قابلمه آب گرم کنند و خودشان را بشویند.

افسانه ته اتاق قابلمه ها را دید رو به دنیا گفت: دنیا جان

نظرت چیه یک ذره آب گرم کنیم فاطمیا رو بشوریم، موهای

بچه به هم چسبیده گناه داره. فاطمیا به پاهای افسانه چسبید و گفت:

خیلی خوبه خاله،

بخدا همه اش سرم میخاره. همه ی تنم می سوزه.
افسانه مقابل دخترک دوست داشتنی زانو زد و گفت:
امروز حمومت می کنیم قربونت برم راحت میشی از شر
کثیفی.

تبسم از لبه ی پنجره بلند شد و به سمت اتاقک رفت.
موهای او هم درست مثل موهای فاطیما به هم چسبیده
بود. هیچ وقت در طول عمرش چند روز را بدون حمام
نگذرانده بود

_ بچه ها می تونیم آب گرم کنیم تن و بدن خودمون هم
بشوریم. من اگه دو، سه روز دیگه اینجوری بمونم می
میرم. چند روز بدنم رنگ آب و مواد شوینده به خودش
ندیده.

نوشین دست از رادیو کشید و با ذوق گفت: آره بخدا، فکر
خوبیه. من بدبخت بگو مثلا تازه عروسم دنیا مرده سر تکان داد و
گفت: بد فکری هم نیست، سرما
نخوریم؟

نوشین بی خیال شانه بالا انداخت.

_ نه بابا، کلبه گرمه.

افسانه به زور قابلمه را بیرون کشید و گفت: بچه ها صاحب
کلبه بیاد ببینه چندتا حوری لخت توی کلبه اش دارن
خودشون و می شورن از خوشی سخته می کنه.

شلیک خنده ی دخترها بلند شد.
 رزیتا گفت: بچه ها خدایی شما هر کدومتون واسه خودتون
 یکی رو دارید، اگه یارو، صاحب کلبه رو میگم یک پسر
 جون خوشکل و خوشتیپ بود حق منه. بدینش به من
 نوشین با شوخی به رزیتا تنه زد و گفت: پس تبسم چی؟
 اون سرش بی کلاه بمونه؟ رزیتا دست به کمر زد و گفت: این
 سرش بی کلاه بمونه؟

این که پسر خلبانه یک لحظه هم ولش نمی کنه، مدام
 حواسش بهش هست.

نوشین و تبسم با چشمان گرد شده رزیتا را نگاه می کردند.
 رزیتا چشمانش را باریک کرد و موشکافانه به تبسم خیره
 شد و گفت: اصلا من خیلی مشتاقم ازت حرف بکشم. سر
 و سرت با این پسر خلبانه چیه؟

تبسم مشت کم جانی به شانهِ ی رزینا زد و گفت: -کدوم سر
 و سر دیوونه؟

دنیا دستش را به دیوار زد و مودبانه فضولی کرد: آره،
 رزیتا راست میگه. دیگه همه امون فهمیدیم یک چیزایی این
 وسط هست

تبسم دستپاچه شد.

نگاهش در کلبه چرخ زد و بی آنکه روی هیچ کسی
 متوقف شود گفت: چیزی نیست بابا، آقا ماهان دوست

برادر مه فقط همین.

رزیتا کنار کیفش نشست و در حال گشتن داخل آن گفت:
باشه تو گفتی ما هم گوش دراز باور کردیم... سرش را از توی
کیف بلند کرد و گفت: بابا خیلی تابلوئه
پسره میخوادت.

تبسم خجالت کشید.

سرش را پایین انداخت و نگاهش به فرش رنگ و رو رفته
کف کلبه دوخته شد.

اینکه تابلو بود مردک می خواهدش رل دوست داشت.

اما خجالت هم می کشید.

و گفت: این چه حرفیه می زنی رزیتا جان؟ بنده خدا آقا
ماهان خودش هزارتا دردر داره.

رزیتا درگیر با محتویات کیفش سرتکان داد و گفت: باشه
بابا گفتم که درلز گوشم و باور می کنم

نوشین کنار تبسم ایستاد و گفت: حالا اگه صاحب کلبه یک

پیرمرد کچل و چاق بود چیکارش کنیم بازم میخوای؟ رزیتا تصنعی

آه کشید و گفت: یعنی میخوای اینجا هم نا امیدم

کنی؟ من اینجا هم شانس نمیاریم مثل این ی خلبان خوشتیپ

عاشقم بشه؟ حتما باید به یک پیرمرد چاق و خپل رضایت

بدم؟

دنیا و افسانه از قیافه ی زار و نزار رزیتا به خنده افتادند.

تبسم از بحث راضی نبود.
 حتی یک لحظه هم فکر نمی کرد ماهان طوری رفتار کرده
 باشد که رزیتا هم متوجه شد این میان احساسی هست!
 بیشتر نگران واکنش ماهان بود.
 نمی دانست وقتی بفهمد بچه ها می دانند میان آنها احساسی
 است چه واکنشی نشان می دهد.
 برای عوض کردن بحث گفت: حالا اون تو دنبال چی می
 گردی؟

_ دنبال یک صابونی، شامپویی، چیزی که باهش موهامون
 بشوریم دیگه. تبسم خوشحال از عوض شدن حرف به گام هایش را
 به

سمت کیفش برداشت و گفت: من صابون همراه دارم.
 شامپوی مخصوص هم توی کیفم داشتم ولی جزء اون
 چیزایی بود که نداشتن بیارم. نمی دونم یک ذره شامپو چی
 بود که گفتن کیفیت سنگین میشه.
 دنیا کیف صورتی رنگ فاطیما را از گوشه ی کلبه برداشت
 و گفت: نگران نباشید شامپوی فاطیما هست از اون استفاده
 می کنیم.

افسانه همچنان دم در اتاق ایستاده بود گفت: بچه ها بنظر
 من نزدیک رود آتیش درست کنیم چندتا پتو آویزون کنیم
 دور تا دورش اینجوری هم نمیخواد هی برای بردن و

آورون آب اذیت بشیم، هم نزدیک بودنمون به آتیش
گرممون می کنه.

پیشنهادش با استقبال دخترها مواجه شد پس نوشین و تبسم برای
جمع کردن هیزم رفتند و

افسانه، دنیا، رزیتا هم کارهای فراهم کردن آتش و بستن
پتوها را به عهده گرفتند.

حمام سیارشان تا پسرها رسیدند آماده شده بود.

یک اتاق کوچک با پتو کنار رود و قابلمه ای که روی آتش درحال
جوشیدن بود و یک تشت
آب سرد.

قبل از هر کسی دنیا دخترکش را برد تا بشوید.

با کاسه از آب گرم قابلمه با کاسه توی تشت آب سرد می
ریخت و وقتی به دمای متعادل رسید با شامپو و صابون
دخترک را حسابی شست و شو داد.

چند دقیقه ای بعد وقتی افسانه فاطیما را پیچیده لای پتو به
کلبه می برد و دنیا قصد کرده بود لباس های خیس شده ی
خودش را از تن بکند پسرها رسیدند.

مسلم، فاطیما را بغل افسانه دیده و تقریبا فهمیده بود ماجرا
از چه قرار است.

و آنها چقدر تاکید کرده بودند تا از امن و امان بودن اطراف
مطمئن نشده اند کسی از کلبه خارج نشود و حالا دخترها

بساط حمام راه انداخته بودند.

جلو رفت و شروع کرد به داد و هوار کردن.

معلومه اینجا چه خبره؟ دارید چیکار می کنید؟ دنیا شوهرش را می شناخت و می دانست گاهی تا چه حد غیریتی می شود با لباس های خیس بیرون آمد و به لحنش ملایمت بخشید و پرسید: چی شده مسلم جان؟

مسلم فریاد کشید: مگه ما نگفتیم از کلیه بیرون نیاید تا ما برگردیم؟ شما اومدین آب تنی؟!

دنیا آب دهانش را فرو داد و پاسخ گفت: آب تنی چیه مسلم جان داشتم بچه رو می شستم.

مسلم باز فریاد زد: نگفتی شاید رفت اون تو خودت و بشوری چندتا مرد با هم سر رسیدن؟ این چهارتا پتو قرار بوده از ناموس من محافظت کنه یا این دخترا؟

دنیا دست هایش را در هم قلاب کرده و سرش را پائین انداخته بود. ماهان شاکی از کار دخترها گفت: نمی تونستید صبر کنید تا

ما برگردیم؟ شما درباره ی اینجا اطلاعات دارید؟ می دونید چطور جایه؟ چرا سرخود کار می کنید؟

تبسم به ماهان نگاه کرد و گفت: دو ساعته که معطل شمایم، خوب همه ی تنومن کثیفه، موهامون به هم چسبیده خواستیم یک ذره خودمون رو تر و تمیز کنیم همین.

ماهان با تبسم راحت تر بود پس لحنش عصبی تر شد و گفت: چی می شد اگه دو ساعت صبر می کردین؟ چی می شد اگر یک ساعت دیر تر حموم می کردین؟ عمدا این کارو می کنی؟ خوشت میاد روی اعصاب آدم راه بری.

تبسم از حرف و تهمت ماهان به همراه فریادش ناراحت شد به گونه ای که اشک به چشمانش نشست و گفت: آره خوشم میاد روی اعصابت راه برم مریضم، مرض دارم.

و بدون این که منتظر حرفی از سوی ماهان باشد پتو را با شتاب کنار زد و وارد شد. کنار آتش نشست و دست به دکمه هایش برد و بازشان کرد.

ماهان پشت سرش سریع وارد همان مثلا حمام شد و عصبی گفت: چی شده؟ چرا مثل بچه ها قهر می کنی دارم باهات حرف میزنم، میگم ما اولش مطمئن نبودیم اینجا خالیه و جزء خودمون کسی نیست.

تبسم خیره به آب های توی فابلمه که در حال فُل زدن بود گفت: حالا که مطمئن شدین کسی نیست چرا سرم داد و بیداد می کنی؟

ماهان رد نگاه دخترک را گرفت.

بدنش چند روز بود رنگ آب گرم به خودش ندیده بود؟ با دیدن آب گرم و حس کردن بوی شامپو خشکی پوستش را بیشتر حس کرد.

آخ که چه کیفی می داد همین جا لباس از تن بکند و خودش را حسابی بشوید و بعد هم کنار شومینه دراز بکشد. سعی کرد فعلا بی خیال هوس حمام شود. فعلا مهم ترین کار به دست آوردن دل تبسم بود دوباره به تبسم نگاه کرد و گفت: سرت داد میزنم چون نگرانتم، چون باید یاد بگیری اینجا جایی نیست که سر خود کار کنی. اینجا برای ما نا آشناس و باید هرچیزی رو پیش بینی کنیم.

اشک دخترک فرو چکید. هر روز رنجوتر و حساس تر می شد. نمی دانست از عاشقی ست یا غریبی؟ نمی دانست عاشقی این همه شیشه ی احساسش را ناز کرده یا غریبی و دوری از خانواده. فقط می دانست این روزها با یک تلنگر دلش می شکند و چشمانش تر می شود ماهان خیره ی چشمان خیس تبسم با ناراحتی گفت: واسه چی گریه می کنی؟ اشک هایش را طاقت نمی آورد.

او کلا با دیدن اشک تمام زن های زندگیش رنج می کشید، مادرش، متین، هما، ساناز. تبسم که همیشه در قلبش جایگاه ویژه ای داشت و هر قطره

اشکش دلش را به درد می آورد.
 قطرات بعدی اشک تبسم چکید و همچنان رنجیده از فریاد
 ماهان در جمع گفت: اگه اجازه صادر کنی میخوام خودم و
 بشورم. بچه ها بیرون منتظرن تا من برم اونا بیان.
 ماهان روی دو پا مقابل دخترک نشست و گفت: تا نگی چرا
 گریه می کنی نمیریم. تبسم با صدای لرزان گفت: جلوی بچه ها
 سرم داد زدی، بهم
 میگی خوشت میاد روی اعصابم راه بری؟ انگار من بچه ام
 ماهان سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد.
 دخترک داشت خودش را لوس می کرد و مرد جوان این را
 دوست داشت.
 ناز کشی از تبسم برایش لذت بخش بود.
 _من فقط دارم سعی می کنم مراقبت باشم. نمیخوام برات
 اتفاقی بیفته و نگرانتم.
 بیشتر از بقیه برای تو نگرانم چون تو با همه اشون برام
 فرق داری.
 خوب تمام غصه ها تمام شد.
 با همین یک جمله.
 مردک کار بلد بودها؛ می دانست چه بگوید و دل رنجیده ی
 دخترک را نوازش کند.
 چیزی در قلب دخترک قُل زد. درست مثل آب توی قابلمه.

درست مثل آب توی قابلمه.
 عشق و محبت به مرد آشفته ی رو به رویش در تمام
 وجودش می جوشید. چشم نگران و مهربانش، موهای به هم ریخته
 و ریش های
 بلند شده اش،
 پوست آفتاب سوخته دوست داشتنی بود.
 و حتی عصبانیتش هم می توانست دوست داشتنی باشد وقتی
 از نگرانی بود.
 اما خوب کمی ناز کردن که اشکالی نداشت.
 می شد قدری ناز کرد.
 پس با دلخوری نگاهش کرد و گفت: میشه مهربون تر
 مراقب باشی.
 ماهان این بار لبخندش را پنهان نکرد، دست جلو برد و
 دست تبسم را گرفت و گفت: چشم از این بعد بعد مهربون تر
 مراقبت می کنم.
 دستش گرم بود.
 مثل بخار بلند شده از آب در حال جوش گرم و خواستنی.
 گرمای دستش تا قلب دخترک نفوذ کرد.
 تبسم لبخند زد. فرصت نکرد حرفی بزند؛ چون نوشین پتو را کنار
 زد و
 سرش را داخل آورد و گفت: دارید چیکار می کنید؟ ماهان

چرا نمیایی بیرون تبسم کارش و تموم کنه؟ بقیه هم میخوان
خودشون و بشورن، نکنه میخوای دوتایی حموم کنید؟!
چشمان تبسم از تعجب وق زد.

نمی دانست خجالت بکشد یا حیرت کند از حرفی که نوشین
با بی پروایی و بی خیال بر زبان رانده بود.

صدای خنده ی ماهان بالا رفت و میان خنده اهسته گفت:
اونم به وقتش.

نگاه حیرت زده ی تبسم از نوشین جدا شد و به ماهان
دوخته شد.

چشمانش از تعجب مقابل پایش افتاد.

ماهان بلند تر خندید و دست تبسم را کشید و گفت: پاشو

بریم، تو بعدا بیا حموم کن. بی آنکه منتظر جواب تبسم باشد او را
بلند کرد و بیرون
رفت.

تبسم نمی خواست بیش از این شک و شبه ه ای مقابل بچه
ها کند ایجا آهسته دستش را از دست ماهان بیرون کشید و
پا به پای او بیرون رفت.

رزیتا انگار منتظر فرصت بود و بلافاصله خودش را توی
حمام انداخت

**

تبسم شال را روی سرش مرتب کرد و کمی دور تر از کلبه

کنار ماهان روی تنه ی درخت شکسته نشست و در جواب حرف های ماهان پرسید: یعنی واقعا هیچ کس اینجا نیست؟ پس چطور این کلبه رو اینجا ساختن؟ کی ساخته؟ شما همه جا رو با دقت گشتین؟

ماهان ابرو بالا انداخت و گفت: نمی دونم، منم همه اش به همین فکر می کنم.... آره بابا کامل گشتیم. تبسم میان درختان سر چرخاند و انگار می خواهد کسی را

بیابد گفت: حتما یک صاحبی داره، مطمئنم پیداش میشه. ماهان نفس عمیقی کشید و گفت: آره یقینا صاحب داره و پیداش میشه، اما اینکه کی پیداش میشه خیلی مهمه. پارت چند نفر مسافر توی اون هواپیما منتظرن ما کمک ببریم، معلوم نیست توی این چند روز چی به سرشون اومده؟ چی خوردن؟ چیکار کردن....

با نوک کفشش روی زمین زیر پایش خط کشید و گفت: خیلی نگرانم تبسم.

تبسم به خط های درهم و برهم ترسیم شده توسط کفش ماهان روی زمین نگاه کرد و گفت: وقتی خدا کمکمون کرده و ما رو از وسط اون کوه بی آب و علف رسونده به همچین بهشتی برای ادامه ی راه هم کمکمون می کنه. همون خدایی که هوای ما رو داره هوای بقیه مسافرا رو هم داره. نگران نباشید من مطمئنم همه چی درست میشه. بنظرم شما بیشتر

از اونچه که باید خودتون رو در مقابل مسافرا مسئول می
دونید ولی اینجوری هم نیست.
حرف هایش جدی بود.

در گمال جدیت بیانشان می کرد و لبخند نشسته روی لب
های ماهان این وسط چه معنی داشت را نمی دانست. متعجب
نگاهش کرد و ماهان دلیل تعجب دخترک را فهمید.

وقتی دلخوری قشنگتر حرف میزنی، صمیمی تر. من اون
جوری حرف زدنت و بیشتر دوست دارم.

تبسم ابرو در هم کشید و گفت: من و بگو دارم خودم و می
کشم دلداریت بدم اون وقت تو ...

ماهان بلند شد ایستاد و گفت: آهان اینجوری حرف زدنت و
بیشتر دوس دارم. از شما، خودتون و اینا خوشم نمیاد.
تبسم بر خلاف لحظه ی قبل لبخند زد و گفت: واقعا که،
معلومه خیلی هم دلداری لازم نیستین

ماهان با کمترین فاصله کنار دخترک ایستاد و خودش را به
سمت او متمایل کرد و گفت: دلداری نمیخوام تو فقط

همینجوری لبخند بزن من انرژی می گیرم، همینجوری
قشنگ نگام کن، همین قدر قشنگ حرف بزن، تو خودت

بهترین دلگرمی دنیایی، حرف زدن لازم نیست چشات مر از
انرژی مثبت، پر از حال خوب... چیزی در قلب دخترک آب می شد
مثلا کیلو کیلو قند؛ شاید

هم نقل و نبات.

حرف های مرد جوان، حرف نبودند که جام، جام شراب ناب بودند که به کام دخترک می ریخت و او را هر لحظه بیشتر مست عشق می کرد.

دلش پر می کشید برای اینکه دستش را جلو ببرد و گونه ی آفتاب سوخته اش را نوازش کند.

یا مثل وقتی های که خیلی باربد را تحویل می گرفت از گردن ماهان آویزان شود و صورتش را محکم ببوسد.

ماهان نگاه به لبخند شیرین نشسته روی لب های ترک

خورده ی دخترک گره زد و گفت: پس قرارمون چی شد؟

شما و خودتون و جمع بستن کلمات نداریم...

بیشتر به سمت تبسم خم شد و پچ زد: اینجا یک نفر هست

که دوست داره روزی هزار بار اسمشو صدا بزنی.... یکنفر

اینجاست که فقط دوست داره اسمش رو با صدای تو بشنوه. ضربان

قلب دخترک اوج گرفت.

تند شد تا بر طبل رسوایی دخترک بکوبد و او را پیش مرد

خوش قامت رو به رویش بیشتر از این که هست رسوا کند

با دنیایی از امید سوار اتومبیل شده و به فرودگاه رفته

بودند.

رفتن که نه، بهتر است بگویم پرواز کردند. اما حالا پس از چند

ساعت انتظار دست خالی به خانه

بازگشتند.

هر کدام از اعضای خانواده مثل لشکر شکسته خورد یک جا نشسته بود.

مهناز که از وقتی این حادثه رخ داد دوباره به خاتهِ ی خاله اش رفت و آمد می کرد.

سینی شربت به دست از آشپرخانه خارج شد و اولین لیوان را به داریوش تعارف کرد و گفت: خاله بخدا داری خودت و زجر میدی، همین که نصف بیشتر مسافرها ی هواپیما زنده پیدا شدن، همین که شهادت دادن تبسم زنده اس و همراه یک گروه دیگه رفته خودش خیلی خوبه. امروز اینا پیدا شدن فردا تبسم و همراهاش. الان باید خوشحال باشید نه اینکه ایتجوری خودت ببازی.

نسرین خودش را روی مبل جلو کشید؛ لیوانی شربت از توی سینی برداشت و به لب های خواهرش چسباند و گفت: مهناز راست میگه خواهر، این که خبر زنده بودن دخترت رو شنیدی خیلی خوبه. آمنه جرعه ای از شربت را نوشید تا گلوی خشک شده اش

را تازه کند و گفت: خدا می دونه چی به سر بچه ام اومده، کجاست؟ چیکار می کنه؟ چی میخوره؟

دست بر سینه زد و گفت: الهی مادرش بمیره. الهی برات بمیرم مادر که چند روزه توی کوه و کمر آواره ای. الهی

برات بمیرم که توی سرما آواره ای. آخ چی به سرت اومده عزیزکم؟
کسی زنگ را فشرد.

هومن از جا برخاست و در باز کن را فشرد و چند لحظه بعد کامران نفس زنان وسط سالن ایستاده بود. خارج از شهر بود و نتوانست زود تر خودش را برساند. کم و بیش از زبان مهناز شنیده بود چه شده و حالا رو به رویی باربد ایستاده و او را سوال پیچ می کرد: جریان چیه باربد؟ چرا هواپیما پیدا شده، بیشتر مسافرا پیدا شدن ولی از تبسم خبری نیست؟ چرا همه برگشتن جزء تبسم؟ باربد در همان حالت نشسته روی تنها پله ی وردی

آشپزخانه توضیح داد: دو، سه روز که از سقوطشون می گذره و خبری نمیشه تصمیم می گیرن خودشون از هواپیما بیرون بزنن برای پیدا کردن کمک. یک عده موندن توی هواپیما اون عده ای هم که تصمیم می گیرن برن دنبال راه نجات دو دسته شدن. این گروه زودتر رسیدن به یک روستا هم زنده بودن خودشون هم جای هواپیما رو خبر دادن. اما گروهی که تبسم که جزءشون بوده انگار هنوز به جایی نرسیدن.

کامران پریشان حال پرسید: خوب چرا دنبالشون نمی گردن؟
باربد آخرین لیوان شربت را که توی سینی بود و مهناز

تعارفش کرد برداشت و گفت: معلومه که دارن می گردن، ولی مشکل اینجاست که نمی دونن کجا باید بگردن. کامران روی صندلی، میز ناهار خوری نشست و گفت: همین که می دونیم زنده ان خودش خوبه. آمنه با چشمان اشکی به خواهر زاده اش نگاه کرد و گفت:

اگه دیده بودیشون کامران، خستگی و گرسنگی جون براشون نذاشته بود. رمق نداشتن با اینکه قبل از دیدن ما غذای گرم خورده بودن رنگ به رخسارشون نبود. همه اشون رفتن بیمارستان برای معاینه....

مادر بود و دلواپسی های هنیشگی اش. سوز صدایش دل سنگ را هم به آتش می کشید و ادامه داد:

خدا می دونه بچه ام از گرسنگی و سرما چه حال و روزی داره. پوست صورتشون خشک و زخم شده بود. آخ الهی بمیریم حتما بچه ی منم همین حالو داره پرستو به سختی از جا بلند شد.

آخرین روزهای بارداری اش را می گذراند. کنار مادرش نشست و گفت: غصه نخور فدات بشم، همین روزا تبسم هم بر می گرده خونه دوباره همه دور هم جمع می شیم.

قطرات اشک خودش هم با زدن این حرف ها چکید. کاش خواهرکش را زودتر می دید.

دلش برایش پر می کشید.
 اخ که وقتی خبر پیدا شدن هواپیما را شنید چه جانی گرفت و
 چه امیدی به قلبش جاری شد.
 حالا اما نا امید با دستان خالی دور هم نشسته بودند.
 عجب چیزی ست نا امیدی. درد بی درمان است این لعنتی.
 خدا لعنش کند.
 خدا لعنت کند همه ی نا امیدی های دنیا را.
 وقتی که می آید طوری بر قلبت سنگینی می کند که انگار تا
 آخر عمر قرار است فرمانده وجودت باشد.

صبح خوبی را آغاز کرد.
 شب خوبی را هم گذرانده بود.
 حمام، غذای کافی، جای نرم، اتاق گرم.
 تا خود صبح راحت خوابید.
 نه گرسنه بود، نه کثیف، نه مجبور به خوابیدن روی
 سنگلاخ های کوه و نه لازم بود سرما را تحمل کند و نه
 نگرانی حمله ی حیوانات و جانوارن را داشت.
 شب تا صبح را راحت خوابید.
 صبح با حس و حالی خوب بیدار شده همه خواب بودند.
 بدش نمی آمد تا بیدار شدن بچه ها از کلبه بیرون بزند و
 اطراف کمی بچرخد.

تا در کلبه را باز کرد و خارج شد سرمای صبحگاهی خودش را به صورتش کوبید.

خواست برگردد؛ اما پشیمان شد.

لولای روغن ندیده در صدای بدی می داد و ممکن بود بچه ها را بیدار کند.

راهش را به سمت رود که درست پشت کلبه رد می شد کج کرد.

همه جا خیلی زیبا بود.

هیچ از بهشت کم نداشت.

انبوه درختان سر سبز، گل های بهاری، صدای پرندگان و آواز خوش رود.

پرندگان زیبایی کنار رود نشسته بودند و از آب آن می نوشیدند

چنان منظره ی زیبای بود که حتی اگر می خواست هم نمی توانست به سرما اهمیت دهد.

دلش فقط رفتن و قدم زدن کنار رود و لذت بردن از هوای اول صبح را می خواست.

هر چند به قول بچه های دانشگاه، هوا دونفره بود.

دونفره بودن را بیطتر می طلبید اما دخترک بعد حتی با

وجود آن اعتراف بی پروا، هنوز هم به آن درجه از پررویی نرسیده بود که برود مرد جوان، ماهان نام را از

خواب خوش بیرون بکشد و بگوید هوس دونفره قدم زدن دارد.

پس تنها روی تنه ی شکسته ی درختی نشست و به آب آرام و در جریان رود چشم دوخت.

در حال و هوای خودش به سر می برد؛ در رویا پردازی هوی دخترانه اش، که پالتویی روی شانه اش نشست. ترسیده از جا پرید.

ماهان کنارش نشست و خیره به رود مقابلش بدون نگاه به دخترک گفت: دختر حرف گوش کنی نیستی، چند هزار بار تا حالا گفتم اینجا نا امنه، نباید تنها جای بری. تبسم به نیم رخ مرد جوان نگاه کرد و گفت: ترسوندیم. ماهان سر چرخاند.

_از من نترس، حرف گوش کن باش و از تنهایی بترس. دخترک دوباره روی تنه ی درخت نشست. لبه های پالتو را به هم نزدیک کرد و گفت: ببین چقدر همه جا قشنگه. انگار افتادیم وسط بهشت. دلم نیومد از این منظرع بگذرم. ماهان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت: مراقبت از خودت مهم تر از هر چیزیه. تبسم آهسته سرتکان داد.

خلبان خوش قامت از جا برخاست و سرش را به سمت تبسم که سر بلند کرده و نگاهش می کرد؛ چرخاند و پرسید:

بریم یک دوری بزنیم؟
 تبسم با اشتیاق لبخند زد و گفت: آره خیلی دوست دارم
 اینجاها رو ببینم.
 بلافاصله از جا بلند شد.
 دست ماهان نرم روی کمرش نشست و گفت: همین اطراف
 یک چرخی میزنیم و بر می گردیم. حواس تبسم پیش دست ماهان
 روی کمرش بود.
 جای گرمی دستش روی کمر دخترک، جای خالی جواب یک
 سوال را در ذهنش یاد آوری کرد.
 به فاصله ی یک قدم پشت سرش راه می رفت و حس
 حمایت که در رفتارش بود چیزی را به تبسم یاد آوری می
 کرد.
 چیزی مثل اینکه این مرد به زن دیگری تعلق دارد.
 حمایتش باید برای زن دیگری باشد .
 از روزی که این ماجرا را فهمید با خودش جنگید.
 تمام مدت سعی داشت انکارش کند.
 به روی خودش نیورد و فکر کند حتما امید یا نوشین اشتباه
 کرده اند.
 اما اینجا درست، همان لحظه ای که دوشادوش ماهان و کنار
 رودی زیبا قدم بر می داشت.
 خیلی ناگهانی تصمیم گرفته بود مساله را مطرح کند و خیال

خودش را راحت.
یکبار می گفت و جواب می شنید و تکلیف خودش را روشن
می کرد.
ماهان هنوز با یک قدم فاصله پشت سرش بود که تبسم بی
میل گفت: نوشین میگه نامزد داری؟
ماهان در جایش ایستاد.
تبسم هم در همان حالت متوقف شد. نگران جواب ماهان بود.
می ترسید بگوید: خوب نامزد دارم یا ندارم به تو چه؟
سکوت ماهان بر نگرانی اش افزود.
مردد چرخید و رو به روی او ایستاد.
فاصله اشان زیادی نزدیک بود.
سینه به سینه.
آرزو کرد جواب سوالی که می خواهد بپرسد یک نه بزرگ
باشد.
باز پرسید: نوشین میگه خانواده ات با یک ختر دیگه قول
و قرار ازدواج گذاشتن، راست میگه؟
ماهان دست در جیب فرو برد.
علاقه ای برای رعایت فاصله ی ایمنی نداشت.
در همان بی فاصلگی ایستاده بود و خیره تبسم را نگاه می
کرد و گفت: راست میگه. رمق از پاهای تبسم رفت.
دوست داشت نامزد داشتنش را انکار کند او نکرده بود.

با چشمانی پر از سوال که داشت زور می زد نم اشک بر آنها ننشیند به مرد خوش قامت ایستاده در مقابلش نگاه کرد و پرسید: اما تو اون شب توی شکاف گفتی که... ماهان محکم ایستاده بود و مستقیم به چشمان لرزان دخترک مقابلش نگاه می کرد و گفت: خیلی خوب یادمه اون شب توی شکاف چی گفتم. صدای تبسم با وجود آن همه تلاش باز هم کمی لرز داشت. انگار که سرما همه جا را ول کرده و به جان صدایش افتاد بود.

_ نامزد داری ولی من رو دوست داری؟!
 ماهان لبخند زد و پرسید: همیشه؟
 تن صدای تبسم کمی بالا رفت و گفت: معلومه که نه. ماهان بی پروا پرسید: چرا؟
 صدای تبسم همچنان می لرزید، انگار که مثل هواپیمای به برف نشسته اشان او هم میان کوهی از برف گیر افتاده. راستش را بخواهی توقع این همه صراحت را از مرد جوان نداشت.

_ داری باهام بازی می کنی؟
 ماهان از این سوال دخترک جا خورد.
 لبخند از روی لبش جمع شد. اما همچنان کاملاً مسلط بود انگشت شستش را بالا آورد و گونه ی تبسم را نوازش کرد

و ملایم و قاطع گفت: من هیچ وقت با تو بازی نمی کنم.
هیچ وقت

محبت صدایش روی شیشه ی قلب دخترک ترک ترک انداخت و
نمی دانست برلی این همه محبت نهفته در صدایش بمیرد. یا
از اندوه اعتراف به نامزد داشتنش جان دهد.

پرسید: پس چی؟ تو داری میگی نامزد داری؟

انگشت ماهان همچنان روی گونه ی تبسم بازی گوشی می
کرد و گفت: قلب من توی دنیا فقط برای تو می تپه. قلب تبسم از
تپش افتاد.

همین یک جمله برای تسلیم شدن کافی بود.

جز تپش قلب ماهان دیگر چه می خواست.

اما او تسلیم نشد و طی یک خود آزاری کاملاً آگاهانه

مصرانه گفت: ولی تو به کس دیگه ای تعهد داری و منم آدم
پا گذاشتن به زندگی آدم متعهد نیستم.

ماهان نرم لبخند زد.

اتصال چشمانش حتی به اندازه ی پلک زدن از چشمان دختر
رو به رویش جدا نمی شد.

تو همین الان هم بخوای یا نخوای به زندگی من وصلی.

مجبوری پا بزاری توی زندگی من.

ماهان حرف از اجبار می زد؟!!

منظورش از این حرف ها چه بود؟

کمی تند شد و پرسید: کی من مجبور می کنه؟ انگشت اشاره ی ماهان روی سینه ی تبسم حوالی جایی کا قلبش محکم خودش را به دیوار آن می کوبید ضربه زد و گفت: یک چیزی اینجا هست که مجبورت می کنه. بدون اراده ی خودت به زندگی من وصلت می کنه....

نفس عمیقی کشید و گفت: مثل من که سال هاست می دونم یک سد بزرگه جلوی راهمه ولی بازم نتونستم ازت دل بکنم. دلش رفت بود برای این جمله ی ماهان.

عقلش این موجود بی احساس لعنتی اما فقط شماتت می کرد؛ که این مرد زن دیگری را به زندگیش راه داد.

من آدم دل شکستن نیستم ماهان.

ماهان بالاخره کوتاه آمد و دست از نوازش گونه ی دخترک کشید و به جایش دستش را اسیر کرد و پرسید: فکر می کنی من هستم؟

تبسم سر کج کرد و پرسید: نمی دونم، هستی؟ ماهان دست دخترک را بالا آورد و روی سینه ی خودش گذاشت و پرسید: آدم اعتماد کردن هستی؟

تبسم سر تکان داد.

دستش جای خوبی داشت چسبیده به دستان ماهان و چفت شده روی سینه ی مرد جوان و بی رودربایستی گفت: هنوز انقدر نمی شناسمت که تمام و کمال بهت اطمینان کنم.

ماهان بر خلاف انتظار تبسم از جوابی که شنید خوشش آمد.
 بد نبود اگر کمی عقل و منطق هم چاشنی عشق می شد و
 گفت: به قلبت اعتماد کن، ببین اون چی میگه؟ ازش بپرس
 ماهان آدم دل شکستنه؟ آدم آسیب زدنه؟
 قلبت راستشو بهت میگه.

اشک تبسم بالاخره با همه ی تلاشی که کرده بود چکید.
 _اگه به قلب من باشه که کلا به نفع تو رای میده، ولی عقلم
 میگه این وسط یک آدم دیگه هم هست، یک آدمی که ممکنه
 دل بسته باشه.

دست آزاد ماهان بالا آمد و نوازش وار اشک تبسم را از
 روی گونه اش پاک کرد.

_عاشق عاقل باش نه عاقل عاشق

تبسم گیج به مرد جوان نگاه کرد. حس می کرد رد انگشت او روی
 صورتش مانده و پرسید:

یعنی چی؟

ماهان نفس عمیقی کشید.

دست تبسم روی سینه اش بالا و پائین شد.

_یعنی مثل من نباش، اختیار قلبت و نده دست عقلت. هی تو

دلت بره هی عقلت بگه نه صلاح نیست، درست نیست،

نمیشه، خانواده ها چی، تو هم بگی چشم.

برخلاف من باش عاشق عاقل باش یعنی وقتی دلت رفت

اولویت بده به دلت، اول ببین اون چی میگه....
نگاهش را دوباره تا چشمان دخترک بالا کشید و گفت: قلب
آدم حداقل درباره ی عشق هیچ وقت بهش دروغ نمیگه.
تبسم مظلومانه پرسید: چرا نمیگی چی شده؟ چرا از قول و
قرار ازدواجت نمیگی؟ چرا نمیگی اون دختره کیه؟
ماهان سر پایین انداخت. دست آزادش اینبار مهمان جیب شلوارش
شد و گفت: بزار

به وقتش بهت میگم. به من زمان بده قول میدم وقتش که
برسه همه چی رو می فهمی.
تبسم مصمم گفت: من بهت اطمینان می کنم، اون زمانی که
میخواهی رو بهت میدم.....ولی.....ولی ماهان وقتی همه چی
رو برام بگی، اگه بفهمم حضور من توی زندگیت به کس
دیگه ای آسیب میزنه میرم، هر چقدر هم عاشق باشم باز
میرم.

پیچیدن صدای هادی باعث شد تبسم به سرعت از ماهان
فاصله بگیرد.
ماهان لبخند زد.

این بار هادی در معرض دیدشان قرار گرفت. داشت می
گفت: بچه ها کجاییں؟ بیاید صبحونه، براتون یک صبحونه
اعیونی درست کردم.

ماهان، هادی را صدا زد تا او هم متوجه آنها شود: اینجایم

هادی، بیا ببینم چی شده. هادی تا بچه ها را دید دست بالا آورد و گفت: بیابین سمت

کلبه، یک صبحونه داریم که باورتون نمیشه.

ماهان به تبسم نگاه کرد و گفت: بیا بریم ببینیم صبحونه اشون چیه که اینجوری ذوق می کنه.

یک قدم از تبسم دور شد اما دو باره برگشت و رو به روی دخترک ایستاد و با اطمینان گفت: غصه ی هیچ چی رو نخور، من همه چی رو درست می کنم. کافیه بسپریش به من.

تبسم آهسته پلک زد و ماهان با لبخند شیرینی پرسید: بریم؟ دخترک سر تکان داد

خدایی، هادی حق داشت این همه ذوق داشته باشد.

تبسم و ماهان هم از دیدن صحنه ی رو به رویشان خوشحال شدند.

بچه ها نزدیک کلبه آتش درست کرده بودند و توی ظرف روی آتش هم نیمرو در حال پخت بود.

تبسم ناباور به دنیا که مشغول هم زدن تخم مرغ ها بود نگاه کرد و پرسید: تخم مرغ از کجا آوردین؟! دنیا با لبخند نگاهش کرد و گفت: تخم اردک وحشیه، آقا

هادی اون سمت رودخونه پیدا کرده. نون و روغن هم که توی کلبه بود.

ماهان به هادی نگاه کرد و گفت: دستت درد نکنه هادی جان.

کنار بچه ها نشست و از توی سینی یک لیوان چای برداشت و آهسته به تبسم اشاره زد کنارش بنشیند. همزمان نوشین رو به دوستش گفت: تبسم بیا اینجا پیش من.

تبسم از گوشه ی چشم به ماهان ناراضی نگاه کرد و کنار نوشین نشست.

دنیا ظرف را وسط گذاشت و گفت: بفرماید بعد چند روز یک صبحونه درست و حسابی. ماهان لبخند زد و گفت: دست شما درد نکنه.

نوشین آهسته در گوش تبسم پچ زد: شما دوتا با هم کجا بودین؟

تبسم اولین لقمه را با نان خشک و تخم مرغ گرفت و در پاسخ نوشین گفت: همین جا کنار رود. نوشین شیطنت کرد و گفت: حسابی داره بهت خوش می گذره ها.

تبسم از گوشه ی چشم نگاهش کرد، خندید و گفت: صبحونه اتو بخور، آخرین باری که نیمرو خوردی چند روز پیش بود.

نوشین تکه ای نان برداشت و گفت: والا صحبت درباره ی

شما دوتا حتی از این صبحونه درجه یک هم جالب تره. تبسم به ظرف بزرگ وسط که نصف تخم مرغ هایش در سینی دیگری ریخته شد و نصفش هم مقابل آنها بود چند نفری از آن می خوردند؛ نان خشک و لیوان های جور و جور چای نگاه کرد.

نوشین به این می گفت صبحانه درجه یک؟! خوب البته که خدایی برای آن روز ها صبحانه ای حسابی و لاکچری محسوب می شد.

نوشین سقلمه ای زد و وگفت: خوب تعریف کن دیگه، چیکار می کردین اونجا؟

تبسم سر بلند کرد تا جوابش را بدهد اما چشمان در نگاه مستقیم ماهان گیر افتاد. دلش ریخت.

درست مثل لحظه ای که کسی وسط استخر هُلش داده باشد. با چشمک ریز ماهان دلش ریخت.

هم آرامش فرو رفتن میان آب استخر را داشت هم هیجان سقوط.

قلبش بیشتر از همیشه به تصرف مرد جوان رو به رویش در آمد. کاش جراتش را داشت می رفت و گوشه لبش روی آن لبخند

کم رنگ نشسته روی صورتش را بوسه می زد.

لبخند کم رنگی بر لب نشانند چشم از ماهان گرفت.
در جواب نوشین گفت: رفتیم یک دوری زدیم و البته درباره
ی نامزدش هم باهاش حرف زدیم. نوشین لقمه ی پر و پیمان را میان
دستش نگه داشت و

پرسید: خوب؟ اون چی گفت؟

تبسم کوتاه پاسخ داد: مفصله بعد برات میگم
نوشین قری به گردنش داد و گفت: گمشو بابا تو هم می
میری دو کلمه حرف بزنی.
تبسم آهسته خندید.

صدای هادی توجه اشان را جلب کرد که می گفت: بچه ها
اینجا از بابت غذا اصلا نگرانی نداریم، توی رود خونه پر از
ماهیه، اردک و مرغابی وحشی هم که هر چی دلت بخواد
هست. مطمئنم چیزای دیگه ای هم میشه پیدا کرد. ماهان لقمه به
دست گفت: ما که قرار نیست زیاد اینجا

بمونیم، امروز، فردا راه می افتیم. باید بریم زودتر برای
مسافرا توی هواپیما کمک ببریم.

رامین از در کلبه بیرون دوید و با هیجان گفت: روشنش
کردم، بالاخره تونستم رادیو راه بندازم و ایران رو بگیرم.
ماهان و فرهاد مثل برق از جا پریدند و به سمت رامین
رفتند و رامین با خوشحالی گفت: روشن شد... داره کار می
کنه.

ماهان رادیو را از رامین گرفت و ناباور نگاهش کرد. واقعا داشت پخش می کرد. البته که صدایش هی کم و زیاد می شد اما مجری گفت: ساعت اینجا تهران است... ماهان به فرهاد نگاه کرد و فرهاد فی الفور گفت: الان اخبار ساعت صبح می‌گه، بزار ببینیم حرفی از ما میزنن. همه ساکت شده بودند. فقط صدای سوختن چوب بود و قل زدن آب. گوینده پس از خواندن دو خبر رفت سر اصل مطلب. اینبار حتی بچه ها نفس هم نمی کشیدند. _جست و جو برای یافتن سرنشینان هواپیمای مسافر بری از صبح امروز آغاز شد. روز گذشته پس از چند روز جستجو بالاخره امداد گران موفق شدند هواپیمای گم شده و مسافرانش را که به طور معجزه آسایی زنده مانده بودند پیدا کنند. گروهی از مسافران این هواپیما که برای پیدا کردن راه نجات از آن خارج شده بودند؛ موفق شدند خودشان را به روستای برسانند و مکان هواپیما را اطلاع دهند. اما متأسفانه گروه دوم که شامل چهارده نفر بوده اند و خلبان و کمک خلبان و یکی از خدمه پرواز هم جزء

انهاست همچنان مفقود هستند. این حادثه تاکنون کشته و زخمی
 داشته که پزشکان
 پس از انتقال زخمی ها به بیمارستان حال دو نفر از آنان را
 وخیم اعلام کردند
 پشت هم اتفاقات خوب می افتاد. رسیدن آنها به همچین جای درجه
 یکی، پیدا شدن هواپیما،
 پیدا شدن بچه های گروه.
 انگار کم کم در گشایش داشت به رویشان باز می شد.
 اعضا گروه لحظاتی را ناباور به هم نگاه می کردند.
 کدام معجزه را باور کنند؟
 پیدا کردن سر پناه و مواد غذایی؟
 یا پیدا شدن آن همه آدم گرسنه و خسته و زخمی؟
 ماهان هیجان زده از جا بر خاست و با خوشحالی گفت:
 پیداشون کردن.
 صدای هورا کشیدن و فریاد بچه ها به هوا رفت.
 حسام و علی بالا و پایین می پریدند و هورا می کشیدند.
 دختر ها هم خوشحالی می کردند.
 انگار که تیم مورد علاقه اشان یک گل حسابی به تیم قدر
 مقابل زده باشد.
 ماهان با حال خوبی دست هایش را به صورتش کشید.
 پس از اینکه نفسش را با خیال راحت رها کرد، سرش را به

سمت آسمان بلند نمود و خدا را شکر را از ته قلبش گفت. نگرانی برای مسافران جان به سرش کرده بود. علی با صورتی بشاش گفت: یعنی اگه بهم خبر داد بودن زنم بعد چند سال انتظار بالاخره حامله شده انقدر خوشحال نمی شدم که الان شدم.

بچه ها همه متعجب به علی نگاه کردند. در این چند روز او از همسرش چیزی نگفته بود. چه رسد به اینکه سالهاست برای پدر شدن انتظار می کشد. افسانه لب به سخن باز کرد و با حیرت پرسید: نگفته بودی که زن داری؟

علی بی خیال کنار آتش نشست و دوباره لیوان چایش را دست گرفت و گفت: ندارم که... سر بلند گرد و خیره ی بچه ها که نگاهش می کردند با بی خیالی گفت: مثال زدم. صدای خنده ی گروه همزمان شد با پس گردنی که هادی نثارش کرد.

دست پشت گردن دردناکش کشید و گفت: تقصیر منه که اندازه ی خوشحالی مو برای شما وصف کردم. دوباره دور هم نشستند و فرهاد گفت: خدا رو شکر خیالمون از بابت مسافرا راحت شد. ماهان با خاطری آسوده سر تکان داد.

انگار بار سنگینی از دوشش برداشته بودند. حالا که تعداد کشته ها و زخمی ها را هم شنیده بود از بابت اینکه کسی به تعداد کشته ها اضافه نشده حال خوبی داشت. چای گرم و لقمه نیمرو حالا با حس بهتری از گلپوش پائین رفت و نوش جاناش شد.

نوشین خلبان جوان نگاه کرد و پرسید: دنبال ما هم می گردن؟ ماهان با اطمینان گفت: حالا که می دونن زنده ایم تا پیدامون نکنن بی خیال نمیشن.

هنوز درست و حسابی لقمه را قورت نداده بود که علی سیخ ایستاد. مردک حتما دوباره می خواست یک مسخره بازی جدید علم کند.

رامین همچنان رادیو را چون شی ارزشمند میان دستانش داشت و پرسید: باز چته علی؟ علی بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کند، چشم چرخاند و گفت: وقتی رادیو کار می کنه، ممکنه موبایل هامون هم آنتن بده درسته؟

نگاه بچه ها روی صورت مرد جوان قد بلند ایستاده مکت کرد و قبل از هر کس رزیتا به خودش آمد از جا پرید گفت: آره راست میگه.

امید به علی نگاه کرد و گفت: البته اگه شارژی برای گوشی ها مونده باشه.

علی به سمت کلبه پا تند کرد و گفت: خوب چک می کنیم. باز دوباره بچه ها از جا برخاستند.
هر کدامشان پر از امید به سوی کلبه ها و گوشی ها شتافتند.

اما زیاد طول نکشید که امیدشان، نا امید شد. بیشتر از یک هفته می شد که گوشی ها رنگ شارژ و برق به خودشان ندیده بودند.

تمام مدتی که در هوامیما بودند و یا در راه گوشی هایشان روشن بود به عنوان چراغ قوه استفاده می شد. ماهان هم خواسته بود مدام چکش کنند شاید جایی آنتن داد و حالا در مکانی که امکان آنتن دادن وجود داشت همه بدون شارژ و خاموش بودند.

امید به دیوار کنار شومینه تکیه داد و در حالی که دستش را روی زانوی تا شده اش گذاشته بود به ماهان که کنار تبسم ایستاده و حواسش پی گوشی خاموش میان دستش بود نگاه کرد و پرسید: برنامه چیه؟

قبل از ماهان فرهاد جواب داد: من میگم چند روز اینجا بمونیم، نه نگرانی مسافرهاى هواپیما رو داریم، نه نگرانیی آب و غذا و سر پناه موندن خودمون. شایدم همین فردا، پس فردا صاحبش پیدا شد.

ماهان گوشی خاموش را که به هیچ صراطی مستقیم نبود

توی طاقچه گذاشت و

با هر بار تکان دستش درد بدی در بازویش می پیچید.
از تنها پنجره ی کلبه، به منظره ی دلنشین بیرون نگاه کرد
و گفت: وقتی رادیو کار می کنه، وقتی اینجا یک کلبه وجود
داره یعنی این اطراف آبادی هست. دیگه چرا خودمون
معطل کنیم؟

امید هم نظر فرهاد بود و گفت: چون خسته ایم، تو خودت
زخمی هستی. زخمت عفونت کرده. بچه ها چند روز
گرسنگی کشیدن اینجا آب و غذا داریم، جای گرم و راحت
داریم. منم موافقم که چند روز بمونیم و استراحت کنیم
مسلم آن طرف شومینه نشست و گفت: ولی بریم بهتره، هر
چه زودتر خودمون به خانواده هامون برسونیم. فرهاد باز دهان باز
کرد: اگه راهو اشتباه بریم، اگه باز گم
باشیم. تو حاضری این جای امن رو ول کنی دوباره با بچه
ات آواره ی کوه بشی؟ اونم توی این شرایط که می دونی
فهمیدن ما زنده ایم و وجب به وجب دارن دنبالمون می
گردن

ماهان دست در موهایش برد. تمیزی موهای پریشانش را بعد از چند
روز حمام ندیدن

حس خوبی داشت و پرسید: تو پیشنهادت چیه؟
فرهاد پاها را ضربه دری روی هم قرار داد و گفت: دارم

میگم که، چند روز بمونیم. استراحت کنیم، خستگی مون در بره. رو به راه بشیم اگه کسی رو پیدا نکردیم که راه نشونمون بده اون وقت خودمون دوباره راه می افتم. خدا رو چه دیدی شاید توی این دو، سه روز تیم جست و جو پیدامون کردن....ولی ماهان واقعا همه امون به چند روز استراحت و امنیت و جای گرم نیاز داریم.

ماهان نگاهش را میان بچه چرخاند.

بنظر می رسید سایرین هم با فرهاد هم نظر باشند.

یعنی چشم هایش که این را می گفت: اگه همه موافق هستین که دیگه حرفی نمی مونه. منم موافقم.

مسلم در حال نوازش کردن موهای فاطیما که سر روی شانه اش گذاشته بود گفت: فقط بچه ها بالاخره صاحب اینجا یک روز میاد، ما داریم از غذا های اون استفاده می کنیم باید به جای مواد غذایی مثل نون، برنج، روغن، چای... خلاصه چیزایی که اینجا هست؛ پول بزاریم اگه یک وقت قبل اومدنش ما رفته بودیم لااقل پولش حساب کنیم.

فرهاد راضی از پیشنهاد مسلم گفت: آره فکر خوبیه، موافقم.

ماهان به سمت امید رفت و آهسته گفت: بیا یک نگاهی به زخم دستم بنداز خیلی درد می کنه.

به سمت اتاقک همان که عنوان آشپزخانه را داشت رفت. درون اتاقک مشغول بیرون آوردن پلیورش شد. از شب گذشته بعد از آن حمام صحرایی که حسابی هم چسبید؛ لباس های تمیزی که همراهشان بود را پوشیده بودند و حالا طعم پاکیزگی را بیشتر از همیشه حس می کردند.

دست درد ناکش را آهسته از بیرون کشید. امیدی شالی را که خودش شب گذشته روی زخم بسته بود را باز کرد و گفت: ماهان بد جور داره عفونت می کنه، نباید دیشب حمام می کردی. آب نباید بهش می رسید. با همان پارچه مشغول تمیز کردن زخم شد. ماهان از درد ابرو در هم کشید و گفت: نمی شد که تو سر و ضع من دیدی. چطوری نمی رفتم حمام. امید به سمت در آشپزخانه رفت. نوشین را صدا کرد و به ماهان نگاه کرد و پرسید: آنتی بیوتیک های که دم در غار بهت دادم تموم شد؟ ماهان بازویش را فشار داد و گفت: نه بابا فقط یکدونه خوردم، پدر معده ام در آورد. امید عصبانی گفت: همینو بگو، داروهاتو نخوردی. بابا خوب بین غذا می خوردی تا معده ات اذیت نشه.

ماهان خندید و گفت: آخه اون غذای که ما میخوردم قبل و بعد داشت؟ امید هم خنده اش گرفت و گفت: ببخشید دیگه اونیه که می

خواست دارو بسازه فکر نمی کرد شما توی همچین شرایطی میخوای استفاده کنی.

از بس بی شعور بوده دیگه، باید فکر همه ی شرایط می کرد.

نوشین دم در آشپزخانه حاضر شد و پرسید: امید جان کارم داشتی؟

امید رو به رویش ایستاد بود و گفت: لطفا یک تکیه پارچه برام پیدا کن دست ماهان رو ببندم.

تا حواس ماهان را پرت دید شیطنت کرد و بوسی در هوا برای دخترک فرستاد.

بیچاره تازه داماد، روزها می شد که داغ عشق بازی با تازه عروسش روی جگرش مانده بود. نوشین خندید و رفت. امید به سمت ماهان چرخید و ن پرسید: آنتی بیوتیک ها رو داری؟

ماهان پاسخ داد: آره.

امید با رضایت سر تکان داد و گفت: خوبه، شروع کن به خوردن ماهان این عفونتش شدید بشه کار دستت میده ها. سپس بی مقدمه پرسید: صبح با تبسم کجا بودین؟

ماهان پوف کلافه ای کشید و گفت: باز شروع شد. امید دوباره زخم را واریسی کرد و گفت: انتی بیوتیک ها رو هر شش ساعت بخوره تا اوضاع خراب تر نشده... چرا فوری جبهه ه می گیری؟ دارم ازت سوال می پرسم... اگه فقط همین یک سواله، پشت کلبه بودیم کنار رود. لبهای امید کج شد، ماهان نفهمید لبخند می زد یا پوزخند و گفت: رود جنگل و هوای دونفره. ماهان پوزخند زد.

مردک انگار داشت با بچه اش حرف می زد. تبسم شال به دست دم در آشپزخانه ایستاد. اما پسرها متوجه حضورش نشدند و امید گفت: برای بار هزارم میگم نگرانتم ماهان، نگران هر دوتاتون، تو حواست هست با این هوس عشق و عاشقی که به سرت افتاده داری اون دختر و وابسته می کنی ماهان؟ فکر بعدش هستی؟ ماهان آتش گرفت. خشمگین رو به رفیقش پرسید: هوس امید؟ اسم حسی که

من به تبسم دارم هوسه؟ تو که می دونی من چند ساله میخوامش!

تبسم ایستاده بود و گوش می کرد. امید از محبت ماهان به او خبر داشت. او از عشقش به تبسم برای امید گفته بود.

حس خوبی زیر پوستش دوید.

قدمت داشتن عشق ماهان، درست مثل غذای شب گذشته
بدجوری به جانش چسبید.

مطمئن بود طعم هیچ کدامشان را فراموش نخواهد کرد.
امید هم عصبی خرید: من قدمت محبت تو به تبسم رو می
دونم، یادم نرفته چقدر دوستش داری اما خیلی چیزهای
دیگه رو هم یادم نرفته، ماهان تو نمی دونی باباش محاله
بزار فکرت هم از ذهن دخترش رو بشه چه برسه به اینکه
باهات ازدواج کنه. تو یادت رفته بابات به آقا داریوش چه
قولی داده؟

ماهان عصبی خرید: قول و قرار های اونا به من چه امید؟
تا کی باید پا بزارم روی دلم و بگم چون بابام قول داده،
چون باید حرفش حرف باشه، من حق ندارم طرف دختر
داریوش خان برم. امید خنده ای عصبی کرد و گفت: چرا داری سر
من داد

میزنی؟ یکی دیگه گند زده، یکی دیگه عاشق شده، یکی
دیگه قول گرفته، یکی دیگه هم قول داده، دقیقا این وسط
من چیکاره ام. این دادها رو سر دلت بزن، بهش بگو تبسم
برات ممنوعه. میخوای بگم از کی ممنوع شد؟ بگم چی شد
که ممنوع شد؟ بگم درست دو روز مونده به عروسی هما...
چشمان ماهان حضور تبسم را شکار کرد.

دخترک همچنان شال به دست مبهوت ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

ماهان لبخندش را به روی او پاشید و پرسید: چیزی شده تبسم؟ کاری داری؟

تبسم ناراضی از نیمه کاره ماندن حرف هایشان جلو رفت و گفت: پارچه خواسته بودی برات آوردم.

سعی کرد نگاهش روی بازو و شانه ی برهنه ی مرد جوان نیفتد.

امید پارچه را گرفت و گفت: ممنون. زحمت کشیدی، تا پشت امید به ماهان بود، مرد جوان برای دخترک ایستاده در مقابلش که نگرانی از چشمانش می بارید چشمک ریزی زد.

تبسم سر در گم دست ها را در هم تاب داد و گفت: خوب مثل اینکه با من کاری ندارید من برم دیگه.

معنای چشمک ماهان را نمی فهمید.

او می دانست تبسم حرف هایشان را شنیده. از این چشمک چه قصدی داشت؟

این که بگوید همه چیز رو به راه است؟

نگرانی چشمانش را خوانده بود و مثلاً می خواست با یک چشمک آرامش کند؟

بی میل پارچه را داد و خارج شد.

امید مشغول بستن زخم شد و بی تفاوت پرسید: حرفامون شنیدید؟

نگاه ماهان از در آشپزخانه کنده نمیشد انگار که تبسم هنوز همانجا ایستاده و گفت: آره شنیدید. امید گره آخر را که زد گفت: چیز خاصی نمی گفتیم.

ماهان دست پر دردش را از توی آستین پلیور رد کرد و نگران گفت: چرا یک چیزایی فهمید.

بالاخره می فهمید. هر چه زودتر بهتر داداش من. ماهان بر خلاف امید هیچ علاقه ای نداشت که تبسم فعلا چیزی بداند.

دوست داشت دخترک ابتدا او را خوب بشناسد، دل بدهد سپس واقعیت ها را بداند.

امید بی میلی ماهان را برای گفتن حقیقت در چشمانش دید و گفت: باهات صدافت داشته باش، بزار همه چیزو همین جا از زبون خودت بشنوه نه بیرون از اینجا از زبون خانواده اش.

تبسم بی حوصله کنار نوشین نشست.

نوشین تا دید فهمید که دوستش دگرگون شده.

چی؟ چی شد؟ چرا رفتی توی لک؟

تبسم ابتدا نگاهی به در اتاقک سپس به نوشین انداخت و

پرسید: تو درباره ماهان چی می دونی؟ نوشین متعجب گفت: یعنی چی؟ متوجه منظورت نمیشم!

تبسم پکر توضیح داد: امید داشت بهش می گفت بابای من از باباش قول گرفته که پسرش سمت دخترهای ما نیان. من فکر می کردم مراوداتوش فقط کاریه.

نگاهش همچنان حوالی درِ اتاقک آشپزخانه نام می چرخید. نوشین به چهره ی در هم تبسم نگاه کرد و گفت: بخدا چیزی نمیدونم. فقط این که امید از نزدیک شدن شما دوتا راضی نیست

تبسم در خودش جمع شد. باید با ماهان مفصل حرف می زد. فرهاد کنار افسانه که موهای فاطیما را می بافت خزید.

پچ زد: حموم کردی، لباس عوض کردی چقدر قشنگ شدی. درسته مثل یک تیکه ماه. این چند روزه انقدر هپلی بودی دلم نمی کشید نگات کنم.

افسانه چشم گرد کرد و توپید کرد: تو دلت نمی کشیدی من و نگاه کنی؟ پاشو برو تا یک حرفی بارت نکردهم.

فرهاد طوری که توجه سایرین را جلب نکند خندید و گفت: نه قربون اون چشمای وحشیت بشم تو همیشه قشنگی حتی وقتی هپلی باشی. اما الان دیگه خیلی خوردنی شدی میخوام بخورمت.

افسانه باز چشم غره رفت و گفت: یواش تر، بچه می شنوه.
 فرهاد خودش را جمع و جور کرد، نزدیک تر به افسانه
 نشست و تَن صدایش را پایین تر آورد و گفت: خانوم
 خوشکله بله رو کی می دی؟ افسانه موهای فاطیما را به هم بافت و
 گفت: مگه قرار بوده
 بله بدم.

فرهاد تخس سرتکان داد: آره توی چشات دیدم که میخوای
 بله بدی؟

دخترک از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

فرهاد این روزها نرم شدن او را به وضوح حس می کرد.
 افسانه لبخند کم رنگی زد؛ فاطیما را از روی پایش بلند کرد
 رو به دخترها گفت: بچه ها بریم لباس ها رو بشوریم؟ همه
 لباس های دیروز مونده باید بشوریمشون.
 قبل از هر کسی دنیا از جا برخاست.

تبسم هم متفکر بلند شد.

بعد از شستن لباس ها مستقیم سراغ ماهان می رفت و دلیل
 ممنوعه بودن رابطه اشان را می پرسید.

بهترین کار همین بود که همه چیز در آغاز مشخص شود. و رزیتا
 کیفش را به سمت خودش کشید و گفت: من صابون
 همراه دارم، همونو میارم باهات لباس بشوریم.

خودش را لوس کرد و لب هایش را جلو داد و گفت: بابتش

خیلی پول دادما.

نوشین آهسته روی شانه اش زد و گفت: حرص نخور منم
یک صابون پوست همراه دارم فعلا از اون استفاده می
کنیم

دخترها که عزم شستن لباس کردند؛ پسر ها هم برای کمک
شتافتند.

کم که نبود.

روزهای آوارگی در کوه از شدت سرما هر چه توانستند
برتن کردند. حالا بعد از یک بار حمام یک کوه لباس روی
دستشان مانده بود.

قابلمه، تشت، قوری آخالصه هر چه که به دستشان آمد را
پر از آب کردند و روی آتشی که کنار رود توسط آقایان بر
پا شده بود گذاشتند تا گرم شود.
تا لباس ها را با آب گرم بشویند.

دخترها همه جا هر چیزی که کم داشتند؛ لوازم آرایشی و
بهداشتی اشان همیشه به راه بوده و هست. مثل دیروز که از کیف

هر کدامشان یک شامپوی درجه یک

بیرون آمد و امروز هم هر کدامشان یک صابون یا شست و
شو دهنده خوب برای صورتشان همراه داشتند.

که البته قرار بود؛ رسالتش اینبار به جای شستن پوست
آفتاب و مهتاب ندیده.

شستن لباس های چند روز بر تن مانده باشد.
تبسم تازه کنار یک تکه سنگ که بنظرش می رسید برای
لباس شستن مناسب باشد جاگیر شده بود؛ که ماهان درست
رو به رویش نشست.

یک قابلمه آب گرم توی دستش بود.
زمینش گذاشت و پرسید: کمک نمی خوای؟
و نگاهش رفت سمت لباس چرک های روی زمین کنار
دخترک.

پالتوی خودش را شناخت.
چشمانش پر از محبت و عشق شد و گفت: دستت درد نکنه،
لباس های منم تو برداشتی.

تبسم با خجالت لبخند زد. ماهان نگاه گیجی به لباس ها و صابون
توی دست تبسم

انداخت و پرسید: حالا چطوری بشوریم؟
تبسم به چشمان گیج و حالتش که بیشتر شبیه پسر بچه های
سردرگم بود نگاه کرد و پرسید: تا حالا لباس نشستی نه؟
ماهان با انگشت شستش گوشه ی ابرویش را لمس کرد و
مثل پسر بچه ها به همان شیرینی گفت: واقعیتش نه.
تبسم خندید.

ماهان بعد از خنده ی کوتاهی ادامه داد: ولی قبلا که بچه
بودیم ماما اینا لباس با دست می شستن بالاخره یک تشتی

چیزی بود الان برنامه چیه؟ بدون تشت چطوری میخوای بشوری؟!

دخترک یکی از لباس ها را برداشت و گفت: صبر کن الان عملی بهت نشون میدم. ماهان شیطنت کرد: آهااا عملی خوبه، دوست دارم.

تبسم چشم غره ای حواله اش کرد و لباس را توی آب زد. ماهان خندید.

دخترک لباس را حسابی خیس کرد و روی سنگ انداخت شروع کرد به صابون مالی کردنش.

خوب که صابون را به همه جای لباس کشید دوباره رویش با دست کمی آب ریخت و مشغول چنگ زدن لباس شد. سپس به ماهان نگاه کرد و گفت: به همین راحتی بود یاد گرفتی.

ماهان پالتویش را از بین لباس ها بیرون کشید و مشغول خیس کردنش در آب شد و گفت: آره آموزش عملیه خیلی خوبی بود.

زیر چشمی به تبسم نگاه کرد. لبخندش شیطنت کلامش را نشان می داد.

تبسم بر خلاف اوجدی شد.

کمی متفکر لباس را چنگ زد و سپس بی مقدمه گفت: حرف هاتون با امید شنیدم.

ماهان سر بلند کرد و نگاهش کرد.
 چند لحظه خیره نگاهش کرد و گفت: می دونم تبسم نگاه از چشمان
 مرد جوان گرفت و دوباره سرگرم
 چنگ زدن لباس ها شد.
 ماهان هم نگاه برید و دستانش دوباره به جان پالتو افتاد.
 چیزی نگذشت که تبسم سکوت را شکست: ماهان؟
 ماهان دست کفی اش را به موهایش کشید و ناچار جواب
 داد: جان؟
 تبسم لبخند تلخی زد.
 از جان بی جان ماهان معلوم بود که قرار نیست حرف های
 خوبی بشنود.
 این جان درونش عشق نداشت.
 از محبت بر نمی خواست.
 یکی از همین پاسخ های معمولی بود که به هر کسی ممکن
 است بدهی.
 مثلا وقتی میوه فروش محل صدایت می کند تا بگوید
 سفارش هایت آماده است یا وقتی عجله داری و به سرعت از
 تاکسی پیاده می شوی و
 راننده تاکسی صدایت می کند تا باقی پول را پس بدهی.
 یا خیلی جاهای دیگر.
 جان ماهان از همان ها بود.

پس به جان دخترک نجسبید.
 به تکه ای از موهایش که کفی شده بود نگاه کرد و کوتاه
 پرسید: ماجرا چیه؟
 ماهان کمی از آب گرم توی قابلمه را روی دستان سرخ شده
 از سرمای تبسم ریخت.
 هوا رو به خنکی می رفت.
 زیاد سرد نبود؛ اما آب رود هرچه دلت بخواهد سرد بود.
 دستان دخترک بر خلاف قلب نا آرام شده از بابت لحن بی
 قرار ماهان، جان گرفت.
 نگاه رضایتمندی به مرد جوان انداخت.
 در چشمانش علاوه بر تشکر، انتظار برای جواب سوالاتش
 هم بود و ماهان گفت: قضیه مال چند سال پیشه. حدود سال
 پیش نگاه دخترک بین صورت ناراضی ماهان و لباسی که خودش
 داشت می شست درگرددش بود.
 ماهان داشت می گفت: هما و عموی من قرار بود با هم
 ازدواج کنن. همه چی هم خوب بود و خیلی سریع پیش
 رفت. کل زمانی که صرف شد از خواستگاری تا قرار و
 مدار عروسی یک ماه بود.
 تبسم سر تکان داد و گفت: آره یادمه که هما قرار بود
 ازدواج کنه، من و مهناز رفته بودیم اصفهان خونه ی داییم.
 زن داییم رفته بود استرالیا برای ادامه تحصیل و دختر داییم

خیلی ناراحت بود. من و مهناز رفتیم دو، سه ماه تابستون پیشش موندیم تا یک کم رو به راه بشه. من اون موقع ده سالم بود.

ماهان لبخند کم رنگی زد: اهوم یادمه.

قرار بود برای عروسی عمه، بابا بیاد دنبالم...

صدایش را پایین آورد؛ انگار داشت با خودش حرف می زد: عروسی که هیچ وقت برگزار نشد.

با دقت به ماهان نگاه کرد و گفت: من نمی دونستم اونی که عمه قرار بوده باهش ازدواج کنه عموی تو بوده. همیشه فقط در این حد می دونستم که بابام با بابای دوست باربد روابط کاری هم داره.

ماهان دست کار کشید.

کلا وقتی هم که می شست بیشتر لباس بیچاره را به سنگ زیرش می کوفت تا اینکه چنگ بزند.

_دو روز قبل عروسی یکهو عموم زد زیر همه چی و

رفت. وقتی همه ی کارت ها پخش شده بود. مهمون ها

دعوت شده بودن. وقتی همه مطلع شده بودن که خواهر

داریوش ابریشمی می خواد با برادر هاشم شمس ازدواج

کنه.

دستان تبسم هم از کار افتاد.

ناباور ماهان را نگاه کرد و ماهان بی آنکه منتظر سوالی از

سوی دخترک باشد گفت: بی آبرویی شد. دختر ابریشمی
 ها که هزار تا خواستگار شد یکهو عروسبش به هم خورد.
 اونم کی؟ دو روز قبل از عروسی. سر چی؟ سر این که داماد
 زده زیر همه چی. همه گفتن خدا می دونه چشم پسره دنبال
 کی بود که دو روز مونده به عروسی رفت. خدا می دونه دختر
 ابریشمی ها چه کرد که داماد زد زیر قول و قرارش.
 توی خونه ی ما محشر به پا شد. همین طور توی خونه ی
 شما. و مرغ عموم یک پا داشت. یک کلام گفت: «باید

عروسی به هم بخوره» و تمام.

بابات از اون روز به بعد نزدیک شدن خانواده ی ما رو به
 خانواده ی شما منع کرد... نگاه نکن که رفاقت من و باربد
 هنوز پا برجاست. از پس ما دوتا بر نیومدن. جوون بودیم و
 کسی جلو دار خود سری هامون نبود.

تبسم باز انگار با خودش حرف می زد و پرسید: چرا کسی
 به من چیزی نگفت؟ من فقط می دونستم که عروسی عمه
 به هم خورده

ماهان باز دست به قابلمه برد؛ آبگرم را روی دست تبسم و
 کمی هم روی لباس خودش ریخت و گفت: تو بچه بودی،
 سن و سالی نداشت. در ضمن به قول خودت دو، سه ماه

نبودی وقتی هم برگشتی آبا از آسیاب افتاده بوده تبسم از ماهان پرسید: عموت چیکار کرد؟ بعد به هم خوردن عروسی؟

ماهان پاسخ داد: خونه و زندگی و همه چی رو گذاشت و با یک چمدون از ایران رفت.

تبسم با صورتی در هم پرسید: چرا عروسی به هم زد؟ ماهان سرش را به طرفین تکان داد.

تبسم اولین لباس را در آب سرد رود آب کشی کرد. شستن لباس در رود شبیه همان شکندن یخ حوض و شستن لباس در آب حوض یخ زده ی زن های قدیم بود. سردی آب تا مغز استخوانش نفوذ کرد.

بی هیچ حرفی دو تکه از لباس ها را شست و کنار رود گذاشت.

کمی که گذشت دوباره دهان باز کرد و از ماهان متفکر که همچنان با همان پالتو درگیر بود و پرسید: حالا چی میشه؟ ماهان سر بلند کرد.

ابروهایش در هم بود.

کاملاً مشخص بود که او هم در افکارش غوطه ور بوده و حالا با این سوال یکباره به این دنیا پرت شده. چی، چی میشه؟ تبسم دست جلو برد و پالتو را از دست ماهان کشید و گفت: گوشت کوبیده نیست که دو ساعته داری می کوبیش.

ماهان با دست های کفی در همان حالت قبل نشسته و نگاهش می کرد.

تبسم سر پایین انداخت و گفت: خودمون میگم، چی می شه؟

مرد جوان خیره ی دختر رو به رویش شد. هویدا بود که سرمای آب به جانشرسوخ کرد و صورتش هم داشت سرخ می شد و پاسخ داد: این بستگی به تو داره. تو مشخص می کنی میخوای با من باشی یا نه. فقط قبل هر حرفی این و بدون اگه بخوای با من باشی راه سختی در پیش داریم. تبسم پالتو ماهان را روی لباس های شسته انداخت و تکه

ی لباس دیگری برداشت و مشغول شستن شد. ماهان هم شلوار خودش را برداشت و بعد از آب و کف زدن سعی کرد اینبار با دقت بیشتری چنگ بزند. چند لحظه ای که گذشت پرسید: نمیخوای چیزی بگی؟ تبسم زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید: درباره ی چی؟ _ درباره ی بودن با من.

تبسم بی آنکه به مرد جوان نگاه کند گفت: من قبلا در این باره نظرمو دادم. ماهان لبخند زد. راضی از جوابی که شنیده بود با لبخند گفت: پس باید کفش

آهنی بپوشم واسه مجاب کردن بابات.
تبسم نتوانست لبخند بزند. انگار مغزش را تکه تکه کرده بودند و
هر تکه ای جای
افتاده بود.

سعی می کرد گذشته را بخاطر بیاورد.
حال و هوای هما آن روزها چگونه بود؟
چرا هیچ چیزی، حرکتی، نشانه ای، حرفی که برایش بیانگر
لین ماجرا باشد را بخاطر نمی آورد؟
یعنی آنقدر در دنیای کودکانه اش غرق شده بود؟
نفس عمیقی کشید و گفت: بیچاره هما. چه رنجی کشیده.
یک باره سر بلند کرد و پرسید: عاشق هم بودن یا از این
خواستگاری و ازدواج های سنتی.

_ تا جایی که من می دونم عموم از قبل می خواستش.
تبسم متعجب پرسید: از قبل می خواستش ولی دو روز
مونده به عروسی میزاره میره؟! اگه واقعا می خواسته پس
مشکل کجا بوده؟ ماهان از جا برخاست و گفت: نمی دونم.... برم
یک کم آب
گرم بیارم.

قابلمه دا برداشت و از تبسم فاصله گرفت
پارت کار شستن لباس ها تمام شد.
با کمک همدیگر آنها را روی شاخه ی درختان یا بوته ها

انداختند تا خشک شود.

دخترها یخ کرده و سرما زده کنار شومینه توی کلبه نشسته بودند پس از صرف چای داغ؛ خستگی در می کردند.

اما پسرها چایشان را که نوشیدند دوباره از کلبه بیرون زدند تا برای ناهار ماهی بگیرند و قدری هم هیزم جمع کنند. تبسم چسبیده به شومینه نشسته بود که نوشین در کلبه را باز کرد؛ هراسان کنارش نشست و گفت: پریود شدم. هیچ چی پد همراهم نیست چیکار کنم.

تبسم هم مثل او وحشت کرد و گفت: خاک بر سرم. حالا چیکار کنیم منم همراهم نیست.

رزیتا دخالت کرد و گفت: از پارچه استفاده کن. نوشین با ترس گفت: یک وقت پس نده آبروم بره. دنیا دست در دست فاطیما وارد شد.

تا قیافه ی به هم ریخته ی نوشین را دید متوجه شد اتفاقی افتاده.

با نگرانی پرسید: چی شده؟

نوشین پاسخ داد: پریود شدم ولی پد همراهم نیست.

دنیا لبخند زد و گفت: نگران نباش من همراهم دارم.

نوشین نفس راحتی کشید و گفت: وای خدایا داشتم از ترس می مردم.

افسانه شانه را روی موهایش کشید و گفت: خدا کنه زودتر تموم بشه خسته شدیم بخدا. واسه هر چیزی باید نگران باشیم و بترسم. دلم می خواد زودتر برگردم خونه این کابوس لعنتی تموم بشه. رزیتا روی که روی شکم خوابیده بود با شیطنت به افسانه

و تبسم نگاه کرد و گفت: واسه شما دوتا که بد نشد این دوتا، پسر خلبانه و اون یکی کمک خلبانه خیلی هوای شما دوتا رو دارنا.

پس از صرف ناهار که ماهی کباب خوشمزه ای بود و استراحتی دو ساعته بچه ها تصمیم گرفتند گشتی در اطراف بزنند.

هر کدام در گروه های دو، سه نفره به سمت و سویی رفتند. نوشین دم در کلبه رو به روی تبسم ایستاده، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: تبسم تو بیا با ما بریم. ماهان با توجه به این دور و برشان خلوت شده بود؛ چشم غره ای به نوشین رفت و گفت: شما با شوهرت برو تبسم همراه من میاد.

نوشین خندید و گفت: خیلی خوب حالا چرا میزنی؟ امید دست همسرش را گرفت و گفت: بریم عشقم اینا رو ولشون کن. نرود میخ آهنین در سنگ. آخرین زوج هم دور شدند.

ماهان دستش را به سمت تبسم گرفت و پرسید: بریم؟
تبسم به دست مرد جوان نگاه کرد.
بارها او را لمس کرده بود اما این اولین بار بود که خود
خواستہ و به میل خودش بود.
خجالت زده دستش را بالا آورد و توی دست گرم ماهان
گذاشت.

ماهان لبخند رضایتمندی زد.
هر دو با هم بر خلاف جهت امید و نوشین به سمت رود
رفتند.
هر دو با هم بر خلاف جهت امید و نوشین به سمت رود
رفتند.

ماهان توضیح داد: یک مقدار پائین تر از کلبه از عمق آب
کم میشه و چندتا سنگ وسط آبه می تونیم رد بشیم بریم
اون طرف.

تبسم از پیشنهادش استقبال کرد.
البته عکس المعلش تنها لبخندی بود که نثار مرد جوان شد. حواسش
اینجا ها نبود.

نیم حواسش میان دست ماهان گیر کرده بود و نیم دیگر در
خانه پیش پدرش.

او پدرش را خوب می شناخت، حساسیت هایش را می
دانست.

وقتی عموی ماهان این چنین کاری با خواهرش کرده یعنی خیلی صبر و حوصله و تلاش می خواهد تا یکبار دیگر دختر به این خانواده بدهد. یا شاید هم اصلا راضی به این کار نشود. شاید هیچ وقت.

مرد جوان متوجه حواس پرتی تبسم شد. فشار خفیفی به دست دخترک وارد کرد و پرسید: کجایی؟ این ورا نیستی؟ تبسم با لبخند به اطراف نگاه کرد و گفت: فکرم پیش بابامه، اینکه وقتی از اینجا بریم و بفهمه قراره چه عکس العملی نشون. ماهان با لحنی مطمئن گفت: وقتی ما دوتا کنار هم باشیم، پشت هم باشیم می تونیم همه چیز رو درست کنیم، اصلا مهم نیست چقدر سخت و پر دردر. فقط مهمه که...

دست در هم گره خورده اشان را بالا آورد و گفت: مهم اینه که دست مون توی دست هم باشه. تبسم به چشمان مرد جوان خیره شد. هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد عشق به همین سادگی ها در دامنش بیفتد و او را این گونه اسیر کند. ماهان لب زد: همه چی رو درست می کنیم. تبسم آهسته پلک زد.

ماهان دوباره فشار خفیفی به دست دخترک وارد کرد و

گفت: بریم دیگه.

همه چیز فوق العاده بود. منظره ی بی نظیر که دخترک نمونه اش را کم دیده یا حتی ندیده.

بی چاره مادرش که حرص و جوش نبودن او را می خورد. خبر نداشت دخترکش دست در دست به قول رزیتا، پسر خلبانه در زیباترین نوع طبیعتی که ممکن بود دیده باشد در حال قدم زدن است.

رود، درختان سر سبز، سر به فلک کشیده. پرندگان وحشی که صدای آواز بعضی هایشان هوش از سر می برد.

بوته های گل یا میوه های وحشی روئیده کنار رود. هوای عالی و مطبوع.

یقینا بهشتی چیزی شبیه همین جا بود.

تبسم خیره به پرنده ی کوچک آبی رنگی که نشسته روی تکه ای سنگ از آب رود می خورد گفت: میشه برای

همیشه اینجا بمونیم و هیچ وقت برنگردیم شیراز. بدون

جنگیدن و ناراحتی کنار هم زندگی کنیم. ماهان خندید و گفت: آره مثل توی قصه ها خودمون هم صیغه ی ازدواج بخونیم.

تبسم سرش را کمی کج کرد و به مرد جوان نگاه کرد. ماهان ادامه داد: تو و داشتنت انقدر برام ارزش دارید؛ که حاضرم برای به دست آوردنت با همه ی دنیا بجنگم. مهاجرت پروانه ها را دیده ای؟ وقتی همه با هم به سوی آسمان پرواز می کنند. یک دسته پروانه ی مهاجر با هم در قلب دخترک به پرواز در آمدند. یکی اشان بال هایش را به دخترک قرض داد و او هم همراه پروانه های مهاجر به آسمان رفت. دوباره نگاهش را به پرنده داد و گفت: اینجوری حرف میزنی که اعتراف کنم من بلد نیستم جواب این حرفهای قشنگ بدم؟ ماهان رد نگاه دخترک را گرفت و پرنده را دید و گفت: اتفاقاً تو خودت قشنگترین شعر عاشقانه ی دنیای. دیگر از قند آب شدن در دل دخترک گذشته بود. کیلو کیلو عسل در دل دخترک آب می کردند. از همان عسل های مرغوبی که آمنه به قیمت های گزاف می خرید و در مصرفشان بسیار صرفه جویی می کرد و می گفت یک انگشت از آنها شفاست و نیازی به زیاد روی نیست. تمام جانش از عشق شفا گرفت.

بالاخره به راه سنگی که ماهان گفته بود رسیدند.
 ماهان دست تبسم را رها کرد و گفت: اول من میرم ببینم
 اصلا قابل اعتماد بعد تو بیا.
 تبسم سر تکان داد و ماهان با احتیاط پایش را روی اولین
 سنگ گذاشت.

دومی و سومی را هم رد کرد و همانجا ایستاد.
 دستش را به سمت دخترک دراز کرد و گفت: خوبه، بیا تبسم دست
 مرد جوان را گرفت و با کمک او درست کنارش
 روی سنگ سوم ایستاد.

ماهان تا سنگ ششم را هم با هم احتیاط طی کرد و دخترک
 هم پا به پایش رفت.

اما در یک حرکت پایش روی سنگ پنجم که اتفاقا از همه
 اشان بزرگ تر هم بود لیز خورد.

کمی در هوا دست و پا زد و وقتی به خودش آمد که با سر
 در آب افتاد بود.

نفس در سینه اش گره خورد.

چیزی جز سرمای آب حس نمی کرد و انگار در یک ثانیه
 تمام اعضا بدنش از کار افتاد.

سفت شدن عضلاتش را کاملا سخت کرد.

تپش قلبش کند شد.

و حتی خون با سرعت کمتری به راهش ادامه داد.

زمان زیادی نگذشت که دست ماهان ناجی اش شد و او را
 از آب بیرون کشید.
 نور آفتاب را روی صورت یخ زده اش حس کرد.
 ولی در بدنش هیچ حسی نداشت. چشمانش بسته بود.
 صدای ماهان را می شنید و حرکات او را حس می کرد که
 نامش را می خواند.
 دخترک را روی دست هایش بلند کرد و با گام های سنگین
 از آب خارج شد و به سمت کلبه رفت.
 تمام راه تبسم زمزمه هایش را می شنید که خودش را بابت
 پیشنهادی که داده بود لعنت می کرد
 پارت با پا در کلبه را باز کرد و مستقیم به سمت شومینه رفت.
 دندان های تبسم از شدت سرما به هم می خورد.
 ماهان کنار شومینه خواباندهش. با عجله از کلبه بیرون رفت
 و با دو هیزم بزرگ برگشت و آنها را در شومینه چپاند.
 شومینه اش دست و ساز گلی بود؛ یک لحظه نگران شد؛
 که از این مقدار زیاد چوب خراب شود.
 اما بی خیال کنار تبسم نشست. دست دور او حلقه کرد و باز
 به شومینه نزدیک کرد.
 دخترک گرمای آتش را به وضوح حس می کرد؛ کم کم
 چشم باز کرد و به مردی جوانی که دست دور شانه اش
 حلقه کرده و رو به رویش نشسته بود سعی داشت کنار

شومینه در حالت نشسته نگهش دارد چشم دوخت.
با چشمان نیمه باز او را می دید که از شدت نگرانی در حال
پس افتادن است.

نامش را خواند: ماهان؟

مرد مستاصل جواب داد: جانم؟ جان ماهان؟ این از آن جان های،
جان دار بود.

از آنها که می شد جان گرفت.

از آنها که دنیا دنیا عشق و نگرانی داشت.

اما دخترک بیچاره چنان با سرما دست و پنجه نرم می کرد
که حتی جان آتیشین معشوق هم نتوانست گرمش کند.

دندان هایش از سرما همچنان به هم می خورد گفت: سرده،
سرده.

ماهان شال دور سر دخترک را برداشت و گفت: باید لباست
و عوض کنم.

تبسم با همان حال نزار اعتراض کرد: نه، نمیخوام الان
خشک میشم.

ماهان دستش را به دکمه های لباس تبسم برد و در حال باز
کردنشان گفت: چی میگی تبسم؟ خیس آبی. باید لباسات و

عوض کنی. و تند تند دکمه های دخترک را باز کرد.

پالتو را از تنش بیرون آورد.

دست بند بلواز بافت کرد و او را هم یواش یواش از تنش

بیرون کشید.

تبسم با یک تاپ آستین حلقه ای و شلوار مقابل مرد جوان نشسته بود.

خجالت زده دست روی دست ماهان گذاشت و گفت: خودم بقیه رو بیرون میارم.

ماهان بی آنکه حتی لحظه ای به دستان برهنه ی دخترک نگاه کند از جا بلند شد و گفت: باشه من برات لباس میزارم بیوش.

پشت دخترک کرد و کوله را برداشت. تبسم در حالی که تاپ را با دستان بی جان از تنش بیرون می کشید گفت:

دوتا...دوتا پالتو بیشتر...همراهم نبود...یکی شستم، یکی هم تنم بود که...که خیس شد. ماهان حرف تبسم را شنید و البته کوله را هم خالی دید.

درمانده به سمت دخترک برگشت و گفت: خوب حالا چیکار کنم.

هنوز درست سر نچرخانده بود که دخترک بی جان جیغ زد: برنگردد.

مردک بیچاره سیخ سر جایش نشست.

فقط یک تاپ و لباس زیر، در کوله بود.

همان طور پشت به تبسم کوله را به سمت دخترک گرفت و گفت: اینا رو بیوش تا پاشم برای باقی لباس ها برات یک

فکری بکنم.
تبسم کوله را که باز کرد از خجالت آب شد؛ مرد جوان لباس
زیر هایش را دیده بود؟!
ماهان کوله ی خودش را جلو کشید.
کوله خودش که نه، این کوله را یکی از مسافران هواپیما به
او داد وگرنه او که یک کیف بیشتر همراه نداشت.
بلوز بافتش را بیرون کشید و گفت: بیا این مال خودمه اینم
بپوش. تبسم بی حال بلوز را گرفت و گفت: ماهان میشه کوله
نوشین بهم بدی یک روسری و شلوار برای خودم پیدا کنم،
اونه که پاپیون بنفش روش داره.
ماهان کوله را هم نزدیک دخترک گذاشت.
جرات نمی کرد یک لحظه برگردد و نگاهش کند.
در همان حالی که پشت به دخترک داشت گفت: کمک
میخوای؟
_ نه ممنون.
ماهان به سمت آشپزخانه رفت و گفت: پس من برات یک
چای بزارم.
تا ماهان کتری را پر کرد و آب جوش گذاشت تبسم لباس
هایش را پوشید.
از داخل کوله ی نوشین یک دامن و شال هم پیدا کرد و

پوشش کامل شد. ماهان کنارش نشست؛ پتو را دورش پیچید و گفت:
تبسم تا

آب بجوشه یک ذره استراحت کن منم برم لباساتو آب بزنم
بزارم خشک بشه زودتر بتونی بپوشی.

تبسم در نزدیک ترین فاصله به شومینه نشست و گفت:
باشه ممنون. ببخشید برات دردمر شدم.

ماهان سعی کرد کمی شیطنت کند تا حالا تبسم بهتر شود و
گفت: دردمر شدن تو برای من که مال امروز و دیروز
نیست، از وقتی عاشقت شدم دردمر شدی.

تبسم بی جان لبخند زد: ماهان الان وقت شوخی و شیطنت
کردنه؟

ماهان کمی بی پروایی کرد، سرش را نزدیک صورت
دخترک برد و گفت: آره اتفاقا آلا از همیشه خوردنی تری.

حال و جون دفاع هم که نداری راحت میشه یک لقمه ی
چپت کنم. تبسم بی حال به دیوار نزدیک شومینه تکیه داد، لبخند کم
رنگ روی لبش با حال زار و نزارش سنخیتی نداشت.

بر فرض که من نتونم دفاع کنم آخه تو با این رنگ و
ریخت من اصلا میلِت می کشه نگام کنی؟

ماهان با دو انگشت آهسته چانه ی یخ کرده ی تبسم را
لمس کرد و گفت: تو همیشه، همه جا، در هر حالی برای من
قشنگترین دختر دنیایی. رنگ پریده، موی ژولیده، هیچکدوم

از قشنگیت کن نمی کنه.
 لبخند تبسم عمیق تر شد.
 حتی با وجود بی حالی هم می شد جاری شدن عشق را در
 رگ هایش حس می کرد.
 حرف های مرد جوان در عین سادگی، معجزه کرد.
 پروانه های مهاجر دوباره آمده بودند و دخترک را سوار بر
 بالشان کرده به آسمان برده بودند. ماهان نگاه از چشمان خیره ی
 تبسم گرفت؛ جدی شد روی
 زانو کنار دخترک نشست و پرسید: بهتری؟
 تبسم پلک بر هم زد و گفت: بهترم.
 پارت ماهان از جا برخاست و گفت: زود لباساتو پهن می کنم
 برمی گردم.
 تبسم بیشتر در خودش جمع شد و گفت: لباسات خیس شده
 اول عوض کن بعد برو.
 ماهان به سرتا پای خودش نگاه کرد، بخاطر بغل کردن تبسم
 او هم کمی خیس شده بود اما نه در حد دخترک.
 پس بی خیال سر و وضعش پتوی دیگری روی دخترک
 انداخت و از کلبه بیرون رفت.
 دقایقی بعد وقتی گرما کم کم مهمان تن تبسم می شد؛ ماهان
 برگشت و تر و فرز چای دم کرد و با لیوان چای چسبیده
 دخترک نشست.

مثل مادری که از کودک بیمارش مراقبت می کند؛ چای را شیرین کرد و دست پشت تبسم گذاشت و او را بلند کرد؛ لیوان را به لب هایش چسباند تا از آن بنوشد. دخترک داد. تبسم جرعه، جرعه نوشید تا لیوان خالی شد. حالا با تمام وجود گرما را حس می کرد. حتی رگ های یخ زده اش هم گرم شده بودند. حالش به مراتب رو به راه تر از قبل بود. ماهان به صورت دخترک که رنگ و رویش بهتره شده بود نگاه کرد و پرسید: بهتری؟ تبسم لبخند زد و سر تکان داد: بهترم ممنون. ماهان شرمنده نگاهش کرد و ناراحت گفت: ببخشید که همچین پیشنهادی دادم واقعا فکر نمی کردم اینجوری میشه. تبسم لبخند بر لب نشانده: تو چرا معذرت خواهی می کنی. تقصیر خودم بود که بی احتیاطی کردم. تو ببخشید که من اذیتت کردم. همان لحظه در کلبه باز شد و نوشین دم در کلبه ایستاد. ماهان سریع از تبسم فاصله گرفت. قبل از اینکه، نوشین که دم در کلبه و پشت به آنها با امید حرف می زد او را ببیند؛ لیوان را برداشت و به اتاقک رفت. صحبتشان کوتاه بود و زود وارد شد.

تا تک

چشمش به تبسم یه داده به دیوار شومینه افتاد؛ کنارش نشست و گفت: تو چرا اینجوری؟ چرا لباس مردونه تنته؟ نگاهی در اطراف چرخاند و بی آنکه منتظر جواب دوستش باشد گفت: وای خاک به سرم مثل سریالای ترکیه ای خلوت گیر آوردین رفتین تو کارش بعدم اون لباساشو داد تو پوشیدی؟

تبسم هم خنده اش گرفته بود و هم بابت شنیدن این حرف ها از نوشین ناراحت بود و از طرفی هم چون می دانست ماهان صدایش را می شنود خجالت می کشید.

چشم غره ای به او رفت و گفت: حالت خوبه نوشین؟ چی میگی افتادم توی آب.

نوشین دلواپس پرسید: توی آب برای چی؟! کجا افتادی توی آب؟!_همین پشت کلبه توی آب رود.

نوشین دست تبسم را گرفت گفت: حالا عیب نداره خوب میشی همین که خاک بر سرمون نکردی خودش خوبه.

تبسم چشم گرد کرد و دوستش را خیره شد و پرسید: چی میگی نوشین؟

پارت نوشین لب و لوچه اش را آویزان کرد و پاسخ داد: والا تقصیر من چیه؟ توی این سریالای ترکیه ای همیشه وقتی لباس پسره تن دختره اس یعنی کارای خاکبرسری کردن.

تبسم توییخ گرانه درحالی که همه ی تلاشش را می کرد تا خنده اش را بروز ندهد گفت: از بس این آشغالا رو نگاه کردی مغزت پوک شده.

خبر نداشت ماهان در آشپزخانه با شنیدن حرف های نوشین به زور خنده اش را کنترل می کند.

رزیتا و رامین همراه با حسام و علی گروه بعدی بودند که برگشتند.

آنها مقدار سبزی وحشی چیده بودند.

تا یک ساعت بعد همه برگشتند و از قضا همه هم دست پر.

مسلم و دنیا با قارچ آمده بودند. فرهاد و هادی هم یک اردک را با خودشان آورده بودند تا سرش را ببرند و برای شام آماده کنند.

دخترها وقتی از اتفاقی که برای تبسم افتاده مطلع شدند ابتدا کمی به او رسیدگی کردند و سپس برای حاضر کردن شام رفتند.

آخر های شب بود که شامشان آماده شد؛ ضیافتی برای خودشان بر پا کرده بودند.

سفره شامشان که محتویاتش برنج و اردک پخته شد همراه قارچ و سبزی وحشی بود؛ کنار روشنایی نور شومینه و تنها فانوس موجود پهن شد.

دنیا شاید به اقتضای سنش و این که از همه بزرگتر بود؛

رفتارهای مادرانه ی بیشتری داشت و او بیشتر از همه به تبسم رسیدگی می کرد و هوایش را داشت. غذا را بعد از فاطیما برای تبسم کشید و به دستش داد. دخترک با وجود اینکه تب داشت اما نتوانست از غذای خوشمزه ای که بعد از روزها نصیبشان شده بود بگذرد. بخصوص که غذا زیر نگاه ها و توجه های ماهان که با کنار هادی و با دو، سه نفر فاصله نشسته بیشتر هم مزه داد حتی با وجود بی حالی اش یک دل سیر از غذای کاملشان خوردند و همه به غیر از تبسم و ماهان به خوابی آرام فرو رفتند. دخترک تب و لرز داشت. کنار شومینه خوابیده بود اما لرز به جانش افتاد. ماهان چون یقین داشت شب خوبی برای تبسم نخواهد بود خوابش نمی برد. نزدیکش شد تا حالش را جویا شود و متوجه لرز او شد. دست روی پیشانی اش گذاشت و با تعجب گفت: تبسم چقدر تبت بالاست؟! صدای تبسم آهسته اما به ناله آغشته بود و گفت: آره هم تب دارم هم بدن درد. ماهان دلسوزانه پرسید: خوب چرا هیچ چی نمیگی؟ تبسم با کمک دستش در جایش نشست و گفت: بچه ها

خوابن نمی خوام بیدارشون کنم. خلبان جوان بازوی دخترک را گرفت و گفت: پاشو کمکت کنم بریم توی اتاقک اونجا دراز بکش تا یک کاری کنیم تبت پایین بیاد.

تبسم مخالفت نکرد

تمام تنش از حرارت می سوخت و می خواست هر چه زودتر از شر این تب لعنتی خلاص شود. آهسته از میان بچه ها رد شد.

پاهایش را با احتیاط برمی داشت مبادا دست و پای کسی را له نکند.

حس در بدنش نبود تا رسیدکف اتاقک دراز کشید.

ماهان اجاق هیزمی را روشن کرد.

کتری آب داشت؛ گذاشت تا بجوشد و بعد از اینکه پتوی خودش را هم روی تبسم کشید.

تشت را برداشت و قصد خروج از کلبه را کرد.

تبسم بی حس و حال نامش را خواند: ماهان؟

دم در اتاقک ایستاد: جانم؟

کجا میری؟ صورتش در تاریکی زیاد مشخص نبود. پاسخ داد: برم یک

مقدار آب بیارم پاشویه ات کنم.

تبسم هر چند حال خوشی نداشت اما باز هم نگران شد و

گفت: این موقع شب نرو خطرناکه.
 ماهان لبخندی زد که دخترک از دیدنش محروم بود و گفت:
 فعلا خطرناک بالا رفتن تب تو عه.
 چیزی نگذشت که برگشت.
 ا تب تبسم هر لحظه بالاتر می رفت. آنقدر که کم کم به
 هذیان گفتن افتاده بود.
 ماهان که تکه پارچه ای را خیس کرد و روی صورت تبسم
 گذاشت؛ دخترک ابتدا کمی از جا پرید.
 دست داغش را روی دست یخ کرده ی مرد جوان قرار داد
 و گفت: بزار همینجا بمونه، دارم می سوزم، بر ندار
 ماهان با مهربانی گفت: بر نمی دارم عزیزم خیالت راحت. تبسم با
 چشمان خمار به مرد جوان نگاه کرد و پرسید: من
 برات عزیزم؟ من عزیز ترم یا نامزدت؟
 ماهان نرم خندید: آخه الان وقت این حرفهاست.
 تبسم بی توجه به حرف ماهان گفت: انقدر ازش بدم میاد.
 ماهان دستمال را جا به جا کرد و گفت: اونم نسبت به تو
 همین حس رو داره.
 تبسم چشم بست در حال لذت بردن از خنکی پارچه که ماهان
 مدام جا به جا به جایش می کرد پرسید: مگه درباره ی من براش
 گفتی؟
 ماهان دستمال را دوباره توی آب زد: آره. می دونه که تو

رو دوست دارم. تبسم میان خواب و بیداری بی آنکه متوجه شود چه می

گوید گفت: بره به درک. نظرش برام مهم نیست.

ماهان دستمال را روی پیشانی تبسم قرار داد و پایین پای او نشست و پاهایش را در تشت آب؛ که با کمک آب کتری ولرمش کرده بود گذاشت.

بازویش از عصر که دخترک را بغل زد و به کلبه آورده بود بیشتر از همیشه درد می کرد.

اما بی توجه به درد به تبسم رسیدگی کرد.

دخترک هر از گاهی در خواب نام مادرش را می خواند و گاهی هم برادرش باربد را می طلبید.

ماهان پرستار خوب و مهربانی بود.

همه ی تلاشش را کرد تا تب تبسم را پایین بیاورد. وقتی که نفس های دخترک منظم و آرام شد و درجه ی حرارت بدنش به نرمال نزدیک؛ مرد جوان تن خسته اش را بالای سر او روی زمین پهن کرد و نفهمید کی خوابش برد.

پارت

روز بعد یکی، دو ساعت پس از ظهر؛ وقتی تبسم برای حال

و هوا عوض کردن و بهتر شدن حالش کنار نوشین روی

تنه ی شکسته ی درختی نشسته بودند و گپ و گفت می

کردند و سایر بچه ها هم هرگدام به کاری مشغول بودند؛

همه اشان سوپرایز شدند.

وقتی مردی حدودا پنجاه، شصت ساله افسار الاغی به دست سمت کلبه می رفت. اولین کسانی که او را دیدند؛ دو دختر نشسته روی تنه ی درخت بودند.

تبسم و نوشین به هم نگاه کردند و نوشین با چشمانی وق زده پرسید: آدمیزاد بود یا من توهم زدم؟

تبسم مردد گفت: نه انگار آدم بود! یک آدم غریبه.

نوشین راه افتاد و گفت: بیا بریم ببینیم کیه؟

هر دو به سرعت راه کلبه را در پیش گرفتند.

تا آنها برسند مرد رسیده بود؛ در کلبه را باز کرده بود؛ هم او غافلگیر شده هم افراد داخل کلبه.

نیم ساعت بعد همه با هم دور مرد جمع شده بودند و افسانه

داشت با زبان ترکی با مرد حرف می زد و همه چیز را

برایش می گفت.

اطلاعات که رد و بدل شد مرد همه چیز را درباره آنها می

دانست و آنها هم فهمیده بودند که در ترکیه هستند و

نزدیکترین آبادی به آنها ساعت فاصله دارد. مرد شاعر مسلک بود

و این کلبه را برای وقت های خلوتش

بنا نهاده بود.

بر خلاف انتظارشان اصلا از حضور گروه در کلبه ناراحت

نشد و بلکه از اینکه کلبه اش توانسته بود سرپناهی برای چندین تن گم شده در کوهستان باشد بسیار هم خوشحال شد.

قرار شد استراحتی کند و روز بعد خودش گروه را به آبادی ببرد.

شب آخر، شب شیرین بی قراری بود.

مثل شبهای قبل از اردوی مدرسه، که قرار بود با هم کلاسی ها به جاهای قبلا ندیده بروی.

یا مثلا شب عید وقتی که فردا صبح قرار است لباس نو بپوشی و اسکانس های تا نخورده رابه جیب برسانی.

لذتش به همان اندازه یا حتی خیلی بیشتر بود.

مرد یاشار نام مثل یک معجزه سر راهشان سبز شده بود تا آنها را نجات دهد و بار دیگر به آغوش خانواده برساند.

تبسم بیشتر شب را به بیداری گذراند.

تمام مدت در جایش غلت زد و به دیدار دوباره ی خانواده

بخصوص مادرش فکر کرد. او را می گرفت و محکم در آغوش می فشرد آنقدر که عطر

تنش روی تمام تار و پود بدنش بنشیند.

برای همه اشان دل تنگ بود.

برای تک تک اعضای خانواده، حتی برای شهرش، برای کوچه اشان.

دلش برای دیدار دوباره لک می زد.
صبح روز بعد باوجود شب طولانی که داشت سر رسید.
پارت برگشته بود خانه.
کنار خانواده ی خوبش.
درون خانه اشان.

زیر سقفی که متعلق به خودش و خانواده اش بود.
در جهان هیچ چیزی از این زیباتر وجود نداشت.
هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که روزی از اینکه در
اتاقش است و روی تختش خوابیده لذت ببرد.
پس از روزها اوارگی میان کوه و بیابان که آمارش از دست
خودش هم در رفته بود؛ بالاخره به خانه باز گشت.
با تنی که هنوز درد داشت، تب داشت و قدری بیمار بود.
با کوله باری از سفری تلخ اما شیرین که همه چیزش
عجیب بود.

دیدار با خانواده اش یوی از شیرین ترین اتفاقات دنیا بود.
مثل آبنبات های کودکی؛ شیرین، دلچسب، خواستنی. بعد از برگشتن
به خانه، مادرش که از خود فرودگاه تا اینجا
حتی یک لحظه هم رهایش نکرده بود، یک دور دیگر محکم
در آغوشش کشید و باز یک دل سیر گریست.
پدرش مردانه در آغوشش گرفته بود و روی سرش را
بوسیده بود.

به آغوش حنا و پرستو همان یکبار اول در فرودگاه رفت و دیگر راضی نشد خودش را روی شکم های برآمده اشان هوار کند.

هومن از او که جدا شد چشمانش نم داشت و این نم دار بودن چشمانش را در فرودگاه هم دیده بود. بار بد هم که مثل همیشه، دل تنگی هایش را پشت مسخره بازی قایم کرده بود.

با همان مسخره بازی و شوخی، تنگ در آغوشش گرفت. خاله نسرین و شوهر، کامران و مهناز و هما هم در خانه منتظرش بودند.

ابراز دل تنگی های آنها هم مثل اعضای خانواده بود با اشک و آه و لبخند. کینه و کدورت ها هم فراموش شده بود؛ انگار نه انگار که

این دو خانواده همین چند وقت پیش سر ازدواج فرزندانشان با هم قهر کرده بودند.

گم شدن تبسم هرچه که نداشت همین که باعث آشتی دو خانواده شد خودش خوب بود.

شوهر پرستو حتی حالا هم نبود. احتمالاً داشت یکی دیگر از اوامر مادرش را انجام می داد و شاید هم او دستور داده بود فعلاً به دیدار خواهر زن گم شده نرود. چه اهمیتی داشت.

اینجا کنار خانواده اش لذت دنیا را می برد و شوهر پرستو و بی احترامی های تکراری خودش و مادرش هم بروند به درک.

قبل از هر تمایلیش برای دوش گرفتن را نشان داد. حس می کرد تمام تن و بدنش کثیف است و باید حتما خودش را به آب برساند و البته کافی بود امر کند. چند دقیقه ی بعد درون حمام گرم بود. حیف که خانه اشان مثل خانه ی پولدار ها وان نداشت و گرنه یقینا خانواده اش وان را برایش پر از آب و گل رز و انواع شوینده ها می کردند احتمالا در صورت وجود خانه ی آنچنانی و خدمه ی آنچنانی؛ حالا یکی از خدمه هم داشت ماساژش می داد.

آخ چه کیفی می داد اگر یکی می آمد و ماساژش می داد. آرامش آب گرم در رگ و پوستش جاری می شد و استخوان های پر دردش را آرام می کرد. از شامپوی مخصوصش به موهایش زد و بعد هم یک دور کامل موهایش را با شامپوی نرم کننده شست. پارت چشمانش را که بست تا کف های سرش را بشوید؛ صورت ماهان در آخرین لحظات کنار هم بودندشان پشت پلک های بسته اش نقش بسته. صورت آفتاب سوخته یا شاید هم سر ما زده.

ریش های پر و ژولیده و موهای آشفته.
چشمانش اما بر خلاف همه ی اجزا به هم ریخته ی
صورتش که خستگی و سختی روزهای گذشته را فریاد می
زد؛ پر از آرامش بود.

قبل از رسیدن خانواده ها نزدیکش ایستاد و در حالی که
سعی می کرد جلب توجه نکند آهسته صدایش را از پشت
سر دخترک به گوش او رساند: روزای سخت ما از امروز
شروع شده، باید از امروز مرد جنگیدن باشی، پشتم باشی،
تا بخاطرت مقابل دنیا بایستم. خیالم از بابت تو راحت باشه
دنیا رو حریفم تبسم. تو هیچ کاری نکن فقط توی اتاق بشین
و از زندگی لذت ببر، مثل همیشه زندگی کن و به کارت
برس. فقط هر بار که من رو دیدی برام یک لبخند بزن، بهم
یک دلگرمی بده خلاصه یک کاری کن بدونم و بفهمم که
هنوز پام ایستادی، اون وقت تا آخرش پات می ایستم تالحوظه ای که
دستت رو بزارن توی دستم. همه چی رو بسپر
به من، من خودم رو می سپرم به تو.

آخ قلبش...

قلبش..

قلبش را می گویم، همان که وظیفه اش تپیدن است؛ دیگر
نتپید.

ماهان باز گفت: از همین الان دلم برات تنگ میشه. این

چند روز بودند کنارم،
 بد عادت کرده. عادت کردم هر جا سر بچرخونم ببینمت و
 نمی دونم از فردا چی به چشمام هدیه بدم که به قشنگی تو
 باشه و ندیدن تو رو جبران کنه؟
 آخ جانش...
 جانش...

جانش را می گویم همان که باید در تن باشد، می خواست در
 برودد برود برای مرد ایستاده در پشت سرش.
 جان می داد برای تک تک کلماتی که بر زبان می راند.
 جانش در می رفت و او مقاومت می کرد مقابلش.
 هنور برای در رفتن جان زود بود.
 مادرش با هزار امید و آرزو به فرودگاه می آمد تا دخترکش
 را ببیند.

حالا حالا ها باید می ماند و هم این مرد دوست داشتنی را
 برای خودش می کرد و هم دل مادرش را شاد می نمود.
 قبل از هر کسی باربد را دیده بود.
 همان وقتی که ماهان تازه چند گام بیشتر فاصله گرفت تا
 ایستادنشان کنار هم زیاد واضح نباشد.
 به سوی برادر عزیز تر از جانش پرواز کرد و در آغوش
 باربد که فرو رفت امنیت و آرامش جهان از آن او بود.
 صدای تقه ای که به در حمام خورد او را از افکارش که

هنوز در ساعات پیش و فرودگاه جا مانده بود بیرون کشید.
 جواب داد: بله؟ آمنه جانش بود.
 مادر مهربانش.

تبسم جان، پیام داخل؟ میخوایم با خاله ات یک کم مشت و
 مالت بدیم.

لبخندی به لبش آمد. این یکی قطعا از تجویز های مادر بزرگش
 بود.

حالا که جان گذشته را نداشت و خودش نتوانسته بود به
 شهر آید به دخترانش سفارش کرده بود که مسافر بیمار را
 در حمام مشت و مال بدهند تا حالش جا بیاید و خستگی راه
 از تنش خارج شود.

این تجویز را برای خیلی ها می کرد.

زن زائو، شخصی که زمین خورده و بدنش کوفته شده،
 تازه عروس، مسافر راه دور، ..

الحق و النصفاف که عجیب هم جواب می داد و بهتر از هزار
 داروی مسکن عمل می کرد.

دوران نوجوانی وقتی تبسم سوار بر موتر باربد، دست گرد
 کمر او حلقه کرده و با هم کوچه های روستا را می گشتند؛
 ناگهان باربد دست انداز خاکی را ندید و نتوانست موتور را
 کنترل کند. خوردند زمین و داغان شدند.

شب اول تا نزدیکی های سحر گریه کرد.

نیمه شب وقتی بی بی جان از صدای گریه هایش متوجه درد هایش شد و در حمام مشت و مالش داد؛ در داز جانش رخت بست و خوابید. خجالت می کشید با این اندام؛ لخت مقابل مادر و خاله اش ظاهر شود اما چاره ای نداشت.

این بار هم بدن خسته و کوفته اش واقعا به این تسکین احتیاج داشت.

تا پاسخ مثبت داد، نسرین و آمنه داخل شدند.

هنوز آمنه در را نبسته بود که مهناز سر و صدا کنان خودش را داخل حمام انداخت و گفت: منم بیام، منم بیام.

آمنه خندید و مهناز هم وارد شد و در رل بست.

میان آمنه و نسرین نشست و هر دو زن با دست های قوی اشان به جان استخوان های درد کشیده اش افتادند.

هر چند با وجود تمام قوتشان هنوز هم معتقد بود که دست هایشان جان دست های بی بی جان را ندارد.

مهناز هم مثل کنیز حرم سرا به دستور نسرین کاسه ای را از آب داغ پر می کرد هی روی تبسم می ریخت مبادا دخترک یخ کند.

آخ تمام بدنش حال آمده بود.

آرزو کرد کاش یکی هم باشد ماهان را ببرد حمام و مشت و

مالش بدهد. او هم خسته بود و بار روانی این سفر بیشتر از هر کس بر

دوش های او سنگینی کرد.

زخم بازویش درد می کرد و از فشاری که هر از گاهی به دستش وارد می کرد مشخص بود که عفونت کرده.

مشت و مالش که تمام شد؛ نسرین و آمنه از حمام بیرون رفتند.

اما مهناز پیشش ماند.

به ست نیم تنه و شور تک نارنجی رنگ خودش بر تن

مهناز که اتفاقا به او بیشتر هم می آمد نگاه کرد و گفت: بد

نگذره؟ تو دوباره بی اجازه رفتی سراغ لباسای من؟

مهناز خندید و شانه را به موهای خیشش کشید و گفت:

چیکار کنم؟ توقع که نداشتی با تونیک و شلوار پیام داخل

حمام؟

زیر دوش ایستاد و گفت: نه، ولی با نو ترین لباس منم نباید

می اومدی؟

مسخره بازی های علی و حسام تمامی نداشت.

در هر شرایطی بلد بودند آدم های اطراف را بخندانند.

بچه ها هم دل به دلشان داده و پا به پایشان پیش می رفتند.

حسام با لحن با مزه ای گفت: والا قسمتمون نشد که سر از

دیسکو های ترکیه در بیاریم. حداقل پناهندگی بگیریم بریم

آمریکا اونجا از وجود دخترای... ماهان با تشر صدایش کرد:
حسام.

در حین اشاره زدن به دختر ها چشم غره اش رفت.
تبسم به ماهان نگاه کرد.

مرد محبوب تیره پوشش زیادی خواستنی شده بود.
تکیه داده به لبه ی پنجره پاهایش را ضربدری رو هم قرار
داده و با دست هایش خودش را بغل کرده بود.
تیپ تیره اش با سفیدی دیوار و پنجره ی پشت سرش تضاد
داشت.

دوست نداشت ولی نمی خواست بیشتر از این مقابل
برادرش، بی پروایی کند.

هر چند که برادرش رفیق تر از همه باشد.
پس نگاه گرفت.

شاید همین روزها درباره ی حسش به ماهان برای بارب می
گفت.

سرش را با گوش دادن به خزعبلات پسرها گرم کردلبخند به لب
نگاهشان می کرد که تلفن باربب زنگ خورد.

با دیدن نام آیدا از جا برخاست و رو به تبسم گفت: من
بیرونم. تلفنم تموم بشه میام

تبسم سر تکان داد و باربب که دور شد، ماهان کنارش روی
صندلی های ردیف آخر جایی که خیالش راحت بود بچه ها با

وجود مسخره بازی های علی و حسام اصلا حواسشان به آنها نیست، نشست.

دوست نداشت این حرکتش که تا باربد رفت او کنار تبسم جای گرفت به چشمشان بیاید.

تبسم دلبرانه کمی سرش را کج کرد و نگاهش کرد و ماهان پرسید: کجا رفت؟

پاسخ شنید: آیدا زنگ زد رفت باهانش حرف بزنه.

ماهان زیر لب غرُ غرُ کرد و گفت: خودش اینجوی با دختر مردم لاس میزنه ولی از کنار خواهرش جُم نمیخوره. تبسم انگشتش هایش را نزدیک دهان و ببینی اش نگه داشت و آهسته خندید.

کمی به سمت دخترک چرخید و جدی نامش را خواند: تبسم؟ دخترک مستقیم نگاهش کرد. یک جانم حسابی تا پشت لب هایش آمد. به زور دهان بست و بیرونش نداد.

اگرچه که با اعتراف بی موقع اش دست خودش را برای مرد جوان رو کرده بود اما تمایل نداشت بیشتر از این حجم عشقش را به او نشان دهد.

فعلا باید او خودش را ثابت می کرد.

ماهان که نگاه مستقیم تبسم را دید گفت: می خوام با بابام حرف بزنم، در باره ی خودمون دوتا، ولی راضی کردنش برای اینکه بیاد و بابات راضی کنه صبوری میخواد،

صبوری بلدی؟

تبسم بی حرف نگاهش کرد و ماهان باز پرسید: بلدی؟ نمی دانست.
نمی دانست صبوری کردن برای عشق را بلد است یا نه.
مگر چند بار عاشق شده بود.

در نوجوانی یکبار دل داد به اهورایی، که دل داده ی دختر
عمویش بود. سوگواری اش برای عشق هم به یک دفترچه خاطرات
و

چند قطره اشک و دو، سه شاخه گل خشک تمام شد.
صبوری لازم نداشت.

اصلا حسش انقدر با حالا فرق داشت که نمی دانست می
تواند نام آن را هم عشق بگذارد یا نه.

بی هیچ حرفی به ماهان نگاه می کرد.

مرد جوان نگاه از چشمانش نمی گرفت و باز پرسید: تبسم،
صبوری بلدی؟

او فقط یک چیز را خوب می دانست. برای داشتن ماهان هر
کاری که از دستش بر می آمد می کرد.

اهسته پلک بست و گفت: یاد می گیرم، هر جا کم آوردم تو
هوام و داشته باش.

ماهان لبخند زد: پس همون شد که من دیروز گفتم، همه

چی به من، تو هم با من، ولی من با تو. من هوای تو رو

دارم، جلو همه می ایستم، با همه می جنگم. تو هم پشت من

باش. تو فقط حواست به من باشی باقیش با خودمتبسم دلواپس به ماهان که تکیه داده به صندلی پشت سرش نشسته بود و نگاه کرد و گفت: ماهان حرفات من و می ترسونه، قرار چی بشه که تو حرف از صبوری کردن و پشت هم بودن میزنی؟

ماهان نگاهش را تا روی دست تبسم که لبه ی صندلی فشار می داد کشید و گفت: گذشته دیگه دختر خوب، ناراحتی و دلخوری دو خانواده. اتفاقاتی که ببینشون افتاده، بی اعتمادی پدرت به خانواده ی ما و قولی که پدرم داد تا نه تنها عمو که هیچ کدوم از پسرای خانواده ی ما سمت دخترای خانواده ی اون نیان.

_ بابات وقتی بفهمه تو پای قولش نموندی ناراحت میشه؟ ماهان شیطنت کرد و گفت: والا من هر بار چشمای تو رو دیدم اسم بابام هم یادم رفت چه برسه به قولش. تبسم با خجالت سرش را پایین انداخت.

گونه هایش با شنیدن حرف ماهان رنگ گرفت. ترس و دلهره معنی نداشت وقتی مرد ایستاده در کنارش این همه عاشق بود و این گونه زیبا به عشق اعتراف می کرد. نگاهش دوخته شد به سوارخ های ریز روی صندلی که به ترتیب و منظم روی ان قرار گرفته بودند و معلوم نبود کاریشان چیست.

اما نگاهش زیاد انجا توقف نکرد، دوباره تا صورت ماهان بالا کشید شد.

روی گونه هایش آثار آفتاب سوختگی داشت و دخترک دوست داشت برایش آب سیب زمینی رنده شده تجویز کند تا به زودی از شر این آفتاب سوختگی ها رها شود.

خودش هم از صبح امروز استفاده کرده بود.

اما خوب ذهنش زیاد نتوانست روی آفتاب سوختگی توقف کند و برگشت سر بحث اصلی خودشان و با نگرانی گفت:

بابام روی دخترانش خیلی حساسه

دست ماهان بند لبه ی روسری خوش رنگ تبسم شد و

گفت: می دونم، ولی....

تبسم مکثش را دید، بی قرار پرسید: ولی چی؟

ماهان تمام دلدادگی اش را در چشم هایش ریخت و گفت:

بابات وقتی بفهمه هیچ کس به اندازه ی من دوستت نداره

رضایت میده بی شک خدا روی شانه های هر کس دو بال آفریده.

دو بال که قابل دیدن نیست اما وقتی حالت خوش باشد به

پرواز در می آید.

اسم حس و حال آن لحظه ی تبسم چیزی کمتر از پرواز

نبود.

نمی توانست که باشد. یقینا اگر حس بهتری در دنیا وجود

داشت برای تبسم همان حس بود.

لبخند شیرینش را به ماهان هدیه داد و نگاه پر از عشق
مرد جوان را به جان خرید.

تمام سلول های تنش از شدت شوق به پرواز در آمده بودند
جانش در می رفت برای لبخند و نگاه پر از محبت ماهان.
دست مرد جوان، جوری با محبت گوشه ی روسری دخترک
را به بازی گرفته بود که انگار روی خرمن موهای او دست
می کشد.

صدای گرمش باز گوش های تبسم را نوازش کرد و گفت:
راه پیش رومون شاید ندیدن داشته باشه، کنار هم نبودن
داشته باشه، دلتنگی داشته باشه، دلم از همین الان تنگ
میشه برات. چون شاید کم ببینمت، دیر ببینمت. عادت
کردم به هر روز دیدنت، به هر روز بودنت. قلبم تبسم پر تپش می
تپید. چشمان ماهان یک لحظه از
صورت او جدا نمی شد.

اینکه او هم به اندازه ی خودش بی قرار بود حالش را
خوش می کرد.

صدای مرد عاشق این روزهایش باز تازهای صوتی اش را
نوازش داد: اما همه ی اینا ارزش داره وقتی آخرش قرار
مال من بشی.

تبسم فقط نگاه می کرد.

برای حرفهای دل نشین ماهان هیچ حرفی نداشت جز اینکه

عشقش را با نگاهش به چشمان او بریزد.
 چه چیزی بهتر از چشم هایش می توانست اوج محبتش را
 به او نشان دهد؟!!

ماهان بارید را دید که از راهرو پیچید و وارد سالن شد. دستش را
 از گوشه ی روسری محبوب جدا کرد و صاف
 روی صندلی نشست و به رو به رو نگاه کرد.
 تبسم ابتدا جا خورد. اما رد نگاه ماهان را که گرفت و
 برادرش را دید تازه متوجه شد چرا این عکس العمل را
 نشان داده.

بارید تا لحظه ای که به آنها رسید سرش در گوشی
 بود. بالاخره آن را در جیبش گذاشت و سمت دیگر تبسم
 روی صندلی نشست.

کمی خودش را روی زانو خم کرد و با نگاه به صورت
 رفیقش گفت: ماهان چه خبر؟ راسته که سقوط هواپیما
 ممکنه برات در دسر درست کنه؟

تبسم این موضوع را نمی دانست، تیز سر چرخاند و ماهان
 را نگاه کرد.

تبسم این موضوع را نمی دانست، تیز سر چرخاند و ماهان
 را نگاه کرد.

مرد جوان از گوشه ی چشم نگران شدن دخترک را دید.
 نامحسوس لبخند کم رنگی زد و در جواب بارید گفت: جعبه

سیاه رو بررسی می کنن اگه من مقصر باشم آره در دسر
میشه ولی وقتی ما مقصر نبودیم نه. ما به مه خوردیم توی
همون مه و دید کم با دسته ی پرنده برخورد کردیم. کاملاً
روشنه که تقصیر از ما نیست.

باربد باز پرسید: خیلی وحشتناک بود و سخت گذشت؟ ماهان با یاد
آوری اتفاقی که از سر گذرانده بود با ناراحتی
گفت: وحشتناک برای یک دقیقه بود باربد، توی چند دقیقه
به هر چیزی که ممکنه یک انسان بتونه فکر کنه، فکر
کردم. خودم، زندگیم، خانواده، مسافرا، خانواده هاشون،
آرزو هام، آرزو هاشون.

سری تکان داد و ادامه داد: حتی نمی تونی تصور کنی چه
حالی رو تجربه کردم. باربد وقتی هواپیما نشست، سر و
صدای مسافرا، جیغ و دادشون برای من قشنگ ترین و امید
بخش ترین موزیک دنیا بود. همین که جیغ می کشیدن و
صداشون بهم نشون می داد که زنده ان برام بهترین حس
دنیا بود بهترین حس.

تبسم هر از گاهی میان حرفش نگاهش می کرد و نگاه
ماهان را ثانیه ای به سمت خودش می کشید.

تازه داشت می فهمید او چه عذابی کشیده.
وقتی آنها با خودشان درگیر بودند و فقط به خودشان فکر
می کردند، ماهان بیچاره محبور بوده همه چیز را در نظر

بگیرد و به همه چیز فکر کند.***

هر روز یکی از اقوام در خانه اشان مهمان بود.

هر روز یکی برای دیدنش می آمد و از دیدار دوباره و رو به راه شدن حالش ابراز خوشحالی می کرد.

اما بر خلاف همه حال تبسم خوب نبود.

بیشتر یک هفته می شد که از ماهان خبر نداشت.

دلتنگی و بی خبری امانش را بریده بود.

برای بار هزار در طول آن روز گروهی را که رامین در وات ساپ تشکیل داده و همه ی اعضایش همان جمع چهارده نفره خودشان بود چک کرد.

بچه ها با هم چت می کردند، از حال و احوال همدیگر می پرسیدند.

حتی در دات ساپ هم هر کسی طبق اخلاق فردی خودش رفتار می کرد. علی و حسام مثل همیشه مسخره، دنیا و مسلم آرام و صبور، رزیتا جیغ جیغو و خلاصه گروهشان درست همان حال و هوای زمانی را داشت که دور هم حضور فیزیکی داشتند.

فقط ماهانش کم بود.

اسمش در لیست مخاطبین وجود داشت و خودش نه.

گوشی را کنار گذاشت و مثل تمام این یک هفته برای پیام دادن به او مقاومت کرد.

دست هایش، چشم هایش و قلبش بیشترین اصرار را برای پیام دادن به ماهان می کردند و او با همه توان مقابلشان ایستاده بود.

وقتی ماهان با ان همه ادعای عاشقی بخصوص در روز آخر این گونه بی خیال بود او هم حاضر نمی شد خودش را کوچک کند.

از جا برخاست و رفت تا به باربد سری بزند.

صدای سلام و علیکش را با مادرش شنیده بود و می دانست از سرکار برگشته.

دم در اتاق ایستاد و چند ضربه نواخت.

صدای برادرش را از پشت در شنید.

انگار داشت تلفنی با کسی حرف می زد. میان حرف هایش گفت: بیا تو

در را باز کرد و وارد شد.

باربد مشغول مرتب کردن موهایش در آینه و گوشی اش

روی میز مقابلشانه را به موهایش کشید و به تبسم اشاره زد وارد شود و

در همان حال گفت: خوب الان چطوری؟ امید می گفت

عفونت بازوت شدید شده؟

تا اسم عفونت بازو را آورد گوش های تبسم تیز شد.

تنها یکنفر را می شناخت که بازویش زخم و عفونت داشت.

تا صدای ماهان در اتاق پیچید قلب دلتنگ و بی قرار تبسم
هم خودش را به سینه اش کوبید.

_ بهترم، دارو استفاده می کنم. این دکتر هم هر چی دق و
دلی با خلبان جماعت داشت سر من خالی کرد، روزی دوتا
آمپول برام تجویز کرده. همه اش هم پنی سلین.
بارب ختدید و گفت: خوب حتما عفونت شدید بوده.
تبسم روی تخت نشست و دلتنگ به صدای مرد جوان گوش
سپرد. ماهان پاسخ داد: آره، عفونت شدید بود. این چند روزی که
آواره بودیم هم بخاطر آلودگی هم مصرف نکردن دارو
حسابی عفونت کرده.

بارب پرسید: الان که بهتری؟

باز صدای ماهان در اتاق پیچید باز و دل تبسم پر کشید
برایش.

_ آره خیلی بهترم. دیگه چه خبر؟ خانواده خوبن؟

بارب کنار خواهرش نشست و گفت: همه خوبن، اتفاقا تبسم
اینجاست بهت سلام می رسونه.

ماهان مکث کوتاهی کرد و گفت: بهشون سلام برسون.
بغض بر گلوی تبسم لشکر کشید.

ماهان حتی حالش را نپرسیده بود. توقع این همه بی خیالی
را نداشت. فکر نمی کرد عکس العملش در جواب حرف بارب این
باشد.

لا اقل می توانست بپرسد نتایج آزمایش ها و چکاپش چگونه بوده.

اما درست مثل یک غریبه با لحنی که غریبگی را فریاد می زد فقط سلام رسانده بود.

او این سمت خط بال، بال می زد و ماهان انگار نه انگار که چند روز پیش زیر گوش همین دختری که برایش مثل غریبه ها سلام می رساند چه عاشقانه های خوانده.

حالش آنقدر به هم ریخت، که حتی باربد هم که متوجه

دگرگونی اش شد و گفت: بزرگیت می رسونم، فعلا من برم ببینم این زنگوله چشه که لب و لوچه اش آویزونه.

بخداوندی خدا که صدای ماهان رنگ نگرانی گرفت. دل تبسم

کمی با این نگران شدن گرم شد. هر چند که سعی کرد

خودش را خونسرد نشان دهد و گفت: باشه برو بهش برس،

خداحافظ

باربد تلفن را قطع کرد و کنار خواهرش روی تخت نشست.

دست دور شانۀ اش حلقه کرد و پرسید: خوب چه خبرا؟

خوشگل من از این ورا؟

تبسم میان دلتنگی لبخند زد و گفت: حوصله ام سر رفته بود

او مدم سری بهت بزدم. باربد با دقت به صورت خواهرش نگاه کرد

و پرسید:

میخوای بریم یک دوری بزنینم.

تبسم مظلومانه پرسید: خسته نیستی؟
 باربد مهربان گفت: من هیچ وقت واسه تو خسته نیستم.
 تبسم از مهربانی تمام نشدنی باربد جان گرفت و پرسید:
 وقتی زن بگیری هم همین جوری هوای خواهرتو داری؟
 باربد روی موهای خواهرش را بوسید و گفت: تو تا آخر
 دنیا روی چشم من جا داری.

تبسم در عشق برادرش غرق شد و شارژ شده از عشق او
 در جا ایستاد و گفت: پس برم آماده بشم بریم بیرون کمی بعد هر دو
 سوار بر اتومبیل شده بودند و در خیابان
 درحالی که جز صدای خواننده و موسیقی زیر کلامش که از
 دستگاه پخش می شد هیچ صدای دیگری نبود.
 باربد در سکوت رانندگی می کرد تا خواهرش برای حرفی
 که در دل داشت و چشمانش آن را فریاد می زد پیش قدم
 شود.

اما انگار موضوع مهم تر از این حرفها بود که اینبار تبسم
 سکوت اختیار کرده و حتی نگاه از خیابان شلوغ مقابلش
 نمی گرفت.

سرش را به سمت خواهر چرخاند پس از مکث کوتاهی
 گفت: چی فکرت رو انقدر مشغول کرده؟
 تبسم نگاه از خطوط سفید کف خیابان گرفت و به صورت
 باربد داد.

ساعت مچی جدید روی دستش توجه اش را جلب کرد.
کی آن را خریده بود؟

کمی گیج می زد به بردارش نگاه کرد و پرسید: چی گفتی؟ باربد
لبخند زد و سوالش را با سوال جواب داد: میگم
کجایی؟

تبسم هم لبخند زد و چشم به چراغ های رنگارنگ ماشین
های ایستاده پشت چراغ قرمز دوخت و آهسته گفت: همین
جا.

باربد باز لبخند زد: که اینطور؟ همینجا!

تبسم نفس عمیقی کشید و باربد گفت: دوست داری حرف
بزنیم ببینم از چی ناراحتی؟

تبسم به نیم رخ بردارش خیره شد و گفت: من اگه حرفم
نزنم تو حالم رو می فهمی.

باربد پا را روی گاز گذاشت و اتومبیل را حرکت داد و گفت:
آره مثلا الان هم فکرش مشغوله، هم دلگیریتبسم لبخند تلخی زد و
گفت: بیشتر گیجم.

باربد سکوت کرد و تبسم پس از لختی سکوت خودش برای
حرف زدن پیش قدم شد.

نگاهش به انگشتانش که در هم تاب میخورد خیره بود.
تن صدایش به سختی به گوش بردارش رسید وقتی که
گفت: از یکی خوشم اومده

باربد بلد بود چگونه برادری کند.

بدون واکنش خاصی، بی آنکه تعجب کند یا ابرو در هم بکشد با لبخند کم رنگی که بر لب داشت در جواب خواهرش خوب کشیده ای گفت.

در عین اینکه لبخند کم رنگی بر لب خواهرش نشانند، خودش را هم سر حال و مشتاق شنیدن ادامه ی حرف نشان داد.

تبسم خجالت زده گفت: اونم فکر کنم از من خوشش بیاد البته راستش این روزا یک کم به حسش شک کردم. باربد بالاخره بعد از کلی گشتن جای پارک پیدا کرد. تبسم سر بلند کرد و متعجب اطرافش را نگاه کرد. آماده بودند پارک آزادی!

مرد جوان اتومبیل را خاموش کرد و به خواهرش گفت: پیاده شو بریم قدم بزنیم. تبسم راضی از محل انتخابی برادرش، همراه او پیاده شد.

دست در دست هم وارد پارک آزادی، پارک مورد علاقه ی تبسم شدند.

باربد علایق خواهرش را می دانست مثلا اینکه دوست دارد به قسمت شهر بازی برود در حین اینکه بستنی قیفی دو رنگش را لیس می زند؛ شادی افرادی که سوار دستگاہ ها می شوند را تماشا کند و پا به پای هیجان زده شدن هایشان

هیجان زده شود.

پس دو بستنی فیقی دو رنگ خرید با هم کنار
وسایل بازی ایستادند.

مردم دسته دسته سوار وسایل می شوند، کشتی و ایکینگ
ها، ترن هوایی، چرخ فلک و از همه دوست داشتنی تر برای
دخترک قصه ما سفینه بود.

می توانست ساعت ها بایستد و مردمی را که سوار و پیاده
می شوند تماشا کند.

چیزی که خودش هرگز جرات نکرده بود تجربه اش کند.
دور و اطرافشان پر از صدا بود. صدای جیغ از ترس، شادی و
هیجان مردم با صدای حرکت
وسایل بازی در هم آمیخته بود.

آمده بودند حرف بزنند ولی حال بی خیال بستنی اشان را
لیس می زدند.

تبسم میان همه ی سر و صداها ناگهان به سمت برادرش
چرخید و پرسید: اگه بفهمی اونی که من ازش خوشم اومده
بهت نزدیکه، فامیل، دوست یا آشناست ناراحت میشی؟
باربد به چشمان خواهرش که اصلا روی صورت او متوقف
نمی شد و هی با خجالت این طرف و آن طرف می رفت نگاه
کرد.

در جوابش لبخندی زد و گفت: اگه آدم خوبی باشه، تو رو

اذیتت نکنه، لایق محبت تو باشه نه ناراحت نمیشم.
 تبسم سرش را پائین انداخت و گفت: اگه بدونی اونی که اول
 ابراز محبت کرده من بودم ناراحت میشی؟
 باربدبر خلاف تبسم که امشب نگاهش فراری بود بی مکث
 چهره ی دوست داشتنی خواهرش را نگاه می کرد و پاسخداد: اگه
 اول ابراز محبت کردن تو باعث نشه که بعدا اذیتت
 کنه، نه ناراحت نمیشم.

تبسم آهسته به سمت سطل نارنجی رنگ زباله رفت بستنی
 اش را که دیگر به آن میلی نداشت دور انداخت و راه خروج
 از قسمت اسباب بازی ها را پیش گرفت. حالا به جای رو به روی
 هم بودن، شانه به شانه راه می
 رفتند.

این گونه حرف زدن بر ای دخترک راحتتر بود.
 پس ادامه داد: حتی اگه بدوتی خواهرت از مردی خوشش
 اومده، به مردی ابراز علاقه کرده که بابامون نزدیک شدن
 اون مرد و خانواده اش رو به دخترای خانواده ی ما ممنوع
 کرده؟

لبخند باربد عمق گرفت.
 او قبلا حدس های زده بود و حالا همه چیز داشت به واقعیت
 نزدیک می شد.

در جواب خواهرش این گونه پاسخ داد: وقتی بدونم اون

مرد لیاقت خواهرم داره پشتش می ایستم و هر سه تایی با همدیگه اخم و تخم بابا رو به جونم می خریم و نازش رو می کشیم تا راضیش کنیم.
تبسم باز خجالت کشید.

از حرفهای باربد فهمید که او متوجه شده منظورش به ماهان است. از تعجب نکردنش، تعجب کرد.
منتظر واکنش دیگری بود ولی انگار باربد خیلی بیشتر از آنکه خودش بداند او را شناخته.
تا کنار برکه ی وسط پارک هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد.

کنار برکه هم چند نفری ایستاده بودند.
اما از هیاهوی شهر بازی خبری نبود.
تبسم سمت راست بدنش را به نرده ها تکیه داد و یک وری ایستاد.

باربد هم رو به روی خواهرش ایستاد و دست در جیب کرد.
تبسم میان آدم ها نگاه چرخاند تا مجبور نباشد برای حرفی که می خواست بزند به صورت برادرش نگاه بدوزد.
گردش نگاهش روی دختر و پسری که سفت به آغوش هم چسبیده بودند متوقف شد.

پسرک که مطمئنا بیشتر از بیست و دو، سه سال نداشت پوشیده در یک تیشرت سفیدجلف زیرش به همراه شلوار

اسلش خاکستری نشسته روی چمن ها پاهایش را باز کرده و دخترک از پشت میان پاهایش نشسته و در اغوشش بود. با هم در گوشی چیزی را تماشا می کردند در حالی که یکی از دست های پسر درست زیر سینه ی دخترک هفده، هجده ساله قفل شده بود.

کدام را باید باور می کرد؟

شهوت نشسته در نگاه پسر را؟ یا عشقی که در چشمان دخترک بود؟!

ترجیح داد مقصد نگاهش جایی دیگر مثلا همین آب برکه باشد تا فکر بهم ریخته اش بیشتر از این به هم نریزد. بارب متوجه مغز آشفته ی خواهرش شد.

سکوت کرده بود تا او هر وقت دوست داشت حرف بزند و تبسم با ناراحتی گفت: دیگه فکر نکنم جنگیدن لازم باشه. اینبار سر بارب ناخواسته و با شتاب به سمت خواهرش چرخید و پرسید: چرا؟

تبسم لبخند تلخی بر لب نشانده و با دل گیری گفت: از روزی که توی بیمارستان دیدیمش دیگه هیچ خبری ازش نیست، حتی یک پیام.

بارب با آسودگی سر تکان داد و گفت: خوب در گیریش زیاده، هم بازوش عفونت داشته، هم در گیر مشکلات کاریش بوده. از طرفی خانواده اش بالاخره باید به همه چیز

برسه تبسم سر تکان داد و گفت: یعنی به اندازه ی یک پیام دادن،
یک زنگ زدن وقت نداشت؟

باربد به آبهای تو برکه ی مصنوعی که حالا هم رنگ شب
سیاه شده بود نگاه کرد.

دم عمیقی از هوای مطبوع و خنک گرفت و گفت: من کنار
اون نبودم اما مطمئنم مشغله اش زیاد بوده و حتما دلیلی
داشته که ازت یادت نکرده. وگرنه ماهان آدمی نیست که
امروز یک حرفی بزنه فردا یادش بره.

صدای تبسم چاشنی بغض و شرم داشت وقتی که گفت: شاید
هم چون من مثل احمق ها دستم رو بر اش رو کردم اونم از
سر ...

دستش را کلافه در هوا تکان داد و گفا: چمیدونم رفاقت یک
حرفی زده که من خجالت نگشم.

باربد خندید. نگرانی های خواهرش را درک می کرد.
با آرامش گفت: من ماهان می شناسم دختر همچین آدمی
نیست.

تبسم در سکوت به رو به رو خیره شد.

توانش را نداشت که بیشتر از این بی حیایی کند و درباره
ماهان با برادرش حرف بزند.

باربد کامل به نرده ها تکیه داد.

هوا خنک بود و او لباس زیادی بر تن نداشت.

خودش را بغل کرد و پرسید: تکلیف کامران چی میشه تبسم؟ اون خیلی دوستت داره کاش تکلیفش رو مشخص می کردی که بدونه چند چنده.

تبسم سر تکان داد و گفت: اتفاقا خودمم بهش فکر کردم. بهش میگم حسی ندارم تا بزه دنبال زندگیش. حتی اگر این رابطه به جایی نرسه اما باز من اون تبسم قبل، همون آدمی که به عشق اعتقادی ندا شت نیستم. الان تنها چیزی که برای من ثابت شده اینه که من آدمی نیستم که بتونم با کامران برم زیر یک سقف. باربد راضی از جوابی که شنیده به خواهرش نگاه کرد.

اما نگران بود.

نگران کامرانی که می دانست عاشق است با یک عشق یک طرفه.

می دانست او به خواهرش محبت دارد و این جواب قلبش را خواهد شکست.

ولی هر چه زودتر می فهمید از طرف تبسم احساسی نیست بهتر بود.

تبسم بی ربط به حرف هایشان لبخندی زد و پرسید: باربد برنامه ی شما واسه کیه؟ کی میخواید برید خواستگاری.

باربد به چشمان خواهرش نگاه کرد.

متوجه از این شاخه به آن شاخه پریدنش شد.

لبخندش را به او هدیه داد و گفت: حالا که تو برگشتی،
 حالت خوبه. همین روزا به مامان میگم باهاشون هماهنگ
 کنه بریم خواستگاری.
 چشمان تبسم برق زد.
 باربد استحقاق خوشبختی را داشت.
 قلب بزرگ و مهربانش این حق را به او می داد. این روزها که
 گاهی آیدا به بهانه دیدن و پرسیدن حال تبسم
 به آنها سر می زد هر بار عشق را دید که موقع دیدن آیدا
 در چشمان برادرش می درخشد.
 اوایل کمی نگران بود مبادا از سر لجبازی با مهناز این کارا
 را کرده باشد اما حالا خیالش راحت بود چون محبت را به
 راحتی در چشمان برادرش می دید.
 هر دو با لبخند فقط خیره هم بودند.
 تبسم ذهنش را میان روزهای خوش آینده ی برادرش تقسیم
 کرده بود و هی رویا پردازی می کرد.
 باربد هم دقیقا داشت به زندگی خواهرش کنار مردی چون
 ماهان می اندیشید.
 می دانست اگر رابطه و سر انجامی باشد خواهرش
 خوشبخت خواهد شد.
 خوشی اشان اما دوام چندانی نداشت.
 وقتی کمی نگاه تبسم در پارک به چرخش در آمد و روی

صورت مهناز تکیه داد به پسر جوانی قلیان به لب سکتہ کرد.

او این پسر را می شناخت. برادر دوست مشترکشان بود تبسم از این همه صمیمیت به حدی شوکه شد؛ که حتی نتوانست نام مرد جوان را به خاطر بیاورد.

زوج دیگری هم روی همان زیر انداز رو به رویشان نشسته بودند.

هم سن و سال های خودشان و درست مثل خودشان جلف. انها دیگر پارک را با خانه اشان اشتباه گرفته بودند. در چند دقیقه ای که نگاه تبسم به آنها چسبیده بود شلنگ قلبان میان لب های مهناز و دوست پسرش جا به جا شد. حتی وقتی پسرک لب هایش را به گوش مهناز چسباند و چیزی گفت تبسم با چشم های خودش دید که همانجا روی گونه اش هم بوسه ای کاشت. این همه بی پروایی از مهناز بعید بود.

وسط پارک، در حالی که آرنجش را روی زانوی پسر جوان نامحرمی گذاشته تکیه داده بود او نشسته باشد، قلیان مشترک بکشند و بوسه بدهد.

باربد همان ثانیه های اول رد نگاه خواهرش را گرفت و به دخترخاله اش که روزی قرار بود این چنین در کنار او باشد

رسید. مهناز و قلیان و صمیمیت با مرد نامحرم!
دستش مشت شد.

رگ غیرتش به جوش آمد.

آی کیف می کرد اگر غرورش اجازه می داد این مشت را
وسط ردیف دندان های مهناز که در اثر خنده بیرون افتاده
بود خالی کند.

تبسم فک چفت شده و مشت قفل شده ی برادرش را دید.
دستش را پائین برد و میان دست برادرش گذاشت و با
مهربانی گفت: بریم یک چیزی بخوریم؟
صورت باربد به سمت خواهرش چرخید.
چشمانش پر از درد بود.

دخترک نتوانست خود داری کند و بی ملاحظه پرسید: باربد
هنوز دوستش داری؟

باربد از سوال خواهرش جا خورد.

تبسم کدام دوست داشتن را می پرسید؟ او همان روز که مهناز را
شناخت از عشقش دست شست.

اما به عنوان دختر خاله، فامیل مگر می توانست دوستش
نداشته باشد و نگرانش نباشد؟

چشم در چشم خواهرش دوخت و گفت: اون به عنوان دختر
خاله، همیشه برای من عزیزه و نگرانم. من دوست ندارم مهناز
همچین کسی بشه، دلم نمی خواد خودش رو به اسم

عشق و دوست داشتن تقدیم یک مرد کنه که اصلا معلوم نیست کیه. این کارا در شان مهنازی که من می شناختم نیست تبسم.

دست خواهرش را محکم تر فشرد و گفت: بیا بریم. ولی از همین الان بهت بگم بنظرم به عنوان یک دوست وظیفه داری بیشتر مراقب رفتار مهناز باشی و بهش بررسی. هواس رو داشت باش و بهش بفهنون کارش غلطه. حیفه مهنازه که ازش سواستفاده کنن.

تبسم سر تکان داد و به باربد حق داد. همراه برادرش از پارک بیرون رفت.

شب خوبی را کنار هم گذراندند.

از ناراحتی هایشان گفتند، از دل تنگی هایشان.

کنار هم شام خوردند و آخر شب راهی خانه شدند.

*تبسم به تقویم نگاه کرد.

درست بیست روز بود که نه ماهان را دیده و نه از او خبری داشت.

درست بیست روز بود که با عکس پروفایلش رفع دلتنگی می کرد.

عکس که خیلی وقت می شد تغییرش نداده بود.

مقابل آینه ایستاد

دستش را روی صورتش کشید. دیگر تقریبا تمام پوستش

مثل گذشته شده و اثری از خشکی و آفتابسوختگی روزهای گذشته نداشت.

به یاد روزهای که ماهان کنارش بود یک قطره اشک از چشم چکید و روی صورتش به بازی در آمد.

دلش برای دیدن ماهان پر می کشید.

بیشتر از همه ی دنیا از او دلخور بود.

توقع نداشت این همه بی خیال باشد.

گوشی را از روی میز برداشت و به عکس دونفره ی

خودش و ماهان خیره شد. همان عکسی که نوشین یواشکی در کافه گرفته بود.

انگشتش را نوازش وار روی صورت او کشید.

قطرات اشک بعدی با سرعت بیشتری فرو افتادند.

حجم زیادی از دلتنگی بر قلبش فرود آمد.

حرف های ماهان، زمزمه های عاشقانه اش در آخرین روز

دیدارشان مدام در مغزش پخش می شد.

دلیل رفتار او را نمی دانست.

چرا دوری می کرد؟!!

چرا رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد؟!!

کاش می توانست برای کارهایش دلیلی پیدا کند!

صدای گریه ی نوزاد خواهرش که پنج روز از به دنیا

آمدنش می گذشت در خانه پیچید.

تند تند اشک هایش را پاک کرد.
 از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق باربد شد.
 تند تند اشک هایش را پاک کرد.
 نمی خواست کسی او را در این حال ببیند.
 از اتاق بیرون رفت و وارد اتاق باربد شد. این روزها پرستو
 و نوزادش ساکن اتاق او بودند.
 خواهرش بخاطر نوزاد بی قرارش بیشتر شب را در بیداری
 می گذراند.
 جسم نحیف نوزاد را در آغوش گرفت و از اتاق خارج شد تا
 پرستو کمی بخوابد. از مادرش یاد گرفته بود چگونه بچه را روی
 شانه بیندازد
 تا دل دردش آرام بگیرد.
 در سالن راه می رفت که تلفن زنگ خورد.
 برای اینکه مانع بیدار شدن نوزاد شود تقریباً به سمت تلفن
 پرید و گوشی را با سرعت برداشت.
 بلافاصله بعد از بله گفتن عجول او، صدای زنی در گوشی
 پیچید: اولو سلام منزل ابریشمی.
 آهسته کمر خواهر زاده اش را نوازش کرد و با ولوم پایین
 گفت: بله بفرماید.
 _خوبی دخترم؟ شما تبسم جان هستی درسته؟
 پاسخ داد: قربان شما خوبم. بله خودم هستم.

صدای زن مهربانی دلنشینی داشت و گفت: عزیزم مامانت هست؟ در همان حالت ایستاده نوزاد را تکان می داد. بله مامانم هستن، گوشی خدمتون باشه.

آمنه مکالمه ی دخترش را شنیده بود. دستانش را با دستمال آشپزخانه خشک کرد و گوشی تلفن را از دخترش گرفت. تبسم شروع کرد به راه رفتن.

دستش یکسره کار می کرد و کمر نوزاد را نوازش می کرد. آمنه تا صدای زن پشت خط را شنید گفت: سلام حال شما؟ خوبی خانم.... ما هم خوبیم... زنده باشید ممنون.... تبسم خدا رو شکر خوبه، آقا ماهان چطورن؟ دخترک سر جایش ایست کرد.

منظور مادرش کدام ماهان بود؟!

این روزها حتی به اسم های که با (م) آغاز می شد هم حساس شده بود.

چه رسد به اسم ماهان که تا می شنید گوش تیز می کرد بداند کدام ماهان را می گویند. حالا هم با شنید نام او هم گوش هایش تیز شده و هم ضربان قلبش بالا رفته بود.

آمنه گفت: خوب خدا رو شکر...

اما بعد از گفتن این جمله و شنیدن حرف های زن پشت خط صورتش رنگ تردید گرفت و گفت: به سلامتی، چشم، چشم

من با داریوش صحبت می کنم خبر میدم.
 کمی سکوت کرد و باز گفت: زهره من که از خدا می خوام
 خدمتتون برسم، ولی اجازه بده با داریوش صحبت کنم بعد
 قول صد درصد میدم... زنده باشید شما همیشه محبت دارید.
 گپ و گفتشان زمان زیادی نبرد.

تبسم با دقت تمام ایستاده بود و گوش می داد.
 از بردن نام زهره دیگر مطمئن شده بود که این زن همان
 مادر ماهان است.

حرف هایشان که تمام شد جلو رفت و کنجاو پرسید:
 مامان، زهره خانم چیکار داشت؟ آمنه دست دراز کرد و نوه اش را
 از تبسم گرفت و گفت:

هیچ چی برای پنج شنبه دعوتمون کرد. میگه نذر کرده بود
 ماهان زنده باشه سفره حضرت ابوالفضل بندازه. حالا هم که
 پنجشنبه چهارم شعبان میخواد همون روز سفر بندازه.
 تبسم فقط به مادرش نگاه می کرد.

نمی دانست باید از شنیدن این خبر خوشحال باشد یا
 ناراحت.

شاید بهانه ی خوبی می شد که برود ماهان را ببیند کمی از
 دلنتگی بیرون آید.

شاید هم نه بهتر بود حالا که او دوری می کرد، تبسم هم
 کناره گیری کند وقتی او که مرد بود این دوری را ترجیح

می داد؛ تبسم حس می کرد برای حفظ غرورش هم که شده به تصمیم او برلی دوری کردن احترام بگذارد سر میز شام نشسته بودند. آمنه ظرف ترشی را مقابل داریوش گذاشت و گفت: امروز زهره زنگ زد. داریوش کمی از ترشی را گوشه ی بشقابش ریخت و پرسید: زهره زن هاشم؟ چیکار داشت؟ آمنه برای گفتن مردد بود. ولی بالاخره باید می گفت و خیال خودش را راحت می کرد:

سفره ابولفضل نذر سلامتی بچه ها کرده و حال که برگشتن میخواد پنجشنبه روز تولد نذرش رو ادا کنه. هاشم با اشتهای از قیمه پلویش خورد و گفت: خوب به سلامتی، نذرش قبول.

آمنه با قاشق با غذا بازی می کرد. از اینکه سر صحبت را باز کرده بود پشیمان شد. حضور افشین سر سفره معذبش می کرد و اگر داریوش جلوی دامادش، آن هم دامادی چون افشین که همه چیز را کف دست مادرش می گذاشت به او نه می گفت از خجالت آب می شد.

ولی نصف حرف را زده بود و باید تا آخر پیش می رفت. پس باز گفت: ما رو هم دعوت کردن.

این بار سر داریوش با ضرب بالا آمد. چشمان باربد، تبسم، امنه و هما به دهان او بود تا ببینند او چه می گوید.

داریوش مرد موقعیت شناسی بود. امنه هم به امید همین ویژگی او این موضوع را در جمع مطرح کرد. دوست داشت کینه های قدیمی و کهنه فراموش شوند. داریوش به امنه نگاه کرد. در چشمان نوعی فهمیدم چرا در جمع گفתי وجود داشت.

با غذایش مشغول شد و بی میل گفت: سفره ی حضرت ابوالفضل دیگه اگه خودتون دلتون می خواد برید. لبخند روی لب های امنه و باربد به وضوح نشست. حتی هما و تبسم هم لبخند زدند.

انگار همه در خانه تمایل داشتند که این کینه ی قدیمی دیگر به فراموشی سپرده شود.

البته همه غیر از داریوش.

شب در اتاق خواب امنه لباس های داریوش را که وقت نکرده بود بشوید برداشت و در حالی که آنها را رویدستش انداخته بود و بوی سرکه در مشامش پیچیده بود به

داریوش دراز کشیده روی تخت نگاه کرد و پرسید: واقعا از ته دل گفתי بریم خونه ی آقا هاشم؟

داریوش به همسرش نگاه کرد. موهایش را رنگ قهوه ای

سوخته گذاشته بود و معلوم بود هنر دست پرستو است، هیچ کس در خانه جز او اجازه نداشت به موهای مادرش رنگ بزند.

آمنه فقط هنر دختر بزرگش را در رنگ گذاشتن قبول داشت. چند دقیقه خیره به همسرش نگاه کرد. این رنگ را بیشتر دوست داشت او را کمی جوان تر نشانده می داد. به قول خودش سفیدی های مویش هم مشخص نبود. او از این چیزها سر در نمی آورد اما همیشه وقتی پرستو روی موهای مادرش رنگ روشن می گذاشت کار آمنه این بود که تا چند روز جلوی آینه بایستد و هی بگوید: بخدا الکی پول رنگ دادم این که همه ی سفیدی هاش معلومه. آمنه دستش را در هوا تکان داد و گفت: آقا کجایی؟ متوجه سوال شدی؟

داریوش با دقت بیشتری نگاهش کرد. تا نوک زبانش آمد به همسرش بگوید این رنگ مو زیبایش کرده اما مثل همیشه حرفش را خورد و به جایش گفت: وقتی توی جمع، اونم جلوی افشین مطرح کردی یعنی دلت نمی خواست از من نه بشتوی دیگه. وقتی خودت دوست داری بری من چرا مانعت بشم. آمنه جلو رفت. دستش را لبه ی تخت گذاشت و همان لب تخت نشست و گفت: آقا بخدا من فقط میخوام تموم بشه،

آخه چند سال قهر و دلخوری. کینه قلب آدم رو سیاه می کنه
 باید فراموش کنیم.
 داریوش سری تکان داد.
 او هیچ وقت نمی توانست فراموش کند چه آبرویی از
 خواهرش رفت.
 با حیثیت خانوادگی اشان بازی شد.
 اما بهتر دید بعد از گذشت این همه سال به همسر و خانواده
 اش برای این موضوع کوچک حق انتخاب بدهد.
 شاید آنها به قول امنه حق داشتند کینه ها رو دور بریزند.
 حتی هما هم اگر تمایل داشت می توانست این کار را بکند
 اما یقیناً او فراموش نمی کرد.
 لبخندی مصنوعی بر صورت خسته اش نشانده و گفت: حق
 با توئه. دستش را زیر سرش گذاشت و چشمانش را بست.
 خیلی خسته بود باید می خوابید.
 روز پنجشنبه از راه رسید.
 قرار بود حنا و آمنه به مهمانی بروند.
 تبسم هنوز هم برای رفتن تردید داشت.
 بهد از صبحانه وقتی دخترک داشت میز را جمع می کرد به
 مادرش که مشغول شستن ظرف بود نگاه کرد و گفت: مامان
 من امروز خونه آقا هاشم نیام.
 آمنه متعجب به دخترش نگاه کرد.

تبسم ظرف کره و پنیر را در یخچال فریز نقره ای هم رنگ کابینت ها گذاشت.

_برای چی نمیایی؟ بنده ی خدا همه رو دعوت کرد. پرستو که نمی تونه بیاد تو هم نیایی بهش بگم دخترام کجان؟ تبسم دستمال را روی میز کشید و گفت: خوب من که کسی رو نمی شناسم. آمنه متعجب تر شد و با اسکاچ و وایتکس به جان لیوان

های چای افتاد و گفت: تو که قبلا خونه اشون رفتی هم مامانش رو می شناسی، هم عروس بزرگش رو تازه نوشین و مامانش هم میان دیگه میخوای کی باشه؟ مادرش درست می گفت. قبلا با نوشین صحبت کرده بود او هم خبر آمدنش را داده بود.

اما حتی نوشین هم این بار درباره آمدن یا نیامدنش نظری نداد و انتخاب را به عهده ی خودش گذاشت. اعتقاد او هم این بود که وقتی ماهان دوری می کند حتما دلیل دارد ولی بر خلاف همیشه تبسم را برای آمدن مجبور نکرد.

بر خلاف نوشین این بار مادرش آنقدر چانه زد تا دیگر هیچ دلیل برای نرفتنش پیدا نکرد تا به او تحویل دهد. حتی پرستو و تنهایی اش را هم نپذیرفت چون قبلا با او هماهنگ کرده بود که به خانه ی مادر شوهرش برود.

ناچار به اتاقش رفت تا لااقل لباس مناسبی برای عصر پیدا کند. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان خودش هم بدش نمی آمد یکی باشد مجبورش کند به مهمانی برود. شاید همین رصایت پنهانی قلبش هم بود که باعث شد کوتاه بیاید

پارتتبسم در اتاقش مشغول آماده شدن بود. نه به آن همه مخالفت هایش برای رفتن و نه حساسیتی که برای آماده شدن خرج می کرد.

آمنه رسماً داشت جیغ میزد که دخترک شیک و مرتب از اتاق خارج شد.

مانتو آبی مجلسی اش که روی آستین های کلوشش گل های ریز مشکی داشت بر تنش زیبا نشسته بود.

گوشی را در کیف دستی آبی قرار داد و به آمنهی قرمز شده نگاه کرد و گفت: قربونت بشم من آمادهام بریم.

با چشمان پر خنده و آمنه را پشت سر گذاشت و کفشهای مشکی پاشنه بلندش را پا زد و از خانه خارج شد.

باربد مسئولیت رساندن آنها را به عهده گرفته بود.

همراه حنا روی صندلی عقب نشستند و راهی شدند.

به هما تعارف زده بودند اما او کار در آموزشگاه را بهانه کرد و همراهشان نرفت.

فاصلهی زیادی نبود. زود رسیدند. از در حیاط که وارد شدند تبسم قبل از هرچیز مادر ماهان را دید که بالای پله های بهار خواب ایستاده و به مهمانانش خوش آمد میگفت.

احساس خوبی نسبت به این زن داشت. انگار او هم همین حس را داشت که تا چشمش به آنها افتاد بالبخند جلو آمد، بعد از اینکه با آمنه و حنا گرم و صمیمی سلام و علیک دیده بوسی کرد، تبسم را تنگ در آغوش گرفت. چنان با محبت که قلب دخترک لبریز شور شد. احوال پرسید اش با او پر از مهربانی بود. به درون خانه دعوتشان کرد و خوش هم همراهشان وارد شد.

کف سالنشان سفره ی بزرگی پهن بود، پر از انواع خوراکی، آش، حلوا، نان و پنیر، میوه و شیرینی، خرما. زهره خانم راهنمایشان کرد جای مناسبی نزدیک سفره و کنار نوشین و مادرش نشاندهانشان.

آقای مداح هم آمده بود و مداحی زیبایی درباره حضرت عباس می خواند.

تبسم دلتنگ در خانه نگاه چرخاند. اینجا همان جایی بود که ماهان هر روز در آن نفس می

کشید. غذا می خورد. می خوابید.
نگاه چرخاند و در گوشه گوشه‌ی سالن دنبال ردپایی از
حضور او گشت.

نوشین سر در گوشش برد و پرسید: چی شده که اومدی؟
او هم برای جواب دادن لب هایش را به گوش نوشین
نزدیک کرد و پاسخ داد: مامان خیلی اصرار کرد.
نوشین چشم به صورتش دوخت و گفت: حسابی هم خوشکل
کردیا.

تبسم لبخند زد و باز نوشین پرسید: هنوز ازش خبری نشده؟
ای بار چهره دخترک وقت جواب در هم شد و گفت: نه
بیشعور هیچ خبری ازش نیست. نوشین از ته قلب گفت: انشالله تو
هم از همین سفره حاجت
میگیری.

تبسم آمین را از ته قلبش همانجا که عشق ماهان می جوشید
گفت.

سانازو دختر دیگری با لیوان های شربت از مهمان ها
پذیرایی می کردند.

پارت تبسم صدای زنی را پشت سرش شنید که از شخصی می
پرسید: اون دختره کیه همراه ساناز داره پذیرایی میکنه؟
شخص مورد نظرش پاسخ داد: نامزد پسرشونه، اون
خانومه هم که نزدیک در آشپزخونه روی مبل نشسته مادر

دختر هاس.

جمله در مغز تبسم اگو شد.

نامزد پسرشان بود؟!!

این دختر همان نامزد معروف ماهان بود؟!!

حتی یک درصد هم فکر نمی کرد او را اینجا ببیند.

نوشین داشت حرفهای دربارهی آزمون ارشد میزد و او

فقط به این فکر می کرد این دختر نامزد ماهان بود!

اصلا متوجه حرفهای نوشین نشد شش دانگ حواسش به

نامزد ماهان بود.

به او هیچ شباهتی نداشت.

هیچ وجه اشتراکی با هم نداشتند. دخترک چشمان قهوه ای داشت

ابروهایش را با مداد قهوه

ای کشیده بود و تکه ای از موهای خرمای اش در صورتش

افتاده بود.

بر خلاف او تبسم کاملا چشم و ابرو مشکی بود و موهایش

هم سیاه سیاه.

همان دختر مقابلش خم شد و شربت تعارف کرد.

به حدی گلویش خشک بود که دستش را رد نکرد و لیوان

شربت پرتقال را از توی سینی برداشت.

بی آنکه لحظه ای نگاه از صورتش بگیرد.

یکسره داشت او را کنار ماهان تبسم می کرد و قلبش در

سینه، سینه می درید.
 حق داشت بیچاره ادعای مالکیت ماهان را داشت.
 جرعه ای از شربت را نوشید. راه گلویش باز که نشد هیچ
 بغض با شدت بیشتری بر گلویش نشست.
 دختر کوچکی از کنارش رد شد درست به او که رسید تکه
 ای بستنی از بستنی چوبی اش کنده شد و روی لباس او
 افتاد. عصبی به دخترک که بی خیال از او دور شد و مانند کثیف
 شده اش نگاه کرد و حنا تند گفت: پاشو برو تمیزش کن تا
 کاکائوش اب نشده روی مانتو.
 لیوان شربت توی دستش را تقریباً زمین کوفت و عصبی از
 جا بلند شد.
 کنار زهره که با زنی صحبت می کرد ایستاد و پرسید:
 ببخشید سرویس کجاست؟
 زهره با محبت هرچه تمام تر نگاهش کرد و تا خواست
 جوابش را بدهد متوجه لبه ی مانتو لک شده اش شد و
 پرسید: میخوای مانتوتو تمیز کنی؟
 پاسخ داد: بله.
 _ عزیزم یکی از مهمونا بچهاشو برده سرویس، شما برو
 توی آشپزخونه تا مانتو خوشکلت لک نشده. در جواب مهربانی
 زهره لبخندی زد و گفت: باشه. چشم
 راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و وارد شد.

ساناز و همان دخترک تنفر برانگیز کنار سینک پشت به او ایستاده بودند. داشت از ساناز می پرسید: این دختر مانتو آبی که؟ همون که شال آبی، مشکی سرشده و مانتوش هم گل مشکی داشت میگما.

پارتصدای مداح قطع شده بود و راحت صدایشان را می شنید دنیا سرتکان داد و گفت: آهان تبسم میگی؟ صدای دخترک پر از هیجان شد و گفت: راست میگی؟ تبسم اینه؟

دستی روی شانۀ اش نشست و صدای زهره در گوشش نشست: عزیزم چرا اینجا ایستادی؟ برو مانتوتو تمیز کن. دخترا به مهمون خوشکلمون برسید.

ساناز به تبسم نگاه کرد و گفت: بیا تو عزیزم. چیزی لازم داری؟

تبسم جلو رفت و گفت: ببخشید میخواستم مانتومو تمیز کنم اگه اجازه بدین ساناز از مقابل سینک کنار رفت و گفت: حتما، بیا جلو راحت باش.

تبسم تشکر زیر لبی کرد و کنار سینک ایستاد و مشغول شستن لبهی مانتویش شد.

کارش تمام شد و مشغول شستن دستهایش بود. از پنجره بالای سینک که دقیقا مشرف به حیاط بود؛ ماهان را دید.

در را باز کرد و وارد حیاط شد.
 دل تبسم با دیدنش در سینه فرو ریخت. پوشیده در لباس
 خلبانی چه دلی میبرد لامذهب.
 دلنتگ بود و مشتاق دیدار محبوب.
 تا لحظه ای که به در سالن رسید و از دید دختر خارج یک
 ثانیه نگاه نگرفت.

او سرش پائین بود و متوجه دخترک نشد.
 هیچ کس در آشپزخانه نبود پس برای بیرون رفتن عجله
 نکرد می خواست از درون آشپزخانه یک دل سیر نگاهش
 کند.

هرچند که مغز و قلبش به جان هم افتاده و دربار ُ ه حضور
 نامزد ماهان با هم بحث میکردند. اما فعلا فقط میخواست رفع
 دلنتگی کند.

بعدا مفصل می نشست و دربارهی حرفهای مغز و قلبش
 فکر میکرد.

صدای یالله های مرد جوان در همه سالن به گوشش
 نشست.

دست خودش نبود که با وجود دنیا دنیا دلخوری برای
 صدایش ضعف کرد.

کمی جلو رفت. الکی خودش را مشغول لبه مانتو نشان داد.
 مانتو نشان داد نزدیک در آشپزخانه ایستاد.

ماهان دست بر سینه گذاشته و با مادر نامزدش سلام و علیک می کرد.
چنان متواضعانه به او عرض ادب میکرد که حرص دخترک درآمد.

آخر مادر این تحفه انقدر احترام گذاشتن داشت؟!
ساناز سینی خالی به دست کنار برادر شوهرش ایستاد و چیزی در گوشش گفت.
ماهان متعجب نگاهش کرد. از حرف او چیزی نفهمید.
کمی چرخید تا وارد آشپزخانه شود اما اولین چیزی که در معرض دیدیش قرار گرفت صورت زیبای تبسم بود.
لبخندی بر لبش نشست و تازه متوجه حرفی که ساناز زد شد.
وارد شد در فرصت کوتاهی که داشت با نگاهش صورت تبسم را و جب کرد تا سلام داد.

مادرش آمد و گفت: مامان جان میدونم خسته ای ولی نمیتونی بری اتاقت، برو بالا اونجا استراحت کن.
مجبور شد نگاه از صورت زیبای دلدار بگیرد و به سمت سینک برود با نزدیکترین فاصله ی ممکن از کنار تبسم رد شد.

و مشام دخترک را با بوی ادکلنش نوازش داد.
پارت

مشام دخترک را با بوی ادکلنش نوازش داد.

اگر جا داشت تبسم چشم هایش را می بست، نفس عمیقی می کشید.

قلبش پرتپش بر سینه کوبید.

باشه مامان میرم بالا.

تبسم قصد خروج از آشپزخانه را کرد که نامزد ماهان اتو به دست وارد آشپزخانه شد و گفت: سلام ماهان خسته نباشی.

سلام، ممنون سلامت باشی.

دخترک رو به تبسم گفت: بیا تبسم جان مانتو تو خشک کن. الان دیگر لباسش واقعا اتو لازم داشت بسکه آن را میان مشتش فشرد.

با اکره به سمت دخترک که کنار میز ناهارخوری ایستاده بود رفت.

دختر بعد از اینکه اتو را به پریز زد آن را به دست تبسم داد و نزدیک اجاقگاز که فاصله چندانی با سینک نداشت ایستاد

و گفت: ماهان دستتو توی سینک نشور تو رو خدا

تبسم لبهی مانتو را روی میز گذاشت با حرص فکر کرد: چه حس خانوم خونه بودن هم بهش دست داده، بزار بررسی.

خلبان جوان در حالی که دستهای کفی اش را به هم

میمالیدگفت: توی سرویس که نمی تونم برم کجا بشورم

پس؟

ساناز سینی را روی میز گذاشت و گفت: دنیا راست میگه

خوب برو بالا خونهی ما چرا شما مردا انقدر بی خیالید اخیه
سینک جای دست شستنه. ماهان از سینک کنار کشید و دستهایش را
با دستمال کاغذی

روی کابیت خشک کرد و دختری که حالا تبسم میدانست
نامش دنیاست پرسید: اولین پرواز بعد بیست روز چطور
بود؟

ماهان نگاه کوتاهی به تبسم که ظاهرا مانتو را اتو میزد
انداخت و پاسخ داد: عالی.

ساناز نزدیک تبسم روی صندلی نشست و پرسید: چیزی
میخوری برات بیارم بالا؟

چشمان ماهان این بار به بهانهی دیدن ساناز حوالی تبسم
بازی گوشی کرد و گفت: آره میخورم ممنونم.

ساناز شیطنت کرد: خیلی خوب بیا زودتر برو بالا اینجا
نباش درست نیست، برات غذا میارم. ماهان با نگاهش برای ساناز
خط و نشان کشید.

کنار میز رو به روی تبسم ایستاد و پرسید: خوش آمدین
تبسم خانوم.

تبسم گذرا نگاهش کرد و گفت: ممنون. لطف دارید.
حق میداد دلخور باشد.

لحظاتی کوتاهی همانجا ایستاد و نگاهش کرد سپس راه
خروج را در پیش گرفت

به دنیا که رسید کنارش ایستاد و آهسته چیزی در گوشش گفت.

دنیا ریز خندید و زمزمه کرد: بچه پرو
 کارد می زدی خون تبسم نمی ریخت بسکه ناراحت بود.
 اصلا توقع این رفتار را از سمت ماهان با نامزدش نداشت.
 او که ادعای عاشقی میکرد دل و قلوه دادنش با دنیا چه
 بود؟

ماهان لحظه‌ی آخر برگشت به دنیا گفت: دنیا من میخوام
 بالا دوش بگیرم، لطفا برام حوله و لباس بیار.
 پارت

دنیا متعجب نگاهش کرد!

ماهان معمولا از این درخواست‌ها نمی کرد.
 چشمان ماهان به جای صورت دنیا به سر پائین افتاده و
 اخمهای در هم تبسم بود. انگار برای او توضیح میداد وقتی که
 گفت: البته اگه خودم

میتونستم برم اتاقم به تو زحمت نمیدادم. ولی دیگه زحمتش
 میافته گردن تو، لطفا زود بیار که خیلی خسته‌ام
 دست تبسم بی حرکت ماند.

میخواست به بهانه‌ی حوله نامزدش را به طبقه‌ی بالا
 بکشانند.

عجله هم داشت انگار.

لابد خسته بود و دلتنگ و میخواست با دنیایی عزیزش رفع دلتنگی کند.

چه خبر از دل بیقرار دخترکی داشت که قلبش همین حالا هم با شنیدن صدای او در سینه چون نوزاد دور افتاده از مادر بیقراری میکند.

بخدا که اگر سگته نمیکرد و زنده از این خانه خارج میشد؛ میرفتو دیگر پشت سرش را هم نگاه نمیکرد و خودش با دستهای خودش دلش را سر میبرد.

ماهان چطور به خودش اجازه میداد در حضور او دنیا را این گونه تحویل بگیرد.

یعنی مردک تمام مدت بازایش داده بود؟! صدای ساناز را شنید: من همه چی از قبل برات بردم بالا.

با خیال راحت برو دوش بگیر استراحت کن. میدونم امروز برات روز سختی بود.

ماهان به ساناز نگاه کرد.

او بیشتر از اینکه زن برادر باشد، خواهر بود.

همه جوره خواهری می کرد.

راست میگفت روز سختی را گذرانده بود. تمام مدت پرواز با وجود تلاشی که داشت اما باز هم خاطرهی سقوط قبل رهایش نمیکرد.

لبخند گرمی به روی او پاشید و گفت: دستت درد نکنه.

زحمت کشیدی

نگاهش را برای بار آخر به صورت تبسم دوخت و از آشپزخانه خارج شد.

با نگاهی که به فرش دوخته شده بود به سمت انتهای سالن و راهرویی منتهی به پله ها رفت. تبسم اتو را از پریز کشید و روی میز گذاشت و بی آنکه به

صورت دنیا نگاه کند گفت: دستتون درد نکنه.

منتظر جواب او نشد به ساناز نگاه کرد و از سر ادب

پرسید: کاری هست من انجام بدم؟

ساناز با خوش رویی پاسخ داد: نه گلم ممنون.

دوباره تشکر کرد و از آشپزخانه خارج شد.

درست میان مادرش و نوشین نشست و با بغض به دستهایش خیره شد.

مادرش که با مادر نوشین گرم صحبت بود و حنا هم معلوم

نبود با چه کسی چت میکرد.

نوشین ولی متوجه پریشان حالیش شد.

اما در جواب او که مدام از حالش میپرسید هم یک جمله

جواب داد: بعدا برات میگم.

پارت

کمی بی حوصله در جایش نشست، اما تصمیم گرفت سرش

را با گوشی گرم کند تا زمان زودتر بگذرد.

صدای مداح چون طبل بر سرش میکوبید.
 میخواست فقط زودتر تمام شود.
 مطمئن بود برود دیگر پشت سرش را نگاه نمی کند و حتی
 اسم ماهان را هم نخواهد آورد. اما هرچه دور و اطرافش را گشت
 از کیف دستی خبری
 نبود.

به نوشین نگاه کرد و پرسید: تو نمی دونی کیف من
 کجاست؟

نوشین بر خلاف او به دقت به مداح گوش میداد در
 پاسخش گفت: وقتی رفتی توی آشپزخونه با خودت بردیش.
 آخ که دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد.
 از جا بلند شد و به سمت آشپزخانهی لعنتی رفت.
 دنیا تنها بود.

یک عالمه کاسه یک بار مصرف میان دستش و قصد خروج
 داشت.

تا او را دید به رویش لبخند زد و با خوش رویی پرسید:
 عزیزم چیزی لازم داری؟

حیف که بی ادب نبود، وگرنه جوابش را نمی داد.
 - آره فکر کنم کیف دستیمو اینجا جا گذاشتم. روی میز گذاشته
 بودش رفت و آن را برداشت باز صدای
 دنیا را شنید: گلم میشه یک کمک کوچولو به من بکنی؟

از بینی اش دود خارج میشد. دندان به هم سایید و پرسید:
چیکار کنم؟

دنیا به کابینت اشاره کرد و گفت: لطفا اون سینی ها و
سفلون رو برام بیار بریم حیاط خلوت.

بیر غبت سینی و سفلون را برداشت و به دنبالش روان شد.
در انتهای سالن یک راهرو تقریباً پهن قرار داشت که
انتهای آن پله های طبقه بالا و در ورودی حیاط خلوت بود
و از سالن هیچ دیدی نداشت.

پشت سر دنیا وارد حیاط خلوت شد.

ساناز نگاهشان کرد و به دنیا گفت: دنیا جان مهمونو به
کار کشیدی. دنیا بر خلاف تبسم یکسره لبخند داشت: دیگه وقتی
خودش

گفت اگه کاری بود صدام کنید منم پر رو شدم.

ساناز سینی ها را از تبسم گرفت و گفت: دستت درد نکنه
تبسم جان داریم باقی آش ها رو می کشیم تا تقسیم کنیم.
تبسم بر خلاف دنیا، به ساناز حس خوبی داشت.

بالاخره لب هایش را جنباند و به زور طرح لبخند زد و گفت:
نذرتون قبول باشه.

باز تعارف کرد: اگه کاری هست تعارف نکنید کمکتون کنم.
ساناز جلو آمد سینی کوچکی میان دستش بود. حاوی یک
کاسهی چینی آش کمی نان سنگک و یک ظرف میوه و

شیرینی و گفت: قربونت برم شرمندهی روی ماهاتم ولی ما اینجا خیلی کار داریم میشه تو اینو برای ماهان ببری بالا؟ از در خواست ساناز جا خورد! با چشمانی گرد شده پرسید: من ببرم؟!

ساناز بی تفاوت پرسیدم: آره عزیزم، سختت میشه؟ نمیخواست فکر کند او تنبل است.

پس بی اراده دست جلو برد و گفت: نه، نه سخت نمیشه ولی من اینجا کمک می کنم. میخوای شما سینی رو ببر بالا. پارت عمرا حاضر نبود دنیا را پیشنهاد بدهد.

ساناز کنار اجاق گازی که پیاز داغ ها روی آن در حال سرخ شدن بود ایساد و گفت: قربونت برم زحمتشو بکش من باید اینجا باشم.

خجالت کشید بیشتر از این اصرار کند. پس باشه ای گفت و سینی به دست از در حیاط خلوت بیرون آمد و پا روی پله ها گذاشت.

ته دلش خیلی هم از پیشنهاد ساناز ناراحت نبود.

حس میکرد حالا جای او و دنیا عوض شده و اینبار نوبت اوست که دنیا را آتش بزند.

بالای پله ها که رسید قلبش دوباره به تپش افتاد.

با خودش تصمیم گرفت سینی را بگذارد و بدون اهمیت به ماهان خارج شود.

چند نفس عمیق کشید و در را باز کرد و وارد خانه شد.
 رو به رویش یک سالن حدودا هجده متری بود که سمت چپ
 آشپزخانه ای کوچک و نقلی اشته سمت راست هم سه در کوچک
 که بتظر می رسید در حمام،
 سرویس و تراس باشد.

خوب البته صدای آبی که از یکی از همان درها می آمد
 حدس حمام بودنش را تایید می کرد.
 روبه روی در ورودی هم درهای باز دو اتاق نشان از دو
 خوابه بودن خانه می داد.

وارد آشپزخانه شد و سینی را روی میز ناهاری خوری
 کوچک و جمع و جور قرار داد.
 خارج شد.

با اینکه قلبش برای ماندن و دیدن ماهان اصرار می کرد او
 برای خروج از خانه با مغزش همدست شده و عجله می
 کرد.

دستش که روی دستگیره نشست همزمان ماهان از حمام
 خارج شد.

تا چشمش به او افتاد و نامش را خواند: تبسم.
 هزار جانم در گلویش شکست و بخودش فشار آورد تا
 جوابش را ندهد. دلش مثل پرندهی در قفس خودش را به دیوار سینه
 می

کوبید.

ماهان باز نامش را خواند و او در را باز کرد.
تا به خودش بجنبد دست ماهان روی در قرار گرفت و آن را بست.

به مرد تن پوش برتن نگاه کرد.

بی خیال دلتنگی شد و برای باز کردن در تلاش کرد اما زور
ماهان بیشتر از او بود گفت: کجا میخوای بری تبسم؟
بمون باهات حرف دارم.

تبسم بی انکه دستش را از دستگیره جدا کند یا حتی سر بلند
کند و مرد ایستاده کنارش را ببیند گفت: دیگه حرفی نمونده
برو کنار میخوام برم.

ماهان بر خلاف دخترک با ملایمت گفت: میدونم از دستم
دلخوری. حق داری صبر کن لباس بپوشم پیام حرف
میزنیم. تبسم همچنان برای نگاه نکردن اصرار می کرد.

– من و تو حرفی نداریم که بزنینم

ماهان کلافه میان موهای خیشش دست کشید و گفت: تبسم
خواهش می کنم دو دقیقه فرصت بده حرف بزنینم.

تبسم دستگیره را بالا و پائین کرد و گفت: بزار برم ماهان
وگرنه داد میزنم همه بریزن اینجا.

ماهان برخلاف تلاش تبسم در را بیشتر فشار داد و گفت:
بخدا تا حرف نزنیم نمیزارم بری فکر میکنی بی دلیل از دنیا

خواستم یک بهانه جور کنه بفرستت بالا...

تبسم انقدر عصبی بود که درست متوجه جملهی ماهان نشد
و مرد جوان عصبی گفت: تو رو خدا دو دقیقه از در فاصله
بگیر...

لبهی حولهاش را در دست گرفت: بزار برم این لعنتی عوض
کنم میام حرف می زنیم.

تبسم از جایش تکان نخورد و ماهان با لجبازی گفت: باشه
همینجا بمون. اصلا داد بزن همه بیان بالا منم جلوی همه
اشون به مامانت میگم عاشق دخترت شدم و میخوام باهاش
ازدواج کنم فعلا هم در حال جنگ و جدال با پدرم هستم. تبسم
بالاخره سر بلند کرد خیره اش شد.

آخ امان از دلبری کردن چشم هایش.

با چشمانی که از اشک نم داشت به صورت و موهای خیس
ماهان نگاه کرد و پرسید: چندتاچندتا ماهان؟ روت میشه
جلوی نامزدت و مادرش به یک دختر دیگه ابراز علاقه
کنی؟ دنیا جونت که اون پائین باهاش جیک تو جیک بودی
دلش نمیشکنه بفهمه داری بازیش میدی؟ مثل من که دلم
شکست!

جلوی من توی گوش اون بچ میزنی، جلوی اونم میخوای
ادعای دوست داشتن منو بکنی؟

ماهان دستش را از روی در برداشت.

ناباور به دخترک گریان مقاباش نگاه کرد و پرسید: چی
 میگی تبسم؟ الان وسط حرفهای ما دنیا چیکار میکنه؟
 تبسم نمیخواست اما اشکهایش دست خودش نبود. کمرش را به در
 پشت سرش تکیه داد و پرسید: دنیا وسط
 حرفهای ما چیکار می کنه؟ اینو تو داری میپرسی ماهان؟
 تویی که توی کوه، فرودگاه، بیمارستان زیر گوش من دم از
 عشق زدی و حالا توی خونه ات جلوی چشمای من زیر
 گوش اون.
 حولهی ماهان کمی باز شد و قسمتی از سینهی برهنه اش
 نمایان بود.
 مبهوت دست روی سینه اش گذاشت و پرسید: من ابراز
 عشق کردم؟ زیر گوش نامزد عقدی برادرم؟ تبسم واقعا اسم
 دو کلمه حرفی که به زن برادرم زدم میزاری ابراز عشق؟
 همیشه همینقدر راحت تهمت میزنی؟ من احمق داشتم
 بهش می گفته تو ازم دلخوری یک بهانه جور کنه بفرستت
 بالا.
 دهان تبسم از تعجب باز ماند.
 چشمانش از این گرد نمیشد.
 دنیا نامزد برادرش بود! مات شده پرسید: دنیا نامزد برادرته؟! ولی
 من خودم شنیدم
 اون خانومه گفت نامزد پسرشون.

ماهان تازه فهمید قضیه از چه قرار است.
دوباره جلو رفت و گفت: خوب برادرم هم پسر همین خانواده
اس دیگه.

تو فکر کردی منظورش منم؟ پس بگو چرا آتیشت انقدر
تنده.

پس چرا انقدر باهات صمیمی بودی؟ اون جوری
مامانشو تحویل گرفتی؟

ماهان پاسخ داد: تبسم خوبی؟ بابا زن برادرمه ها، دوساله
که عقد کرده اشکانه. وقت و بی وقت اینجاست. برام
مثل خواهرم میمونه. دستش را جلو برد آهسته بینی تبسم را فشار
داد و پرسید:
حسود خودمی.

تبسم دست جلو برد و بی حواس روی سینهی برهنهی
ماهان گذاشت و گفت: برو عقب نکن. فکر نکن تموم شده.
بیست روز ازت خبری نبود منم فاتحی این رابطه رو
خوندم.

ماهان به دست تبسم روی سینه اش نگاه کرد و باز شیطننت
قاطی لحنش کرد و گفت: آره خوب از یقه جر دادنت معلوم
بود که چقدر فاتحه خوندی.

تبسم خجالت زده دست عقب کشید و سر پائین انداخت و
دستش دوباره دستگیره را هدف قرار داد و گفت: من دیگه

برم مامانم نگرانم همیشه.

دست ماهان این بار به ضرب روی در قرار گرفت و تشر زد که: تبسم، تبسم میگم باهات حرف دارم. دو دقیقه اروم بگیر لباس عوض کنم پیام صحبت کنیم بعدش چشم من در خدمتم هرچی دلت خواست به جونم غر بزن. اصلا حق داری غر بزنی ولی صبر کن اول صحبت کنیم الان مراسم تموم میشه باید بری.

دخترک تسلیم شد. راستش را بخواهی دلش تسلیم شدن می خواست و ساعتی

وقت گذراندن کنار مردی که بی نهایت دلتنگش بود. نشستن کنار او و حرف زدن را می خواست و شنیدن صدایش، حتی اگر بی اندازه دلخور بود.

اما می توانست دلخوریهایش را بگذارد گوشهی طاقچهی قلبش و فعلا کمی رفع دلتنگی کند.

بعد گلایه هایش را بردارد و بیفتد به جان ماهانی که خودش هم حق گلایه گذاری و غر زدن را به او داده بود.

از در فاصله گرفت و ماهان مردد پرسید: می مونی تا لباس بپوشم بیا؟

آهسته سرد تکان داد و مرد جوان خیره در صورتش گفت: جان ماهان نیام ببینم رفتی؟

به صورت دوست داشتنی مرد محبوبش نگاه کرد و گفت:

باشه توی آشپزخونه منتظرم فقط زود بیا تا مامانم صداش
در نیومده. دخترک که راه آشپزخانه را در پیش گرفت و پشت میز
جا

گیر شد ماهان خودش را به اتاق رساند و پرشتاب لباس بر
تن پوشانید و بدون اینکه موهایش را خشک کند شانه میان
انها کشید و با عجله کمی از اکن احسان به خودش زد از
اتاق بیرون آمد و وارد آشپزخانه شد.

با دیدن کاسهی آتش روی میز لبخندی به تبسم زد و گفت:
دست پر هم که اومدی.

– بله دستور زن داداش عزیزتون بود.

ماهان از آبچکان چوبی کنار سینک دو قاشق برداشت
و پشت میز نشست.

تبسم به نوشین پیام داد: نوشین از مامانم چه خبر؟ سراغ
منو نگرفته؟

ماهان قاشق را به سمت تبسم گرفت و گفت: شروع کن. تبسم قاشق
را گرفت اما ان را گوشهی سینی گذاشت و گفت:

مرسی سیرم.

مرد جوان محتوایت کاسه را هم زد و گفت: اما من خیلی
گرسنهام دو قاشق همراهم بخور بهم بچسبه.

تبسم هم اتفاقاً گرسنه بود و بوی خوش آتش حسابی
اشتهایش را تحریک کرد اما از در لجبازی درآمد و گفت:

خوب وقتی سیرم چطوری بخورم؟
 ماهان قاشقش را در سینی رها کرد.
 به صندلی پشت سرش تکیه داد و با دستهایش خودش را
 بغل کرد و گفت: خیلی خوب پس بریم سر صحبت خودمون.
 تبسم بیقرار نگاهش کرد.
 دلش نمی آمد گرسنه بماند قاشق را برداشت و گفت: خیلی
 خوب میخورم بیا بخور.

ب

پارت

دخترک کمی از آش را به دهان گذاشت، ماهان راست می
 گفت واقعا خوشمزه بود.

خواست بپرسد دلیل بیست روز بیخبری چیست.
 اما حس کرد خودش را کوچک میکند.

اعتراض زیاد به نبودنش، اعتراف به دلتنگی بود و وقتی
 ماهان توانسته بود تحمل کن چرا تبسم نتواند.
 با همهی میلی که برای دانستن دلیل داشت، اما دهان بست و
 چیزی نپرسید.

ماهان بر خلاف تصور تبسم برای حرف زدن عجله داشت. او هم
 روزهای خوبی را نگذرانده بود.

پس مستقیم رفت سر اصل مطلب: الان چند روزه که دارم با،
 بابام حرف میزنم، اصرار میکنم، میجنگم. ولی مرغش

یک پا داره راضی نمیشه بیاد خواستگاری. میگه بابت بلایی که عموم سر عمه ات آورده هنوز شرمندهی باباته و قول مردونه داده که دیگه اسم هیچ دختری از خانوادهی اون نیاره. میگه قول داده هیچ وقت برای خواستگاری پا توی خونهایش نزاره و حالا هم باید مردونه سر قولش بایسته. میگه تازه اگه اونم راضی بشه بیاد که محاله بابت هرگز حاضر به همچین کاری نمیشه.

تبسم دست زیر اچانه گذاشت و گفت: چرا یک جوری حرفی میزنی انگار قرار بوده کل دخترهای خانواده ما عروس خانواده شما بشن؟ اگر فقط هما قرار بود عروس شما بشه که تموم شده. دیگه چرا با هم قول و قرار گذاشتن که بینشون ازدواج دیگه ای نباشه؟ چرا بابت قول داده دیگه برای خواستگاری پا به خونهای ما نزاره؟ یا چرا بابام. قول گرفته که دیگه اسم هیچ کدوم از دخترانش نیارید؟ ماهان اینبار نگاهش را از صورت دخترک گرفت و گفت:

چون فقط هما نبود، غیر از همایی دیگه از دخترهای خانوادهی شما هم قرار بود عروس ما بشه.

تبسم متعجب و منتظر به مرد نشسته در مقابلش نگاه کرد و پرسید: کی؟

ماهانسر بلند کرد و خیره در چشمان تبسم لب زد: تو!

تبسم ناباور پرسید: من؟!!

ماهان سرتکان داد: آره، همون موقع بین پدرم و پدرت قول و قرار گذاشته شد وقتی ما بزرگ شدیم، تو هم عروس خانواده ما بشی و با من ازدواج کنی.

براشون هم یک قول و قرار کاملا جدی و مردونه بود. من اون موقع تو رو درست ندیده بودم. من تو رو وقتی دیدم که چند سال از به هم خوردن رابطه ها میگذشت. هجده، نوزده سالت بود. همراه باربد دیدمت. همون موقع وقتی به پدرم گفتم میخواستم بهم گفت باید قیدتو بزnm. گفت همونسالها با پدرت قول داده دیگه هیچ وقت هیچ پسری از خانواده می ما سمت دخترهای اون نرن. حتی بهش اصرار کردم گفتم قول و قرار ی بود که خودتون گذاشتید. ولی قبول نکرد.

منم کوتاه اومدم انقدر بابام توی گوشم خوندن رسیدن به تو محاله که تصمیم گرفتم کوتاه پیام و بخاطر مصلحت دو خانواده پا روی قلبم بزارم.

تبسم حیران از شنیدن حرفهای که در باورش نمی گنجید پرسید: پس چرا هیچ کس چیزی به من نگفت؟

ماهان قاشق را بیهدف در ظرف آش چرخاند وگفت: تو سن و سالی نداشتی. بعد هم دیگه همه چی منتفی شد.

بابات نمیخواست اصلا اسم ما رو بیاره بعد بیاد بهت بگه تو قرار بوده عروسشون بشی!

تبسم باز پرسید: یعنی اون نامزدی که ازش حرف میزدی
خودم بودم؟

مرد جوان سرتکان داد.

تبسم سردرگم پرسید: پس چرا همون موقع نگفتی؟ ماهان اینبار
قدری شرمنده بود وقتی که پاسخ داد:

میخواستم از احساسات به خودم مطمئن بشم. این چند وقت
دوری هم برای همین بود. تبسم میدونم اذیت شدی ولی
این دوری برای هر دومون لازم بود بخصوص تو....
تبسم طلبکار پرسید: چرا؟

ماهان با دست به در اشاره کرد و انگار میخواست بیرون
را نشان دهد گفت: همین دنیا رو می بینی اولش با اشکان
عاشق دلخسته بودن ولی عشقشون در برار اختلاف
نظرهاشون پایدار نمودن. دوساله با هم، طاقت دوری
همدیگه رو ندارن یک روز همدیگه نبین روزشون
شبنمیشه. ولی اهل کوتاه اومدن، از خودگذشتگی، صبوری
هم نیستن. هرکدومشون حرف خودشون میزنن، انقدر بی
ثابتن توی عاشقی، انقدر نابلدن توی فداکاری که بعد
دوسال هنوز نامزدن. هنوز خانواده ها نمی تونن
بفرستشون زیر یک سقف. من فقط میخوام ببینم
عشقت واقعیه، اهل ایستادن پای من هستی. وقتی امروز

اومدی اینجا یعنی با وجود دلخوری، از خودگذشتگی بلدی، صبوری بلدی. ما قرار نیست یک روز و دو روز و حتی یکسال و دوسال با هم باشیم که اخلاق و ویژگی هامون مهم نباشه. زینت از نظر من همینه تبسم، همیشه من ناز بکشم، عاشقی کنم اما گاهی هم تو. همیشه من کوتاه پیام گاهی هم تو. دیگه از این لحظه به بعد هیچی نمیخوام جز تو.

تبسم از جا بلند شد و رنجیده گفت: واقعیت نامزدیو نگفتی، بیست روز هم خبرم نکردی کجای، چیکار میکنی، حالت خوبه یا بد تا امتحان کنی چون میخواستی ببینی از خودگذشتگی، کوتاه اومدن، صبوری بلدم؟ اون وقت من چطوری تو رو بشناسم؟ چطوری محک بزنم؟ ماهان هم ایستاد.

لبخند گرمی به روی دخترک زد و گفت: پات که بایستم، تا آخر دنیا که برات بجنم، اصرار کنم و هزار بار پیام و برگردم میفهمی که واسه تو، واسه خاطر تو هم صبوری بلدم، هم از خودگذشتگی، هم کوتاه اومدن، هم عاشقی بلدم، هم عاشقی، هم عاشقی. کیش و مات.

یک چیزی را واضح بگویم؟

کیش و مات همیشه هم بد نیست.

گاهی اوقات اتفاقا خیلی هم خوب و دوست داشتنیست.

درست مثل همان لحظه که تبسم رفته بود ماهان را به تور
 بیندازد و خودش به تور افتاد.
 اما به این راحتیها کوتاه نمیآید.
 حالا نوبت ماهان بود که او تنبیهش کند.
 پس از جا بر خاست و گفت: باشه، حالا که امتحان کردی و
 جواب هم گرفتی.
 به سمت در رفت و مثل بار قبل ماهان زودتر خودش را به
 در رساند تا مانع خروجش شود.
 دستش را بالای سر تبسم محکم روی در گذاشت و خیره به
 چشمان آرایش شدهی او که اصلا نگاهش نمیکرد گفت: حق
 داری دلخور باشی. ولی من این کار رو بخاطر هر دومون
 کردم برای هر دومون لازم بود. بخدا به من بیشتر از تو
 سخت گذشت.
 میان بهت و ناباوری و هزار سوال که تبسم در ذهن داشت
 نوشین پیام داد مادرش به حیاط خلوت آمده و سراغش را
 گرفته.
 مجبور شد باقی حرفها را برای بعد بگذارد و به طبقه
 پایین برگردد. و هر چند هنوز شاکی بود و کلی حرف برای زدن
 داشت. اما
 صحبت را کوتاه کرد و گفت: ماهان من باید برم مامانم
 سراغمو گرفته.

دست مرد جوان روی در جا به جا شد.
راضی به رفتن دخترک نبود، حس میکرد هنوز خوب رفع
دلنتگی نکرده.

قدمی نزدیک رفت.

بینی اش را به ریشه‌ی موهای تبسم چسباند و لبهایش به
موهای دخترک کشیده شد و گفت: به این زودی؟
تمام مشام دخترک از عطر تن ماهان پر شد و ماهان هم
بوی موهای تبسم را ریه‌هایش هدیه داد.
فاصله‌اشان ناچیز بود و کاش میتوانستند کلا از بین
ببرندش.

نفس تبسم قطع شد وقتی ماهان میان موهایش نفس عمیقی
کشید.

همهی سوالها و قهر و نازهایش دود شد و هوا رفت. دلش پر کشید
برای دست مشت شده‌ی ماهان که زور میزد
تا او را در آغوشش نکشد
بی رغبت در را باز کرد و فاصله گرفت و گفت: باید برم.
خودش را حیاط خلوت رساند.

مهمانی تمام شده بود و همهی مهمان‌ها رفته بودند.
تبسم، آمنه و حنا به اصرار زهره کمی دور هم نشستند و
گپ زدند تا اینکه بالاخره داریوش و باربد به دنبالشان
آمدند.

همزمان با داریوش، هاشم و پسرهایش هم رسیدند. تبسم همراه مادر و زن برادرش از خانه خارج شد و برای آخرین بار ماهان را که همراه مادرش برای بدرقه آمده بود نگاه کرد.

از همان لحظه نگران این بود که دیدار بعدی اشان کی خواهد.

سلام و علیکشان با مردها که تمام شد زهره رو به داریوش کرد و گفت: آقا داریوش هرچی به خانومتون اصرار کردم بمونه شام رو با هم بخوریم قبول نکرد. الان من اومدم از شما یک خواهش بکنم. امروز توی این خونه سفرهی حضرت عباس پهن بوده شما رو به حرمت حضرت عباس به من نه نگو بیا بریم داخل یک شامی دور هم بخوریم و دوکلمه حرف بزنیم.

عمدا دست روی نقطه ضعف داریوش گذاشت. می دانست او روی ائمه حساس است. محال است نه بگوید.

داریوش همسرش نگاه کرد در وضعیت پیش آمده او را مقصر میدانست.

اما در مقابل زهره سرتکان داد و گفت: من نوکر آقا هم هستم. کنار شما و هاشم جان بودن هم مایهی سعادتته. چشم خدمت میرسم. هرچند که اینطوری درست نیست و ما باید

برای خونهی جدید براتون چشم روشنی میاوردیم
 هاشم با خوشحالی دست پشت کمر رفیق سالهای جوانی
 گذاشت و گفت: خونهی جدید نیست دیگه چند ساله
 خریدیمش. و اینکه حضور شما از هزارتا گل و شیرینی
 بیشتر به دل ما میچسبه. قدمتون روی چشم ما، بفرمایید.
 به آمنه و دخترها نگاه کرد و گفت: خانوما بفرمایید قدمتون
 روی چشم ما. ماهان که کنار باربد ایستاده بود دست پشت کمر او
 گذاشت

و گفت: باربد جان بریم تو.
 همه با هم وارد خانه شدند.
 دور هم در سالن نشستند.

دنیا و ساناز با میوه و شیرینی و چای از مهمان ها پذیرایی
 کردند.

کمی که گذشت و حرفهای معمولی زده شد.

زهره بالاخره دل به دریا زد و سر صحبت را باز کرد:
 داریوش خان اگه اجازه بدید من دو کلام حرف باهاتون دارم.
 داریوش استکان چای را به دست گرفت و گفت: خواهش
 میکنم من در خدمتم.

زهره بی توجه به چشم و ابرو آمدن و سرفه های هاشم
 همهی حواسش را به داریوش داد و گفت: فقط میخوام در
 حقم برادری کنید و اجازه بدید تا اخر حرفهامو بزنم و بعدش

امر امر شماست. داریوش بوهای برده بود.
تبسم هم با قلبی که در سینه به تکاپو افتاده بود تقریباً
داشت حدس میزد که زهره چه میخواهد بگوید.
داریوش متواضعانه سر خم کرد و گفت: گوش من با
شماست.

زهره با دلهره صحبتش را آغاز کرد: آقا داریوش
حرفهای من رو به حساب اجازه گرفتن بزارید. شما پسر
من، ماهانم رو میگم خوب میشناسید. تمام این سالهای که
ارتباط ما کم بوده این بچه با آقازادهی شما رفت و آمد
داشته. خوب می شناسیدش و درست و غلطش رو می
دونید. این بچه از روزی که برگشته خونه، یک کم رو به
راه شده. اول حرفش و آخر حرفش اث خانومی، وقار،
نجابت دختر شماست. هر صبحی که بیدار شده بعد سلام و
صبح بخیر وقتی هنوز گلوش خشک بوده، چایی نخورده و
ناشتا نخورده شروع کرده به حرف زدن از خوبی و خانومی
دختر شما برای من و پدرش تا بلکه بتونه هاشم آقا روراضی کنه
به شما زنگ بزنه اجازه بگیره با دست گل و
شیرینی بیاییم خدمتتون.

ولی هرچی از بچهی من اصرار از پدرش انکار. نه اینکه
خدای نکرده، زبون لال دختر دسته گل شما عیب و ایرادی
داشته باشه ها. اصلاً و ابداً همچین چیزی نیست و من هاشم

خان از خدامونه که تبسم جانم عروسمون بشه ولی حرف هاشم سر قول و قراریه که مرد و مردونه بینتون گذاشتید. به شوهرش نگاه کرد.

هاشم خیلی هم ناراضی به نظر نمیرسید.

زهره اینبار با آرامش خاطر بیشتری ادامه داد: میدونم وظیفهی من اینه که زنیت کنم و زنونه پای قول و قرار شوهرم بایستم. اما دلم پرپر میزنه وقتی میبینم ماهانم پرپر میزنه. داریوش خان این تنها قول و قرار بین شما نبود. شما قرار دیگهای هم داشتید و اونم قرار ازدواج همین دوتا بچه بود. حالا که دلشون با همه ما هم دل به دلشون بدیم و برگردیم سر همون قول و قرار اولمون. همونطور که اول صحبتیم گفتم حرمت شما و دخترتون خیلی زیاد برای ما واجبه و صحبتهای من رو به حساب خواستگاری کردن نزارید، وظیفهی ماست که با دسته گل و شیرینی خدمت شما برسیم و من فقط دارم کسب اجازه میکنم. آخه از وقتی ماهانم اومده و گفته چی میخواد حرف هاشم خان فقط یک کلمه اس. قول داده دیگه اسم دختر شما رو برای پسرش نیاره و حالا هم پای قولش ایستاده. داریوش خان شما اجازه میدین ما برای خواستگاری خدمت برسیم؟ داریوش در صندلی اش جا به جا شد. نمی توانست راحت بنشیند. راحت نبود اصلا.

بعد از این همه سال پا به خانه‌ی هاشم گذاشت و دقیقا با مسالهای روبرو شد که سالها قبل بخاطرش یار غار سالهای جوانی و جهالت را ترک گفته بود.

برادر هاشم بلایی به سر خواهرش آورد که او دیگر نمی توانست به مردان این روزگار اعتماد کند.

پرستو هم فدای همین حادثه شد.

از ترس بیابرویی، از ترس اینکه شوهر پرستو هم تو زرد از آب درآید؛ دخترک بیچاره اش را به مردی داد که یقین داشت انقدر بی دست و پا است که عرضهی این قبیل کارها را ندارد.

دختر بیچاره را یک عمر بدبخت کرد فقط بابت نگرانی که برادر هاشم به دلش انداخته بود.

با وجود حیای ذاتی اش، این مواقع با صراحت حرفش را میزد.

پس قند توی دهانش را با آخرین جرعه‌ی چای فرو داد.

دهانش انقدر تلخ بود که با یک حبه قند شیرین نشود.

به تبسم که سر پائین انداخته و دست در هم تاب میداد نگاه کرد. ماهان را هم با نگاه به زمین دوخته شده و صورت محجوبش از نظر گذراند.

روزی با هاشم چه نقشه ها که برای این دو تن نمیکشیدند.

حالا خیلی وقت بود که روی نقشه هایشان خط بطلان کشیده

بود.

سکوتش طولانی شد. ولی بالاخره دهان باز کرد. برای بار آخر روی مبل جابهجا شد.

_ زهره خانم شما همیشه برای من حکم خواهر مو داشتید. همیشه هم براتون ارزش و احترام قائل بودم. چه وقتی بینمون هیچ اختلافی نبود چه اون زمانی که با آبرو و زندگی خواهر من بازی شد...

عمدا اسم آبرو و زندگی خواهرش را آورد تا حساب کار دست همه اشان بیاید و بدانند چیزی را فراموش نکرده. بدانند هنوز هم روزهای تلخ خواهرش را خوب به یاد میآورد و ذرهای فراموش نکرده.

_ و. بیمون اختلاف پیش اومد و چه الان که سالها از خوب و بدمون گذشته. اگه شما دستور بدی، هرکاری که باشه چشم بسته انجام میدم حتی اگه پای جونم وسط باشه... دل زهره با شنیدن حرفهای داریوش گرم شد.

امید آمد و بر قلب تبسم و ماهان نشست اما ادامهی حرفهای داریوش شیرین نبود.

_ ولی تبسم از جونم برام عزیزتره. شما هر وقت تشریف بیارید خونهی ما قدمتون روی چشم من و خانوادهام. ولی راستش زهره خانم تبسم تهتغاری خونهامونه. فعلا من و مادرش قصد شوهر دادنشو نداریم.

خیلی محترمانه گفت نه.

زهره هم کوتاه بیا نبود و به این راحتی از میدان به در نمیشد.

شما اجازه بدید ما با گل و شیرینی خدمت برسیم. یک انگشتر دست دختر قشنگمون بکنیم. بعدش تا هر وقت که شما تمایل داشته باشید ما صبر میکنیم.

پارت

داریوش بشقاب میوه پوست گرفتهای را که آمنه مقابلش گذاشته بود برداشت.

به جای اینکه چیزی به دهان بگذارد بشقاب را مقابل تبسم که کمی آن طرف تر نشسته بود گرفت.

حواسش به دخترکش بود از لحظهای که نشسته بودند حتی جرعههای از چای را هم ننوشید.

تبسم که سر بلند کرد تا بشقاب را بگیرد به چشمانش خیره شد. او هم ماهان را میخواست؟!!

به والله که اگر نه میگفت برای خوشبختی خودش بود.

نمیخواست چشمان دخترکش را هم مثل چشمان خواهرش یک عمر پر از حسرت ببیند.

او از مردان این خانواده زخمی کاری خورده بود و دیگر اعتماد نمی توانست.

تبسم اهسته گفت: خودم پوست میکنم ممنون بابا.

اهسته پلک زد و با لبخند گفت: بگیر باباجان، بخور نوش
جونت.

بشقاب را گرفت و روی گل میز کنار دستش گذاشت و تکه
ای سیب به دهان برد.
دهانش تازه شد.

داریوش به جمع منتظر نگاه کرد و گفت: زهره خانم تبسم
تازه لیسانسش رو در رشتهی ادبیات گرفته. به هنر خیلی
علاقه داره و تازه یک مدته تونسته توی آموزشگاه خواهرم
هم عروسک سازی آموزش بده... کمی هم پز خواهرش را داده
بود! نداده بود؟!!

همان خواهری که روزی مردی از مردان این خانواده دو
روز مانده به عروسی رهایش کرد و رفت.
ادمی نبود که فخر بفروشد ولی در مقابل این آدمها حس
میکرد لازم است نشان دهد خواهرش خوب است.
خوشبخت است.

شاید قدری از تحقیر آن روزهایش کم شود.
تازه میخواد ارشد امتحان بده. من و مادرش تصمیم
گرفتیم از ادش بزاریم تا به علایقش برسه. برای ازدواج
همیشه وقت هست

اینبار هاشم بود که دهان باز کرد: داریوش جان اگه
مشکلت فقط درس و دانشگاه ه، تبسم جان جای دختر

نداشته‌ی من، خودم تا هر وقت که بخواد پشتش هستم
و حمایتش میکنم.

صحبت کردن هاشم برای داریوش امتیاز بزرگی محسوب
میشد. حالا که دو مرد با هم طرف بودند با صراحت بیشتری
میتوانست نه بگوید.

چشمانش را حتی یک لحظه سمت زهره نچرخاند تا با خیال
راحت جواب هاشم را بدهد.

_ هاشم جان من وتو. سالهاست که همدیگه رو میشناسیم.
خودت هم به اندازه‌ی من میدونی و قبول داری که این
از دواج به صلاح نیست.

تبسم در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود.

عادت داشت هر شب عکس پروفایل ماهان را چک کند.
با دیدن عکسی که خیلی وقت بود به روز نشده بود رفع
دلتنگی می کرد.

خیره به عکس مرد دوست داشتنی اش یاد لحظهای که میان
موهایش نفس کشید زنده شد.

یاد آن لحظه زنده شد و قلب دخترک عاشق تر از همیشه
تپید.

آن شب هم دلتنگ بود.

با وجود اینکه همین چند ساعت پیش او را دید.

دقایق طولانی زیر یک سقف در جمع خانواده هایشان

نشسته بودند. و درباره آینده آنها حرف می زدنی. صحبتی که هیچ سرانجامی نداشت جز یک نه محکم که داریوش به هزار روش مختلف به آنها داد. هر چند زهره و شوهرش تا لحظه آخر کوتاه نیامدند. خواست از وات ساپ خارج شود که در کمال تعجب ماهان را در حال تایپ دید.

بلافاصله کلمهی سلام مقابل چشمانش نمایان شد. پشت بندش هم شب بخیر گفته و جویای حالش شده بود. تبسم هم سلام داد و شب بخیر گفت. ماهان تا جواب دخترک را دید نوشت: میخوام باهات حرف بزنم. زنگ بزنم؟ تبسم پاسخ داد: اگه مشکلی نداره ویس بفرست با هندزفری گوش می کنم.

چیزی نگذشت که صدایی گرم ماهان از روزنه های هندزفری به گوش دخترک نشستند.

تبسم خواستم همین امشب باهات حرف بزنم چون حس کردم هر چه زودتر صحبت کنم بهتره. حرفم درباره ایینه که این رفتار و حرفهای بابات برای من کاملاً قابل پیش بینی بود خواستم بگم یک وقت فکر نکنی من کوتاه میام یا پا پس می کشم. ما تازه اول راهیم، قبلاً هم بهت گفتم باید

صبوری کنیم. تبسم بر خلاف ماهاپ خیلی هم به پا فشاری او و خانواده

اش ایمان نداشت. برایش نوشت: تو کوتاه نیایی، خانواده ات چی؟ اونا هم کوتاه نمیان؟ حاضرن پا به پات بیان؟ حاضرن نه بشنون؟ من امشب تازه منظور تو رو فهمیدم که بابام چقدر می تونه سفت و سخت باشه.

ماهان باز هم ویس فرستاد: نگران هیچ چی نباش. خانواده می من پا به پام میان. اونا می دونن که راه طولانی در پیشه.

تبسم نوشت: ماهان چرا عموت با عمی من همچین کاری کرد؟ تو دلیل کاری که عموت کرد می دونی؟ ماهان نوشت: بعدا دربارهاش مفصل صحبت می کنیم. جمله بعدی بلافاصله روی صفحه ظاهر شد. از همین الان دلم برات تنگ شده. چه سخت بود بدون تو بیست روز زندگی کردن.

در قلب دخترک کارخانه شربت سازی راه انداخته بودند بس که گونی گونی قند اب می شد. انگشتش برای نوشتن کلمهای بازی بازی میکرد که جمله بعدی ماهان رسید. دستش در تایپ تند بود. _میخوام اگه تو موافق باشی امشب به باربد زنگ بزنم باهاش هماهنگ کنم گاهی ببینمت.

__ البته اگه تو موافق باشی گاهی ببینمت.

__ با اجازه‌ی برادرت باشه برای هردومون بهتره.

تبسم بلاخره موفق شد با دستان لرزان تایپ کند: فکر

خوبیه. ممنون که به من و خانواده ام احترام میزاری

ماهان با صدایی که خنده در آن موج می زد ویس فرستاد:

ولی فکر کنم باربد اول یک دور خدمتم برسه بعد شاید اجازه

بده. امشب گاهی یک ذره چپ چپ نگام کرد و برام خط و

نشون کشید.

تبسم با لبخندی که در اثر شنیدن خنده‌ی ماهان بر صورتش

نشسته بود نوشت: نگران نباش، داداش من خیلی مهربون

تر از این حرفه‌است.

__ ماهان؟! __ جانم؟

__ من یک معذرت خواهی بابت فکری که امروز درباره تو و

زن برادرت کردم بهت بدهکارم.

__ منم یک معذرت خواهی به تو بدهکارم بابت این مدتی که

ازت خبری نگرفتم. تبسم نمی دونی امروز وقتی توی

آشپزخونه‌ی خونهامون دیدمت چه حس خوبی داشتم. ممنون

که اومدی.

تبسم استیکر لبخند برایش فرستاد.

راستش نمی دانست در جوابش چه بنویسد.

قدری خجالت میکشید و قدری هم گیج میزد.

نابلدیاش هم در این گونه مکالمه ها مزید بر علت شده بود که خیلی اداب سخن گفتن با جنس مخالف را در این گونه موارد نداند. کمی دیگر صحبت کردند بالاخره ماهان خداحافظی و تبسم

خواست از وات ساپ خارج شود که با ده پیام از کامران مواجه شد.

پیام هایش را باز کرد.

چند پیام ابتدایی حاوی سلام و علیک و پرسیدن حال و روزش بود.

بعد از آن رفته بود سر اصل مطلب.

اصل مطلبی که حاوی خبری جدید درباره یک مساله قدیمی بود.

تبسم چند روزه میخوام باهات صحبت میکنم اما هی با خودم گفتم صبر کنم از اون حادثهای که برات اتفاق افتاد دور تر بشی.

بیست روز گذشته و امشب تصمیم گرفتم دیگه جدی باهات صحبت کنم.

تبسم تو که انلاینی پس کجایی؟ بابا بیا یک سر هم به ما فقیر فقرا بزن (استکیر خنده)

دختر باز سرت با دوستات گرمه پیام های منو نمیبینی دیگه. احتمالاً این مهناز هم سرش با گروهتون گرمه که دو

ساعته چشمش از گوشی کنده همیشه تبسم با خودش فکر کرد: نه سرش گرم رفیق سبک سر قلیونیشه. که با همهی ادعای رفاقتش سالبهسال یاد من نمیافته.

کامران نوشته بود: تبسم ازت جواب قطعی میخوام. باید بدونم برنامہات برای آیندمون چیه؟ راستش از بهانه‌آوردنہات خسته شدم. میخوام مامانم اینا رو راضی کنم بیان خواستگاری ولی قبلش باید از احساس تو به خودم مطمئن بشم.

پیام بعد: احساس کردم اول خودمون حرف بزنیم و به نتیجہی نہایی برسیم بہتره.

پیام بعد: بنظرم دیگہ فکر کردن کافیه بہتره تکلیفم رو بدونم.

تبسم نمیخواست کامران را بازی دهد یا سر بدواند. بہتر بود کہ تکلیفش را روشن کند و او را دنبال زندگیش بفرستد.

حالا کہ دیگر از احساس خودش و ماہان کاملاً مطمئن بود و از طرفی بحث به خانوادہ ہا ہم کشیدہ شد. بہتر بود خیال کامران را راحت کند.

با اینکه نگران واکنش کامران بود اما برایش نوشت: کامران تو عین برادرم هستی. خیلی برام عزیز ی. من خیلی

برات ارزش قائل، ولی راستش... دستش برای نوشتن ادامه‌ی حرف
نمیرفت.

نه اینکه تردید داشته باشد.

فقط نگران شکستن دل کامران بود.

نگران ناراحتی اش.

نمی خواست منکر احساس محبت بیاندازی او شود.

اما دل به دریا زد و نوشت: راستش همونطور که گفتم تو

برام مثل برادریم میمونی. کامران من هیچ حسی بهت ندارم

تو برام با باربد هیچ فرقی نداری.

نوشت. ارسال کرد و خواست فرار کند که تیک های آبی

نشان داد کامران پیام ها را خوانده.

انگار در همانجا خیمه زده و منتظر پیامی از سوی دخترک

بود.

آخرین بازدیدش را چک کرد.

بله آنلاین بود.

دقایقی هیچ ننوشت اما کمی بعد صدای زنگ تلفن دخترک

در خانه پیچید. جواب داد و بی حرف گوشی را به گوشش چسباند.

کامران منتظر حرف و صحبتی از سوی تبسم نشد.

با صدای که دنیایی از بهت و ناباوری داشت نام دخترک را

خواند: تبسم!

تبسم نفس عمیقی کشید و گفت: سلام کامران شب بخیر.

نه جواب سلامش را داد و نه شب بخیر گفت.
 در عوض باز گفت: تبسم!
 هی نامش را می خواند که چه اتفاقی بیفتد دقیقا؟
 کامران پس از سکوتی چند لحظهای، ناباور پرسید:
 منظورت چیه از این حرفا؟
 صدای دخترک می لرزید با منمن گفت: کامران من... من.
 من خیلی وقته میخوام بهت بگم این وسط احساسی از
 سمت من نیست. صدای کامران خفه بود وقتی که پرسید: پس چرا
 گذاشتی
 الان گفتی؟
 تبسم عذاب وجدان داشت.
 حس بدی بیخ گلوش نشسته بود.
 با ناراحتی گفت: ببخشید. کامران معترض پرسید: ببخشید؟ همین
 تبسم؟ ببخشید؟
 تبسم اهسته حرف میزد.
 اعتماد به نفسش را کامل از دست رفته بود.
 حس می کرد سردش شده.
 پتو را تاروی شانه اش کشید و گفت: کامران من
 نمیخواستم مستقیم بهت بگم.
 منتظر بودم خودت از رفتارم بفهمی.
 کامران دلگیر گفت: آره خوب راست میگی شاید باید از

رفتارت میفهمیدم. نه اینکه هی خودمو گول بزnm رفتارت
 رو بزارم بحساب ناز کردن های دخترونه.
 تبسم در خودش جمع شد.
 خروار خروار حس گناه بر شانه هایش سنگینی میکرد. _کامران
 ببخشید من نمیخواستم اینجوری فکر کنی. اگه
 رفتارم به اشتباه انداختت ببخشید. باورکن..
 صدای کامران میان حرفهایش مانع ادامهی آن شد: من کار
 دارم تبسم تالار شلوغه. خداحافظ
 تماس پایان یافت.
 گوشی را قطع کرد و بالای سرش گذاشت. باز سرجایش
 دراز کشید
 نیم قلبش سبک شده بود و نیم دیگر سنگین.
 از اینکه تکلیف کامران را روشن کرد حس خوبی داشت
 ولی از بابت دلخور کردنش ناراحت بود.
 با فکری مشغول به خواب رفت.
 صبح روز بعد با کوهی از سوال راهی طبقهی بالا شد.
 پشت در خانهی هما ایستاد و چند ضربه نواخت.
 هما پوشیده در تیشرت وشلوار خانگی با موهای نیمه خیس
 در را به رویش باز کرد. سلام داد و پشت سر عمه اش وارد خانه
 شد و پرسید: بد
 موقع مزاحم شدم؟ داشتی موهات رو خشک میکردی؟

هما به سمت اتاق خواب رفت و گفت: اره بیا موهام خشک کنم بعد بریم صبحونه بخوریم.
تبسم وارد اتاق خواب شد و روی تخت نشست و در آینه به صورت عمه اش که موهای بلندش را خشک می کرد نگاه کرد.

موهایش سیاه نبود.

قهوه، ای یا خرمایی هم نبود.

شاید می توانست نام رنگ موهای عمه اش را زیتونی تیره بگذارد.

ابروهایش درست به همین رنگ، پر و هلالی شکل.

چشمان قهوه‌ای و ساده، ای داشت.

ببینی اش اما زیبا و به اندازه‌ی بینی عملیها کوچک و

خوش فرم بود. لبهایش باریک اما زیبا بودند.

عموی ماهان چرا او را ترک کرد؟ چون زیبایی خاصی نداشت؟

آمده بود تا دربارهی همین موضوع حرف بزند.

می، خواست بداند در گذشته چه رخ داده؟

کنار هما ایستاد و خیره به صورت او که در آینه به رویش

لبخند میزد پرسید: اگه یک کم دربارهی گذشته و نامزدت

حرف بزنیم ناراحت میشی؟

پارت

دست هما همراه سشوار تا امتداد موهایش آمد و همانجا ماند.

تبسم را نگاه کرد.

چه شده که او می خواست از نامزد سابق عمه‌اش حرف بزند؟

چه اتفاقی افتاده که تبسم از گذشته‌ها یاد میکند؟!

پر سوال برادر زاده‌اش را تماشا کرد

سشوار را خاموش نمود و رو به روی تبسم ایستاد و

پرسید: چی شده که تو می‌خواهی در این مورد حرف بزنی؟!

تبسم رو به روی عمه‌اش ایستاده بود

موهای زیتونی تیره‌اش هنوز نیمه‌خیس بود.

به چشمان مهربان عمه‌اش نگاه کرد و گفت: عمه، من و

ماهان همدیگه رو دوست داریم.

سشوار از دست هما روی زمین افتاد. اینبار دیگر متعجب که نه،

مبهوت برادر زاده‌اش را

نگریست.

زمین چقدر گرد بود و جهان چه کوچک.

تبسم و ماهان سر راه هم قرار گرفته بودن؟

روزگار عجب کارگردان خوبی بود!

تبسم توضیح داد: دیشب که خونهاشون بودیم مادر و پدرش

بحثش رو وسط کشیدن. اما اول و آخر حرف بابام عموی

ماهانه و ظلمی که در حق تو شده.
 هرچی اونا گفتن، جواب بابام نه بود، نه. هر چی اونا گفتن
 گذشته، فراموش شده. حرف بابام کینه بودی و خاطرهی
 تلخ کاری که عموی ماهان با تو کرد.
 مثل بچگی هایش، همان وقت‌های که چیزی می خواست و
 تنها هما بود که می توانست پدرش را راضی کند؛ نگاهش
 کرد.

اینبار البته نگاه پر از مظلومیتش به سبب التماس برای
 راضی کردن پدرش نبود.
 او آمده بود تا بداند اصل ماجرا از چه قرار است. هما مستاصل
 نگاهش کرد.

چه جوابی داشت که بدهد!
 دستانش رها شده و کنارش افتاده بوده.
 نگاهش در چشمان تبسم بازی می کرد.
 از چشم راست به چپ و از چپ به راست.
 به سمت تخت رفت.

کلافه موهایش را جمع کرد و با کش مشکی ساده ای که
 دور مچ دستش بود بست.
 راهش را به سمت در اتاق کج کرد و راهی آشپز خانه شد.
 تبسم مثل جوجه اردک پشت سرش راه افتاد.
 هما دو فنجان روی میز گذاشت.

ظرف خرما را هم از یخچال بیرون آورد.
شکلات صبحانه را هم.

به سمت کابینت رفت و مقداری بیسکویت صبحانه در
بشقاب چید.

به خوبی مشخص بود قصد تلف کردن وقت را دارد.
تبسم کوتاه بیا نبود. کنار گاز ایستاد و برای خود و عمه اش چای
ریخت و

پرسید: عمه جواب سوالم خیلی سخت بود؟
دست هما شل شد.

بشقاب نصفه را روی میز گذاشت و نشست. مغزش برای جواب
دادن طفره میرفت و به جایش دستانش
تند تند کار می کردند.
کمی شکلات روی نان کشید.

به دهان که برد؛ تبسم را خیره‌ی خودش دید.

کلافه سر تکان داد و گفت: میشه دربار هاش حرف نزنیم.
تبسم جرعه‌های از چای داغ را نوشید.

زبان و گلویش سوخت و پرسید: چرا حرف نزنیم؟

هما از نگاه کردن به صورت دخترک فرار می کرد و گفت:
چون حرف زدن از گذشته اذیتم می کنه.

تبسم اصرار کرد: ولی گذشته‌ی تو تاثیر مستقیم داره روی
آینده من

هما به نان تست شکلات مالی شده گاز زد و گفت: بزار به وقتش؟ تبسم مصمم پرسید: دوستش داشتی؟

هما بیقرار از جا برخاست و گفت: تبسم خواهش می کنم، بزار بعدا حرف میزنیم. الان غافلگیر شدم. فعلا مغزم در گیر تو و ماهانه و اینکه دقیقا قصه از چه قراره. قشنگ برام تعریف کن ماجرا چیه؟

فکر خوبی بود هم کمی برای خودش وقت می خرید و هم میفهمید ماجرای تبسم و ماهان از چه قرار است. دخترک بر خلاف عمه‌اش برای حرف زدن مقاومت نمیکرد. سر حوصله همه چیز را برای عمه‌اش تعریف کرد. از سیر تا پیاز ماجرا را.

حرفهایش که تمام شد صبحانه اشان را کامل خورده بودند. یا بهتر است بگویم آنقدر سرگرم حرف شدند که نفهمیدند چه میخوردند

تبسم به پشتی صندلی تکیه داد.

هما با شنیدن ماجرای عاشقی تبسم انگار سر درد و دلش باز شد که شروع کرد: مثتوی رابطه‌ی ما هم اونی که اولعاشق شد من بودم. اون موقع داداش اوایل رونق کارگاه ترشی داداش بود. منم گاهی می رفتم کمک. آقا هاشم مثل همین حالا بیشتر وقتا خودش بار میفرستاد و انقدر مارش درست بود که بدونیم همه چیز همونه که میخوایم. کلم،

بادمجون، کرفس، هویج. خلاصه همه چیو همون چیزی می
فرستاد که داداش میخواست.

اون روز قرار بود من بار سبزیجات تحویل بگیرم...
لبخند بزرگی روی لبش نشست.

مثل یک رئیس کارخونهی واقعی دست به کمر زدم و شق
و رق ایستادم. رنيسان که رسید اخم کرده رفتم سمتش اما تا
چشمم به راننده اش افتاد دلم برایش رفت
پارت

هما به نقطهای خیره شد.

با یاد آوری آن روزها لبخند بزرگی بر صورتش نشست.
دست و پامو گم کردم و از ژست رئیس بودنم بیرون
اومدم.

همهی وجودم چشم شد و دوخته شد به مردی که زیادی
شبيه مرد رویاهای من بود.

بند بند دلم گره خورد میون تار تار مژه هاش وقتی که خیره
نگاهم کرد و از منی که خیره نگاهش میکردم
پرسید: «خانوم حالتون خوبه؟ بار آوردم».

حالم خوب نبود. گیج بودم. گنگ بودم. یادم رفته بود بار
چی امورده و برای چی. اصلا نمی دونست چرا اینجوری جذبش
شدم فقط می دونستم

زیادی شبیه اون آدمیه که من همیشه برای خودم تصورش

می کردم.

یک ماه تمام کارم شده بود انتظار برای دوباره دیدنش و غصه خوردن از بابت اینکه چرا من باید عاشق یکی بشم که اصلا نمیشناسمش.

هر چند روز یکبار از طرف آقا هاشم بار میرسید. همون نیشان میاومد و با هر بار او مدنش قلب من از توی سینه کنده میشد ولی از راننده خبری نبود که نبود.

یک روز بالاخره خسته از انتظار جلو رفتم و از راننده پرسیدم چرا اون آقای که فلان روز او مد دیگه نمیاد.

بهانه آوردم که وسیله‌های جا گذاشته و باید بهش پس بدم.

برام توضیح داد که اون آقا برادر هاشم اقا بوده و اون روز هم بخاطر اینکه زن راننده درد زایمانش گرفته و کسی دیگه‌ای هم نبوده ماشین رو آورده.

من از رفتارش باید می فهمیدم که برادر اقا هاشمه، انقدر

که اقا و باوقار بود و ریاست و مدیریت ازش میبایرد. اما

یک مدت بعد باز دیدمش. گاهی همراه برادرش میاومدن

کارگاه. چیزی زیادی نگذشت که اونم توی رفت و آمدها شبیه

کارگاه دل به من داد. بخدا قسم که عشق مسریه که اگر

نبود عاشقم نمیشد.

زمان گفتن این حرفها دیگر لبخند بر لب نداشت.

آهی عمیق از گلویش خارج شد و گفت: سرش به کار

خودش بود. مثل بچه‌ی آدم می رفت و میاومد. درد
بیدرمون من واگیردار بود که او بیچاره هم مبتلا شد و ه
جوانی هر دو مون رو به آتیش کشیده شد.
تبسم در حالی دست زیر چانه گذاشته و با دقت به حرفهای
عمه‌اش گوش میداد.

پرسید: پس از طرف اونم عشق بود؟!
قطره‌های اشک از چشم هما چکید.

پشت هم قطرات بعدی بارید و با صدای مرتعش گفت:
عاشق واقعی اون بود نه من. اون سراپا عشق بود.
تبسم گیج شد باز پرسید: پس چرا رفت؟ هما به تبسم نگاه کرد.
نگاهش پر از حسرت و دلتنگی بود.

با چشمانی اشک بار از جا برخاست و به اتاق خواب رفت.
تبسم دوست داشت باز حرف بزند. اما حال و روز هما خبر
از این داشت که میلی برای ادامهی این گفتوگو ندارد.
مغزش نمی توانست دریافته هایش را دسته بندی کند.
او عاشق واقعی بود ولی دو روز مانده به عروسی برای
همیشه رفت!

راستی او که بود؟

چرا یادش میرفت نامش را از هما بپرسد.
معما حل که نشد هیچ پیچیده تر هم شد.
کمی قبل فکر میکرد احساسی این میان نبوده یا اینکه اجبار

در کار بوده ولی حالا هر چند هما خیلی خلاصه تعریف کرد. اما می دانست عشق بوده. هیچ وقت در زندگی مغزش تا این حد آشفته نبود. یک طرف خودش و ماهان و مخالفت پدرش. سمت دیگر کامرانی که دلش را شکسته و از این بابت حس بدی داشت. سمت دیگر عمه همایش که معلوم بود بدجوری دلشکسته ست. این وسط چه اتفاقی افتاده که هما سرباز میزد از گفتنش؟ و ماهان میگفت به وقتش خواهد گفت. مثل نامزدی اشان حتما این هم چیزی بود که قرار بود بعدا مطرح شود هر چند که از نظر تبسم هیچ لزومی برای این همه تاخیر در بیان موضع نامزدی از طرف ماهان وجود نداشت. وارد خانه شد. پدر و مادر و برادرش در آشپزخانه بودند. جمعه ها در خانگی آنها معمولا صبحانه کمی دیرتر صرف میشد. سلام داد و با فکری مشغول پشت میز نشست. داریوش آخرین لقمه را فرو داد و پرسید: رفتی بود پیش هما باباجان؟

به پدرش لبخند زد: آره. با عمه صبحونه خوردم.
 داریوش لبخندش را با لبخند جواب داد و گفت: خوب شد
 اومدی. میخوام درباره یک موضوعی باهات صحبت کنم. به خوبی
 میدانست پدرش قصد صحبت کردن از چه
 موضوعی را دارد.

دست هایش را روی میز در هم گره کرد و خیره اش شد.
 از انجایی که مطمئن بود موضوع صحبت ماهان است دلهره
 به جانش افتاده بود.

داریوش با آرامش نگاهش کرد و گفت: تبسم جان ما همه
 می دونیم که کامران سالهاست تو رو میخواد....
 ضربان قلب دخترک بالا رفت.

پس موضوع صحبت ماهان نبود!
 داریوش ادامه داد.

پسر خالته، از بچگی می، شناسیمش، کاری و زرنگه. از
 خیلی جوونای فامیل یک سر و گردن بالاتره. خالهات یک
 مقدار سر ماجرای باربد و مهناز دلخوره و هنوز ناراضی
 ولی کامران و پدرش راضی هستن و از خدا شونه که تو
 عروسشون بشی.

دیشب که پدرش بهم زنگ زد منم رضایت خودم و مادرتو
 اعلام کردم. تو هم دیگه ماشاءالله بزرگ شدی و عاقلی

میخواهی توی خونه بمونی که چی بشه وقتی من مطمئنم کامران
 لایفته. جواب آخر گذاشتم به عهده‌ی خودت و
 مطمئنم که تصمیم درست میگیری.
 تبسم مات پدرش را نگاه کرد.
 او رضایتش را اعلام کرده بود؟!
 بدون اینکه از سایر اعضا خانواده نظری بپرسد!
 یعنی تا این حد با ماهان مخالفت داشت!
 قبل از اینکه تبسم حرفی بزند باربد دخالت کرد: بابا ولی
 همین الان هم واسه تبسم لایق تر از کامران خواستگار
 هست. ماهان از کامران کم که نیست هیچ بیشتر هم هست.
 داریوش تند به سمت باربد چرخید. لحنش کمی تلخی داشت
 و پرسید: کی گفته اون از کامران بهتره؟
 باربد در جواب پدرش با ملایمت و با احترام کامل گفت: بابا
 جان جز اینکه عموش خطار کار و شما از خانوادهاش کینه
 به دل دارید چه ایرادی داره؟
 داریوش به جای باربد به تبسم نگاه کرد.
 او بهانه هایش را از شب قبل آماده کرده بود.
 او از شب قبل همان لحظهای که در چشمان دخترکش نگاه
 کرد و هوایی شدنش را درک کرد؛ بهانه بافی را آغاز
 نمود. بزرگترین ایرادش شغلش. اگه فردا، پس فردا سوار
 هواپیماش شد و رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت چی؟ مثل

همین چند وقت پیش، چی به سرشون اومد؟ معجزه بود که زنده موندن. اگه بار بعد معجزه نشد و زنده نموندن چی؟ دختر من توی جوونی بیوه بشه؟ آمنه لبش را گاز گرفت و گفت: خدا نکنه آقا، دلت میاد؟! اینجوری نگو به جوون مردم. داریوش به آمنه نگاه کرد و گفت: واقعیت شغل این آقا همینه خانوم من. حالا من بگم یا نگم فرقی توی شغل این پسره نمیکنه.

بارب باز در مقام دفاع از ماهان برآمد. اگه اینجوری حساب کنیم که هیچ خلبانی، هیچ راننده‌های، هیچ موتور سواری، هیچ دکتری، هیچ مهندسی نباید زن بگیرن. دکتر ممکنه از بیمارش، یک بیماری بگیره. مهندس ممکنه از ساختمون بیفته. راننده ممکنه تصادف کنه. خلاصه که برای هر کسی ممکنه یک اتفاقی بیفته پدر من. می دونم از عموی ماهان کینه داری. حق هم داری ولی بابا جان ماهان رو به چوب عموش نرون. من سالهاست ماهان رو میشناسم. بچهی خوبیه. کارش درسته. میدونم که میتونه خواهرمو خوشبخت کنه. باباجان لطفا اجازه بدین تبسم خودش تصمیم بگیره با قلبش. سر داریوش اینبار به سمت دخترش چرخید. نگاهش پر از امی بود که جواب سوالش منفی باشد وقتی

پرسید: قلبت مگه با اونه تبسم؟
 چشمانشان روی تبسم قفل شد.
 دخترک سرش را پائین انداخت.
 نگاهش به تکه نان روی میز بود.
 ناخواسته دستانش پیش رفت و مشغول ریز کردن همان تکه
 نان شد.
 داریوش بار دیگر پرسید: دلت پیش ماهانه باباجان؟ بابا جان گفتنش
 کمی وجود پر از اضطراب تبسم را آرام
 کرد.
 اما حتی صدم ثانیه سر بلند نکرد تا با پدرش چشم در چشم
 شود.
 داریوش چرا این سوال را میپرسید؟
 او که شب گذشته در چشمان دخترکش محبت را نسبت به
 ماهان دیده بود.
 شاید میخواست این اعتراف را زبانش بشنود تا مطمئن
 شود تبسم واقعا دل داده.
 تبسم اما هیچ حرفی نمیزد.
 سکوتش نشانهی رضایت بود.
 داریوش کلافه از جا بلند شد. آخرین نگاه را به تبسم
 انداخت به این امید که حرفی بزند.
 اما چشمان تبسم حتی یک لحظه از میز کنده نمیشد.

چندگام رفت. دوباره برگشت و کنار در ایستاد.
پارت

چندگام رفت اما دوباره برگشت و کنار در ایستاد.
_من راضی نیستم تبسم عروس هاشم بشه. کلا با این
خانواده مخالفم یک بار از این خانواده خوردم، بد هم
خوردم دیگه نه می تونم نه میخوام که بهشون اعتماد کنم.
خواهرم دادم دستشون...

به سقف اشاره کرد و گفت: این شد عاقبتش که تموم
جونیش توی تنهایی بگذره. یک عمر حسرت به دل چشم
بدوزه به راه رفتی یکنامرد. دیگه حاضر نیستم دخترمو بدم
دستشون. دیگه نمیخوام یکبار دیگه عزیزم به اونا بدم
و هی تنم بلرزه.
نفسی گرفت و ادامه داد.

_همیشه هم لازم نیست پا به پای دل رفت. گاهی لازمه دل
رو زیر پا گذاشت و رفت دنبال عقل. این حرف آخر من.
پا از آشپزخانه که بیرون گذاشت؛ بغض آمد و در گلوی
دخترک نشست.

سرش را یک لحظه بلند نمیکرد.
نمیخواست سرش را بلند کند تا مادرش و باربد اشکش را
نبیند.
باربد از جا بلند شد و گفت: مامان جان دستت درد نکنه منم

برم دیرم شده.

کیفش را برداشت و بعد از اینکه خم شد روی موهای تبسم را بوسید از آشپزخانه بیرون رفت.

آمنه دست دراز کرد و دست دخترکش را گرفت. تبسم سر بلند کرد و با چشمانی خیس به مادرش خیره شد.

آمنه ناباور پرسید: واقعا دوستش داری؟

تبسم پلک زد و قطرات بعدی اشک چکید.

مامان بخدا من نمیخواستم بابا رو ناراحت کنم. ولی

نتونستم جوابی که اون دوست داشت رو بهش بدم.

آمنه لبخند کم رنگی زد.

عیب نداره قربونت برم.

تبسم دستش را چرخاند و دست مادرش را گرفت و پرسید:

ازم ناراحتی؟ مامان من هیچ وقت نتونستم به کامران دل

بدم.

آمنه مهربان گفت: عزیزم من اصلا ازت ناراحت نیستم

غصه نخوریا. همه چیزو بسپر به خدا. تا اون برات چی

مقدر کرده باشه مادر. مامان بخدا ماهان خیلی پسر خوبیه.

آمنه با شیطنت خندید.

دیشب دیدم رفتی و برگشتی لپهات گل انداخته بود نگو

تبسم خانوم رفته بود دیدار تازه کنه.

تبسم میان گریه با خجالت خندید.

یک دفعه خندهاش جمع شد و با عجله گفت: مامان بخدا ما هیچ کار بدی نکردیم.
 آمنه آهسته پشت دست دخترش کوبید و گفت: من به دخترم اطمینان دارم تبسم خانوم.
 پارت

عصر یکی از روزهای زیبایی اردیبهشت بود.
 اردیبهشت بود و شیراز. هوا بی نهایت عالی بود.
 ابر آسمان را پوشانده بودند و باران ریز و نم نم میبارید.
 اردیبهشت ها را باید شیرازی.
 اصلا اردیبهشت را با شیراز معنا می کنند و شیراز را با اردیبهشت.

عطر بهار نارنج و شیراز و اردیبهشت....
 بوی خاک نم خورده از دیوار های کاهگلی باغهای قصر دشت برخواسته و تمام آموزشگاه را پر کرده بود.
 تبسم در حیاط آموزشگاه نشسته بود.
 هوا هنوز کمی خنکی داشت. به صندلی تکیه داد و در حالی که سرش را کمی به پشت خم کرده بود خیره می شاخ و برگ های درخت از گیل شد.
 قطرات ریز باران از روی شاخهی درخت روی صورتش میچکید.

بوی بهار نارنج درخت نارنج که کمی ان طرف تر بود با

بوی کاهگل آمیخته شده تمام فضا را پر کرده بود.
 تبسم عاشق عطر بهار نارنج بود.
 عطر گل رز و گل محمد های آن سمت باغچه نزدیک در
 ورودی هم که دیگر بماند.
 میان حس و حال خویش بود که تلفنش زنگ خورد.
 تلفن همراهش زنگ خورد.
 دست توی کیفش بردو گوشی را پیدا کرد و در همان حالت
 آن را مقابل صورتش گرفت.
 با دیدن نام ماهان سیخ سر جایش نشست.
 اکنون سبز را لمس کرد. گوشی را روی گوش گذاشت و به جای
 جانمی که قلبا تمایل
 داشت این را نثار مرد پشت خط کند؛ بله را بر زبان جاری
 ساخت.
 صدای گرم و دلنشین ماهان در گوشی پیچید.
 _سلام خانوم. خوبی؟
 لبخند گرمی روی لب های رژ خورده اش نشست.
 _سلام. خوبم ممنون. تو خوبی؟
 _منم خوبم. همین الان از هواپیما پیاده شدم خسته بودم
 گفتم یک زنگی بهت بزنم خستگیم در بره.
 حس خوبی در رگهای تبسم جاری شد.
 زنگ زده بود تا با شنیدن صدای او رفع خستگی کند!

چه از این بهتر.
مشتاق پرسید: تا حالا از این کارا نمی‌کردی؟ تعجب کردم! ماهان
نرم خندید.

_اره ولی از این به بعد میکنم. زنگ زدم آقا دادشتون
اجازه صادر شد حتی برای اینکه گاهی ببینمت.
تبسم دستانش را روی میز گذاشت و سنگینی بالا تنه‌اش را
روی آن انداخت.
سرش را کج روی بازویش گذاشت و خیره به در ورودی آ
موزشگاه پرسید: واقعا زنگ زدی به باربد اجازه گرفتی
واسه دیدن من؟!

_آره دیگه ندیدنت رو که طاقت نمی‌آوردم [LRI]. دوست هم
نداشتم یواشکی ببینمت
این شد که زنگ زدم به جناب باربد خان.
هیجانی شیرین بر قلب دخترک نشست.
ندیدنش را طاقت نیاورده بود!

ماهانی که روز با تمام قلبش او را از خدا خواسته بود حالا
اعتراف می‌کرد که ندیدن او را طاقت ندارد.
چه چیزی از این بهتر می‌توانست باشد؟
ماهان با لبخندی که آثارش در صدایش مشهود بود گفت:
ولی تبسم خیلی سخت بود. اصلا فکر نمی‌کردم بخوام دربارہ
تو با باربد حرف بزنم انقدر سخت باشه.

فکر کنم توی کل عمرم هیچ وقت اینجوری از خجالت عرق نکرده بودم.

تبسم چهره خجالت زده‌ی ماهان را تجسم کرد. خجالت کشیدن زیاد با او همخوانی نداشته.
نمی توانست خوب تصورش کند.

ریز خندید و صدای دوست داشتنی ماهان در گوشی پیچید [LRI].

اما الان که تو اینجوری میخندی میفهمم ارزشو داشته.
خلاصه که زنگ زدم اطلاع بدم خدمتتون فعلا مجوز دیدارتون صادر شده بانو
تبسم با ذوقی وافر.
حسی خوب.

ناخواسته زمزمه کرد: مرسی.
ماهان متعجب پرسید: برای چی؟
دخترک آهسته پلک بست.

برای احترامی که به خودم و خانوادهم گذاشتی. ماهان پر از شیطنت لبخندی زد و گفت: خوب حالا که خوشحال شدی تو هم خوشحالم کن. سه روزه ندیدمت. کی میتونی بیایی ببینمت
اولین قرار.

اولین دیدار با مردی که هر روز بیشتر عاشقش میشد.

نمیدونم تو بگو.

ماهان با صراحت گفت: خوب آگه دست من باشه همین الان.
تبسم باز خندید.

حس خوب حرفهای مرد جوان وادارش میکرد که شادی
کند.

کمی دلبری کرد: ولی الان خستهای. این همه راه بیایی
اینجا اذیت میشی فکر کنم بری خونه استراحت کنی بهتره.
خوب البته ماهان هم در دلبری کردن مهارت داشت _ من پیام تو
رو ببینم کل خستگیم در میره. پیام دنبالت بریم
یک دوری بزنیم. یک نوشیدنی بخوریم؟
تبسم مشتاق برای تجربهی اولین قرار گفت: باشه. بیا من
آموزشگاهم

پارت در دفتر آموزشگاه پشت میز هما نشسته بود و با وسواس
خیره آینه آرایشش را تمدید میکرد.

رژلبش را که تجدید کرد.

خط چشم را از کیفش بیرون آورد و مردد از هما پرسید:
بنظرت خط چشم هم بکشم؟

هما نگاه از کتاب توی دستش گرفت و گفت: چرا امروز
انقدر با شک و تردید کار میکنی؟ همین الان هم بخدا عین
ماه میمونی. ولی آگه دوست داری بکش

تبسم خط چشم را در کیفش انداخت و گفت: نه ولش کن

نمیخوام شلوغش کنم.
 هما خندید و سر تکان داد.
 تبسم شال زردش را در آینه مرتب کرد.
 از جا برخاست و برای باز هزارم از هما پرسید: لباسم خوبه
 بنظرت؟ هما نگاهش کرد و پاسخ داد: آره بخدا خیلی خوبی؟ تو
 چرا

اینقدر هلی دختر؟

تبسم کلافه سرتکان داد: نمیدونم یک کم استرس دارم
 هما مانند مشکی تبسم را که تکه دوزی های زرد داشت از
 نظر گذراند.

بار بیستم بود احتمالاً که تیپ دخترک را واریسی میکرد و
 پاسخ میداد و گفت: هم لباس خوبه، هم آرایشته. عین دسته
 گل میمونی.

تبسم وقت نکرد جواب هما را بدهد.

تلفنش زنگ خورد و نام ماهان بر آن نقش بست.
 هلزده به عمه اش نگاه کرد و گفت: ماهانه.

هما خندید و متعجب پرسید: چرا اینجوری میکنی مگه تا
 حالا ندیدش؟ جوابشو بده. تبسم به گفتهی عمه اش عمل کرد و
 گوشی را روی گوشش
 گذاشت و گفت: سلام

سلام. من رسیدم بیا بیرون

_ باشه الان میام.

_ منتظرم

از هما خداحافظی کرد و با گامهای بلند خودش را به حیاط آموزشگاه رساند.

چشمش به بوته های گل رز و غنچهی رز صورتی رنگ زیبایی افتاد.

به سرش زد غنچه را برای ماهان بچیند.

احساس کرد در اولین قرار ملاقاتشان دست خالی نباشد بهتر است.

گل را که از شاخه جدا کرد؛ پشیمان شد.

خجالت کشید اما دیگر دیر شده بود. حالا که گل را از شاخه جدا کرده باید آن را به صاحبش میرساند.

پا به کوچه گذشت.

دم غروب بود. هوا ابری و اغشته به نم باران.

ماشین ماهان درست رو به روی در پارک شده بود.

منتظر بود ماهان را در کوچه ببیند اما خبری نبود.

کمی در ذوقش خورد.

پارتتوقع نداشت.

ماهان حتی به خودش زحمت پیاده شدن هم ندهد.

گامهایش با سستی به سمت اتومبیل رفت و در را باز کرد

اما در کمال تعجب در اتومبیل هم از ماهان خبری نبود.
تا خواست بچرخد و دنبالش بگردد دستی از پشت سرش آمد
و روی چشمش نشست.

صدای چسبیده به گوشش زمزمه کرد: سلام به قشنگترین
دختر دنیا.

دست ماهان که پائین آمد و روی شانه‌ی دخترک نشست
نگاهش به باکس گلی که مرد جوان با دست دیگر مقابل
صورتش گرفته بود افتاد.

سرش را چرخاند و به صورت ماهان نگاه کرد و گفت:
چقدر قشنگه مرسی.

ماهان مهربان لبخند زد: قابل شما رو نداره خانومخانوما.. تبسم
باکس را از دست ماهان گرفت و این بار با دقتتر
نگاهش کرد.

حالا هر دو دست مرد جوان روی شانه های دخترک بود.
تبسم خیره باکس گل توی دستش با ذوق گفت: وای چه
قشنگه، شکلاته؟!!

ماهان دخترک را به سمت اتومبیل هدایت کرد و گفت: بله،
قابل دار نیست.

تبسم در حالی که به سمت اتومبیل میرفت به باکس دایره‌های
شکل سورمه‌های رنگ توی دستش نگاه کرد.
دور تا دور باکس از غنچه‌های رز سرخ بود.

وسط پر شده بود از شکلات های که به شکل غنچه درست شده به رنگ سفید و صورتی بودند و میانشان هم توت فرنگی قرار داشت.

ماهان در را باز کرد و تبسم روی صندلی من نشست. خودش هم سوار شد. تبسم با محبت صورت مرد جوان را خیره شد و گفت: دستت

درد نکنه خیلی خوشم اومد.

ماهان لبخند زد و گفت: خوشحالم که دوست داشتی.

با ابرو به شاخه گلی که میان دست دخترک بود اشاره کرد و با شیطنت پرسید: اون مگه مال من نیست؟

تبسم با خجالت به شاخه گل نگاه کرد و گفت: چرا هست. ماهان خیره نگاهش کرد.

وقتی دید دخترک حرکتی نمی کند؛ کمی خودش را جلو کشید و شاخه گل را از دست او بیرون کشیده

آن را به بینی اش نزدیک کرد و عمیق بو کشید. هووووم ممنون. چقدر خوش بوئه.

تبسم به هدیهی زیبای ماهان نگاه کرد و گفت: اصلا به پای

چیزی که تو برام اومده نمیرسه... ترکیب گل و شیرینی. ماهان استارت زد و گفت: برای من یک دنیا ارزش داره،

یکدونه اش بردار بخور ببین طعمش هم مثل ظاهرش خوبه.

تبسم با لذت نگاهش کرد و گفت: انقدر قشنگن دلم نمیاد

دست به ترکیبش بزدم.

ماهان خندید.

ماهان خندید و گفت: تو یکیشون بردار بچش. اگه طعمش

خوب بود من قول میدم مدام برات بگیرم.

دخترک نگاهش را در باکس چرخاند و با خودش زمزمه

کرد: کدومو امتحان کنم؟

ماهان دست زیر چانه زده دخترک را تماشا میکرد.

یکی از شکلاتها را نشان داد و گفت: فک کنم این خوشمزه

باشه.

تبسم همان شکلاتی که ماهان گفته بود را برداشت.

شکلات به وسیله سیخ چوبی در باکس فیکس شده بودند.

گاز کوچکی به آن زد.

طعمش واقعا دلپذیر بود.

به مرد جوان نشسته در روبه رویش که با شیفتگی

خیره‌هاش بود نگاه کرد. خیلی خوشمزه‌هاست. خودتم بردار بخور.

ماهان دست جلو برد و میچ دخترک را گرفت؛ همان شکلات

را به دهان برد و با لذت جوید.

تبسم مات نگاهش میکرد.

ماهان درحالی که با لذت تمام شکلات را در دهانش مزه مزه

میکرد گفت: واقعا خوشمزه‌هاست.

تبسم داغ شد.

شرم و هیجان با هم زیر پوستش دوید.
شکلات نیمخورده او را خورده بود؟! واقعا ماهان این کار را
کرد؟!!

ماهان با ابرو به باکس اشاره کرد و گفت: یکی دیگه
بزنیم؟ من خیلی گرسنه‌ام.

تبسم با صورتی داغ شده از شرم و دستانی که کمی
میلرزید جعبه را جلو برد و گفت: بخورنوش جونت. ماهان ابرو
بالا انداخت: نه دیگه اینجوری نه. مثل بار اول
خوشمز هگیش به اونه.

تبسم دست عقب کشید.

گونه هایش از خجالت گل انداخته بود.

ماهان با دقت نگاهش میکرد. همان دختری که شبیه میان
دره به او ابراز عشق کرد حالا چطور رنگ میچرخاند.
بدش نمی آمد جلو برود و بوسهای روی گونه‌ی تبارش
بکارد. اما ادیت کردنش را نمی خواست.
صاف سر جایش من نشست.

اتومبیل را حرکت داد و رو به تبسم پرسید: خوب کجا بریم؟
تبسم سعی کرد حالت عادیاش را حفظ کند. متمایل به ماهان
نشست و پاسخ داد: نمیدونم. هر جا خودت صلاح میدونی
فقط من خیلی وقت ندارم.

ماهان کمی فکر کرد: _بریم حافظیه؟

تبسم ذوق کرد از شنیدن پیشنهاد ماهان.
 _ آره بریم اتفاقا خیلی وقته نرفتم.
 چند ثانیه بیشتر نگذشت که گفت: ولی حافظیه واسه امروز
 خوب نیست من باید زود برگردم خونه.
 پارتماهان با احتیاط وارد خیابان اصلی شد و گفت: باشه
 حافظیه می زاریم برای زمانی که هم تو وقت داشته باشی.
 هم من خسته نباشم. میخوام تبسم خانم خوشگلم برام اونجا
 فال حافظ بگیره ببینم اخر و عاقبت ما چی میشه بالا خره.
 تبسم نگران گرسنگی مرد کنار دستش بود.
 دل به دریا زد و گفت: خوب میخوای بریم یک جایی یک
 چیزی بخوری؟ مگه گرسنه نیستی؟
 ماهان از توجه تبسم خوشش آمد.
 لبخند گرمی به رویش زد و گفت: تو هم غذا میخوری؟
 تبسم بی وقفه پاسخ داد: من واقعیتش سیرم.
 _ راستش منم دو، سه روز یک کم معده دارم دارم ترجیح
 میدم فعلا غذای بیرون نخورم. دخترک نگران پرسید: دکتر رفتی؟
 ماهان هر لحظه بیشتر از مکالمه‌اشان لذت میبرد.
 نگران شدن های دخترک را دوست داشت.
 با لبخند پاسخ داد: بله رفتم. دارو داد چیز خاصی نیست.
 پس از کمی سکوت تبسم با تردید گفت: عصری که داشتم
 می اومدم بیرون مامان برام یک لقمه گذاشته. کتلت دست

پخت خودمه میخوای بخوری.

ماهان راضی از پیشنهاد تبسم لبخند روی صورتش را وسعت داد.

نیکی و پرسش تبسم خانوم؟

تبسم از توی کیفش لقمه را بیرون آورد و به سمت مرد جوان گرفت.

ماهان از توی آینه نگاهی به خیابان انداخت. راهنما زد و اتومبیل را گوشه‌ی خیابان متوقف کرد. لقمه را از دخترک گرفت و سلفون دورش را باز کرد.

آن را به دو قسمت تقسیم نمود نصفش را سمت تبسم گرفت.

بوی کتلت و سبزی خوردن تمام ماشین را پر کرد.

تبسم دست مرد جوان را رد کرد و گفت: بخدا سیرم ماهان.

ماهان اصرار کرد: بخاطر من بخور تا بهم مزه بده.

تبسم نصف لقمه را از مرد جوان گرفت.

میل زیادی برای غذا خوردن نداشت.

به قطرات باران روی شیشه خیره شد.

ماهان با اشتها لقمه‌هایش را گاز زد و بعد از اینکه فرو داد با

لذت گفت: دستت درد نکنه، عجب دست پختی داری. حالا که

اینطوری شد آسمون بیاد زمین فقط خودتو میگیرم.

تبسم به شیطنت ماهان خندید.

هر چه مرد جوان با اشتها گاز میزد او بی میل بود. غذای ماهان با
اشتهای که داشت خیلی زود تمام شد اما
تبسم دو، سه گاز کوچک زده بود.
مرد جوان بیاشتهایی دخترک را که دید پرسید: واقعا
سیری؟

تبسم پاسخ داد: آره واقعا سیرم.
ماهان بدون تعارف لقمه ر از دستش بیرون کشید.
چند دقیقه بعد همه اش را مهمان معدهاش کرده بود.
اینبار با لذت بیشتری گفت: هوووووم این یکی خیلی
خوشمزه تر بود.

دخترک هر لحظه بیشتر از رفتار ماهان غافلگیر میشد.
دخترک هر لحظه بیشتر از رفتار ماهان غافلگیر میشد.
ماهان به پارکی که کنارش توقف کرده بودند نگاه کرد و
پرسید: همینجا قدم بزنیم؟

تبسم سر تکان داد.
کمی بعد وقتی شب تازه داشت خودی نشان میداد هر دو
کنار هم قدم میزدند. ماهان از تبسم پرسید: چه خبر از
خونه اتون؟ بابات دیگه چیزی نگفت؟ تبسم به نیم رخ دوست
داشتنی مرد جوان نگاه کرد.

نه فقط همون روز حرف زد و اعلام مخالفت کرد. بعدش
دیگه هیچ چی نگفت.

ماهان به ردیف گل های کاشته شد نگاه کرد و گفت: مامان قراره زنگ بزنه خونहतون اجازه بگیره برای خواستگاری. تبسم نگران پرسید: اگه باز بابا اجازه نده چی؟ ماهان با لبخند گفت: من و مادرم سمج تر از این حرفه ایم. انقدر زنگ میزنیم تا اجازه بده. تبسم غمگین سر پائین انداخت و گفت: من نمی خوام بخاطر من اذیت بشی ماهان. نه خودت نه خانواده ات ماهان مصمم پاسخ داد: من دارم بخاطر دل خودم کار میکنم خانوم. تو چرا خودت مقصر میدونی؟ تبسم سر جایش ایستاد. کلافگیاش، نگرانی و مشوش بودنش بیشتر دل از مرد جوان میبرد.

_ نمی دونم ماهان ولی اون شب حس کردم پدرت خیلی راضی نبود که شما بیاید خواستگاری. ماهان با دستهایش خودش را بغل کرد و گفت: تبسم بابام ناراضی نبود.

فقط دوست نداره پا روی قوی که به پدرت داده بزاره. قرارمون یادت رفته؟ این چیزا رو بسپار به من. نگران هیچ چی نباش. تو فقط هر وقت من اومدم پیشت بهم لبخند بزن. اینجوری با چشمای خوشگلت نگام کن تا انرژی بگیرم. باقی چیزا درست میشه.

تبسم حس خوبی را که از شنیدن حرفهای ماهان به قلبش

راه پیدا کرده بود در نگاهش ریخت به مرد جوان نگاه کرد. ماهان دست روی کمر دخترک گذاشت و گفت: بریم قهوه بخوریم؟

با هدایت ماهان دست ماهان به سمت کافه‌ی کوچک و دنجی رفتند.

در جایشان که نشستند ماهان پرسید: قهوه میخوری؟ تبسم صورتش را در هم کرد.

نه، قهوه نه. برای من نسکافه سفارش بده لطفاً. ماهان به صورت بامزه دخترک خندید.

با دیدن تبسم واقعا خستگی در رفته بود.

تبسم بعد از اینکه یک دور دیوار سراسر پوشیده با

گلدانهای چوبی کافه که یکسره با گل پتوس پر شده بودند

را از نظر گذراند. ماهان را خیره نگریست و گفت: وقتی

اومدی خیلی خسته بودی. ماهان سر تکان داد: آره، راستش این

روزاً توی پرواز یک

کم اذیت میشم. هر چی سعی می‌کنم. هر چی به روی خودم

نمی‌ارم ولی بازم ته ته مغزم استرس دارم.

برای آرامش خودت و به سلامت رسوندن مسافرات لازمه

که فراموش کنی

پارت تبسم با استرس در اتاقش نشسته بود.

چهار روز از دیدارش با ماهان می‌گذشت.

چند ساعت پس مادر ماهان زنگ زده و با اصرار اجازه‌ی خواستگاری را از آمنه گرفته بود.

پرستو بچه به بغل کنارش نشست و گفت: نگران نباش قربونت برم. وقتی مامان اجازه داده حتما خیالش آسوده‌اس که بابا چیزی نمیگه. ما هم که بابا رو خوب میشناسیم میدونیم محاله توی جمع چیزی بگه که مامان ناراحت بشه.

تبسم دستهای عرق کرده‌اش را به هم مالید.
به خواهرش نگاه کرد و با دلهره گفت: اگه بخاطر من ببینشون اختلاف بیفته چی؟ اگه بابا عصبانی بشه و با مامان دعواشون بشه چی؟

از جا بلند شد و در اتاق راه رفت و خودش را سرزنش کرد. _نباید قبول می کردم. باید همون روز که ماهان بهم گفت ازش می خواستم فعلا صبرکنه.

صدای آمنه در خانه پیچید: دخترا کجایید پس؟ بابا پاشید یکیتون بیاد کمک من.

تبسم با شنیدن صدای مادرش به سمت در اتاق رفت و به پرستو گفت: تو به بچه‌ها برس من میرم کمک مامان.
پرستو نوزادش را روی تخت گذاشت و گفت: این کوچولو خوابه منم میام کمک.
دو خواهر از اتاق خارج شدند.

نزدیک آمدن داریوش بود.

تبسم دم در آشپزخانه ایستاد و گفت: جانم مامان؟ چیکار کنیم؟

دستیابی از رفتار آمنه میریخت. خودش هم نمی دانست کار درستی کرده که به زهره اجازه‌ی خواستگاری داده یا نه.

در آشپزخانه چرخ‌زد و گفت: نمیدونم مامان. همهی کارها رو کردید.

نگران به تبسم نگاه کرد و پرسید: پس باربد کجاست؟ چرا نمیاد؟

ادامهی صحبتش را رو به پرستو گفت: مامان جان برو زنگ بزن ببین داداشت و زنش کجان؟ اونا چرا نیومدن؟ پرستو کنار مادرش نشست.

دست دور شانهاش حلقه کرد و گفت: چیه مامان جان قربونت بشم؟ پریشب که واسه گل پسرت میرفتیم خواستگاری این همه استرس نداشتی.

آمنه دستی به پیشانیاش کشید و گفت: مامان جان اخه اولین باره بدون اجازه بابات همچین کار مهمی انجام میدم. نمیدونم الان که بیاد ببینه صبح زهره زنگ زده اصرار کرده منم قبول کردم چیکار میکنه.

تبسم سمت دیگر مادرش نشست و پرسید: مامان میخوای

زنگ بزخم بگم شرایط جور نیست نیان.
 پارتآمنه دست روی دست دخترش گذاشت و گفت: مامان جان
 مگه تو دلت پیشش نیست؟ این دفعه خواستم با دل تو راه
 پیام آگه بخوای بزاری به عهده بابات که هیچ وقت...
 دست روی میز گذاشت.

با عجله بلند شد و گفت: من میدونم بابات باید توی عمل
 انجام شده قرار بگیره. بزار بیان بعدش هم خدا بزرگه. تبسم
 جان مامان پاشو برو آماده شو یک لباس مناسب بپوش.
 نگرانیش به وضوح در رفتارش نمایان بود.
 تبسم از جا بلند شد.

پرستو اشاره کرد برود خودش هوای مادرشان را دارد.
 وارد اتاقش که شد یگراست سراغ گوشی رفت و شماره
 ماهان را گرفت.

بعد از بوق سوم بود که صدای ماهان در گوشی پیچید. چند روز از
 دیدارشان میگذشت و حالا دخترک از همیشه
 دلنتگتر بود.

_جانم تبسم؟

تبسم نالید: ماهان؟

صدای مرد جوان گرمتر در گوشی پیچید: جان؟ چرا صدات
 اینجوریه؟

تبسم روی تخت کنار خواهر زاده‌ی غرق خوابش نشست.

_نگرانم. نمیدونم بابام قراره چه واکنشی نشون بده. می ترسم ماهان.

_ترس واسه چی دختر خوب؟ مگه نگفتم همه چی با من. همه چی با من دیگه. تو نگران هیچ چی نباش. ماهان؟ جان؟

تبسم انگشتش را روی انگشت ریز نواز د کشید و گفت: یک چیزی بگو دلم آروم بگیره. ماهان نفس عمیقی کشید. خیلی دوستت دارم. قلبش.

آخ از قلبش.

آرام نگرفت بیچاره به طور کامل از کار افتاد. مردک آرام کردنش به آدمیزاد نمی رفت.

آخر دخترک سراپا عشق را که از استرس در حال مردن است این گونه آرام میکنند؟

ماهان نامش را خواند: تبسم هستی؟ دخترک نفسش را در تلفن خالی کرد و گفت: آره هستم.

هنوز ماهان حرفی نزده بود که صدای سلام و علیک مادر و پدرش را شنید.

سر جایش سیخ ایستاد و گفت: وای بابام اومد.

ماهان سعی کرد آرامش کند و گفت: خوب بیاد. بابات دیگه

همون که همیشه هر روز همین ساعت می اومده خونه آمنه همراه داریوش وارد اتاقشان شد.

داریوش در حال باز کردن دگمه های پیراهنش به همسرش نگاه کرد و گفت: خوب آمنه خانوم چه خبر؟ اوضاع و احوالت رو به راه ه؟ آمنه استرس داشت.

اصلا درست متوجه سوالی که همسرش پرسید نشد. کنار داریوش ایستاد و گفت: آقا امشب مهمون داریم! داریوش همسرش را خیره شد: قدمشون روی چشم. پیراهن را بیرون آورد و روی تخت انداخت.

کمی بوی سرکه در هوا پخش شد. آمنه برخلاف گذشته این بو را دوست داشت. دیگر برایش چیزی عادی بود. پیراهن را از روی تخت چنگ زد تا در ماشین بیندازد. داریوش دم در حمام ایستاد.

متعجب از رفتار آمنه، همسرش را نگاه کرد و پرسید: چیزی کم و کسر داریم؟

آمنه پاسخ داد: نه همه چی هست؟

داریوش قدمی دیگر برداشت اما باز برگشت و گفت: راستی اینقدر خستهام یادم رفت بپرسم مهمونمون کیه.

آمنه چند قدم فاصلهی میانشان را به سرعت طی کرد بالاخره باید می گفت.

یقه پیراهن را میان دستانش چلاند و با من گفت: امروز
.... امروز زهره زنگ زد.

داریوش دستش را به چارچوب در حمام تکیه داد.
دوزاریاش افتاد.

منتظر به همسرش نگاه کرد تا ادامهی حرفهای او را
بشنود. به وضوح متوجه دست پاچگی آمنه شده بود.
آمنه همچنان استرسش را سر پیراهن بیچاره خالی می کرد.
با آنکه لباس را به طور کامل به خودش چسبانده اما دیگر
بوی سرکه را استشمام نمی کرد.

بسکه مغزش روی عکسالعمل داریوش مانور می داد.
_زنگ زده بود بگه امشب میان اینجا.

داریوش خونسرد به سمت حمام رفت و گفت: خوب بیان.
مهمون هستن دیگه قدمشون روی چشم.

هنوز در را نبسته بود که آمنه خودش را درون حمام
انداخت: یعنی تو ناراحت نشدی؟
داریوش به همسرش لبخند زد.

نمیخواست او را دلواپس ببیند و گفت: شما تا حالا دیدی
من از او مدن مهمون به خونه ام ناراحت بشم؟ آمنه مظلوم سر پائین
انداخت و گفت: نه ولی این فرق می

کنه. شما که می دونی برای چی دارن میان.
داریوش دستش را بند زیر پوش سفید تنش کرد.

پارتداریوش دستش را بند زیر پوش سفید تنش کرد و گفت:
تا وقتی که به عنوان مهمون توی خونه ام هستن قدمشون
روی چشم خودم و خانوادهام. اما اگه قصد شون چیز دیگه
ای باشه ما هم یک نه میگیریم و تمام.
وقتی دید همسرش قصد ترک حمام را ندارد لباس را از تن
کند.

شلوارش هنوز بر تنش بود.

آمنه با چشمانش التماس کرد.

_ ولی دل تبسم پیش ماهانه

داریوش کلافه شیر آب را باز کرد و گفت: مگه نگران

نبودی اوقات من تلخ بشه؟ پس تا اوقاتم تلخ نشده بحثو

ادامه نده. برو به کارت برس بزار منم حمام کنم خیلی خسته

ام

آمنه سر پائین انداخت و از حمام خارج شد.

میدانست دیگر جایش نیست که بیشتر از این اصرار کند. همین که

با آمدنشان مشکلی نداشت باید خدا را شکر می

کرد.

باقیاش را به خدا و زمان میسپرد.

در را باز کرد و از حمام خارج شد.

در همین فاصله باربد رسیده بود. تا آمنه از اتاق خارج شد

بچه ها به سمتش رفتند.

پرستو در سوال کردن پیش دستی کرد: مامان چی شده؟
بابا کجاست؟

آمنه غرق فکر پاسخ داد: توی حموم.

پرستو بلافاصله پرسید: خوب پس تو این همه وقت کجا
بودی؟

آمنه بی دقت جواب داد: منم توی حموم. باربد جلو رفت و شیطننت
را از سرگرفت: بابا دمت گرم. این
دوتا دارن بال بال میزنن اینجا اون وقت شما دوتا رفتین
حمام دونفره!

دست به چانه گرفت و گفت: احتمالا خواستی با این روش
رامش کنی دیگه، حالا بگو ببینم جواب داد؟

پرستو دست جلوی دهانش گذاشت و زد زیر خنده.
آمنه تازه متوجه شده بود چه گفته.

پیراهن را به سینهی باربد کوبید و گفت: خیلی بیحیای
باربد. این حرفها چیه میزنی؟

باربد دست روی سینه اش گذاشت و ادای تعجب کردم
درآورد: من بیحیام؟ واقعا؟ ببخشید ولی اونی که شب
خواستگاری دخترش با شوهرش رفته حموم دو نفره من
نبودما

آمنه این بار تقریبا جیغ کشید: باربد! باربد به سمت دخترها چرخید
و گفت: بچه ها چرا مامان

جیغ میکشه؟ مگه خودت نگفتی بابا حمامه شما هم بودی؟!
پرستو از خنده سرخ شده بود.
تبسم ولی بدجوری دلواپس بود.
به مادرش نگاه کرد و پرسید: مامان، بابا چی گفت؟ بهش
گفتی؟

آمنه به دخترش نگاه کرد.

_آره مادر گفتم. گفت مهمون حبیب خداست. بیان قدمشون
روی چشم.

بارقه های امید در چشمان دخترک درخشید.

آمنه با مهربانی گفت: برو آمده شو قربونت برم. یک وقت
میرسن زشته سر و وضعت مناسب نباشه مامان. به دختر بزرگش
نگاه کرد: پرستو جان برو کمک کن به
خواهرت. یک دستی به سر و صورتش بکش.

باربد مثلاً آهسته گفت: نه بابا انگار حموم دونفره خیلی
جواب میده

پارت تبسم لباس پوشیده و آماده در آشپزخانه به مادرش کمک
می کرد.

پرستو به فرزندش می رسید و حنا آخرین روزهای بارداری
را میگذراند و سنگین شده بود.

زنگ در که به صدا درآمد؛ همه جز داریوش به آشپزخانه
دویدند.

از اعضای خانواده فقط جای هما خالی بود که او همان اولش اعلام کرد شرکت نمی کند.

حنا سر جایش سیخ ایستاد و گفت: ای وای او مدن! آمنة سعی کرد اوضاع را آرام کند.

نگاهشان کرد و گفت: خوب او مدن دیگه قرار بود نیان؟ چرا همهاتون جمع شدین اینجا؟ اولین بارتونه خواستگار می بینید؟ بچه ها برید بیرون باربد جان برو درو باز کن. به دستور مادر همهاشان از آشپزخانه خارج شدند.

تبسم دلواپس به مادرش نگاه کرد و پرسید: مامان من چیکار کنم؟ آمنة چادر رنگی مجلسیاش را از روی صندلی برداشت و

گفت: تو هم بیا بریم استقبال دیگه مامان جان.

باربد در را برای مهمان ها باز کرد و همراه هومن برای استقبال از مهمان ها به راه پله رفتند.

داریوش صدای پا و سلام و علیکشان را در راهرو شنید و به سقف خانه نگاه کرد.

انگار که هما را می دید.

غمی سنگین بر قلبش نشست.

روزی هم چند تن از همین خانواده برای خواستگاری او آمده بودند.

صورت گلگون از شرم خواهرش، چشمان پر از شادی پدر

و مادرش را هیچ وقت از یاد نمی برد.
 چه شب دل نشینی را گذرانده بودند.
 داماد دلخواهی برای تک دختر خانواده پیدا شده و همه
 حسابی راضی بودند. دستی به صورتش کشید تا مبادا حرص و
 دلخوری از گذشته
 بر مهمان نوازیاش تاثیر بگذارد
 نزدیک در کنار همسرش ایستاد.
 تبسم کنار خواهر و همسر برادرش با کمی فاصله از پدر و
 مادرش ایستاده بود.
 جای داماد خانواده هم مثل همیشه خالی بود.
 دیگر همه به نبودن هایش عادت کرده بودند.
 آنقدر بابت نبودنش برای این و آن بهانه آورده بودند که
 خودشان هم باورشان شده بود.
 زهره قبل از همه با پا به خانه گذاشت.
 لبخند بزرگی روی صورت داشت
 با تک تکشان گرم و مهربانانه سلام و احوال پرسبی کرد و
 وارد خانه شد.
 البته که احوال پرسبیاش با تبسم مهربانی ویژه‌ای داشت.
 اقا هاشم، احسان و ساناز و آخر همه ماهان وارد شد.
 از دنیا و اشکان و البته آتر بسای کوچک خبری نبود.
 دانه دانه سلام و علیک می کردند و وارد میشدند.

چشمان تبسم روی ماهان مانده بود.
 شیک تر و خوش پوش تر از همیشه. موهایش را به نحو دلبرانه ای
 آراسته و پوشیده در کت و
 شلوار هوش و حواس دخترک را برد.
 دسته گل زیبای میان دستش هم به زیبایی هر چه تمام تر
 بود و توجه تبسمی را که رویایی این لحظه را بارها بافته
 بود به خودش جلب کرد.
 هر چند که نمی توانست به اندازه‌ی رویاهایش شیرین باشد.
 در رویاهایش پدرش ناراضی نبود و او با استرس هر لحظه
 را طی نمی‌کرد.
 ماهان رو به رویش ایستاد، سلام داد و دسته گل را مقابلش
 گرفت.
 تبسم زیر چشمی پدرش را نگریست.
 آنها را نگاه نمی کرد یا شاید هم نخواست نگاه کند.
 دخترک دسته گل را از ماهان گرفت.
 لبخندی را تقدیم ماهان کرد و در جواب سلام شیرینش سلام
 داد
 بعد از اینکه گلها را در گلدان گذاشت به سایر اعضا
 خانواده پیوست.
 کنار حنا جای گرفت و با چانه ای که به سینه‌اش چسبیده بود به
 خوش و

بشهای جمع گوش میداد.
 حرفها خیلی زود به سمت موضوع اصلی رفت.
 ماهان هر از گاهی به تبسم که چسبیده به زن برادرش
 نشسته بود نگاه میکرد.
 دل تنگ و بی قرار گاهی نگاهش را سمت دخترک پرواز
 میداد و بی آنکه نتیجهای بگیرد بر میگشت.
 حنا آهسته ضربهای به پهلوی تبسم زد و پرسید: کجایی
 پس؟ چرا هرچی نگات میکنه یک لحظه سر بلند نمیکنی؟
 اینجوری که تو بغ کرده نشستی ته دل بیچاره خالی شد.
 تبسم سر بلند کرد.
 به محض سر بلند کردن نگاهش در نگاه خیره و منتظر
 ماهان گیر افتاد.
 مرد جوان تا چشمان تبسم را روی خودش دید آهسته لب
 زد: خوبی؟ دل تبسم پر کشید برای دست کشیدن میان موهای سیاه
 زیبایش.
 خدایی که حقش بوسهای بود گوشهی همان لبهای که حالش
 را می پرسید.
 آهسته پلک بست.
 یعنی که خوب است.
 لبخند کم رنگی بر لبهای مرد جوان نشست.
 نگاهش نگرانی داشت اما راضی بنظر میرسید.

حواس تبسم باز جمع حرفهای که رد و بدل میشد، شد.
 زهره مثل بار قبل سر رشته سخن را به دست گرفت.
 _ خوب آقا داریوش بنظرم بهتره با اجازه‌ی شما و آقا هاشم
 بریم سر اصل مطلب.

داریوش به زهره نگاه کرد و گفت: من همین یکی، دو
 ساعت پیش اومدم خونه آمنه خانم بهم اطلاع داد که شما
 تشریف میارید من گفتم مهمون حبیب خداست هر وقت هم
 بیاد قدمش روی چشم من. اصل مطلب دیدار شما بود و
 اینکه منت سر من گذاشتید و به خونه وام اومدین
 زهره قصد داریوش را از این حرفها دریافت.
 یعنی که شما برای من فقط یک مهمان معمولی هستید.
 اما او هم کوتاه بیا نبود: شما همیشه مردم دار بودید و در
 خونهاتون به روی همه باز بوده این نشونهی آقایی و بزرگ
 منشی شماست. در سفره دار بودن و مهمون نوازیتونهیچ شکی
 نیست. یقین که دیدار شما هم برای ما باعث
 سعادتته. اما غرض ما از مزاحمت علاوه بر دیدارتون چیز
 دیگهای هم هست.

به صورت تبسم نگاه کرد و ادامه داد: اونم خواستگاری
 کردن از دختر عزیزتون تبسم جانه
 آمنه هل زده برای اینکه چیزی گفته باشد رو به مهمان ها
 گفت: تو رو خدا یک چیزی بخورید، چرا خشک و خالی

نشستی؟ زهره جان میوه، شیرینی بخور.
 زهره یک سیب در بشقابش گذاشت و گفت: چشم میوه
 میخورم ولی راستش ما دلمون میخواد از دست عروس
 قشنگمون یک چای بخوریم و کاممون هم شیرین بشه با بله
 شنیدن از ایشون.
 آمنه معذب به شوهرش نگاه کرد.
 داریوش پلک بر هم زد. آمنه با آرامش خیال به دخترش نگاه کرد و
 گفت: تبسم جان
 مادر پاشو چندتا چایی بیار.
 تبسم از جا برخاست و زهره قربان صدقه هایش را بر زبان
 راند: ماشاءالله، هزار ماشاءالله عین دستهی گل می مونه. دست
 مریزاد آمنه جان
 آمنه لبخند زد و گفت: شما لطف داری.
 نگاه ماهان تا زمانی که تبسم در آشپزخانه پنهان شد همراه
 او بود.
 چیزی نگذشت که تبسم با سینی چای برگشت و از همه
 پذیرایی کرد.
 دوباره سر جایش نشست.
 باز زهره سر رشتهی کلام را به دست گرفت و گفت: خوب
 اینم از چای که عروس قشنگم زحمتش کشید. آقا داریوش
 من با اجازهی شما میخوام برم سر اصل مطلب اما قبلش

بگم شما من و آقا هاشم خوب می شناسنید. اگه امشب من پر چگونگی می کنم و آقا هاشم ساکت نشسته سر قول و قراریه که با شما داشته. وگرنه آقا هاشم از من به این ازدواج مشتاق تره.

داریوش آهسته دست روی زانوی رفیقش گذاشت و گفت: ما همیشه خدمت آقا هاشم ارادت داریم. زهره خانم کاش شما هم در حق من بزرگی کنید و به قول و قرار وفادار بمونید. زهره حرف را به شوخی و خنده کشاند و گفت: والا آقا داریوش من هیچ وقت به شما قول ندادم برای خواستگاری نیام.

تبسم باز با سری پائین افتاده فقط به حرفهایشان گوش می کرد.

اینقدر استرس داشت که هیچ لذتی از مراسم نمی برد. در جمع جز داریوش و زهره کس دیگری چیزی نمیگفت. همه فقط شنونده بودند

،

زهره سکوت داریوش را که دید ادامه داد: آقا داریوش گذشته ها گذشته، بهتره ما هم فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده. الان مهم این بچه هان که دلشون به هم بنده. شما پسر منو می شناسید از کارش و اخلاقش و پدر و مادرش و کامل خبر دارید.

نیاز به توضیح اضافه نیست....خم شد و یک شیرینی از توی ظرف برداشت: من قند دارم دارم اما امشب میخوام این یدونه شیرینی بخورم.منتظر جواب شما هستم آقا داریوش بله رومی دین دهنم شیرین کنم؟
آمنه تعارف کرد.

_بخور زهره جان نوش جونت.
زهره شیرینی را میان دستش نگه داشت.
_نه من دوست دارم این شیرینی بعد از شنیدن بلهی شیرین عروس بخورم تا قشنگ نوش جانم بشه.
احسان میان جمع نگاهی چرخاند و حالا که پدرش ساکت بود او تصمیم گرفت کمی مادرش را یاری کند.در حالی که داریوش را مخاطب قرار میداد گفت: اقا داریوش دل برادر من پیش دختر شما گیره من خودم تضمین می کنم هیچ کس نه به اندازه ماهان می تونه به تبسم علاقه داشته باشه و نه خوشبختی کنه.داریوش با صراحت از احسان پرسید: پسرم انشاءالله که آقا

ماهان صد و بیست سال عمر با عزت کنن. ولی من از شما یک سوال دارم. شما تضمین میکنی فردا صبح که برادرت رفت توی هواپیما عصر صحیح و سالم برگرده خونه؟ اون روزی که ما داشتیم بچه هامون راهی سفر میکردیم

کدوممون فکر می کردیم چند ساعت بعدش هیچ امیدی به زنده بودنشون نداشته باشیم؟ چه روزهای بهمون گذشت؟ من نمیخوام نه خودم نه هیچکدوم از اعضای خانواده ام یکبار دیگه اون روزا رو تجربه کنن دهان احسان بسته شد. حرفی نداشت که بزند.

داریوش دست روی نقطهای گذاشت که تنها راه برای کوتاه کردن زبانشان بود.

در عوض ماهان خودش به سرعت به حرف آمد: آقا داریوش مرگ و زندگی هیچ کس تضمینی نیست. کی تضمین می کنه من همین الان که اینجا نشستم تا چنددقیقه بعد زنده باشم؟ منی که با پای خودم اومدم با پای خودم برگردم؟ شغل منم مثل همهی شغل ها خطرات خودشو داره. همهی مشاغل همینطورین. همین شغل خود شما مگه چند سال پیش نبود توی شهر خودمون سمت بلوار مدرس وقتی کارگاه خالی شده پسر صاحب کارگاه رفت درب یک ظرف سرکه رو ببنده وقتی برگشتن دیدن با سر رفته توی دبه و همونجا در اثر ورود سرکه به حلقش تموم کرده. کی فکرشو میکرد همچین اتفاقاتی بیفته. هیچ چیز توی دنیا تضمینی نیست. نه تنها توی شغل من توی شغل هیچ کس هیچ تضمینی وجود نداره. من به خودم و احساسم مطمئنم

می تو نم تضمین بدم که تا اخرش پای دخترتون می مونم اما
 برای زنده موندن هیچ کس نمی تونن قول بده.
 اینبار دهان داریوش بسته شد.
 ماهان سفت و محکم این بهانه را رد کرد.
 اینبار دهان داریوش بسته شد.
 ماهان سفت و محکم این بهانه را رد کرد.
 تبسم از گوشهی چشم به مرد مورد علاقهایش نگاه کرد.
 جانس در رفت برای احساسی که ماهان این گونه محکم
 پشتش در آمده بود.
 صلابت و اعتماد بنفسش موقع حرف زدن خیلی دوست
 داشتنی ترش کرد.
 حرفهایش که تمام شد نگاهی به صورت تبسم انداخت.
 نگاهش پر از عشق و محبت بود. زهره باز از سکوت داریوش
 استفاده کرد: آقا داریوش
 چیکار کنیم این شیرینی هنوز توی دست کنه ها. دهنمو
 شیرین کنم.
 داریوش چشمانش را در جمع چرخاند.
 نگاهش میان تبسم و ماهان دو، سه بار رفت و برگشت.
 دخترکش دلدادهی این مرد بود و او هرگز به این خانواده
 اطمینان نداشت.
 یکبار عزیزش را به اینان امانت داد و پرپر و پژمرده پس

گرفت.

با این همه در یک لحظه تصمیم گرفت در مقابل تبسم کوتاه بیاید.

نه اینکه خودش راضی باشد نه فقط بخاطر کینهی خودش پا روی قلب دخترکش نگذارد.

پس گفت: برادر شما یک روز اومد خواستگاری خواهر من.

با یک دنیا ادعای عاشقی اون دوتا اگر دل داده تر و عاشقتر

از اینا نبودن ، کمتر هم نبودن اما همون آقای عاشق دو

روز قبل از عروسی خواهر منو برای همیشه گذاشت و

رفت. رفت و همهی امیدها و آرزوهای با خودش برد. منموندم با

یک خواهر دل شکسته و ابروی رفته و یک خروار

حرف و نیش و کنایه

هاشم با وجود همهی تلاشش برای سکوت اما نتوانست خود

داری کند و بالاخره زبان باز کرد: داریوش جان به خداوندی

خدا من هنوزم مطمئنم که برادرم با جون و دل خواستار

خواهرت بود. نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد اما به

عشقش ایمان دارم. از طرفی همیشه همهی آدمها رو با هم

مقایسه کرد. قرار نیست ماهان کار عموش تکرار کنه.

داریوش آهسته سر تکان داد.

علاقهای برای ادامه دادن به حرفهای مربوط به گذشته

نداشت.

_ قبل از او مدن شما آمنه او مد توی اتاق بهم گفت دل تبسم
 پیش ماهانه. گفت دلم راضی نشه به شکستن دل دخترم.
 تبسم سر بلند کرد و چشمان انتظار پدرش را نگریست. داریوش
 ادامه داد: من با این وصلت مخالفم از گذشته و
 آبرویی که از خودم و خواهرم رفت دل چرکینم اما ریش و
 قیچی دست تبسم. اگه اون بله بده منم حرفی ندارم.
 تبسم شوکه پدرش را نگاه کرد.
 نارضایتیاش را کامل اعلام کرد اما باز همه چیز را به او
 سپرد!
 همهی نگاه ها ه سمش چرخید.
 صورت ماهان را لبخند کم رنگ و مهربانی پر کرده بود.
 نگاه ماهان پر از آرامش و اطمینان بود.
 از آشفتگی درون دخترک خبر نداشت.
 حتی یک درصد هم فکر نمی کرد جواب تبسم با آنچه او فکر
 می کنید مغایرت داشته باشد.
 تبسم بر خلاف ماهان هیچ حال خوبی نداشت.
 بغض بزرگی گلویش را پر کرد و چشمانش پر از اشک شد.
 دستانش را در هم قفل کرد و محکم فشار داد. باربد با
 نگرانی خواهرش را خیره بود.
 زهره منتظر از عروس خوش پوش سر به زیر پرسید:
 خوب خانوم قشنگ شما نمی خوای نظرت بگی؟ ما منتظر

جو ابیم.

تبسم سر بلند کرد.

اشک در چشمانش میدرخشید.

نگاهش را کوتاه ولی مستقیم به ماهان دوخت. ماهان لایه اشکی که

چشم دخترک را پوشانده بود دید و

نگرانی بر وجودش چنگ انداخت.

تبسم پس از یک مکث کوتاه زهره را نگاه کرد و گفت:

راستش ... راستش ...

حرف زدن برایش سخت بود.

چه سخت بود گذشتن از ماهان و مهربانی چشمان دوست

داشتنی اش.

به سختی گفت: بابام بزرگتر منه. هرچی ایشون بگن.

صدایش می لرزید و اگر دقت می کردی کمی هم بغض

داشت.

قصد دلبری کردن از پدرش را به هیچ عنوان نداشت و از او

دلخور بود.

اما برایش اهمیت داشت که حرمتش را حفظ کند به دست آوردن

ماهان به قیمت شکستن پدرش برایش لذت

بخش نبود.

او عشق ماهان را با کوچک کردن پدرش نمیخواست.

یکبار دیگر سر بلند کرد و ماهان را از نظر گذراند.

نگاه ناباورش خیره‌ی تبسم بود. حتی یک درصد هم احتما
این حرف را از سمت تبسم نمیداد.

این تبسم همان دختری بود که میان دره در اوج ترس و
وحشت و حال خراب به او ابراز عشق کرد؟!!

مگر تبسم نبود که در ابراز محبت گام اول را برداشت!
پس حالا چرا پا روی قلبش گذاشت و جوابش را با جواب
پدر یکی کرد.

تبسم را درک نمیکرد.

هیچ نمیفهمید.

اگر بی احترامی نمیشد همان لحظه از جا بلند میشد و
میرفت.

در نگاه مات و مبهوتش فقط و فقط یک کلمه وجود داشت:
چراااا! اگر میشد صورت را به علایم نگارشی تبدیل کرد صورت
ماهان یک علامت سوال بزرگ بود و تمام.

مهمان‌ها رفته بودند و تبسم در اتاقش، روی تختش، دست
دور زانو حلقه کرده و چانه به زانو تکیه داده و نشسته
بود.

اشکهایش از چشمش میچکید و روی زانویش میافتاد.
شلوارش خیس اشک بود.

سر زانوی شلوارش خیس اشک بود.

نگاه ماهان وقت خداحافظی یکسره گلگی داشت و دلخوری.

می دانست که می‌رود و دیگر پشت سرش را هم نگاه
نمیکند.

از نگاهش خواند که ماهان توقع داشت پشتش درآید نه
اینکه بر حرفهای پدرش مهر تأیید بزند.
مگر بارها نگفته بود از

او توقع حمایت و همراهی دارد و بس!
با صدای لرزان و گریانی زمزمه کرد: رفت، رفت، دیگه
هیچ وقت حتی اسم رو به زبونش نمیاره. دیگه هیچ وقت
بر نمی‌کرده من برای همیشه از دست دادمش.

باربد بدون در زدن وارد اتاق شد.
خواهرش را دید که روی تخت جمع شده در خودش نشسته. جلو
رفت و کنارش روی تخت نشست و با مهربانی گفت:
نبینم زنگولهام پکر باش.

تبسم سر بلند کرد.
اشکهای صورتش را از صورت زدود.
باربد نگاهش کرد.

چشمانش را از برادرش دزدید. خجالت می کشید اما با بغض
گفت: میره دیگه هیچ وقت پشت سرشو نگاه نمی کنه.
اشکهایش دوباره چکید.

باربد موهای خواهرکش را نوازش کرد.
_ وقتی اونجوری با اطمینان گفتمی هر چی بزرگترم بگه فکر

میکردم به اینکه بره و پشت سرش نگاه نکنه فکر کردی.
تبسم مظلوم برادرش را نگاه کرد.

_ بهش فکر کردم. باربد من ماهانو بدون رضایت بابا نمی
خواهم. این بار قطرات بعدی اشک با سرعت بیشتری فرو افتادند.
باربد دست دور کمر خواهرش حلقه کرد و او را به آغوش
کشید.

تبسم خودش را به سینهی باربد چسباند.
باربد موهای تبسم را بوسید.

_ قربونت بشم گریه نکن، آگه واقعا عاشق باشه به این
راحتی دست نمیکشه.

تبسم بینیش را بالا کشید و گفت: چشماش پر از دلخوری
بود. یک جوری نگام کرد نگاهش یک دنیا گلایه داشت.
_ خوب فکر نمیکرد تو همچین جوابی بدی.

_ خودمم فکر نمی کردم آگه بابا جواب دادن رو به خودم
بسپره همچین جوابی بدم.

_ بنظر من کار درستی کردی. گریه تبسم شدت گرفت: بنظر خودمم
همینطور هرچند که

تاوان بزرگی داره

_ گفتم که آگه واقعا عاشق با؟شه به این راحتی دست
نمیکشه.

ماهان در حیاط نشسته بود. خودش را روی صندلی رها کرده و در حالی که سرش را به پشت خم کرده آسمان را نگاه میکرد. صورت تبسم حتی برای یک لحظه از مقابل چشمانش محو نمیشد. لحظهای که دسته گل را به دستش داد، چشمانش چه عشقی به وجود مرد جوان ریخت. پس چه شد که وقتی پدرش جواب دادن را به عهدهی او گذاشت یکباره نه، به زبانش آمد؟! او که سراسر عشق بود! حتی فکرش را هم نمیکرد پشتش را خالی کند. مگر هزار بار نگفته بود همهی دنیا با او فقط خواسته بود پشتش بماند. وقتی داریوش جواب دادن را به تبسم وا گذاشت، دیگر همه چیز را تمام شده می دانست. تبسم بدجور تفکراتش را به هم ریخت. زهره سینی به دست حاوی دو استکان چای کنارش نشست. صاف نشست و او را نگریست. نگاه زهره هم روی صورت دلخور پسرکش بود استکان چای را به سمتش هل داد.

_ بخور مامان جان.

ماهان در سکوت استکان را به دست گرفت.
 زهره لبخند کم رنگی زد و پرسید: از تبسم دلگیری؟
 ماهان پوف کلافهای کشید و گفت: اصلا باور نمی‌کردم
 همچنین جوابی بده مامان!
 دستش را محکم میان موهایش کشید: هزار بار بهش گفتم
 همه چیرو بسپر به من فقط تو پشت منو خالی نکن.
 زهره دستش را روی دست ماهان گذاشت و گفت: قربونت
 بشم مامان اونم دختره، دختر حمایت پدر رو لازم داره.
 نمیتونه از همین اول کاری تو روی پدرش بایسته. ماهان عصبی
 گفت: اون حمایت منو داشت. پا به پام می
 اومد خودم مثل کوه پشتش می ایستادم.
 زهره ذوق کرد از این همه مردانگی پسرش.
 قربان صدقه هایش را بر زبان جاری کرد و گفت: مادر فدای
 دل عاشقت. همهی دنیا هم که جمع بشن برای دختر حمایت
 پدر نمیشه. فردا، پس فردا از خود تو شاکی شد به کی پناه
 ببره. زن و شوهر که همیشه گل و بلبل نیستن
 ماهان لیوان چای را به لب رساند و گلو تازه کرد.
 _ فکر می‌کردم خیلی دوستم داره توی هر شرایطی پام
 میایسته. اما الان.....
 مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: مامان اصلا انگار یک سطل
 آب سرد ریختن روی سرم.

_ بخدا دوستت داره ماهان وقتی داشت نه میگفت حال اون
 خیلی بیشتر از تو آشوب بود. ماهان غرید: بخواد یا نخواد دیگه نه
 سمتش میرم نه اسمش
 میارم
 زهره خندید.
 ماهان مادرش را نگاه کرد و هیچ نگفت.
 بی نهایت از تبسم دلخور بود. قرارشان این نبود. قرار نبود تبسم به
 این راحتی پشتش را
 خالی کند.
 تبسم در آپارتمان نوشین پشت کانتیر نشسته بود.
 نوشین فلفل های رنگی را به شکل مربع های ریز خرد
 میکرد.
 تبسم نگاهش کرد و گفت: نمیخوای هیچ چی بگی؟
 نوشین از جا بلند شد.
 فلفلها را در روغن تابه ریخت و گفت: چی بگم اخه هم حق
 با تو بوده هم نبوده...
 ظرف قارچ را هم برداشت و در تابه ریخت: یک ذره از اون
 بستنی بخور خودم درست کردم ببین چطوره؟ تا آب نشده
 بخور
 تبسم قاشق را در ظرف بستنی مقابلش فرو برد. به نوشین نگاه کرد
 و گفت: دیگه هیچ وقت برنمیگرده.

نوشین مقابل تبسم پشت کانتر نشست و گفت: اگه قسمتتون با همدیگه باشه هیچ کس نمی تونه جلوشو بگیره حتی خود ماهان.

_ آخ نوشین اگه بدونی چطور نگام میکرد. دلم براش پر میکشه.

نوشین قاشقی بستنی از ظرف تبسم به دهان گذاشت و به شوخی گفت: بچهامو رد کردی رفته حالا میگی دلم براش پر میکشه.

تبسم با ناراحتی به دوستش نگاه کرد

_ پریشب تا حالا هزار بار گوشیمو چک کردم شاید زنگ بزنه. _ تبسم واقعا نباید منتظر تماسش به این زودی لاقل باشی. اونم بهش بر خورده.

تبسم آه کشید: نمیدونم... نمی دونم نوشین. نمی دونم کارم درست بود یا غلط

دستش را محکم روی پیشانی اش کشید و با افسوس گفت: الهی بمیرم برای چشمای ماهان.

نوشین آهسته پشت دستش کوبید گفت: گمشو خدا نکنه.

دیروز زنگ زده دو ساعت گریه و زاری کردی و قربون و صدقهی پسره رفتی و خودتو براش قربونی کردی. حالا باز اومدی اینجا فقط داری الکی خود خوری می کنی.

قاشق بستنی را مقابل دهان تبسم گرفت و گفت: یک ذره

بخور دهننت شیرین بشه برات یک خبر خوب دارم. تبسم دهانش را باز کرد.

بستنی که نوشین به دهانش گذاشته بود را مزه مزه کرد و بی حوصله پرسید: چه خبری؟

امشب سالگرد ازدواج یکی از دوستاشونه توی همون کافه که جشن تولد باربد بود یک جشن کوچولو گرفتن بیا بریم احتمال زیاد ماهانم میاد شاید تونستی اونجا باهاش حرف بزنی از دلش در بیاری

تبسم قاشق را در ظرف چرخاند و گفت: فکر می کنی اگه من پیام روی نگاه کردن بهش دارم.

نوشین از جا بلند شد و ماکارونی اش را ابکش کرد و گفت: تو بیا یک هوایی به سرت بخوره حالا خیلی هم معلوم نیست ماهان بیاد.

پارت

نوشین از جا بلند شد و ماکارونی اش را ابکش کرد و گفت: تو بیا بریم یک هوایی به سرت بخوره حالا خیلی هم معلوم نیست ماهان بیاد. اصلا از کجا معلوم شاید اونم برای دیدن تو اومد.

تبسم پوز خند زد.

اون دیگه عمرا به من نگاه کنه.

نوشین اصرار کرد: حالا تو تا ببینیم چی میشه؟ انقدر نوشین اصرار کرد که بالاخره تبسم راضی شد. البته به امید دیدن روی ماه ماهانش. خیلی حال و حوصلهی بیازگشت به خانه را نداشت. نوشین پیشنهاد داد همان جا بماند و برای مهمانی با هم آماده شوند.

بعد از ناهار دونفره‌اشان که ساعت چهار صرف شده بود. نوشین دست تبسم را گرفت و با هم به اتاق رفتند؛ تا لباس مناسبی بپوشند.

دخترک قدری تپل بود لباس هایش بر تبسم اندازه نمیشد. جز یک مانتو کتی صورتی رنگ که عجیب بر تبسم زیبا نشست.

به خاطر کوتاهی مانتو، تبسم علاقه‌ای برای پوشیدن نداشت.

اما نوشین اصرار کرد.

آنقدر تبسم در آن مانتو زیبا شده بود که محال بود نوشین رضایت دهد آن را از تن خارج کند. کلا انگار آن روز کار نوشین اصرار کردن بود. انگار قسم

خورده بود تبسم را به هر کاری که میخواهد راضی کند. سرناهار خوردنشان بود که باربد پیام داده خواهرش را از مهمانی شب مطلع کرده و گفته بود همراه آیدا به دنبالش

می رود.
 و تبسم پاسخ داد که در خانه نوشین منتظرش است.
 هوا تاریک شد که تبسم پوشیده در مانتو صورتی نوشین
 آراسته و مرتب به انتظار برادرش نشسته بود.
 برای رفتن تردید داشت.
 یک دلش به رفتن بود و دیدن ماهان و یک دلش نگران
 برخورداری که او ممکن بود نشان دهد.
 باربد قبل از آمدن امید رسید.
 تبسم به نوشین پیشنهاد همراهی داد.
 اما نوشین با اینکه می دانست امید دیر میرسد، ترجیح
 داد منتظرش بماند.
 دخترک بعد از تشکر از نوشین خانگی او را ترک کرد. از پله ها
 پائین رفت و در صندلی عقب پارس سفید باربد که
 دم در منتظرش ایستاده بود نشست.
 سلام داد.
 هم به برادر و هم به آیدا که روی صندلی جلو نشسته
 بودند.
 آیدا به گرمی سلامش را پاسخ گفت و روی صندلی به
 سمت تبسم چرخید و پرسید: چه خبر جلاد؟ شنیدم دل عاشق
 دل خسته را شکوندی؟
 تبسم برادرش را سرزنشگران نگاه کرد.

به شوخی چشم غره ای رفت و گفت: زن ذلیل صبر
میکردی چهار روز بگذره بعد همه چیزو کف دست
نامزدت میزاشتی!

باربد دستی به پیشانی اش کشیده مثلاً عرقش را پاک کرد.
و پاسخ داد: حالا همچین نامزد نامزدم نیستیم. یه
خواستگاری ساده شده و یک بلهی ساده تر این روزها هم
که توی دهن همه دخترا بله هست. هر جا بری خواستگاری
بسکه شوهر کمه فوری بله میدن.

ناگهان دست بر پیشانی کوبید و گفت: آخ ببخشید اینجا یه
نفر هست بله توی دهنش نبود. به تنها خواستگاری که
روی کل کرهی زمین داشت نه گفت تبسم خودش را جلو کشید و
برادرش را یک پس گردنی
جانانه مهمان کرد.

دست باربد این بار پشت گردنش آمد و گفت: چته دختر؟
بابات نه گفته. کتکش رو من بخورم؟
تبسم سر تکان داد.
نگاهش غم داشت.

صدایش قدری افسوس با ناراحتی گفت: بابا تو رو خدا هی
به روم نیار باربد.
اصلاً مورد مناسبی برای شوخی نیست. حرف زدن درباره
این موضوع ناراحت می کنه.

باربد ماشین را روشن کرد و تریپ غیرت برداشت.
صدایش را کلفت کرد و گفت: هی دختر من اینجا نشستم تو
برای از دست دادن خواستگارت جلوی من ابراز ناراحتی
می کنی؟ بابا یه شرمی، یک حیایی.
تبسم و آیدا هر دو با هم زدند زیر خنده.
باربد سر تکان داد. سبیل فرضیاش را تابی داد و گفت: خواهرم،
خواهرای
قدیم.

این دوره زمونه دیگه نه زن از آدم حساب میبره نه
خواهر از برادر.

آیدا باربد را نگاه کرد و گفت: بسه باربد دیر میشه. انقدر
بامزه بازی در نیار.
باربد متعجب نگاهش کرد.

_ تو چشمت به خواهر شوهر افتاده، دیدی پشتت در اومده
اینجوری بلبل زبونی می کنی حالا اومدم خواستگاریت
خرت از پل رد شده. خیالت راحت شده هرچی دلت میخواد
میگی میخوای بفرستمت بری خونه بابات؟

آیدا با افسوس سر تکان داد و نتوانست خنده اش را مهار
کند و گفت: من همین الان خونهی بابام هستم
باربد دهنی کج کرد و هیچ نگفت.

آهسته مثلاً زمزمه کرد: نه من باید یه فکری به حال شما

دوتا بکنم. نزدیکی های کافه که رسیدند قلب تبسم با شدت بیشتری می تپید.

نمی دانست دلش میخواد ماهان آمده باشد یا نه اگر آمده بود چه باید می گفت اگر نیامده بود چه کار؟
پارت وارد کافه که شدند؛ قبل از هر چیز تبسم با چشمانش کل کافه را گشت.

از ماهان خبری نبود.
خوب البته تبسم فکرش را هم می کرد که ممکن است نیاید.
غم پردهی سیاهش را بر قلب دخترک کشید.
با آن که نیامدنش را پیش بینی میکرد؛ اما حالا که با جای خالی اش مواجه شده بود.
احساس بدی داشت.

جمع بچه ها جمع بود و جای ماهان خالی.
با بگو و بخند و شوخی سلام و علیک و احوالپرسی کردند.

چنان می گفتند و می خندیدند و شوخی می کردند، گویی مشکلی در این جهان برایشان وجود ندارد.
به گمانم تبسم قبل از اینکه عاشق شود با خیال راحت می گفت و می خندید. به گمان دخترک هم قبل از اینکه عاشق شود، چنان می خندید گویی هیچ مشکلی در جهان وجود ندارد.

آخ که عشق آن اندازه که زیبا همان اندازه تلخ است. درست مثل بوی ادکلن ماهان در شب خواستگاری. وقتی مرد دوست داشتنی اش کنار تبسم ایستاد تا دسته گل زیبا را به دستانش بدهد.

اولین بار همینجا عاشق ماهان شد.

اولین بار هم اینجا دلش اسیر چشمان مردی گشت که دو روز قبل با یک نه احمقانه ردش کرد! چه کرد با خودش و زندگی آینده‌اش؟

با با نقشه‌هایی که برای خودش و ماهان داشت؟

بعد از این که ظاهری و ساختگی خندید سلام و علیک و خوش و بش ک تمام شد، به نسرین و نکیسا که سالگرد ازدواج شان را گفت، درست روی همان صندلی که ماهان دفعه پیش نشسته بود.

برای خودش خلوت گزیده. اذان جشن شیرین و پر از خنده تکه ای کیک سهمش شد و یک لیوان بزرگ شکلات داغ. شکلات داغش را مزه مزه کرد و چشم‌های ماهان در آن اولین دیدار تجسم نمود.

قلبش برای ماهانش پر میکشید.

قلبش پر می کشید برای اینکه در را باز کند و پا به این کافه بگذارد. کاش می آمد.

شاید اگر می آمد، تبسم هم جرأت پیدا می کرد. می رفت و

به پدرش می گفت بدون ماها زندگی برایش زیبا نیست.
یادش نمی آید قبل از ماهان چگونه می خندیده.
حالا با نبود خنده را از یاد برده.
پارت چیزی نگذشت که خدادعایش را مستجاب کرد.
در کافه باز شد و قامت مرد محبوبش نمایان.
سرا پا چشم شد و او را نگاه کرد. از آخرین دیدارشان فقط
دو شب می گذشت و دخترک به اندازه‌ی سالها ندیدن
دلنتگ ماهان بود.

ماهان با سری پائین وارد شد.
بچه‌ها با دیدنش دست زدند و هورا کشیدند.
یکی از میان جمع کوچکشان داد زد: بالاخره خلبان
معروفمون هم اومد. گفتیم مشهور شدی نمیای قهرمان.
ماهان به جمع کوچک و دوست داشتتی رفقیاش نگاه کرد.
همه ایستاده بودند و جای تبسم میانشان خالی بود.
دوست داشت او هم می‌آمد، اصلا آن شب فقط برای دیدن
تبسم آمده بود وگرنه کی حوصلهی مهمانی رفتن داشت.
باربد و آیدا را که با هم دید، دیگر از آمدن تبسم کاملا نا
امید شد.

لبخندی مصنوعی بر لبهایش نشانده و به جمع دوستان وارد
شد. برای دست دادن با باربد خودش پیش قدم شد و باربد هم
دستش را مردانه فشرد و گرم احوال پرسسی کرد. با آیدا هم

خوش بش کرد.

یکی از پسرها پرسید: چه خبر ماهان؟ حسابی معروف شدیا تا مدتها همه جا توی اخبار و فضای مجازی که سر میچرخونیم حرف از خلبان قهرمانه.

ماهان متواضعانه خندید و گفت: نه بابا اینجوری هم نیست. دختری که کنار نسرین ایستاده بود گفت: چرا دقیقا همینطوره دیگه همه می شناسنتون و می دونن هواپیما و جون اون همه مسافرت با درایت شما نجات پیدا کرده. تبسم در فضای نیمه تاریک کافه نشسته بود و کیف می کرد وقتی این حرفها را میشنید. راست هم میگفتند.

ماهانش این روزها هم محبوب شده بود و هم مشهور. شهرت زیاد اهمیتی نداشت اما به واقع این محبوبیت را حق ماهان می دانست.

ماهان کنار باربد ایستاد و پرسید: چه خبر؟ باربد سر تکان داد.

خبر سلامتی. تو چه خبر؟ حال و احوال خوبه؟

ماهان دست در جیب کرد و بی تعارف گفت: والا خواهر جنابعالی برای من حالی نذاشته که خوب باشه یا بد.

باربد سر تکان داد و او هم بی تعارف و گفت: خودش هم خیلی رو به راه نیست.

ماهان با دقت نگاهش کرد. می خواست بیشتر از حال تبسم بداند. از حال دختری که آن شب با تمام وجود تصمیم گرفته بود حتی اسمش را بر زبان نیاورد و روز بعد به غروب نکشیده تمام قلب و جانش خواستنی را فریاده زده بودند. و همه با هم متحد شده و اعلام کرده بودند نمی تواند از تبسم بگذرند.

میآوردیش یک هوایی به سرش بخوره. پارت باربد به پشت سرش اشاره کرد و گفت: آوردمش اوناها اونجا نشسته.

نگاه ماهان همراه اشاره‌ی باربد رفت تا به تبسم رسید. دلتنگ و دلخور نگاهش کرد.

چشمان حتی با وجود نیمه تاریک بودن قسمتی که دخترک نشسته بود، صورت دخترک را سانت به سانت خیره شد. با سر به او اشاره کرد پیش آید.

تبسم وقتی ماهان را خیره‌ی خودش دید و متوجه اشاره اش شد.

بال در آورد.

از جا برخواست و به سمت آنها قدم برداشت.

البته که در واقع پرواز کرد. هر چند سرعت گامهایش کم بود.

از همان لحظه که تبسم ایستاد اخمهای مرد جوان در هم شد.

قدمهای دخترک کندتر
ندانست اخمهای در همش بابت رفتن او بود یا چیز دیگری. با همهی
تردیدی که داشت اما به سمت ماهان و برادرش
رفت.

چشمان ماهان یک لحظه از دخترک کنده نمیشد و اخمهایش
هر لحظه بیشتر در هم گره می خوردند.
تبسم بالاخره رسید.

صدای سلامش از ته چاه بیرون آمد و به سختی به گوش
ماهان رسید.

ماهان یک دور کامل و راندازش کرد و دلخور گفت: علیک
سلام تبسم خانوم.

تبسم خجالت زده و زیر چشمی نگاهش کرد.

ماهان به تندی سمت باربد چرخید و با عصبانیت پرسید:
این چیه که تبسم پوشیده؟

باربد خواهرش را نگاه کرد. خونسرد گفت: مانتوئه دیگه
حالا یک ذره رنگش جیغه یک ذره هم کوتاهه؟ ماهان عصبانی
پرسید: یک ذره باربد؟

باربد ابرو بالا انداخت و گفت: والا ما نمی دونستم شما
هنوز هواخواهشی. فکر کردیم ازش گذشتی گفتیم یک تیپ
قشنگ برایش بزنیم شاید خدا زد پس کلهی یکی...
ماهان اجازه نداد باربد جمله‌اش را کامل کند و غرید.

غلط کرد اون کسی که گفت من از ش گذشتم که تو بر اش
دنبال شوهر می گردی.

باربد با سر به خواهرش اشاره کرد و گفت: والا خودش
گفت.

نگاه ماهان کوتاه روی تبسم رفت و برگشت.
بی نهایت عصبی بود.

باربد الان وقت شوخیه؟ دارم بهت میگم این چیه که...؟؟ تبسم با
این بابت حساسیت به خرج دادن ماهان دلش خنج
رفته بود، سینه سپر کرد.

حرف ماهان را قطع نمود جلو رفت و گفت: چرا با خودم
حرف نمیزی؟ مثل بچه کوچولو ها داری با بزرگترم حرف
نیزی؟

ماهان هم قدمی به جلو برداشت.

سرش را خم کرد و گفت: من با شما حرفی ندارم عزیزم.
مگه نگفتی حرف من، حرف بزرگترمه. خوب منم دارم با
بزرگترت حرف میزنم دیگه

پارت

تا تبسم دهان باز کرد چیزی بگوید، باربد پارازیت انداخت:
هوویی یارو من اینجا ایستادم تو به خواهرم میگی عزیزما.
یک ذره رعایت کن.

ماهان یک دور دستش را به صورتش کشید و گفت: باربد،

جان ماهان، جان من. الان وقت شوخیه؟!
بارب کمی چهرهای متفکر به خود گرفت و گفت: نه خدایی
الان که فکر می کنم نیست.

ماهان با صراحت و بدون رودربایستی گفت: پس این
خوشمزه بازیها تو بزار برای بعد. الان لطف کن ما رو تنها
بزار. بارب به آیدا نگاه کرد و گفت: ا. ا. این همین الان به تبسم
نگفت باهات حرفی نداره و میخواد با بزرگترش حرف
بزنه؟ دو دقیقه هم هنوز نگذشته!

ماهان چشم غرهاتش رفت و بارب دست آیدا را گرفت و گفت:
ثبات نداری ها.

از نظر من که تو به درد خواهرم نمیخوری دم دمی مزاج.
دهان ماهان که باز شد. بارب قبل از اینکه فرصت حرفی به
او بدهد و از آنها دور شد.
بارب که دور شد.

ماهان دو قدم دیگر جلو رفت.
فاصله‌اشان خیلی کم بودو البته در تاریکی کسی به آنها
توجه نمی کرد.

بوی خوشش ادکلنش روح تبسم دلتنگ تر از همیشه را
نوازش داد. ماهان با لحنی گله مند گفت: خوب چه خبر بدون من
خوش
میگذره؟

تبسم مظلوم و ملوس لب ورچیدم.

_ تو واقعا فکر می کنم حال و احوال من خوبه؟ داره بهم خوش میگذره؟

ماهان یک دور از بالا تا پائین سرتا پایش را نگاه کرد.
_ والا این تپیی که تو زدی بنظر میرسه خیلی خوش خوشانته.

تبسم مثل دختر بچه ها بغض کرد.

_ ماهان، خونهی نوشین بدم لباس اندازهام نداشت، منم حوصلهی خونه رفتن نداشتم. ماهان صندلی که نزدیکشان بود را از پشت میز عقب کشید.

_ بشین یک دقیقه حرف بزنیم.

تبسم نگاهی در اطراف چرخاند.

_ یک وقت زشت نباشه.

ماهان مستقیم به چشمان تبسم نگاه کرد و گفت: چرا زشت باشه؟ مگه قراره رابطه امون از بقیه پنهان کنیم؟
تبسم سرش را پائین انداخت و تکه تکه گفت: نمی دونم گفتم شاید... شاید حالا که...

ماهان متوجه منظور دخترک شد.

دست پشت کمر دخترک گذاشت و گفت: بشین.

تبسم روی صندلی نشست و مرد جوان هم صندلی رو به

رویش را اشغال کرد. کمی صندلیاش را به سمت بچه ها که دور هم جمع شده

بودند و دست می زدند و مسخره بازی در میآوردند چرخاند. با لبخندی کم رنگ خیرهاشان شد. پارت

تبسم هم به تبعیت از او روی صندلی چرخید و آنها را نگاه کرد. در همان حالت که چشمان هر دویشان به جمع بود تبسم دهان باز کرد.

_ ماهان من... _

سر ماهان به سمتش چرخید.

صورت دخترک مثل همیشه زیبا و دوست داشتنی بود. به لب هایش، چشم دوخت و با خودش قرار گذاشت یک روز این لب ها را با تمام وجود ببوسد.

هر چند که از تبسم دلخور بود اما دوست داشتنش بخش جدایی ناپذیر قلب مرد جوان محسوب می شد. حتی اگر در از دلخوری باشد.

تبسم ادامه داد: من بابت اون شب معذرت میخوام.

ماهان بی هدف گوشی اش را روی میز چرخاند و گفت: الا ن نمیخوام دربارهی این چیزا حرف بزنیم تبسم.

نگاهش را به نگاه دخترک گره زد و ادامه داد: بذار یک

ربع، بیست دقیقه درباره ی هیچ اتفاق بدی حرف نزنیم. اعصاب جفتمون آروم باشه. بعدش من باهات مفصل حرف دارم.

پیشنهاد خوبی بود.

تبسم کاملاً از این پیشنهاد پیشنهاد راضی به نظر میرسید. به قول ماهان لااقل یک ربع یا بیست دقیقه از کنار هم بودنشان آن هم در جشن سالگرد ازدواج نسرین نکیسا لذت می بردند.

از کیک زیبای شکلاتی که برش میخورد.

از لیوان ها نسکافه و قهوه که مقابلشان قرار گرفت.

بعد از آن بروند سر مشکلاتشان.

برای آینده تصمیم بگیرند.

برای این که قرار است با هم یا بدون هم چه کنند؟

برنامه هایشان برای آینده قرار است چه باشد.

تبسم اصلاً برنامه بهتری داشت.

باید اول به ماهان وقت میداد کمی به جانش غر بزند.

گلایه کند بابت جواب بی منطقی که که آن شب شنیده بود. بعد می

نشستند درباره آینده حرف میزدند.

درباره زندگیشان.

درباره پدرش، درباره مخالفتی که قرار نبود به این زودی

ها به اتمام برسد.

چیزی نگذشت که دو بشقاب کیک روی میزشان قرار گرفت.

نسرین کیک ها را روی میز گذاشت و بالای سرشان ایستاد و گفت: جفت میبینمتون! به سلامتی خبریه؟

ماهان بشقاب کیک تبسم را کمی به سمتش هل داده در پاسخ به نسرین با صراحت گفت: به نظرت اگه خبری نبود جفت میدیدیمون؟
نسرین بلند خندید.

جواب دندان شکنی بود.

از آن جواب های مخصوص سوالات احمقانه.
با همان صدای پر خنده گفت: انشالله به سلامتی.

ماهان لبخند زده سر تکان داد
تبسم اما چیزی نگفت.

پر از تردید بود.

نمی دانست این ماجرا قرار است چگونه تمام شود.

نسرین باز گفت: حالا خلوت کردن رو بزارید برای بعد. پا شید بیایید توی جمعمون ماهان فنجان قهوه را به به دهان برد.
جرعهای نوشید و گفت: باشه الان میایم.

نسرین شیطنت کرد: حالا اگه اینجوری بهتون بیشتر خوش میگذره نمیخواد به خاطر ما خودتون اذیت کنید.

ماهان و تبسم به شیطنت نسرین لبخند زدند.

نسرین از آنها دور شد تا کنار هم نکیسا ایستاد، چیزی در گوشش زمزمه کرد.

نگاه نکیسا با تعجب و البته با شیطننت به سمت تبسم و ماهان چرخید.

نسرین نامرد.

نخود در دهانش خیس نمیخورد.

از میان جمع شان و همان فاصله کوتاهی که بود با صدای بلند گفت: آقا به سلامتی، مبارکه. می بینم که تو هم دم به تله دادی.

ماهان با خنده بابت دهن لقی نسرین سر تکان داد.

نگاه باربد سمت ماهان بود. وقتی ماهان انقد راحت همه چیز را علنی می کرد یعنی قرار

است با وجود همه مشکلات پای تبسم بایستد.

یعنی به این راحتیا قصد عقب نشینی ندارد.

به هر حال نمیتوانست و نمیخواست ماهان را بابت اعلام کردن رابطه با تبسم مواخذه کند.

به نظرش طبیعی بود.

که حریم دختر مورد علاقه اش را برای دیگران مشخص کند.

کیک و نسکافه‌ی تبسم که تمام شد،

ماهان از جا بلند شد تبسم را نگاه کرد و گفت: پاشو بریم

بیرون یک دوری بزنیم.
 تبسم همگام مرد جوان شد.
 ماهان بعد از اینکه کادویی نسرین و نکیسا را داد و کنار
 باربد ایستاد و گفت: من و تبسم میریم همین اطراف یک
 چرخی بخوریم.
 باربد به تبسم و ماهان که کنار هم ایستاده بودند نگاه کرد.
 باشه. من همین جا منتظرم، زود بر میگردین دیگه؟ آره زیاد
 طول نمیکشه همین اطرافایم.
 باربد پر از عشق خواهرش را نگاه کرد و به ماهان گفت:
 خواهرمو اذیت نکنی؟
 ماهان مردانه و کوتاه خندید.
 _بنظرت این کار از من بر میاد؟
 این کار از ماهان بر نمیآمد!
 برای تبسم دنیایی ارزش داشت که ماهان توان اذیت کردنش
 را ندارد.
 این مرد هر روز بیشتر عاشقش میکرد.
 با حرفهایش با سوالاتش با کلماتی که ساده بر زبان میراند
 باربد چانه بالا انداخت و کاملاً جدی گفت: نه خدایی، تو هیچ
 وقت تبسم رو اذیت نمی کنی.
 لبخندی که بر لب جمع سه نفرهاشان نشست پر از حسهای
 خوب بود.

با هم از کافی شاپ خارج شدند. ماهان سری در اطراف چرخاند
وقتی ماشین را ندید تازه به
خاطر آورد که بخاطر پیدا نکردن جای پارک، آن را در
کوچه‌ی کناری پارک کرده.
بابت بی حواسی از دست خودش عصبانی شد.
گوشه‌ی چشمش را مالید و گفت: تبسم ماشین توی
کوچه‌اس، میخوای برگرد توی کافیشاپ تا من برم ماشین
رو بیارم؟
_ نه باهات میام.
ماهان لبخند رضایتمندی زد.
باشه پس بریم.
گامهایشان هماهنگ برداشته میشد.
در سکوت کنار هم قدم می زدند.
تبسم سکوت میانشان را شکست و پرسید: پدر و مادرت
اون شب خیلی از دستم ناراحت شدن؟ ماهان مهربانی نگاهش کرد.
_ نه اتفاقا هم مامان هم بابا از برخورد تو خیلی خوششون
اومد. بابا میگفت این دختر ارزش اینکه قول و قرارم با
داریوش رو زیر پا بزارم و باز بریم خواستگاریش داره.
دختری که بخاطر پدرش پا روی دلش میزاره ببین پای
شوهرش چطور می ایسته.
تبسم ذوق کرد.

ممنون پدر و مادر ماهان و این همه شعورشان بود.
 با دستهایش خودش را بغل کرد و گفت: اون شب علاوه بر
 اینکه کلی شرمندگی خودت شدم. قد یک دنیا هم شرمندگی
 پدر و مادرت شدم.
 ماهان نفس عمیقی کشید.

_ ولی به جای پدر و مادرم من ازت خیلی دلخور شدم.
 تبسم سر جایش ایستاد. ماهان هم به تبعیت متوقف شد.
 تبسم با یک دنیا تاسف در چشمان دوست داشتنی ماهان
 خیره شد و گفت: ماهان بخاطر همهچی معذرت میخوام.
 ماهان دستش را بالا آورد و بینی دخترک را آهسته فشار داد
 و گفت: قرار شد فعلا دربارهی هیچ چی حرف نزنیم.
 شق و رق ایستاد و دست در جیب کرد و پرسید: خوب تبسم
 خانم کجا دوست داری بریم؟ بریم یک جای خوب شام
 بخوریم؟ من خیلی گرسنه‌ام.
 از پریشب که لطف جنابعالی شامل حال شد غذای درست و
 حسابی نخوردم.

دخترک مرد برای ماهانش و غذا نخوردن دو روز هاش.
 هزار بار در قلبش قربان و صدقه اش رفت و درد و بلایی
 مرد جوان را در سر خودش کوبید.
 هر چند تبسم هم نتوانسته بود درست غذا بخورد. حتی ناهار که
 نوشین برایش ماکارونی پر ملاتی درست کرد

و ترشی بندری و سبزی خوردن هم کنارش گذاشت، باز هم فقط با غذا بازی، بازی کرد.

لب به اعتراف گشود: اتفاقاً منم غذای درست و حسابی نخوردم.

پارت ماهان آهسته البته طوری که تبسم بشنود زمزمه کرد: کلا قصد داشتی هر دومون عذاب بدی!

تبسم چشم غره‌اش رفت.

ماهان کوتاه و مردانه خندید و دست پشت کمر تبسم گذاشت. و در ماشین را برایش باز کرد.

بعد از اینکه دخترک سوار شد، در را بست و خودش هم اتومبیل را دور زد و سوار شد.

کمی بعد هر دو در رستوران نشسته بودند.

از غذای مورد علاقه‌ی تبسم که ماهان برای هر دویشان سفارش داده بود می خوردند.

درباره هر چیزی صحبت کردند.

از هر دری حرف زدند جز آنچه که باید.

غذایشان را با آرامشی ظاهری خوردند.

ماهان میدانست بعد از اتمام غذا قرار است چه از تبسم

بخواهد اما نمی دانست او قرار است قبول کند یا نه.

تبسم هم می دانست که مرد جوان چه از او می خواهد اما...چند

لقمه‌ای که خوردند، دیگر دخترک طاقت نیاورد.

به صورت ماهان خیره شد و یکباره آنچه را که مدام در ذهنش می چرخید بیرون ریخت و انگار با این کار خواست مغزش را پاک کند. با استرس پرسید: قراره بعدش چی بشه؟ قراره چیکار کنیم؟

ماهان متوجه تشویش تبسم بود.

نخواست بیشتر از این آزارش دهد

قاشق را در بشقاب برنج چرخاند و گفت: بعدش بستگی داره به تو و اینکه میخوای چیکار کنی.

تبسم دست از غذا کشید.

با اینکه می دانست ماهان این حرف را می زند ولی باز هم برای درست کردن ماجرا هیچ ایده‌ای نداشت.

برای اینکه همه چیز خوب پیش رود هیچ برنامه‌ای در ذهنش نبود.

پرسید به امید اینکه ماهان راه حل مناسبی داشت. داشته باشد.

یعنی باید چیکار کنم؟

ماهان بعد از اینکه لیوان نوشیدنی دخترک را به سمتش هل داد.

مامان و بابای من مثل خودم انقدر تو به دلشون نشستنی که کافیه تو اراده کنی تا دوباره بیان خواستگاری. ولی این تویی که تعیین کننده‌ای. اون مخالفتی که من دو شب پیش توی پدرت دیدم به این راحتی ها تموم شدنی نیست. اما

وقتی همه چیز و به تو واگذار می کنه تو می تونی راحت
 یک بله بدی و همه چیز رو تمام کنی.
 تبسم دستانش را از روی میز عقب کشید و آنها را آهسته
 روی پاهایش در هم قفل کرد.
 او توانایی این کار را در خودش نمی دید.
 چطور در چشمان پدرش نگاه کند و بگوید تو نمی خواهی
 که نخواه.
 راضی نیستی که نباش.

مهم من و دلم هستیم. رضایت پدرش برایش خیلی مهم بود.
 رضایت پدرش برایش خیلی مهم بود.
 دستهایش را به هم فشار داد.
 چشمانش به سختی روی صورت ماهان متوقف شد و گفت:
 من نمی تونم ماهان! سر ماهان تند بالا آمد.
 _یعنی چی!؟

بغض تمام گلوی تبسم را به سلطهی خود در آورد.
 صدایش می لرزید: من نمی تونم توی روی بابام بایستم
 ماهان.

ماهان شاکی شد.
 دخترک چه می گفت؟

ابرو در هم کشید و عصبانی پرسید: تو که نمی تونی مقابل
 پدرت بایستی و خواستهای دلت رو به زبون بیاری. اونم که

از خواسته‌هایش کوتاه نمیاد. پس میشه بگی باید چیکار کنیم؟ نگاه تبسم از صورت شاکی ماهان تا ظرف سالاد روی میز کشیده شد.

درمانده بود.

جوابی برای سوال ماهان نداشت. اشک چشمانش را پر کرد. نمی خواست گریه کند. پس تلاش کرد اشک هایش نچکد. اما تلاش بی فایده بود.

تا ماهان نفسش را پر حرص از سینه بیرون فرستاد، اشک دخترک چکید.

نه توان گذشتن از ماهان را داشت و نه ایستادن در مقابل پدرش را می توانست.

ماهان دلخور پرسید: تبسم خانوم میشه جواب منرو بدی دقیقا پیشنهادت چیه؟ قراره چیکار کنیم؟ تبسم باز سر بلند کرد.

صورت ماهان را خیره شد.

ماهان تا اشک های تبسم را دید عصبی پرسید: برای چی داری گریه می کنی؟ مگه من چی گفتم بهت تبسم؟!

دخترک دستمالی از روی میز برداشت و زیر بینیاش کشید.

بی آنکه دلیل گریه کردنش را توضیح دهد پاسخ داد: من

نمی دونم باید چیکار کنیم ماهان جوابی برای سوالت ندارم. و قطرهای دیگر چکید.

ماهان جوش آورد و با چشمانی پر از خشم پرسید: دلیل اینکه چرا داری گریه میکنی رو که می دونی؟ الان به من بگو اشکات واسه چی داره می ریزه؟ دخترک مظلوم پاسخ داد: هیچ چی.

و دستمال را زیر چشمش کشید. اما بلافاصله قطره ی بعدی جایش را پر کرده. ماهان از روی صندلی که روبهروی دخترک بود برخاست. روی صندلی کنار او نشست و بی توجه به آدم های توی رستوران خودش را کاملا به سمت دخترک کشید. دستش را پشت صندلی گذشت و به صورت تبسم نگاه کرد. پارت

دستش را پشت صندلی گذشت و به صورت تبسم نگاه کرد. سعی کرد عصبانیت و دلخوری اش از تبسم را کنار بگذارد. با ملایمت پرسید: بهم بگو چرا داری گریه می کنی؟ چشمان تبسم خیس بود و مژهای بلندش نم اشک داشت. با چشمان خیسش هر لحظه مرد جوان را بیشتر عاشق می کرد.

صدایش لرزان بود وقتی که گفت: من آدم ایستادن جلوی بابام نیستم.

پلک بست و قطرهای دیگر از اشک از میان مژه هایش پایین چکیده.

باز عصبانیت بر وجود مرد جوان دست کشید.
ابروهایش در هم شد.

تبسم بی آنکه یک لحظه چشم از ماهان بگیر ادامه داد:
ولی آدم دل کندن از تو هم نیستم ماهان.
ماهان ثانیهای پلک بست.

قدری ذهن به هم ریخته و آشفتهاش را آرام کرد و پرسید:
تو فکر می کنی من آدم دل کندن از تو هستم؟ فکر می کنی
می تونم بزارمت کنار؟

تبسم باز دختر بچه شد. لب ورچید و گفت: پس عصبانی نباش. منو
از خودت
نترسون.

ماهان دلش رفت برای لبهای رژ خورده و زیبایی تبسم.
بخدا که داریوش در حق آنها جفا کرده بود.
وگرنه حق او الان این بود که بوسه ای عمیق روی این
لبها بکارد.

دستی به پیشانی اش کشید و با وجود عصبانی بودن خندید.
دستش را میان موهایش برد و با ته مانده های خنده و البته
لحنی که چاشنی عصبانیت داشت. پرسید: خوب الان من
دقیقا چه غلطی بکنم که تو گریه نکنی؟

تبسم رنجیده پرسید: چرا به خودت فحش میدی؟
ماهان نالید: چیکار کنم؟ اینجا جلوم نشستی. گریه می کنی.

میگی نمی تونی ازم دست بکشی ولی حاضر نیستی برام
یک قدم برداری. تبسم اعتراض کرد: من گفتم حاضر نیستم برات
یک قدم

بردارم ماهان؟

آزرده خاطری ماهان در لحنش نمایان بود.

آخه تنها قدم تو جواب مثبت دادنته که اونم نمیدی.

تبسم بیچاره وار نالید.

بخدا نمی تونم ماهان. ازم بر نمیاد. حرف زدن روی

حرف بابام بلد نیستم. ایستادن توی روی بابام بلد نیستم.

ماهان دیگر خود داری نمی توانست.

پوزخندی زد و کمی از تبسم فاصله گرفت و گفت: من که

گفتم دربارهی این چیزا حرف نزنیم. با آرامش غدامون

بخوریم و بعد هم بریم دنبال زندگیمون.

بریم دنبال زندگیمون بعدش چیکار کنیم؟ ماهان کلافه سر تکان

داد: بخدا من دیگه نمیدونم باید چی

بگم و چیکار کنم تبسم. تو انگار از من توقع معجزه داری

دختر. من چه کاری از دستم برمیاد وقتی نه خودت نه بابات

کوتاه بیا نیستین. نمی تونم به زور بندازمت روی دوشم

برم عقدت کنم که.

پارتاز کنار دخترک بلند شد و سر جای قبلیاش نشست.

قاشق چنگال را به دست گرفت و با اخم های در هم گفت:

غذاتو تموم کن پاشیم بریم.
 تبسم دستمال را زیر چشمها یش کشید.
 قاشق را به دست گرفت و شروع کرد با غذا بازی کردن.
 چند دقیقه‌های که گذشته ماهان بی حوصله قاشق را در ظرف
 رها کرد و گفت: نه انگار این چند روزه غذا خوردن با
 آرامش به ما نیومده. پاشو بریم.
 تبسم سر بلند کرد و ماهانی را که ایستاده بود خیره شد.
 او هم از جا بلند شد و از رستوران خارج شدند.
 سوار اتومبیل که شدند تبسم مظلومانه گفت: میشه منرو
 برسونی خونه؟ من حوصلهی کافه رو ندارم
 ماهان نگاهش کرد.
 فکر بدی نبود. خودش هم حوصله نداشت.
 تبسم را میرساند و به خانه میرفت و کمی می خوابید.
 حس می کرد مغز آشفته و به هم ریخته اش نیاز به استراحت
 دارد.
 گوشی را برداشت و شماره‌های باربد را گرفت.
 جواب که داد.
 گفت: الو سلام باربد. من دارم تبسم رو می برم خونهایتون
 بعدش هم خودم میرم خونه دیگه کافه نمیایم زنگ زدم خبر
 بدم منتظر مون نباشی.
 باربد متعجب پرسید: چرا بر نمی گردیم اینجا؟

_ حوصله‌اش نیست.

_ چی شده باز؟

_ هیچ چی فعلا کاری نداری؟ _ شما دوتا چه مرگتونه؟ چرا مثل بچه‌ی آدم جلو نمیرید.

_ بعدا حرف میزنیم باربد. فعلا خداحافظ

به خانه رسیدند، وقت خداحافظی و جدایی بود.

تبسم سر چرخاند با چشمانی پر از غم ماهان را نگاه کرد.

معلوم نبود دیدار بعدی اشان کی خواهد بود.

صدایش بغض داشت و اندوه نشسته در قلبش را به خوبی

نمایان می کرد.

وقتی که گفت: خداحافظ

ماهان بالاخره دل از رو به رو کند و به تبسم که قصد پیاده

شدن داشت و چشم دوخت.

اهسته زمزمه کرد: خداحافظ. تبسم کلید را در قفل انداخت و در را

باز کرد.

یکبار دیگر چرخید و ماهان را که همچنان منتظر بود تا او

وارد خانه شود نگاه کرد.

چشمان ماهان هم مستقیم به او بود.

چند ساعت پیش چقدر بخاطر سر و وضع دخترک حرص

خورد و کمی بعد آنقدر فکرش مشغول شد که با همان سر

وضع او را به رستوران برد.

تبسم به سختی دل کند و وارد خانه شد.
 در را که بست صدای رفتن اتومبیل و دور شدن محبوب
 قلبش. قلبش را شنید
 پارت
 بی حال از پله ها بالا رفت.
 دم در خانه اسان ایستاد و نگاهی به پله های منتهی به
 خانهی هما انداخت.
 باید با او مفصل حرف می زد و از همه چیز سر در می آورد.
 اما آن شب بی حوصله تر از این حرفها بود.
 شاید صبح فردا می رفت و همه چیز را از زیر زبان هما
 بیرون می کشید.
 وارد خانه شد.
 آمنه مقابل تلویزیون نشسته و سریال مورد علاقه اش را
 تماشا می کرد.
 تبسم را که تنها دید با تعجب پرسید: چرا تنهایی؟ پس باربد
 کو؟ تبسم بی فکر پاسخ داد: باربد نیومد کافی شاپه
 آمنه این بار بیشتر تعجب کرد و پرسید: یعنی این وقت شب
 تو رو تنها فرستاد؟
 تبسم تازه فهمید خرابکاری کرده.
 نمی دانست چه جوابی بدهد.
 آمنه رو به رویش ایستاد.

موشکافانه نگاهش کرد.

از تأخیر تبسم در جواب و حال و روز به خوبی نمایان بود که چه کسی او را در آمدن به خانه همراهی کرده.

_اینکه گریه کردی یعنی با ماهان بودی؟

دخترک میلی برای دروغی به مادرش نداشت.

البته نیازی هم به دروغ گویی نبود. باربد همه چیز را می دانست و او با اجازه‌ی برادرش همراه ماهان شد.

پس آهسته سر تکان داد.

آمنه صورت دخترکش را نوازش کرد و گفت: همه چی درست میشه مامانم غصه نخور. من باباتو می شناسم اون کسی نیست که دل تو رو بشکنه.

_البته کسی هم نیست که بشه روی خرفش حرف زد.

آمه با ارامش گفت: اگه قسمت شما دوتا با هم باشه هیچ کس نمی تونن بینتون فاصله بندازه. باید منتظر بمونیم ببینی سرنوشت برات چه بازی داره.

دست دخترش را گرفت و روی مبل نشاند.

تبسم پرسید: مامان چرا بابا فکر می کنه همهی آدم ها مثل همان؟ حالا که عموی ماهان یک خطایی کرده حتما ماهان هم قراره همون خطا رو بکنه؟ _بابات متاسفانه کینه‌های مامان جان.

از طرفی چشمش

ترسیده هم با زندگی خواهرش بازی شد هم با ابروی خودش. ولی از من میشنوی تو باهش حرف بزن. خودت که حرف بزنی دلش نرم میشه مادر

سیب و خیاری در بشقاب تبسم گذاشت و گفت: یک کم میوه بخور گلوت تازه بشه قربونت برم انتقدر خودتو ناراحت نکن همه چی درست میشه اگه خدا بخواد.

تبسم با خودش فکر کرد: اگه خدا نخواهد چه؟ ماهان از خانه خارج شد.

مقصدش آموزشگاه هما بود.

می خواست خودش با هما صحبت کند.

حالا که پای تبسم و عشقش به او وسط بود دیگر نمیخواست مراعات هیچ کس را بکند.

تنها چیزی که برایش اهمیت داشت زندگی و آینده‌ی خودش و تبسم بود.

اتومبیل را به سرعت به سوی مقصد راند.

چشمان نم دار تبسم را که خاطرش می آورد، دلش برای او پر می کشید.

هر چند از دست تبسم دلخور بود، اما این دلخوری باعث نمیشد عشق او در قلبش کم رنگ شود. به آموزشگاه رسید.

گوشیاش را برداشت و از ماشین پیاده شد.

مستقیم به سمت دفتر آموزشگاه رفت.

از کنار عده‌های از دختران جوان که وسط سالن آموزشگاه دور میزی حلقه زده و به نمونه کارهای آموزشگاه نگاه می‌کردند گذشت.

دم در مدیریت ایستاد.

در زد و وارد شد.

زنی جوان کنار میز هما ایستاده بود و با او صحبت میکرد.

هما تا چشمش به ماهان افتاد حیرت کرد.

دلیل آمدنش را نمی‌دانست.

به هیچ عنوان انتظار دیدن او را نداشت.

زن جوان خرفش را کوتاه کرد و از دفتر بیرون رفت.

هما از روی صندلی بلند شد و ایستاد: سلام!

ماهان عینکش را از روی چشمش برداشت.

سر تکان داد: سلام. جلو رفت و کنار میز هما ایستاد.

حق به جانب گفت: میخوام باهات حرف بزنم کاملاً جدی.

هما سر تکان داد: درباره‌ی چی؟

ماهان باز جلو رفت.

این روزها قدری بی‌حوصله بود.

حوصلهی مقدمه‌چینی را که اصلاً نداشت.

من و تو این روزها فقط یک وجه مشترک داریم که خیلی برام مهمه درباره‌اش حرف بزنیم.

هما سعی کرد محکم باشد و پشت میز نشست گفت: مسائل

تو و تبسم به من ربطی ندارد. باید با باباش حرف بزنی و اونو راضی کنی.

ماهان عینک و گوشی را روی میز گذاشت و داشت عصبانی می شد گفت: من ی دونی که چرا باباش راضی نمیشه...هما ساکت بود.

جوابی برای سوال ماهان نداشت

ماهان ادامه داد: هما خودت میدونی که برای من خیلی زیاد قابل احترامی. اما خوب می دونی این ماجرا اتفاقا کاملا به تو ربط داره. الان وقتشه که حرف بزنی. که بگی چرا عموم رفت. زندگی من و تبسم انقدر برات اهمیت داره که حرف بزنی؟ رازها رو فاش کنی؟
هما در سکوت فقط نگاهش می کرد.

خونسردی او بیشتر روی اعصاب مرد جوان بود.
دست روی میز گذاشت و خم شد.

همهی وزنش را روی دستهایش انداخت و با لحنی که به تهدید و گله آغشته بود گفت: هما من سالها بخاطر

شما، بخاطر تو و عموم. بخاطر احترام پدرم و داریوشا خان پا روی علاقه و محبت خودم به تبسم گذاشتم. از دلم گذشتم تا آبروی کسی نره. تا راز کسی فاش نشه. اما الان پای آدمی واسطه که از خودم خیلی مهم تره. پای تبسم واسطه. من شاید آدم پا گذاشتن روی دل خودم باشم ولی آدم پا

گذشتن روی دل تبسم نه.
 هما همچنان فقط در سکوت گوش می داد.
 ماهان عصبانی بود.
 نفسش بلند و کشیده از سینه خارج میشد. تبسم بی وقفه در دفتر را
 باز کرد و وارد شد.
 ماهان روی میز هما خم شده بود.
 چیزی به های و ا رفته روی صندلی می گفت!
 غافلگیر شده نگاهشان کرد.
 ماهان سر چرخاند تا شخصی که در اتاق را باز کرده بود
 ببیند.
 چشمش که به تبسم افتاد متقابلا او هم غافلگیر شد!
 ظهر با باربد صحبت کرده و او خیالش را راحت کرده بود
 که تبسم دوشنبه ها در آموزشگاه کلاس ندارد.
 پس علت حضورش در آموزشگاه چه بود؟
 تبسم هم دقیقا همین سوال را داشت.
 اینکه ماهان در آموزشگاه چه می کرد؟
 ماهانی که طی سه روز گذشته حتی یکبار تماس نگرفته
 بود.
 جلو رفت.
 ماهان صاف ایستاد و با دیدن تبسم حتی ته مانده های

دلخوری اش را هم فراموش کرد. دخترک همان طور کنجکاو نگاهش می کرد سلام داد.

جواب سلامش از سمت ماهان با لبخند گرمی همراه بود. نزدیک ماهان ایستاد.

ریه هایش را به ضیافت بوی خوش ادکلن او دعوت کرد و پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

دمی عمیق از هوای که به نفس های ماهان آغشته بود گرفت.

دلش هوسی ممنوعه داشت.

هوس کرده بود من مرد جوان را در آغوش بگیرد

امید داشت ماهان بگوید برای دیدن او آمده.

اما ماهان به هما نگاه کرد و گفت: یک صحبتی با هما دارم. تبسم و رفت.

جواب ماهان مطابق میلش نبود.

فکر میکرد برای دیدن او آمده و حالا می شنید که قصدش

از آمدن به آموزشگاه دیدار با هما بوده.

آمده بود با هما حرف بزند نه اینکه او را ببیند.

وقتی وارد دفتر شد، ماهان را خم شده روی میز مقابل هما دید!

زیادی صمیمی بودند! نبودند؟!!

دست هایش کنارش آویزان شد. سعی کرد ناراحتیاش را نشان ندهد.

نمی خواست دست خودش را برای ماهان و هما رو کند.
سرش را پائین انداخت و به ماهان پشت کرد و به سمت در
قدم برداشت.

درحالی که حس می کرد تمام تنش یخ کرده.
ذهن ماهان انقدر آشفته بود که متوجه ناراحت شدن تبسم
نشد.

همهی حواسم او پیش هما و حرفهای که می خواست با او
بزند بود.

این بار قصد داشت سفت و محکم پای خود و عشقش
بایستد.

تا دخترک از اتاق بیرون رفت.

دوباره روی میز خم شد و در چشم های هما نگاه کرد و
گفت: برو با داریوش خان حرف بزن هما. بهش بگو اونمی
که عموی من رو نخواست تو بودی. اونمی که دبه کرد تو
بودی. هما سکوت تو داره آیندهی من و تبسم رو خراب می
کنه. به فکر ما باش. من تمام این سالها سکوت کردم.
بخاطر تو سکوت کردم الان تو بخاطر من حرف بزن، بخاطر
من نمیخواهی حرف بزنی، بخاطر تبسم حرف بزن. هما به خودش
جرات داد.

پشت میز ایستاد.

در مقابل ماهان سینه سپر کرد و گفت: من چی باید بگم

ماهان؟ از چی حرف بزنم؟ حرف زدن از گذشته فقط من رو خراب نمی کنه. خودتم این رو خوب می دونی.
ماهان دست در جیب شلوار مشکیش فرو برد و گفت:
مجبور نیستی همه چیز رو بگی. فقط بگو عموی بیچارهی من نامردی نکرده.

هما از پشت میز بیرون آمد.

مقابل ماهان ایستاد و اعتراضش را به در خواست ماهان اینگونه بیان کرد: ماهان بعد این همه سال من برم به برادرم چی بگم؟ بگم دروغ گفتم؟ اون جوری که تو فکر می کنی نبوده. چند سال به تو که برادرم بودی ولی پدری کردی دروغ گفتم؟ ماهان کلافه گام برداشت.

چند قدم بی هدف در اتاق پیش رفت و دوباره برگشت و گفت: داریوش خان با هیچ چیز من مخالف نیست هما، فقط مشکلش اینه که عموی من چند سال پیش دو روز مونده به عروسی خواهرشو ول کرده رفته. تنها مشکلش اینه که عموم نامرده.

پارت

اشک به چشمان هما نشست.

خیلی زود راه گونه هایش را در پیش گرفت. ماهان نزدیک تر ایستاد و با لحنی که ملایمت بیشتری داشت گفت: این قفل فقط به دست تو باز میشه. سالهاست عموی

من بد نامه دو خانواده شده. سالهاست جور این خطا رو فقط اون داره میکشه. الان وقتشه که واقعیت برملا بشه.... اشکهای هما شدت گرفت.

ماهان بیشتر اصرار کرد: زندگی و آینده‌ی من به این ماجرا گره خورده.

بی آنکه به صورت هما نگاه کند، به سمت در رفت اما دستش را روی دستگیره ماند و برگشت و نگاه نافذش را به چشمان هما دوخت و گفت: هما من دوست دارم چیزی که توی گذشته اتفاق افتاده از زبون خودت به گوش برادرت برسه. در نمیخوام کس دیگهای هم خرابت کنه. داشت تهدید می کرد!

داشت هم هما را به اینکه خودش ماجرا را تعریف خواهد کرد تهدید می کرد! ماهان اهل نامردی نبود اما حالا که همه داشتند خودخواهی

می کردند او هم می خواست خودخواهی کند. با گام های شتابان از دفتر خارج شد و به سمت در خروجی رفت.

تبسم درست کنار در ایستاده بود و با یکی از هنرجوها حرف میزد.

ماهان با کمی فاصله ایستاد تا صحبت تبسم با زنی که کنارش ایستاده بود تمام شود.

زن بی توجه به حضور ماهان پر چانگی میکرد. ماهان بی حوصله کمی این سمت و ام سمت را نگاه کرد و وقتی که دید زن بی خیال نمی شود قدم جلو گذاشت و گفت: ببخشید خانوم آگه اجازه بدید من چند دقیقه با ایشون کار دارم.

زن نگاه کنجکاو بی ماهان انداخت و با حوصله از تبسم خداحافظی کرد و رفت.

ماهان نزدیک دخترک ایستاد و نگاهش کرد و پرسید: چرا انقدر حرف میزد؟ چه خبره؟ تبسم نتوانست جلوی نیش زبانش را بگیرد.

به در اتاق اشاره کرد.

صحبت‌های شما که خیلی بیشتر طول کشید.

ماهان کنایه‌های حرف دخترک را زود گرفت.

فاصله را کمتر کرد.

لبخند کجی کنج لبش نشانده.

پارت

یک لنگه ابرویش را بالا برد و کلام او هم چاشنی طعنه داشت: بالاخره وقتی به جای تو هم باید بجنم گاهی لازمه با یک کسای تنهایی صحبت کنم.

تبسم سر پایین انداخت.

این روزا یا اصلا نیستی یا آگه یک جایی ببینمت لحت فقط

نیش داره و گلایه آ این رسم دوست داشتن نیست ماهان خان.

ماهان بخاطر مجادله با هما قدری عصبی بود.

اگرچه که فکر می کرد تبسم را که دیده همهی دلخوری هایش دود شده اما نه این گونه نبود.

او هنوز هم ته قلبش بابت اینکه تبسم آن گونه که باید

پشتش در نیامد از او ناراحت بود دست هایش را روی سینه در هم گره داد و پرسید: رسم

دوست داشتن چیه تبسم خانوم؟ اینکه پشت طرف مقابل و خالی کنی و بهش بگی من کاری نمی کنم خودت یک تنه باید با همه بجنگی؟

تبسم آزرده از کلام ماهان نگاهش کرد.

_ من پشتتو خالی نکردم. فقط گفتم نمی تونم جلوی بابام بایستم. نمی تونم روی حرفش، حرف بیارم همین.

ماهان نگاه بی هدفی به در حیاط انداخت.
نفس عمیقی کشید.

_ خیلی خوب نمیخوام دیگه درباره این موضوع بحث کنم تبسم. بهتره ادامه ندیم.

تبسم نتوانست بی خیال کنجکاویش بشود.

بی نهایت مشتاق بود بداند ماهان چه صحبتی با هما داشته.
با سر به در اتاق هما اشاره کرد و پرسید: با عمهام چیکار

داشتی؟ نگاه ماهان چند ثانیه روی در بسته مکث کرد سپس گفت: بهت می‌گم.

دوباره مقصد چشمانش صورت تبسم شد و پرسید: تو امروز اینجا چیکار می‌کنی؟ فکر می‌کردم کلاس نداری. _درست فکر کردی ولی خوب چیکار کنم؟ توی خونه حوصله ام توی خونه حوصلم سر رفته بود. با خودم گفتم پیام یک سر به آموزشگاه بزنم. اینجا بالاخره بچه‌ها هستن. خانم‌ها هستن. سرم گرم میشه. البته نمیدونستم قرار اینجوری غافلگیر بشم.

ماهان سعی کرد حال و هوای هر دویشان را عوض کند. خندید و گفت: بده تو این شرایط سوپرایزت کردم؟ تبسم هم لبخند زد. _فقط به قصد سوپرایز کردن من اومده بودی دیگه؟

ماهان مچ دست دخترک را گرفت و گفت: حالا به هر دلیلی که اومدم الان اینجا هر دو تا مون سوپرایز شدیم. پس بهتره این سوپرایز قشنگو خرابش نکنیم بریم باهم یه دور هم بزنیم.

و بی آنکه منتظر باشد تبسم رضایت اعلام کند. او را به دنبال خود کشید.

دخترک را به دنبال خود کشید.

تبسم پرسید: حداقل بهم بگو کجا داری میری؟

مامان سر بالا انداخت: نمیدونم بریم ببینیم کجا قراره بریم. بریم ببینیم امروز سرنوشتمون کجا رو برای کنار همدیگه برامون رقم زده.

تبسم موافق همراه او راه افتاد.

پیشنهاد خودش بود؛ که به جای سوار ماشین شدن؛ کوچه باغ های قصر دشت را در آخرین روزهای اردیبهشت ماه قدم بزنند.

پیشنهاد خوبی بود.

ماهان قبول کرد. هر دو با هم شانه به شانه بدون آنکه مقصد خاصی در نظر

داشته باشند میان کوچه ها راه افتادند.

دقایق آغازین پیاده رویاشان به سکوت گذشت اما چیزی نگذشت که تبسم سکوت را شکست.

کنجکاوی اجازه ساکت ماندن بیشتر را به او نمی داد.

پس برای بار سوم پرسید: نمی خوای بگی چیکار داشتی اومدی پیش هما؟

ماهان خیره دخترکی که مقابل در خانه شان لی لی بازی می کرد پرسید: حتما باید بگم؟

تبسم با سوالی که ماهان پرسیده بود ناراحت شد.

اما سعی کرد ناراحتی اش را بروز ندهد.

هر چند نتوانست.

اهم های در همش ناراحتی اش را آشکار کرد.
 در جواب ماهان گفت: خوب آگه منو محرم نمیدونی و
 دوست نداری نگو من بیشتر از این اصرار نمیکنم. ماهان میان دو
 راهی گیر کرده بود.
 نمی دانست بگوید یا نه؟
 اما در یک لحظه تصمیم گرفت ماجرا را به تبسم بگوید.
 شاید دخترک فکر بهتری داشت.
 میتوانستند با هم مشکل را حل کنند.
 در جواب تبسم گفت: راستش میدونی یه چیزایی هست که
 تو ازش خبر نداری. نه تنها تو خیلیها ازش خبر ندارن.
 تبسم منتظر و با دقت ماهان را نگاه کرد.
 ماهان ادامه داد: به هم خوردن رابطه هما و عموم به
 خواست عموم نبود.
 تبسم شوکه از حرفی که شنیده بود، سر جایش ایستاد.
 ماهان هم به تبعیت از او در جا متوقف شد.
 تبسم کنجکاو و مشتاق برای دانستن اصل ماجرا پرسید:
 پس کی باعث جدایی شد؟ ماهان سر پایین انداخت.
 با نوک کفش سنگ کوچکی را که روی زمین افتاده بود به
 بازی گرفت. و پاسخ داد: هما.
 چشمانش از سنگ کنده و مثل جمله اش به صورت تبسم

کوبیده شد: این جدایی خواسته هما بود. حتی خود هما بهعموم گفت خودش جرات نداره به برادرش بگه این ازدواج رو نمی خواد. گفته بود از برادرش خجالت میکشه. خودش از عموم خواست که اون ازدواج را به هم بزنه. عموم آنقدر عاشق بود، که وقتی بی میل و بی علائقی هما را به این ازدواج دید خودشو بدنام کرد. اعتماد دو خانواده رو نسبت به خودش از بین برد. فقط برای اینکه هما اذیت نشه. تبسم مات شده ماهان را نگاه کرد!

یعنی تمام این سالها هما به پدرش، به دیگران، به همه دروغ گفته بود؟!!

یعنی تمام این سالها همه را بازی داده بود؟!!

یعنی هما کسی بود که برای رهایی خودش دیگری را بد کند؟! آن هم مردی که عاشقش بوده!

به یکباره هما با تمام خوبی ها و مهربانی هایش در ذهنش ویران شد. مثل ساختمانی که زیرش دینامیت کار گذاشته اند.

میان آن همه آشفتگی از دهانش پرید: ولی تو نباید اینارو به بابام بگی. ماهان متحیر از شنیدن جمله ای که گوشه‌هایش آنها را باور

نمی کرد؛ تبسم را نگاه کرد.
دخترک چه می گفت؟!!

چیزی نگوید؟

با همان حیرت نشسته در صورتش پرسید: چی می شنوندم تبسم؟ یعنی چی نباید چیزی بگم؟ تبسم بیچاره وار سر پایین انداخت. ماهان عصبانی شد.

چند گام به عقب رفت.

فاصله‌اش را با تبسم زیاد کرد.

دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: حالت خوبه تبسم؟

معلومه چی داری میگی؟ روی حرف بابات که نمیتونی

حرف بزنی. منم که نباید چیزی در مورد دروغ عمهات بهش

بگم. میشه دقیقا میشه بگی من باید چه غلطی بکنم وقتی تو

به فکر همه هستی جز به فکر خودمون؟ چند لحظه مکث کرد.

دو قدم جلو آمد و با جستجوگر چشمان دخترک را خیره شد

و گفت: صبر کن ببینم نکنه اصلا پشیمون شدی؟ از

حرفهایی که اون شب توی دره بهم زد پشیمون شدی آره؟

ماهان بی آنکه منتظر جواب تبسم باشد، با صدایی که کمی

بالا رفته بود و هر لحظه تندتر می شد. ادامه داد: نمیخواهی عمهات

خراب بشه. نمیخواهی دل بابات

بشکنه من مدام از این در به اون در بزنم تو هی سنگ

بنداز جلوی پام.

واقعا ماجرا چیه تبسم؟

نکنه پشیمون شدی روت نمیشه بگی؟ راحت بگو من آدمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم. درسته دوستت دارم. اما خیالت راحت اصلا اهل تحمیل نیستم. راحت بگو توهم مثل عمهات یه روزی عاشق شدی و بعد پشیمون.

به خدا دیگه نمیدونم چیکار کنم. بخدا کم آوردم. فکر کنم همین جا تمومش کنیم بهتر باشه.

نفسش را پر حرص بیرون داد: من معجزه بلد نیستم من فقط بلام اصرار کنم به پدرت که هیچ جور قرار نیست کوتاه بیاد. به تویی که هیچ جوره قرار نیست راضی بشی به حرف زدن با پدرت، به همایی که راضی نیست حقیقت رو بگه. من اصرار کردن بلام در مقابل شماهایی که اصرار کردن روتون جواب نمیده. پس بهتر راهمون جدا بشه. اصلا یه چیزی بهت بگم، چند روزیه شک کردم به دوست داشتنت. چند روزی بود شک کرده بودم. اما الان مطمئن شدم. مطمئن شدم که منو نمی خوای. چشمان تبسم گرد شد.

جملات ماهان چون پتک بر سرش فرو آمد.

چه زود قضاوت می کرد و پیش می رفت.

یعنی ماهان انقدر راحت پیش داوری می کرد؟

او را در مدت آشنایشان هیچ وقت این همه تند ندیده بود!

ماهان بی وقفه ادامه داد: بهت نگفتم این رسم دوست داشتن عاشقی نیست؟ واقعا منو دوست نداری. نه عاشقی بهتره همین الان راهمون جدا شه. من نمی خوام خودمو به زور بهت قالب کنم من نمیخوام مجبورت کنم به کارهایی که دوست نداری به پا گذاشتن رو دل بابات. به خراب کردن عمهات. تو با خانوادهاش خوشی. بدون من خوشی. بدون من حالت خوبه. پس اصرار من بی خودیه. برو خوش باش کنار خونوادت منم یه جوری مثل تمام این سال هایی که به خاطر بابام پا گذاشتم رو دلم حالا به خاطر خواست تو پا میزارم رو دلم من عادت دارم به کوتاه آمدن من عادت دارم به اینکه عشق رو یه گوشه از قلبم نگه دارم. اصلا به روی خودم نیارم که عاشقم. برو خوش باش کنار پدرت و عمهات و خانوادهاش خوش باش فراموش کن که یه ماهانی هم بود که تورو میخواست که دلش میخواست برات بجنگه اما تو فقط بلد بودی سنگ به جلوی پاش ماهانی هم بود که بهت گفتم همه بامن. من با تو اما تو خیلی راحت پشتشو خالی کردی.

تبسم ناباور با دهانی باز ماهان را نگاه میکرد!
 انقدر دلش پر بود و حالا رو میکرد؟!
 انقدر حرف در قلبش داشت؟
 اصلا امان نداد دخترک حرف بزند.

امان نداد بگوید چرا نخواستہ او ماجرا را مطرح کند.
 وسط کوچہی خلوت ایستادہ بود و با صدایی کہ حجم خشم
 و عصبانیت آن را خش دار کردہ بود و حرف هایی را کہ
 انگار در دلش تلنبار شدہ بود بر سر دخترک آوار می کرد.
 آخرین جملاتش را ہم گفت: حالا کہ تو نمیخوای فکر کنم
 بہترہ همینجا راہمون از ہم جدا بشہ و ہرکدوم بریم دنبال
 زندگی خودمون. تو بودی کہ اتیش انداختی بہ خاکستر این
 عشق و گرنہ من کہ گذاشتہ بودند گوشہی قلبم و پای عہد و
 قول و قرار بابام ایستادہ بودم. تو اومدی دوبارہ من انداختی
 وسط رینگ. می دونی چند روز با بابام جنگیدم تا راضی شد
 بیاد؟ می دونی چقدر حرف زدم تو بابای منو نمی شناسی منی دونی
 چقدر بہ قول و قرار وفادارہ ولی من انقدر حرف
 زدم کہ راضی شد بیاد...
 تبسم خودش را محکم بغل کرد.
 در ہوای خوب بہاری شیراز احساس سرما می کرد!
 ماہان سر چہ کسی منت می گذاشت؟
 سر تبسم؟
 برای تلاشی کہ برای یکی شدنشان کردہ بود سر تبسم منت
 می گذاشت.
 یکی نبود بپرسد جناب ماہان خان این کاری کہ تو می کنی
 رسم عاشقی ست؟

فکر می کنی باباتو نمی شناسم؟ نمی دونستم به این راحتی قبول نمی کنه؟ اما پای همه چی ایستادم و او مدم. چون دیدم تو هم منو میخوای. تبسم خواستنت برام خیلی ارزش داشت انقدر که تا آخر دنیا بجنگم گلویش خشک شد. چند سرفه زد و ادامه: ولی تو چی به فکر همه هستی جز من؟ این حرفت یعنی انقدر هم که من فکر می کردم بهم علاقه نداری.

جمله اش چون زلزله هشت ریشتری همه چیز را بر سر تبسم آوار کرد.

به واقع انگار زیر آوار مانده بود و نمی توانست نفس بکشد.

نه حرف بزند.

حتی اعتراض کند.

و مفهوم صحبتش را به ماهان برساند.

ماهان آخرین نگاهش را با دلخوری و دلتنگی با غضب به دخترک مات مانده روبرویش انداخت و بی آنکه به او اجازه سخن یا دفاعی به خودش راب دهد کوچه خلوت را ترک کرد.

جوری رفت که تنها باقیمانده اش، بوی خوش و ادکلنش بود. انگار چند دقیقه پیش فقط رهگذری از کنار تبسم رد شد و

عطر خوش ادکلنش در کوچه برای او به یادگار گذاشت نه ماهانی آمد و نه ماهانی رفت.

پارت

فرصت حلاجی کردن حرفهای ماهان را پیدا نکرد.
مغزش هنگ کرده بود.

همچنان ایستاده و انتهای کوچه را نگاه می کرد. جایی که حدود یک ساعت پیش ماهان از آن گذر کرده بود.

دخترک همچنان مات ایستاده و به راه رفته او نگاه می کرد. قلبش بابت ماهانی که رفته و فرصت حرف زدن به او نداده بود درد می کرد.

پاهایش به گزگز افتاده و بابت مدت طولانی که یکجا ایستاده بود اعتراض می کردند.

با گام های سست از کوچه خارج شد.

کاسهی چشمانش پر شد و اشک بی اذن او فرو ریخت.

دلش حرف زدن می خواست.

زار زدن و گریه کردن می خواست.

دلش درد و دل کردن و گلایه کردن از ماهان را می خواست.

اگر روزها و ماه های گذشته بود، مستقیم می رفت خانهی

خاله اش و با مهناز حرف میزد.

اما این روزها نوشین هم جای خودش و هم جایی مهناز را

پر کرده بود.

پس بی توجه به اینکه ممکن است امید خانه باشد راه
 خانگی او را در پیش گرفت. برای مادرش یک پیام فرستاد: مامان
 من میرم پیش نوشین
 شاید یک کم طول بکشد نگرانم نباش.
 به نوشین که زنگ زد و خبر رفتنش را به خانگی او داد،
 نوشین از صدایش متوجه حال خراب دخترک شد.
 دم در واحد ایستاد و تبسم را که از آسانسور پیاده شده بود
 نگاه می کرد.
 تبسم به محض اینکه به نوشین رسید؛ زد زیر گریه و
 خودش را در آغوش رفیق صمیمی انداخت و نالید: نوشین
 همه چی خراب شد.
 نوشین تبسم را در آغوش گرفت و پرسید: چی شده قربونت
 بشم؟
 تبسم زار زد: با ماهان دعوا شد.
 نوشین صورتش را بوسید و گفت: قربونت برم. توی رابطه
 دعوا یک چیز عادیه. ترسیدم فکر کردم چی شده. همراه هم وارد
 آپارتمان شدند.
 تبسم مستقیم راه تراس را در پیش گرفت.
 تراسی که بیشتر شبیه یک گلخانه کوچک بود.
 نوشین با سلیقهای تمام تراس را از گلدان های مختلف در
 کرده بود.

روی صندلی نشسته و با چشمان پر از اشک به گلدان های زیبای نوشین نگاه می کرد.

چیزی نگذشت که دخترک با یک سینی چای و یک بشقاب کیک یزدی به تراس آمد و رو به روی تبسم نشست. فنجان چای را به دستش داد و گفت: بخور قربونت بشم. تبسم فنجان را گرفت و روی میز گذاشت.

نوشین پرسید: خوب قشنگ تعریف کن ببینم چی شده؟ ماهان چیکار کرده که چشمای دوست خوشگل من اینجوری بارونی شده.

تبسم با دستمال صورتش را پاک کرد و گفت: بهم گفت هما خودش نامزدی رو با عموی ماهان به هم زده. هما بوده که عموی ماهان و نخواسته. می خواست حالا که بابا راضی همیشه بره به بابام بگه اصل ماجرا چیه....

دهان نوشین از تعجب باز ماند. ناباور پرسید: وای واقعا؟! هما خودش پسره رو نخواسته؟!!

پس چرا به کسی چیزی نگفته؟!!

تبسم بی آنکه جواب سوالات نوشین را بدهد. به تعریف کردن ادامهی صحبت‌هایی پرداخت.

هق هق کرد و میان گریه هایش ادامه داد: من بهش گفتم نگه.

نوشین عصبانی شد.

فنجان چای را محکم روی میز گذاشت و اگر نگران شکستنش نبود احتمالاً آن را روی میز کوبید و گفت: خوب دیوونه چرا گفتی نگه؟ معلومه که عصبانی میشه. بابا بیچاره حق داره تو دیگه شورشو درآوردی. گریه تبسم شدت بیشتری گرفت.

کلماتش میان گریه زیاد واضح نبود_ من... من... من فقط میخواستم.... می خواستم بهش بگم اون چیزی نگه... چیزی نگه خودم با هما حرف میزنم راضیش می کنم.... خودم راضیش می کنم با بابام حرف بزنه...

نفسی گرفت و با آرامش بیشتری گفت: نوشین من فقط نمیخواستم ماهان پیش بابا یا دیگران بد بشه. نمی خواستم این ماجرا از طرف اون مطرح بشه. می خواستم هما خودش بگه چیکار کرده و قصه چی بوده. نوشین با کنجکاوی پرسید: خوب اینا رو هم بهش گفتم ولی باز ناراحت شد؟

تبسم گریه کنان چانه بالا انداخت و گفت: نه اصلاً امون نداد من حرف بزنم. تا گفتم تو چیزی نگو عصبی شد یک خروار حرف بارم کرد و رفت. ابروهای نوشین از تعجب بالا رفت.

یک خروار حرف بارت کرد؟! مگه چی گفت؟! تبسم با حالتی عصبی دستش را در هوا تکان داد و گفت:
 چمیدونم. من دارم برای عشق تو می جنگم. تو پشتمو خالی کردی. تو ازم حمایت نکردی. من بخاطر تو بابامو مجبور کردم پا روی قول و قرارش بزارن. چند روز تمام باهاش حرف زدم تا راضی شد بیاد...
 نوشین میان حرف تبسم رفت.
 لبخند بزرگی که تمام دندان هایش را به نمایش گذاشته بود نشان داد و گفت: الهی، دعوا کردنتون هم قشنگه. توی دعواتونم همه اش حرفهای عاشقانه اس!
 تبسم کلافه موهای توی صورتش را کنار زد و گفت: چی میگی نوشین؟ کدوم حرف عاشقانه؟ ماهان داشت سر من منت میزاشت. اینکه برای عشق و رسیدن به خواستهی دلش تلاش کرده منت داره اخه؟

پارت

نوشین کیکی از توی بشقاب برداشت و گفت: توچی میگی دیوونه؟ منت چیه؟ عصبانی بوده یک چیزی گفته. خوب بهش حق بده شب خواستگاری که حرف باباتو تایید کردی، یک جورایی پیش خانوادهاش کوچیک شد. بعد هم که حاضر نشدی روی حرف بابات حرف بیاری خوب بیشتر ازت دلخور شد. این دفعه هم لا بد فکر کرده می خوامی از عمهات

دفاع کنی عصبانی شده. توی دعوا و عصبانیت هم حلوا خیرات نمی کنن گلم. _ حلوا خیرات نمی کنن قبول. ولی قرار نبود سر من منت

بزاره. دلم ازش شکسته نوشین. از اینکه یک جوری حرف زد انگار هرکاری کرده فقط بخاطر من بوده. لحن نوشین ملایم شد.

از در دل داری و ملایمت درآمد. یک جورهایی خواست میانه را بگیرد.

هم تبسم را آرام کند. هم دلخوری که از ماهان بر دل تبسم نشسته را بشوید. نمیخواست همین اول کار میانشان کینه و ناراحتی باشد.

_ گفتم که قربونت برم؛ ناراحت بوده. یک چیزی گفته. به خدا بهش حق میدم توقع حمایت داشته. بیچاره چه میدونستم که تو میخوای بهش بگی خودشو بد نکنه. فکر کرده کرده میخوای بگی چیزی نگو. خودت دیدی که اولش منم همینجوری فکر کردم. ازت ناراحت شدم؛ منی که دوست چندین و چند سالهام. وای به حال ماها خدا میدونه اون بیچاره چقدر خود خوری کرده و چقدر ازت دلخوره. بخدااگه من جای تو بودم یه زنگ میزدم و برات توضیح میدادم نمیذاشتم اون از من ناراحت باشه. تبسم عصبی تر شد.

دستی تکان داد و انگار که موجود مزاحمی در هوا را از خود دور می کند با لحنی که چاشنی عصبانیتش قدر زیاد بود گفت: من بهش زنگ بزخم به ماهانی که بابت عشقش سر من منت داره. به ماهانی که میگه به خاطر من پا جلو گذاشته و گرنه اون نگه داشتن عشق رو گوشهی قلبش بلد بود و میتونسته ادامه‌ی راهور هم بدون من سر کنه و فقط عشقم تو قلبش نگه داره. من به ماهان زنگ بزخم! من احمقی که اگه امروز کوچیک شدم؛ بخاطر اعتراف احمقانه‌ی اون روزم توی دره بود!

نوشین ناراحتی تبسم رادرک می کرد.

می دانست روح بکر دخترانه اش چقدر از این برخوردار ماهان ناراحت شده.

اما نمی خواست هیزم زیر آتش دلخوری تبسم بریزد. می دانست حالا وقت آرام کردن دخترک است نه خراب کردن بیشتر.

خیلی به داری بزرگش می کنی. اینجوری که تو میگی دیگه نیست و نبود. ماهان آدمی نیست که بخواد تو رو ناراحت کنه. ولی الان عصبانی هستی حرف زدن باهات بیخوده. چایتو بخور سرد میشه سر فرصت است مفصل می شینیم در مورد تو و این آقا و این عشقتون که معلوم نیست سرانجامش چی بشه حرف میزنم

هوا تاریک شده بود.

تبسم به برادرش زنگ زد.

بار با صدایی خسته اما مثل همیشه مهربان جواب داد:

جونم، جون دلم؟

بعد از چند ساعت لبخندی روی لب های تبسم نشست.

چه اهمیتی داشت که ماهان چند ساعت پیش او را وسط

کوچه رها کرد و رفت! داشتن باربد به تمام نداشتن هایش

می ارزید.

جان دل باربدش بود؛ دیگر چه میخواست.

او هم سعی کرد مثل برادرش پرا انرژی باشد. هرچند غم از

صدایش هویدا بود.

_ سلام داداشم خسته نباشی. کجایی داداش؟_ بیمارستانم عزیزم.

ولی یه ساعت دیگه کارم تمومه میام

خونه. کاری داری؟ چیزی میخوای؟

تبسم بی هوا گفت: خودتو میخوام. میخوام بیایی پیشم و

کنارم باشی. البته خونه خودمون نیستما. پیش نوشینم.

باربد خواهرش را می شناخت.

از صدا و لحنش کاملاً مشخص بود که ناراحت است.

_قشنگ باربد نمی خوای بگی چی شده؟ باز اون مردک

ماهان چیکار کرده که صدا و چشای زنگولهی من بارونیه؟

تبسم بغض کرد.

با صدای مرتعش پاسخ داد: چیزی نیست. کارت تموم بشه میای دنبالم؟

باربد خودش را به آن راه زد. وانمود کرد دروغ خواهرش را باور کرده و با انرژی گفت:

معلومه که میام زنگوله قربونت بره داداش.

یک ساعت و نیم بعد باربد و تبسم در ماشین باربد نشسته بودند.

با وجود اصرارهای امید و نوشین قبول نکردند شام را کنار آنها بمانند.

باربد بی حرف میراند و تبسم هم در حالی که به آهنگ زیبایی که از سیستم پخش می شد گوش میداد؛ خیره‌ی خیابان رو به رویش بود.

باربد از گوشه‌ی چشم خواهرش را نگاه کرد.

حال به هم ریخته اش از صورتش به خوبی نمایان بود.

دستش را به سمت داشبورد دراز کرد و در آن را باز کرد و گفت: راستی امروز صبح یک سر رفتم کارگاه.

ظرف ترشک را بیرون کشید و گفت: اینو برای تو برداشتم. تبسم لبخند زد و ظرف را گرفت.

دستت درد نکنه مگه تو به فکر من باشی. مامان که نمیزاره بابا برام بیاره خونه.

مامان همیشه نگرانه. می ترسه بدنت ضعیف بشه

پارتتبسم هیچ نگفت.
باربد ادامه داد.

بخصوص بعد از اون حادثه‌های که برای هواپیما پیش اومد
که دیگه خیلی نگرانه. دو قدم از خونه دور میشی، چشمش
به دره تا برگردی. ته تغاری هم هستی دیگه بدتر. مامان و
بابا بدجور بهت وابسته ان.

عمدا به حادثهی هواپیما اشاره کرد ببیند دخترک حرفی
میزند یا نه.

تبسم اما حواسش آنجا ها نبود.

خیلی خوب حرفهای برادرش را نشنید.

قاشقی از ترشک را به دهان گذاشت.

هیچ از طعمش نفهمید.

حواسش جایی حوالی کوچهی خالی و چشمان پر از گلایهی
ماهان میچرخید.

باربد نگاه کوتاهی به صورت دوست داشتنی خواهرش
انداخت. کاملاً مشخص بود در هیروت سیر می کند.

تبسم خوبی؟ مشکلی پیش اومده؟

دخترک در ظرف را بست.

بدون حرف به منظور مثبت بودن جواب سوال برادرش
آهسته سر جنباند داد.

باربد باز پرسید: خوب نمیخوای بهم بگی چی شده؟

تبسم با ناخن پوست پشت دستش را به بازی گرفت و
چشمانش را هم دستش دوخت و پاسخ داد: همیشه بعدا
دربار هاش حرف بزنیم؟
باربد رسا و کشیده گفت: بله معلومه که میشه.
دخترک تلخ لبخند زد.

باربد باز پرسید: بریم بستنی بزنیم؟ _اگه بگم نه، ناراحت میشی؟
نگاه باربد میان خیابان و تبسم در چرخش بود و پاسخ داد:
اگه بگی نه، فکر می کنم اوضاع خیلی خرابه میرم گردن اون
ماهان لندهور میشکنم.

تبسم به شوخیاش خندید و گفت: خوب پس نمیگم نه.
باربد ابرو بالا انداخت و گفت: خدا رو شکر انقدر ا هم
اوضاع خراب نیست.

تبسم متعجب و پرسشگرانه نگاهش کرد!
باربد توضیح داد: وقتی دلت نمیخواد من گردنشو بکشم
یعنی هنوز کارتون به جاهای باریک نرسیده.
در ذهن دخترک گذشت.

_کارمون به جاهای باریک رسیده این دفعه دیگه واقعا رفت
و پشت سرش هم نگاه نمی کنه. هرچند آن لحظه دخترک به حدی
از دست ماهان دلگیر بود
که فکر می کرد اگر ماهان برود و پشت سرش را هم نگاه
نکند خیلی برایش اهمیت ندارد.

ماهان سرش منت گذاشته بود و این برایش خیلی گران آمد. از نظر خودش سرش منت گذاشته بود بابت عشقی که در قلب هر دویشان رخنه کرده بود. پارت اما او بیشتر این منت را به این خاطر می دانست که اولین نفری که به این عشق اعتراف کرد؛ خودش بود. از چند ساعت پیش تا الان بارها بابت پیش قدم شدن در اعتراف به عشق خودش را لعنت کرد. حالا آن دره دوست داشتنی ب برایش به جایی نفرت انگیز تبدیل شده بود جایی که باعث شده بود به ماهان ابراز عشق کند و حالا بابت پا پیش گذاشتن سرش منت بگذارد. خوش به حال مرد جوان که خوداری توانسته بود. باربد گوشه چشمی به صورت درهم خواهرش انداخت و گفت: اصلا بی خیال نمیرم بستنی بخوریم با این قیافهی برج زهرماری تو بستنی هم تلخ میشه. تبسم مظلوم گفت: ببخشید داداش قول میدم یک شب که سرحال بودم خودم مهمونت کنم. باربد خندید و مستقیم به سوی خانه رفت: بهبه اون بستنی خوردن داره. در خانه مهمان داشتند. هومن و حنا. پرستو و شوهرش. خانه شلوغ بود و مثل همهی روزهای دور هم بودنشان؛

بساط بگو بخندشان به راه بود.
تبسم برخلاف همیشه که پایه پای باربد شیطنت می کرد به
آشپزخانه پناه آورده و تهیه کردن شام را به عهده گرفته
بود.

حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت.
برای شام کباب دیگی داشتند.
سرگرم سرخ کردنشان بود که پرستو وارد آشپزخانه شد و
کنارش ایستاد.

نیم رخش را نگاه کرد و پرسید: خاصیته عشقه؟
سرچرخاند و متعجب نگاهش کرد.
_چی؟

پرستو به کابینت تکیه داد. _مامان راست میگه . از وقتی ماهان پا
گذاشته به زندگیت

همیشه توی فکری و چشات بارونیه.
یکی از کباب ها را جا به جا کرد و با خجالت گفت: دستم
برای همهاتون رو شده.

پرستو با مهربانی گفت: اخه تبسم قبل ماهان این نبود که
همه جمع بشیم دور هم و تبسم بره قایم بشه. باربد جلوی
همه بهش بگه زنگوله و جیغش تا آسمون نره. واسه کنار
دیس کباب دیگی با خیارشور شکوفه درست نکنه با گوجه
گل درست نکنه. حتی وقتی مامان واسه من و حنا روسری

یک شکل خریده و ما جفتمون سرمون کردیم جیغ جیغ نکنه
که مال من کو و کل اتاق مامان بهم بریزه تا روسری
خودش پیدا کنه.

تبسم هیچ نمی گفت فقط با بعضی که بیخ گلایش را چسبیده بود به
حرفهای

خواهرش گوش می کرد.

خواهرش درست می گفت.

عشق آمد و همهی برنامه های روتین زندگیش را به هم زد.
قبل از عشق آدم دیگری بود.

راحت می خندید، راحت خوش می گذراند. راحت زندگی
میکرد.

اما حالا کارش شده بود مقایسهی هر لحظهی زندگیش با هم
که اگر در آن لحظه ماهان کنارش بود، چگونه می گذشت.

پرستو جلو رفت با پشت انگشت گونه های خیس شده

خواهرش را نوازش کرد و گفت: اینکه چشمت خیسه هم
خاصیت عشقه. عشق چیز قشنگیه. من هیچ وقت تجربه اش
نکردم.

تبسم نفس عمیقی کشید و با حرص گفت: از اینکه تجربه
اش نکردی ناراحت نباش. خیلی هم چیز جالبی نیست من که
از وقتی گرفتارش شدم فقط دارم عذاب می کشم.

پرستو کمی جلو تر آمد و پرسید: یعنی قشنگ نیست؟

دختر به فکر فرو رفت. با وجود همهی عصبانیتی که داشت به خودش که نمی توانست دروغ بگوید!
مگر می شد لحظه های که کنار ماهان میگذشت قشنگ نباشد؟

روزی که با جعبه گل و شکلات در آموزشگاه رفت. شکلاتهای که جز همان یکی، دوتایی اول تبسم دلش نیامده بود به باقی اش دست بزند. گل ها خشک شده و باکس همانطور دست نخورده و شیک در اتاقش بود.

روزی که ماهان در خانهی برادرش او را میان خودش و در گیر انداخت و ان طور عمیق از موهایش دم گرفت مگر میشد قشنگ نباشد.

آش رشتهای که همان روز با هم خوردند و خوشمزه ترین آش رشتهی دنیا بود.

روزی که در بیمارستان کنار هم نشسته بودند.

کلا تمام روزها و لحظات کنار ماهان بودن به زیبایی هر چه تمام تر گذشته بود و دختر حتی اگر بی نهایت هم از دست

خلبان جوان عصبانی بود؛ نمی توانست منکر دوست داشتن

و خوب بودن حالش در کنار او شود. پرستو یکی از کباب ها را برداشت و سرگرم خوردن شد و

خبیث پرسید: چی شده؟ می بینم که لبخند میزنی؟
تبسم به سمت تابه چرخید.

خودش را سرگرم کار نشان داد. ولی دهانش انچه را که در
ذهنش می گذشت بر زبان آورد: نمیتونم منکر خوبی هاش
بشم.

پرستو با حسرت به صورت خواهرش خیره شد.
_من هیچ وقت عشقو تجربه نکرد.

تا تبسم خواست جواب بدهد صدای آیدا میان حرفهایشان
پرازیت انداخت.

_سلام به خواهر شوهر های گرامی.

هر دو به سمتش چرخیدند و تبسم متعجب پرسید: سلام تو
اینجا چیکار می کنی؟! آیدا سرخوش جلو آمد و پاسخ داد: عشقم
اومد دنبالم.

تبسم به پرستو نگاه کرد و متعجب گفت: این پسره مثل جن
می مونه ها همین الان مگه توی حیاط نبود؟!!

آیدا خندید و گفت: مادر شوهر عزیزم دستور دادن عشقم
امر مادر اطلاعات کرد و سریع اومد دنبالم.

پرستو بابرنج به تبسم ضربهای خفیفی زد و گفت: چه عشقم
عشقمی راه انداخته بچه پر رو

آیدا خندید و در آشپزخانه سر چرخاند و پرسید: پس بقیه
کجان؟

پرستو پاسخ داد. _توی حیاط. باربد کجاست؟
_ داشت ماشین پارک می کرد من برم یک سلام و علیک
کنم میام کمک

تا چرخید شانهاش به سینهی باربد خورد. پر از عشق نگاهش کرد
و گفت: باربد بریم حیاط سلام کنم؟
باربد باز شوخیاش گل کرد.

_ این همه راه میخوای بری می فقط سلام کنی؟ خوب
قشنگ حال و احوال کن نگو دختره معرفت ندارن.
آیدا چپ چپ نگاهش کرد.

_ منظورم همون بود بی ادب.

باربد خندید و گفت: خیلی خوب حالا عجله نکن. قبل حیاط

بیا بریم اتاق من باهات کار مهم دارم.

چشمان آیدا گرد شد: چی میگی باربد؟! باربد مچ دست آیدا را
گرفت: میگم بیا بریم اتاق کارت دارم.

تو مگه همیشه نمی گفتی بچه خیلی دوست دارم بیا بریم
میخوام بهت بچه بدم.

آیدا شوکه نامزدش را نگاه کرد!

_ باربد خاک به سرم چی داری میگی!؟!

باربد خونسرد دخترک را ورنانداز کرد به سمت خواهرهایش

چرخید و گفت: این چرا تعجب کرده؟ من حرف غیر عادی

دارم میزنم؟ مگه اینکه میخوام بهش بچه بدم تعجب داره؟

بخدا خودش همیشه میگفت بچه دوست داره.
 پرستو ریز می خندید و تبسم به برادرش چشم غرره رفت:
 اذیتش نکن.
 باربد سر جنباند: ای خدا مگه من چی گفت؟ خودش همیشه
 میگه بچه دوست داره منم خواستم ببرمش اتاق بهش بچه
 بدم. آیدا مچ دستش را از دست باربد بیرون کشید و تشر زد:
 باربد تو رو خدا تمومش کن زشته بخدا.
 باربد نگاهی متعجب میان خواهرانش چرخاند و گفت: تعادل
 ندارم ها همیشه بهش لطف کرد...
 به طرف اتاق رفت و گفت: اصلا نیا خودم میرم بچه رو
 میارم.
 آیدا گیج به دخترها نگاه کرد و پرسید: این داره چیکار می
 کنه.
 پرستو خندید و گفت: چیزی نیست کم کم به دیونه بازی
 هاش عادت می کنی.
 بعد همراه خنده بریده بریده گفت: نرفتی بهت بچه بده. رفت
 خودش بچه رو بیاره. آیدا اصلا متوجه حرفهای آنها نمیشد.
 چند دقیقه بعد باربد در حالی که پسرک پرستو را میل
 آغوشش داشت به آشپزخانه آمد.
 پرستو اعتراض کرد: باربد تو رو خدا چیکار می کنی؟
 بیدارش کردی؟

آیدا جلو رفت و به نواز د کوچک میان آغوش نامزدش نگاه کرد و پر ذوق گفت: عزیزم چه نازه وای یک ذره بزرگتر شده از اون دفعه که دیدنش.

چگونه اش را نوازش کرد و قربان صدقه اش رفت [LRI].
باربد پر از اشتیاق نامزدش را نگاه کرد و گفت: ببین چقدر خوشمزهاست. خدایی ارزش این که بیای توی اتاق و بغلش کنی رو نداشت؟ تنبلی کردی.
آیدا نگاه کوتاهی به باربد انداخت.

دوباره سرگرم نوزاد توی آغوشش شد و در جواب مرد جوان گفت: من تنبل نیستم تو منظورت بد رسوندی.
باربد ادای آدمهای گیج را در آورد و پرسید: منظورم رو رسوندم! بچه بهت بدم دیگه مگه غیر از اینکه الان توی بغلته مفهوم دیگه ای هم داره

آیدا لبخند خجالتزده زد و چیزی نگفت!

باربد چند دقیقه مکث کرد.

ژست آدم های متفکر را به خودش گرفت.

انگار که اصلا از حرف های آیدا سر در نمیآورد.

چند ثانیهی بعد یکباره عقب پرید.

دخترها متعجب نگاهش کردند!

حتی تبسم و پرستو که می دانستند مردک دغلباز چگونه سر به سر آیدای بیچاره می گذارد، هم از این حرکتش جا

خوردند.

ایدا حیرت زده پرسید: چی شده؟! چرا اینطوری می کنی؟
باربد حالت وحشت زده به صورتش داد و گفت: از تو
ترسیدم. میترسم بهم تجاوز کنی.
پرستو از خنده ریسه رفت.
چشمان آیدا از این گردتر نمیشد.

باربد زیان درازی کرد. چرا اینجوری نگاه می کنی؟ با این فکر
منحرفی که تو

داری هیچ چی ازت بعید نیست! با من تازه فهمیدم تو چرا
موقعی که ازت خواستم بیایی اتاق مقاومت میکردی.
مردک شاید دختر بیچاره راه حسابی خجالت داد.
آیدا فقط سر پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت.
اصلا نمی دانست چه باید بگوید.
پرستو به حرف آمد.

_ توروخدا ادیتش نکن باربد. یه کاری نکن دختر مردم
بزاره بره پشت سرشم نگاه نکنه.
باربد به شیطنت ادامه داد.

و نگاه عاشقانه اش را حواله آیدای خجالتزده و گونه گل
انداخته کرد و گفت: چرا پشت سرشم نگاه نکنه؟ شوهر به
این خوشمزگی و شیرینی از کجاش میخواد در بیاره؟
دهان آیدا از تعجب باز ماند.

از خجالت یک قطره شده و در زمین رفت.
 پسرک اینقدر بی ادب و منحرف بود و او نمی دانست؟
 پرستو دیگر نمی توانست خنده هایش را کنترل کند.
 پارت
 تبسم اما حتی خنده هایش هم مصنوعی بود.
 از شدت سردرد مغزش در حال انفجار و چشمانش درست
 کار نمی کرد.
 دوست داشت به اتاقش پناه ببرد روی تختش دراز بکشد و
 ساعتی بخوابد شاید از شرایط این سردرد بی موقع راحت
 شود. تشویش داشت.
 با وجود آنکه پیش خودش وانمود میکرد آنقدر از دست
 ماهان دلخور است که حتی نمی خواهد رویش را ببیند، با
 همهی دروغ های که حتی به خودش هم میگفت، اما هر
 چند دقیقه یک بار نگاهش به سمت تلفنش که روی میز
 آشپزخانه قرار داشت، می رفت شاید از ماهانش تماس یا
 پیام داشته باشد.
 ته قلبش را اگر می گشتی کمی نگران بود.
 برای ماهانی که با عصبانیت پست فرمان نشست.
 برای ماهانی که وقتی میرفت تا پشت ماشینش بنشیند
 چشمان سرخ سرخ بودند.
 مبادا برایش اتفاقی افتاده باشد.

اما به هر حال هر چقدر هم که نگران، هر چقدر که دلتنگ، قسمت عصبانی وجودی اش بیشتر از همه خودنمایی میکرد.

سفرهاشان را در حیاط زیر درخت انگور پهن کردند. هما هم در جمعاشان بودهمایی که تبسم مطمئن بود لازم است با او مفصل حرف بزند و سر از ماجرا در بیاورد. جمعشان جمع بود.

همهی اعضای خانواده با جفتشان سر سفره نشسته بودند، غیر از تبسم و هما. دخترک به ماهان فکر کرد.

زانو به زانویش نشسته بود. مثل سایر اعضا خانواده او هم با جفتش در جمع حضور داشت چه احساسی داشت؟ تکه ای کباب سر چنگال زد و به دهان بود. در حال جویدن و ارزیابی طعمش بود که زنگ در به صدا در آمد.

هومن برای پاسخ دادن از جا برخاست و به ساختمان رفت. طولی نکشید که همراه مهناز و کامران، خاله و شوهر خاله اشان پا به حیاط گذاشت. آه از نهاد تبسم بلند شد. حوصلهی اینها را واقعا نداشت.

دلش تنهایی می خواست.؟ با حضور نسرین و خانواده‌هاش؛ نگرانی
بر قلب آمنه
نشست.

از حضور آیدا در جمعشان و زبان نیشدار نسرین می
ترسید.

پارت همانقدر که آمنه و خانواده اش از حضور خانواده نسرین
متعجب شدند؛ نسرین و خانواده هم از حضور آیدا در جمع
آنها جا خوردند!

تبسم برایشان بشقاب آورد و آنها با وجود آنکه شام خورده
بودند و این موضوع را مطرح کردند ولی با اصرار آمنه و
داریوش سر سفره نشستند.

آمدن نسرین بیشتر به امید رفع ته مانده‌ی کدورت‌های
گذشته و امتحان کردن دوباره‌ی شانسیش برای به دام
انداختن باربد بود.

او از زمان کودکی مهناز دوست داشت، باربد دامادش شود
و حال مردک لاابالی را که دخترش انتخاب کرده بود، هیچ
جوره نمی توانست بپذیرد.

آمنه با اینکه سعی می کرد رابطه اش با خواهرش خوب
باشد اما از زندگی خصوصی پسرش به او چیزی نمیگفت.
ترجیح داده بود تا عقد رسمی همهچیز مسکوت بماند. تا
فرزندش در آرامش و دور از حرف‌هایی خاله خانجایی های

فامیل زندگیش را سامان دهد.

چشمان نسرین چند بار روی صورت آیدا رفت و برگشت. پوستش از مهناز سفید تر بود و موهایش پر پشت تر. اما نه چشمان درشت و زیبایی مهناز را داشت و نه بینی سر بالای خدا دادیاش را.

خوب البته اگر می خواست شرط انصاف را رعایت کند، ابروهای آیدا خوشحالتتر و پر پستتر بودند و لبهایش هم زیباتر.

پرستو به نسرین که همهی حواسش پیش آیدا بود نگاه کرد: خاله جون چرا نمیخوری؟ دست پخت تبسمه ها.

نسرین نگاهش را که چاشنی مهر داشت روانهی تبسم کرد: پس این غذا خوردن داره. بسکه دست پخت عروسم خوبه. تبسم از حرف نسرین جا خورد.

فکر میکرد این موضوع از نظر همهاشان مخصوص خاله اش تمام شده!

نسرین متوجه تعجب دخترک شد.

او را از بچگی بزرگ کرده و همهی حالاتش را میشناخت. اما بی توجه ادامه داد: همیشه به کامران میگم با تبسم که

بری زیر یک سقف حسابی اضافه وزن میگیری بسکه این دختر دستپختش خوبه و سلیقه داره.

کامران پوز خند زد.

نه مادرش این روزها از تبسم تعریف می کرد و نه او قرار بود با دخترک زیر یک سقف رود.
 قلبا هنوز تمایل زیادی برای ازدواج با تبسم داشت، اما وقتی دخترخاله‌اش بر خلاف او تماما بی میل بود دیگر راهی نمی ماند.

اگرچه که او هم آدم زیر پا گذاشتن غرورش و گدایی عشق نبود.
 پارت

ولی اگر از سمت تبسم گوشه چشمی می دید؛ همهی تلاشش را برای به او رسیدن میکرد.
 جملهی بعدی نسرین باز حواس همه را سمت او جلب کرد.
 _ ابجی ازت گله دارما، واسه پسر تنامزدی گرفتی ولی ما رو دعوت نکردی؟

آمنه به باربد و آیدا نگاه کرد.
 منتظر این جمله و گلایه از سوی خواهرش بود.
 آنها تا همین چند ماه پیش به قول قدیمیها خانه یکی بودند.
 سری از هم سوا داشتند و همهی جیک و پوکشان کف دست هم بود.

_ نه خواهر نامزدی نگرفتیم. ولی همین روزا تاریخ عقد رو مشخص میکنیم به امید خدا. نسرین یک تای ابرویش را بالا برد و مثلا تعجب کرد: آخه

دیدم عروست اینحاست گفتم شاید نامزد کردن!
پرستو به جای مادرش گفت: آره خاله جون بین دو خانواده
که نامزدیشون رسمی شده. منتهی چون قراره همین روزا
عقد کنن دیگه جشن نامزدی نگرفتیم.
نسرین سر تکان داد.

خصوصتی که در قلبش نشسته بود را بروز نداد و گفت: به
سلامتی. مبارک باشه. انشاءالله که خوش بخت بشین [LRI].
آیدا با لبخند کوتاهی تشکر کرد.

خدا را شکر آن شب، گونهای که آمنه انتظارش را داشت
کسی هدف نیش زبان نسرین قرار نگرفت.

بالاخره مهمانها رفتند و تبسم با سری پر درد راهی اتاقش
شد و خودش را روی تخت انداخت.

حتی حوصله نداشت کش موهایش را باز کند. گوشی را از روی
پاتختی برداشت و برای هزارمین بار چک
کرد.

از تماس یا پیام خبری نبود.

به وات ساپ سر زد و پی وی مرد جوان را چک کرد.
آخرین بازدیدش همین یک دقیقه پیش بود.

بیقرار به صفحهی چتشان خیره شد.

با یک جملهی نامناسب همهچیز را خراب کرد.

شاید اگر منظورش را بهتر رسانده بود، ماهان این همه

عصبانی نمیشد.

کاش مرد جوان فرصت داده بود او توضیح دهد منظورش چیست.

گوشی را روی تخت گذاشت و دو سمت پیشانیاش را ماساژ داد.

سرش را روی بالشت قرار داد به این امید که خواب بر چشمانش خیمه بزند و او را از سر این سردرد و اعصاب به هم ریخته راحت کند.

انگشتانش را میان موهایش برد.

قدری ریشهی آنها را ماساژ داد و سعی کرد بخوابد. دو سه روز گذشت.

دو سه روزی که در آن هیچ خبری از ماهان نبود هر چه بیشتر می گذشت تبسم آرام تر می شد و دلتنگ تر و البته که همچنان ته قلبش بابت منتی که ماهان سرش گذاشته بود دلگیر. چند باری تصمیم گرفت به او زنگ بزند یا پیام دهد. اما از برخورد ماهان می ترسید.

از اینکه او را نپذیرد یا ردش کند.

نگران بود هنوز عصبانی باشد و از برخوردش می ترسید.

هر بار که دستش به سمت گوشی می رفت، تردید باز به جانش میافتاد و تصمیم می گرفت کمی دیگر صبر کند.

تبسم در آموزشگاه کلاس داشت.

آن روزها سر خودش را با دوختن و آموزش دادن ساخت عروسک گرم کرده بود.

هما هم در آموزشگاه مثل همیشه سرگرم رسیدگی به کارهای خودش.

کلاس تبسم که تمام شد؛ عروسک نیمه کاره‌ی یکی از هنرجوها را که از پس تمام کردنش بر نیامده بود برداشت و به سالن رفت.

زن جوان کنار میز وسط سالن ایستاده بود و به کارهای هنری هنرجوها که آماده شده و روی میز به عنوان نمونه قرار داشت نگاه میکرد. خیلی زحمت کشید تا این آموزشگاه رونق گرفت.

حالا خیاطی، عروسک سازی، شمع سازی، گل کریستال، آشپزی و سفره آرایی و چند نمونه هنر دیگر آموزش داده میشد.

جام شمع را که به صورت جام شراب درست شده بود به دست گرفت.

از این مدل شمع ها خیلی خوشش میآمد. تبسم کنار میز ایستاده.

به صورت عمه‌اش خیره شده.

با دقت نگاهش کرد.

صورت کشیده و لب های باریک داشت. بینی اش کشیده و

قلمی بود. چشمان قهوه ای گرد داشت و ابروهای هلالی.
 روی پوست گندم گونش هیچ کرم پودری وجود نداشت.
 آرایش کم رنگی بر صورتش بود و میان موهای قهوه‌هایش
 تارهای سفید دیده میشد.
 تبسم لب باز کرد: عمه میخوام باهات حرف بزنم.
 می دانست. منتظر اینکه تبسم به سراغش آید بود.
 می دانست دخترک بالاخره پیگیر اصل ماجرا خواهد شد.
 به برادر زاده‌اش نگاه کرد.
 منتظر تا تبسم ادامهی سخنش را بگوید.
 دخترک مستقیم در چشمان عمه‌اش خیره شد و پرسید:
 ماهان راست میگه اونی که نامزدی رو به هم زده تو بودی؟
 هما به وضوح تعجب کرد!
 منتظر این سوال از سوی تبسم نبود!
 فکر میکرد او می‌آید تا درباره‌ی ادامهی ماجرا سوال کند.
 اما انگار ماهان پیش دستی کرد و همه چیز را گفته بود.
 نمی خواست طفره برود.
 علاقهای برای پنهان کردن از تبسم نداشت.
 شاید همه چیز را نمیگفت، اما می توانست سر بسته یک
 چیزهایی را توضیح دهد.
 رومیزی کریستال را برداشت و به مهره های بافته شده‌ی
 کنار هم نگاه کرد.

با مهره های کریستال رو میزی شکل ستاره درست کرده بودند.

انگشتش را آهسته روی مهره ها کشید و در جواب تبسم که منتظر نگاهش می کرد پاسخ داد: آره درسته من خواستم نامزدیمون به هم بخوره؟ تبسم با دقت به صورت عمه اش نگاه کرد و پرسید: چرا؟

چی شد که تصمیم گرفتی نامزدی رو به هم بزنی؟ تو که به من گفتی شما دوتا عاشق هم بودید.

هما سرجنباند: آره ولی نشد دیگه.

تبسم دست لبهی میز گذاشت. یک گام جلو رفت و پرسید: چرا؟ چی شد که به هم زدی؟ اصلا چرا همه چی افتاد گردن اون؟

هما دست از سر رومیزی برداشت.

دستهایش را در جیب کرد و سعی کرد به جای جواب دادن طفره برود: نشد تبسم. قسمتون با هم نبود..

تبسم برای بیشتر دانستن به عمه اش اصرار کرد: چرا نشد؟ چرا قسمتون با هم نبود. عمه تو رو خدا بگو چی شد؟

هما به جای حرف زدن سکوت اختیار کرد. تبسم با شک پرسید: پای کس دیگهای وسط بود؟

سکوت هما که طول کشید؛ تبسم به این نتیجه رسید که حدسش درست بوده.

ناباور پرسید: تو عاشق اون بودی پس چی شد که دل به کس دیگهای دادی؟!!

هما به سمت اتاق پا تند کرد و پاسخ داد: تبسم این حرفها رو ادامه نده. هم زدن گذشته هیچ چی جز بدتر شدن همه چیز نداره. من فقط خواستم تو بدونی ماهان راست گفته و من نامزدی رو به هم زدم دیگه بیشتر از این کنجکاوی کردن یه صلاح هیچ کس نیست.

تبسم هم گام عمه‌اش شد و با لحنی که کمی عصبانی بود گفت: عمه من کنجکاوی نکنم؟ زندگی گذشته‌ی شما داره تمام زندگی آینده‌ی من رو به هم می‌ریزه. بابام به مردی که من عاشقشم بخاطر گذشته‌ی شما گفته نه خودم بخاطر بابام مجبور شدم بگم نه. با ماهان دعوا شده و چند روزه هیچ‌خبری ازش ندارم. همه اش بخاطر گذشته‌ی ای که تو میگی کنجکاوی نکن.

هما دم در اتاق ایستاد.

در چشمان برادر زاده اش نگاه کرد و گفت: با هم زدن گذشته فقط به آدم‌های اطرافت آسیب می‌زنی تبسم. بابات بخاطر گذشته‌ی من گفت نه ولی همه چیزو به خودت سپرد تو بی‌اهمیت به گذشته و نظر دیگران بگو آره گلوی تبسم خشک شد.

نمی‌دانست در جواب حرف منطقی عمه‌اش چه بگوید.

زبان‌ش را روی لب‌هایش کشید.
 عم‌هاش را میشناخت انقدرها هم خودخواه نبود، وقتی این
 گونه از گفتن حقیقت فرار میکرد یعنی پای مسائل دیگری
 وسط، بود که هما نمی خواست مطرح شود.
 راه حیاط را در پیش گرفت.
 ذهنش درگیر شد.
 این وسط رازهای بود که او خبر نداشت.
 سر جای همیشگیاش در حیاط نشست.
 در مغزش با خودش جنگید و هزار نوع فکر کرد.
 بعد از نزدیک دو ساعت فکر کردن به این نتیجه رسید که از
 کسی انتظار کمک نداشته باشد. تصمیم گرفت خودش برود و با
 پدرش حرف بزند و از
 عشقش دفاع کند.
 از آن سو هم با ماهان تماس بگیرد و بگوید قصدش از
 اینکه گفته چیزی نگو چه بوده.
 دست برد و تلفن را از روی میز مقابلش برداشت.
 شماره‌ی ماهان را پیدا کرد و خواست آن را لمس کند که نام
 باربد بر صفحه‌ی گوشی نقش بست.
 آی‌کون سبز را لمس کرد و جواب برادرش را داد: جانم
 باربد؟
 باربد هول و ولا داشت.

در صدایش نگرانی موج میزد.
با اینکه سعی میکرد خونسرد باشد اما از حرف زدنش
تشویش میباید.

_سلام تبسم کجایی؟ میخوام پیام دنبالت کارت دارم.
_آموزشگاهم داداش چیزی شده؟ _نه نگران نشو چیزی نیست، میام
دنبالت بریم یک دوری
بزنیم. کاری که نداری؟
تبسم دلواپس پرسید: نه کاری ندارم. باربد تو رو خدا چیزی
شده؟

_حالا میام بهت میگم. تو آماده باش
دخترک با دلهره به ساختمان بازگشت.
کیف و وسایلش را برداشت. سرسری از هما خداحافظی کرد
و در حیاط منتظر برادرش ایستاد.
باربد خیلی زود رسید.

در ماشین نشسته بودند و رنگ و رویی پریده‌ی باربد به
خوبی نشانگر این بود که مرد جوان حامل خبرهای خوبی
نیست. تبسم پر از دلهره نگاهش کرد و پرسید: باربد تو رو خدا
بگو چی شده؟ تو چرا این جوری به هم ریخته‌ای؟
باربد از توی آینه پشت سرش را نگاه کرد.

_اهورا دوباره پیداش شده. رفته سراغ امید و نوشین چاقو
داشته با باهاشون درگیره شده...

نگاه پر از تاسفش را برای چند ثانیه به خواهرش داد:
ماهان هم همراهشون بوده.

قلبم تبسم در سینه از تپش ایستاد.

نفسش در سینه‌اش گره خورد و جان کند تا پرسید: آسیب
دیدن؟ طوریشون شده؟ حالشون خوبه؟

باربد یک کلمه گفت و دنیا را بر سر دخترک آوار کرد:
بیمارستانن

اینبار دیگر واقعا مرد.

روح از تنش جدا شد و دست و پایش یخ کرد.

عصبی پرسید: باربد چرا تلگرافی حرف میزنی؟ چیزی
شده؟ حالشون خوبه؟

باربد هم عصبی بود

_نمیدونم... نمی دونم بخدا. فقط نوشین زنگ زد. گریه می

کرد. بریده بریده یک چیزایی گفت و قطع کرد. سریع دست در
کیفش فرو برد و گوشی را بیرون کشید.

تا خواست شماره‌هی نوشین را بگیرد باربد گفت: خودتو

خسته نکن. گوشی ماهان خاموشه. نوشین و امید هم

جواب نمیدن.

دخترک بیقرار دست روی صورتش کشید.

با خودش زمزمه کرد: وای خدایا پس کی میرسیم. این

بیمارستان لعنتی چرا انقدر دور شده.

نمی دانست نگران ماهان باشد یا نوشین و امید.
فکر اینکه اتفاقی برای هر کدامشان افتاده باشد جان از تنش
می برد.

طول کشید تا به بیمارستان رسیدند.
از دم در تا ساختمان بیمارستان فاصله زیاد بود.
تبسم و باربد مسیر را تقریباً دویدند.
نزدیک ساختمان نوشین را دیدند که نشسته روی صندلی،
خودش را بغل کرده و گریه میکرد. دستانش خونی بود.
آستین مانتو زرد رنگش لکه های خون داشت.
دنباله های شالش نیز.

تبسم به سمت دوستش دوید و نامش را با هول و هراس
خواند.

قلبش در سینه در حال متلاشی شدن بود.
از چیزهایی که ممکن بود نوشین بر زبان آورد وحشت
داشت.

نوشین تا چشمش به تبسم افتاد خودش را به آغوش انداخت
و با صدای بلند گریست
تبسم مرده و زنده شد.

از رنگ پریده و حالت صورت نوشین کاملاً مشخص بود
اتفاقات ناگواری افتاده.

دخترک را در آغوش گرفت و ترجیح داد چیزی نپرسد.

لااقل چند دقیقه در بی خبری به سر میبرد برایش بهتر بود
تا مواجه شدن با یک مصیبت.

نوشین پس از چند دقیقه سردرد و دلش باز شد.

موقع حرف زدن چشمانش وحشت زده بود.

اشکهای درشت روی صورتش می غلتید.

کمی از ریمش زیر چشمش ریخته بود.

_ اهورا اومد! توی زندان بود. نمیدونم چطوری اومد!

نمیدونم از کجا آمد! من و امید و ماهان بیرون بودیم. یعنی من و

امید توی

خیابون بودیم که ماهان و دیدیم. وقتی اهورا اومد معلوم

بود تعقیمون کرده با امید و ماهان درگیر شد. دست امید

زخمی شد ماهان خودشو انداخت جلو نمیخواست م بزاره

اهورا ضربهی دیگهای به امید بزنه. چاقو درست توی

سینه ماهان نشست.

های های گریه کرد.

نفس زنان و بریده بریده ادامه داد: ماهان چاقو

خورده... حالش به خیلی بده نمیدونم چیکار کنم. چه خاکی

تو سرم بریزم به پدر و مادرش چی بگم اصلا نمیدونم

باید چیکار کنم.

زانوهای تبسم تا شد.

جان از پاهایش رفتن جان هم از پاها و هم از تمام تنش

رفت.

ماهان چاقو خورده بود!

و حالش بد بود؟ بد یعنی چقدر؟

یعنی چگونه؟

یعنی حالا چه باید می کرد؟ باربد متوجه حال باید خواهر شد.

دست انداخت زیر بازوی دخترک را گرفت انداخت.

بغض سنگینی بر گوی دخترک نشست.

به حدی سنگین بود که نفس تبسم به شماره افتاد.

به زور هوا را به ریه هایش می فرستاد.

با هم راهی ساختمان بیمارستان شدند.

تا بر سند تبسم هزار بار جان داد.

امید با دست پانسمان شده در سالن روی صندلی نشسته

بود.

رنگ و روی سفید شده اش حکایت از حال خرابش داشت.

تبسم که نتوانست چیزی بپرسد.

باربد بود که به دادش رسید از امید پرسید: ماهان

کجاست؟ حالش چگونه

جواب امید زیادی ناامیدکننده بود.

توی اتاق عمل. حالش اصلا خوب نیست

باربد پیش رفت.

دست روی شانهی امید گذاشت.

_آروم باش امید. خودت حالت خوبه؟

امید بدون کلام سر جنباند.

اب دهانش را فرو داد، انگار کوهی میان گلایش گیر کرده بود. صورت ماهان وقتی که روی زمین افتاد یک لحظه از مقابل چشمانش دور نمیشد.

باربد نگاهی میان امید و همسرش رد و بدل کرد و پرسید:

به خانوادهاش خبر دادی؟ می دونن ماهان اینجاس؟

امید پریشان احوال دست روی صورتش کشید.

لبهای خشکیده‌اش را تکان داد: نه من خبر ندادم...

مستأصل نالید: زنگ بزنگ چی بگم؟ من روی نگاه کردن به

صورتشون ندارم

_این چه حرفیه امید؟ باید به خانوادهاش زنگ بزنگیم باید

بدونن برای ماهان چه اتفاقی افتاده.

صدای گریهی نوشین بیشتر شد و با هق هق ادامه داد: چه

خاکی به سرم شد. چی بگیم به مادرش؟ بگیم بچه‌ها سر

هیچ و پوچ اینجا داره از دست میره. تبسم این جملهی نوشین را

تاب نیاورد.

چند گام عقب رفت و به دیوار پشت سرش خورد.

باربد سریع متوجه عکسالعمل خواهرش شد.

به تبسم که بیچاره وار به دیوار تیکه داد و با چشمانی که

از اشک لبالب بود به در اتاق عمل خیره شده، نگاه کرد.

هر دو دست خواهرش را در دست گرفت: خوبی قربونت بشم؟
 زبان تبسم مثل یک تکه چوب خشک شده بود.
 در دهانش زیادی میکرد.
 آنقدر سنگین که نمی توانست تکانش دهد.
 باربد میانشان گیر افتاده بود و نمی دانست کدامشان را آرام کند.

دست خواهرش را فشرد: هیچ چی همیشه تبسم جان. من مطمئنم تا یک ساعت دیگه صحیح و سالم از اتاق عمل میاد بیرون. دخترک بیچاره فرصت نکرد با دلداری ماهان امیدوار شود؛ چون امید بلافاصله گفت: عملش چند ساعت طول میکشه. دکترش گفت.

جهنم برایش همان لحظات بود. لحظاتی که پشت در اتاق عمل می گذشت و نمی دانست

ماهانش از آنجا زنده و سالم بیرون خواهد آمد یا نه.
 اضطراب وحشت مثل خون در تمام رگ و پیش جاری بود.
 طعم تلخ ناامیدی و هراس را با تمام وجودش حس می کرد.
 اوضاع وقتی وخیمتر شد که باربد تصمیم نهایی را گرفت تا به خانواده ماهان خبر بدهد.

آنها را از وضعیت او مطلع سازد.
 روی صندلی نارنجی رنگ کنار امید نشست و با تلفن

همراهش شمارهی اشکان را گرفت.
 با دومین بوق اشکان جواب داد: سلام باربد جان.
 باربد گلویش را صاف کرد.
 سعی کرد خبر را با آرامش به اشکان بدهد: سلام، خوبی؟
 چه خبرا.

_ خبر سلامتی. تو خوبی؟ خانواده خوبن؟
 _ همه خوبن. کجایی؟ پیش بابا میدون.
 نپرسیدن هم مشخص بود که در میدان است. بسکه سر و
 صدا میآمد و شلوغ بود.
 مردد به امید نگاه کرد.
 از اینکه تماس گرفته بود پشیمان شد.

اما راهی بود که شروع کرده و باید تا آخر می رفت.
 _ اشکان جان راستش... راستش مزاحمت شدم بگم، ماهان
 یک تصادف کوچولو داشته ما الان بیمارستان.
 صدای اشکان پر از هراس شد و پرسید: الان کجاست؟
 حالش خوبه؟

باربد باز دروغ گفت: آره، آره خوبه فقط احتمالا یکی، دو
 مورد شکستگی داره.

اشکان نالید: یا خدا. ما الان میایم بیمارستان. بدون خداحافظی تماس
 را قطع کرد.

باربد دست بر صورتش کشید و با خودش واگویه کرد: خدایا

خودت کمکمون کن. این فکر کرد شکستگی داره اینطوری
جا خورد! اگه بفهمه اصل ماجرا چیه چی میشه؟ خدایا
خودت کمکمون کن.

نیم ساعت بعد مادر و برادرها و پدر ماهان در محوطهای
بیمارستان بودند.

بچه ها همه با هم به استقبالشان رفتند تا آرام آرام اصل
ماجرای را بگویند.

مادرش هنوز اصل ماجرا را نمی دانست و صورتش خیس
اشک بود.

وای به روزی که می فهمید اصل ماجرا چه بوده.

زهرة تا چشمش به تبسم افتاد جلو رفت، شانه هایش را
گرفت و با نگرانی پرسید: خوبی تبسم جانم؟ ماهان همراه
تو بوده که تصادف کرده؟ الان حالش چطوره. تبسم نمی توانست
جلو گریه اش را بگیرد.

با گریه جواب داد: نه، من همراهش نبودم.

زهرة با تردید صورت دخترک را نگاه کرد. انگار هنوز
متوجه وضعیت امید و نوشین نشده بود.

__ حال... حال ماهان خوبه؟

پارتبسم بدون حرف سر تکان داد.

زهرة فهمید اوضاع از آنچه که شنیده و خیم تر است.

به امید و باربد که کنار هم ایستاده بودند نگاه کرد. تازه

متوجه دست پانسمان شده‌ی امید شد و پرسید: ماهان کجاست؟

امید شرمنده بود.

اصلا نمی دانست چه بگوید.

باربند چند قدم جلو رفت و برای توضیح دادن ماجرا دواطلب شد.

زهره وقتی فهمید اصل ماجرا چه بود و چه بر سر پسرش آمده با صدای بلند زد زیر گریه.

تبسم و نوشین همهی تلاششان را کردند تا آرامش کنند. با کمک آنها تا پشت در اتاق عمل رفت.

خیلی سخت میگذشت. تبسم روی صندلی جمع شده در خودش نشسته بود و قدم

های احسان را بارها و بارها درست مثل توی فیلمها سالن را راه رفت، می شمرد.

اما انقدر حال خودش خراب بود که توجهی به حال سایرین البته جز مادر ماهان نداشت.

بالاخره طاقت نیاورد.

اشک های زهره را تاب نیاورد.

ماندن پشت در اتاقی که مرد جوان در آن با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکرد را هم تاب نیاورد.

از راه رو و سالن و بیمارستان بیرون رفت و خودش را به

محوطه بیمارستان رساند.
 نفسش یکی در میان درمیآمد.
 قلبش درست تپیدن را یادش رفته بود و نامنظم می تپیدن.
 حس می کرد اگر همینگونه ادامه دهد خودش هم کارش به بستری شدن میکشید.
 بدش نمیآمد یکی بیاید و یک آمپول آرامبخش در رگش تزریق کند چند ساعت بخوابد و وقتی چشم باز کند که ماهانش مثل همیشه سرحال و قهراق ایستاده باشد.
 حتی اگر از او دلخور باشد. حتی اگر قهر باشد حتی اگر برود و برای همیشه پشت سرش را هم نگاه نکند.
 اما سالم و سر حال کنار خانواده باشد.
 دلش لبخندهای ماهان را می خواست.
 دل تنگی می کرد برای چشمان مردی که چند روزی میشد ندیده بودش و حالا یکی آمده و اعلام کرده بود که در اتاقی چندین متر دقیق تر میان مرگ و زندگی دست و پا میزنند.
 ندانست چقدر در حیاط طی شد.
 ندانست چندبار آن حیات طولانی را رفت و برگشت.
 حیاطی که بیشترش باغچه بود و در بود از انواع و اقسام گلها.
 می شد در آنجا نشست و حسابی لذت برد اگر نام بیمارستان

را بر خود نداشت.

مطمئناً نیمی از بیماران هیچ از زیبایی بیمارستان نمی فهمیدند چون معمولاً اینجا حال کسی مساعد لذت بردن از فضا نبود.

وقتی باربد را دید که به سمتش می آید چیزی در دلش فرو ریخت. نگرانی و استرس با بیشترین حجم ممکن بر سرش آوار شد.

مبادا اتفاقی افتاده باشد.

پاهایش نمی توانست جلو برود پس جلو نرفت اصلاً دوست نداشت در مورد ماهان چیزی بشنود.

دلش گواهی خوبی نمی داد.

باربد رسید مقابلش ایستاد.

نگاهش را در چشمانم مغموم خواهرش دوخت. تبسم دل نگران پرسید: از اتاق عمل آوردنش بیرون؟

باربد سر تکان داد.

نفسش از سینه پر درد بیرون می آمد.

فقط منتظر یک جمله بود اینکه حالش خوب باشد.

نتوانست بپرسد.

اما باربد سوالاتش را در چشماهایش خواند و جواب داد.

خطوط کج و کوله و بیمعنی و مزخرف به عنوان لبخند بر صورت نشاند و گفت بابا اون مردک کسیه که از سقوط

حتمی فرار کرده این که چیزی نیست.
 اشک های تبسم بی اراده روی صورتش لغزیدند.
 ماهان بی شک آنجا هم جان کند تا از سقوط حتمی فرار
 کرده بود.
 ماهان آنجا بال بال زده بود تا جان دیگران را نجات دهد. دخترک با
 خودش آرزو کرد کاش این جا به خاطر او
 برگردد.
 کاش یک بار دیگر قرص و محکم مقابل دخترک بایستد.
 لبخند بزند.
 و از عشق زیر گوشش زمزمه کند.
 اصلاً اگر نیامد و از عشق هم سخن نکرد عیبی ندارد.
 اما یک بار دیگر روی پایش بایستد. سر حال و سالم و بخدا
 که دخترک دیگر چیزی از خدا نمیخواهد.
 باربد که حال زار خواهرش را دید؛ او را در آغوش گرفت.
 سر تبسم روی شانهای بابد نشست و صدای گریه اش بی
 خجالت بلند شد.
 باربد کمر خواهرش را نوازش کرد و گفت: من مطمئنم
 حالش خوب میشه من مطمئنم که بر میگردد به تو قول
 میدم.
 تبسم با درد وحشتناکی که در صدایش نشسته بود گفت: آره
 برمیگرده. هر دو کنار هم روی نیمکت نشسته بودند و تبسم از

ابمیوهای که برادرش برایش خریده بود می نوشید.
 نوشین دوان دوان از ساختمان بیمارستان بیرون آمد.
 تبسم و باربد از جا جهیدند.
 تبسم به سمت نوشین پا تند کرد و باربد هم پا به پایش
 رفت.

نوشین رو به روی تبسم ایستاد.
 دستانش را در دست گرفت.

اشک از چشمانش می چکید و لبخند بر صورتش بود.
 با خوشحالی گفت: از اتاق عمل آوردنش بیرون. خدا رو
 شکر عملش انقدر که دکتر گفته بود طولانی نشد. حالش هم
 خوبه.

باربد به سمت ساختمان دوید و تبسم و نوشین از جا پریدند
 و جیغ کوتاهی کشیدند و همدیگر را در آغوش گرفتند.
 مثل بچه ها در آغوش هم می پریدند و شادی می کردند. بعد از
 اینکه کمی خوشحالی کردند وارد بیمارستان شدند.
 پارت

هوا تاریک شده بود و هما خسته از روزمره گیهای پر
 تکرار از تومبیلش پیاده شد.

فکر و ذکرش تبسم و حرفهایش بودند.

نه علاقهای برای شکستن دل برادر زاده اش داشت و نه می
 خواست حرف گذشته را پیش بکشد. سر دو راهی مانده بود.

نمی خواست بین خودش و تبسم کدام را انتخاب کند.
حتی حوصلهی بردن ماشینش را هم به پارکینگ نداشت.
بعدا می توانست از باربد خواهش کند برایش این کار را
انجام دهد.

با سری سنگین از فکر دم در ایستاد و کلید را در قفل
انداخت اما کسی از پشت سر نامش را خواند: هما؟
صدا بنظرش آشنا میآمد.

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

شخص در تاریکی ایستاده بود.

اما زیاد او را معطل نکرد و پا جلو گذاشت.

درست زیر نور چراغ ایستاد.

هما از دیدنش جا خورد.

توقع دیدن او را نداشت.

تمام زوایای صورتش را به خاطر داشت. نقش تار تار موهایش در
ذهنش ثبت بود.

انقدر واضح او را به خاطر می آورد که در همان نگاه اول

فهمید چندین تار از موهای قهوهای اش سفید شد.

چشمانش هم کمی گود رفته بودند.

مژه هایش هنوز مثل گذشته زیبا و دانه دانه بود. مثل همان

روز های اول دل می برد.

چال عمیق چانه اش همان که هما بارها بارها وسوسه های

بوسیدنشان را داشت هم هنوز سر جایش بود.
 خودش بود.
 کوروش، فقط به اندازه‌ی چند سالی که ندیده بودش پیر تر.
 قرار بود با هم پیر شوند.
 به پای هم پیر شوند اما نشد.
 ناباور گفت: کوروش تو اینجا چیکار می‌کنی؟
 مرد خیره نگاهش کرد.
 او هم تمام زوایای صورت هما را واری می‌کرد.
 دل‌تنگ تر و عاشق تر از همیشه. برای پرسیدن حالت و اینکه چی
 به سرت اومد خیلی دیر
 اومدم؟
 اشک در چشمانش هما حلقه زد.
 حق نداشت دلگیر باشد اما بود.
 آهسته سر تکان داد و با صدای که به بغض آلوده بود پاسخ
 داد: خیلی.
 کوروش یک گام دیگر جلو گذاشت.
 هما سر پائین انداخت.
 مرد گلایه کرد: تو خواستی برم.
 هما هم گلایه کرد: من خواستم ولی تو نباید می‌رفتی.
 صدای کوروش یک کوه درد داشت.
 -تو گفتی عاشق شدی. هما لب‌گزید.

قطرات درشت اشک روی صورتش جاری بود.

پارت

گلایه آمیز گفت: من نگفتم. تو شنیده هاتو باور کردی.

کوروش ابرو در هم کشید. هما چه می گفت؟

_تو نبودی خواستی برم؟ تو نگفتی نمیخوای باهام ادامه

بدی؟ دیگه حرف زدن از گذشته چه فایده‌های داره وقتی

سالها رفتن و هیچ چی مثل قبل همیشه.

هما نفسش را آه گونه بیرون داد.

اشکهایش جاری بود.

کوروش که از اصل ماجرا خبر نداشت.

به صورت هما و اشکهای جاریاش نگاه کرد.

-شنیدم ازدواج نکردی.

هما سر تکان داد.

کوروش نفس عمیقی کشید.

_من ازدواج کردم، یک دختر چهار ساله دارم. وقت حرف زدن از

دخترش لبخند دلنشینی روی لبهایش

نشست. لبخندش با وجود کمرنگ بودن از چشم هما دور

نماند.

-شاید یک روز بیارم ببینیش. خیلی شیرینه. مثل نون

خامهای های که با هم می

خوردیم و تو همیشه بعدش نگران چاق شدنت بودی.

بغض خنجر شد و خنجر هما را درید.
 کورش خاطره هایشان را یادش بود.
 قلبش تیر کشید.
 دردش تا مغز استخوانش را سوزاند.
 سعی کرد جلو اشکهایش را بگیرد.
 لبخند را به سختی روی صورتش نشانده.
 -مبارکت باشه.

دست زیر بینیاش کشید و به لبخندش عمق داد. -البته فکر کنم برای
 تبریک گفتن خیلی دیر باشه. وقتی
 دخترت چهار سالشه حتما
 شش، هفت سالی از ازدواجت میگذره.
 کوروش ثانیهای نگاه از صورت هما نمیگرفت.
 زن جوان بابت اشکی که بر صورتش نشسته بود پشیمان
 بود.

راستش هیچ وقت نخواستہ بود باور کند که کورش
 ازدواج کرده و حالا می فهمید حتی یک دختر هم دارد.
 او تمام این سالها را در حسرت داشتن او گذرانده بود.
 ناغافل پرسید: کی اومدی؟

کوروش نگاه از صورت زن مقابلش گرفت و به آسمان داد:
 دیشب. اولش می خواستم برم خونهام...
 نیشخندی زدی و ادامه داد: شایدم بهتر باشه بگم

خونهامون. چند ثانیه مکث کرد و سپس ادامه داد: همونجایی که قرار

بود خونهی امید و آرزهامون باشه. همونجایی که با سلیقهی تو خریدمش....

باز کمی سکوت کرده.

انگار به گذشته گذر کوتاهی زد و برگشت.

کوروش چه می خواست؟ بعد از چند سال ناغافل آمده بود و خاطرات گذشته را شخم

میزد که چه؟

آن هم زمانی که نام یک زن و دختر در صفحهی دوم

شناسنامه اش وجود داشت آنجا چه می کرد؟!

آمده بود آتش به دختر بیچاره بکشد و برود.

کوروش ادامه داد.

-ولی یادم اومد دست دوست ماهان و خانمشه. رفتم خونهی

بابا، خونه خالی بود. جای پدر و مادرم توش خالی بود.

مثل تموم سالهای بچگی و جوونی. عین دزدا خودم از در

حیاط کشیدم بالا ..

تلخ خندید.

هما ندانست خندهی تلخش برای نبود پدر و مادرش بود یا

برای نسبت دزد دادن به خودش.

-ولی برای قفل در حال کاری از دستم بر نیومد. دیگه

مجبور شدیم بریم هتل. جمع بسته بود!

گفته بود مجبور شدیم برویم!

این یعنی تنها نبود!

هما برای اینکه فکرش را از همسر و دختر کوروش

منحرف کند پرسید: چرا نرفتی خونه برادرت؟

-ترجیح دادم یکی، دو روز تنها باشم.

آموزش

هما سردرگم شده بود نه به آن جمع بستنش نه به آن میل

برای تنهایی که میگفت.

دل به دریا زد و پرسید: تنها اومدی؟

نه.

متاهل بودن کوروش در همین چند دقیقه‌های که از حضورش

می گذشت هی به صورتش کوبیده میشد.

قصد فرار کرد. -بخشید سر پا نگه داشتتم. بیا بریم داخل.

-نه ممنون فقط اومده بودم ببینمت. آدرس اینجا رو نداشتم

ولی خونهی سابق پدریت رو بلد بودم. می دونستم اونجا

شده محل کارت. فکر کردم شاید دوست نداشته باشی کسی

توی محل کارت ما رو ببینه مجبور شدم از همونجا دنبالت

بیام

قلب هما در سینه فرو ریخت.

حسی تلخ و شیرین در جانش جاری شد.

متاهل بود اما برای دیدن او این همه وقت گذاشته و حوصله خرج کرده بود.

نتوانست لبخندش را کنترل کند.

ندانست چرا از این شاخه به آن شاخه می پرد.

پرسید: اسم دخترت چیه؟

کوروش مستقیم نگاهش کرد: پونه

ندیده می دانست دختر کوروش مانند اسمش زیباست.

اصلا مگر میشد دختر کوروش باشد و زیبا و دوست

داشتنی نباشد.

مرد دست در جیب کرد.

کمی به عقب چرخید. تاکسی که منتظرش بود را نگاه کرد و بی

میل گفت: ببخشید

اگه مزاحمت شدم. من دیگه باید برم.

هما دوست داشت او بیشتر بماند.

هنوز از دیدنش سیر نشده بود.

اما کورش زن و زندگی داشت و باید میرفت و به آنها

میرسید.

مثل هما که تنها و بیکار نبود.

بند کیفش را که از روی شانهایش افتاده بود سر جایش

برگرداند: برو به سلامت.

کوروش خداحافظ را زیر لب زمزمه کرد و به سمت تاکسی

چرخید. سوار اتومبیل شد.
دستش را از پنجره بیرون آورد و بار دیگر با هما
خداحافظی کرد.
تا لحظهای که تاکسی زرد رنگ از کوچه خارج شد نگاه هما
همراه او رفت.
ندانست کوروش برای چه آمده. آمده بود بعد از چند سال دیدار تازه
کند یا اینکه نمک روی
زخم زن بیچاره بپاشد.
با پاهای که به زور همراه خودش می کشیدشان وارد خانه
شد.
بوی ادکلن کوروش را هنوز زیر بینیش حس می کرد.
دلش برای او پر میکشید.
حالش درست حال شبهای بود که در دوران نامزدیشان
کوروش قصد سفر می کرد.
تا او برود کارش را انجام دهد و برگردد دختر بیچاره از
دلنتگی بال بال میزد.
حالا باز برای اینکه یکبار دیگر ببیندش لهله میزد.
یادش که میآمد او متاهل است عذاب وجدان بیخ گلایش می
چسبید.
نفهمید کی لباسش را درآورد و روی کاناپه نشست.
یکسره در گذشته دست و پا میزد.

تبسم کنار باربد ایستاده بود و مرد جوان حالا که از خوب بودن حال ماهان خیالش راحت شده بود عزم رفتن داشت به صورت خواهرش نگاه کرد و پرسید: دیگه بریم؟ مامان بیست بار زنگ زده.

نگاه خواهرش ناراضی بود.

دلش می خواست تا به هوش آمدن ماهان همانجا بماند.

باربد حرف نگاهش را خواند.

لبخند خسته ای زد و پرسید: میخوای تا چشماشو باز کنه همینجا بمونیم.

تبسم خجالت زده لبخند زد و سرپائین انداخت.

باربد آهسته از زد: تحفه ببین چه در سری برام درست

کرده. شما دوتا اصلا مگه قهر نبودین؟

دخترک آهسته خندید.

باربد ذوق کرد: قربونت بشه داداش همیشه همینجوری

بخند.

ماهان را به اتاقش منتقل کرده کرده بودند.

تازه به هوش آمده و غیر از پدر و مادرش کسی اجازه‌ی

دیدن او را از نزدیک نداشت.

تبسم بال بال میزد تا یک لحظه او را ببیند.

آنقدر اصرار کرد؛ تا بالاخره اجازه یافت وارد بخش شود و

از پشت شیشه اتاقش چند لحظه او را ببیند. پشت شیشه ایستاد و
 بیتاب ماهانی را خیره شد که سرش
 به سمت مادرش کج بود و به حرفهای او گوش میداد.
 زن چیزی به فرزندش گفت.
 سر خوش قد و بالا به سمت جا

ن

خلبا بی که تبسم ایستاده

بود چرخید.

نگاهشان از فاصلهای که میانشان بود در هم گره خورد.
 روی لبهای خشکیده‌ی ماهان لبخند کمرنگی نشست.
 چشمهی اشک تبسم با دیدن صورت رنگ پریده‌ی ماهان
 دوباره جوشید.

با چشمان خیس به نشانهای سلام سر تکان داد.
 ماهان همان دستش را که سرم داشت آهسته بالا آورد.
 تبسم بی توجه به حضور زهره دست روی شیشه گذاشت.
 انگار که می خواست دست مرد جوان را لمس کند.
 ماهان بی حال بود.

بیخیالیاش را خیلی راحت میشد فهمید.

زبان روی لبهای خشکیده‌اش کشید. دل تبسم کباب شد برای مردی
 که تا چند ساعت دیگر اجازه
 خوردن آب و غذا نداشت.

و از همین حالا لبهایش این چنین خشکیده بود.
ماهان چیزی به مادرش گفت.

زهره از کنار پسرش برخاست و خودش را به تبسم رساند.
از لحظهای که خبر به هوش آمدن پاره‌ی جگرش را شنیده
بود، لبخند یک لحظه از لبهایش دور نمیشد.
مقابل دخترک ایستاد.

-تبسم جانم ممنونم ازت که تا الان موندی. به ماهانم گفتم
چندساعته اینجایی خواست ازت بخوام بری استراحت کنی.
با وجود فاصله متوجه خستگی چشمت شد. برو خونه
استراحت کن عزیزم.
تبسم دست زهره را فشرد.

-چشم با اجازه اتون من میرم. اما اگه اشکالی نداره فردا
میام.

لبخند زهره وسعت گرفت. -قربونت برم چه اشکالی داره؟ فردا
حتما بیا مطمئن ماهان

هم منتظرته. الان هم از سر نگرانیه که میخواد بری.
تبسم با خجالت لب گزید.

-باشه پس من فعلا میرم. شبتون بخیر.
نگاهش را از لای در به ماهان دوخت.
مرد جوان هم خیره‌ی او بود.

رنگ به رو نداشت و دل تبسم در سینه آتش گرفت.

لب زد: خداحافظ.

ماهان هم لب زد: خدانگهدار
بار دیگر از زهره خداحافظی کرد و راه خروج را در پیش
گرفت.

باربد منتظرش بود.

امید و نوشین را به محض اطمینان از خوب بودن حال
ماهان راهی خانهاشان کرده بودند تا کمی سر و وضعشان را
سر و سامان دهند.

باربد سالن منتظرش ا

ر

درست دم دستاده بود.

تبسم که جلورفت دست دور شانهاش حلقه کرد و به رویش
لبخند زد.

باربد در همه حالی حتی با وجود خستگی چشکانش بمب
بمب محبت و همهی انرژیهای خوب دنیا بود. به سمت در خروجی
می رفتند که مردی دوان دوان از
کنارشان رد شد.

متعجب نگاهشان کرد و بهت زده از تبسم پرسید: این عموی
ماهان نبود؟!

تبسم جا خورد!

او هیچ وقت عموی ماهان را ندیده بود که بشناسد.

جواب سوالش را می دانست چون ماهان غیر از کوروش
عمومی دیگری نداشت اما برای اینکه مطمئن شود پرسید:
کدوم عمومی ماهان؟
نگاه باربد به راه رفتنی کوروش بود.
پاسخ داد: همون که قرار بود با هما ازدواج کنه!
تبسم دوست داشت بیشتر میماند و او را میدید اما برادرش
خیلی خسته بود.؟ باربد هم با وجود کنجکاوی اما به راهش
برای خروج ادامه داد. هاشم پشت در اتاق پسرش روی صندلی
نشسته بود که
مردی را دید دوان دوان به سمت او میآید.
سرپا ایستاد.
کوروش مقابل برادرش متوقف شد.
نفس نفس میزد.
پر از تشویش و رگباری گفت: زنگ زدم ماهان خبر او مدتم
رو بدم به جاش اشکان جواب داد. تا فهمید ایرانم بهم گفت
که چه بلایی سر ماهان اومده.
زمان حرف زدن تند تند نفس می کشید.
-حالش چطوره.
هاشم به برادرش لبخند زد تا آرامش کند و پاسخ داد: اولاً
سلام. پوما رسیدن بخیر خوش آمدی. خسته نباشی برادر.
سوما خدا رو شکر خطر رفع شده حالش خوبه. همین

جاست. توی همین اتاق کوروش داخل اتاق را نگاه کرد.
چشمان ماهان بسته بودند و متوجه او نشد.
اما زهره از دیدن برادر شوهرش جدا خورد.
پارت روز بعد سر میز ناهار بودند که داریوش وارد خانه شد.
معمولا عادت نداشت ظهرها به خانه آید و ناهارش در
کارگاه میخورد.

آمنه از دیدن همسرش در آن ساعت از روز تعجب کرد!
داریوش به تعجب همسرش و سایر اعضا خانواده لبخند زد.
دست و صورتش را شست و سر میز نشست و با لبخندی بر
لب گفت: اهل خونه امروز برای ناهارتون مهمون اضافه
نمی خواید؟

به آمنه نگاه کرد و پرسید: به اندازه یه نفر دیگه غذا
داریم؟

زن با لبخند پاسخ داد: به اندازه یه نفر که خوبه به اندازه ی
چند نفر غذا داریم. تو که میدونی من من هیچ وقت دستم
به کم نمیره.

تا خواست از جا بلند شود، تبسم بلند شد خودش رفت
برای پدرش از استانبولپلو کشید.

همه مشغول خوردن غذایشان شدند. آمنه از شوهرش پرسید: آقا این
ساعت اینجا چیکار می
کنی؟

داریوش نگاهی به هما و تبسم انداخت.
سپس در جواب آمنه نگاهش را به صورت او داد: حتما از
بچه ها شنیدی دیشب برای ماهان پسر هاشم چه مشکلی
پیش اومده. گفتم امروز یه سر پیام خونه همگی باهم بریم
ملاقات.

همه از این حرف داریوش تعجب کردند!
انتظار اینکه او هم بخواد همراهشان برای ملاقات بیاید را
نداشتند!

بارب برای اینکه مطمئن شود پرسید: شما هم میاید؟!
-آره چرا نیام؟ پسر رفیقمه. چند شب پیش خونشون مهمون
بودیم. درست نیست نیام. لبخند برای لب های بارب و تبسم نشست.
هما اعلام حضور کرد: داداش اگه اجازه بدین منم بیام.
انگار آن روز، روز سوپرایز بود.
باز هر چهار نفر حاضر در سر میز متعجب شدند.
واقعا هما هم میخواست بعد از سالها دوباره آن خانواده
راه ببیند!

خدا میداند از شب گذشته چه در سرش گذشته بود.
هیچ کس نمیدانست او شب قبل کوروش را دیده.
نمی دانست حرف کوروش درباره دختر و متاهل بودنش
راسته بود یا دروغی گفت تا او را بچزاند.
افقط یکسره آرزو می کرد دروغ باشد.

میخواست برود تا مطمئن شود.
 اگر همسری از کوروش وجود داشت یقیناً در این شرایط
 همراه او در بیمارستان بود.
 هر چند که هما تقریباً اطمینان داشت که همسری در کار
 نیست وگرنه چطور ممکن بود مردی متاهل در دومین شببازگشت
 به وطن وقتی هنوز خانوادهشان را ندیده برای
 دیدن عشق و نامزد سابقش آمده باشد.
 این خودش بیانگر این بود از همسر و فرزند در مورد
 کوروش خبری نیست و کوروش برای سوزاندن هما و شاید
 هم انتقام گرفتن از او گفت که همسر و فرزند دارد.
 پارتدر کمال تعجب داریوش با آمدن خواهرش مخالفت نکرد.
 انگار آن روز قرار بود تبسم هر لحظه بیشتر غافلگیر
 شود.
 ساعت دو ساعت ملاقات بود.
 بعد از ناهار همه رفتند تا آماده شوند.
 کمی بعد سوار اتومبیل به مقصد بیمارستان میراندند.
 وارد محوطه بیمارستان شدند.
 حواس همه به رو به رویشان بود اما نگاه هما دم در روی
 کوروش سخته کرد.
 زن جوان و دختری را سوار تاکسی کرد و قبل از اینکه
 سوار شوند صورت دخترک را محکم بوسید.

در ماشین را بست و خودش کرایه را هم حساب کرد.
وقتی برگشت تیر نگاه هما مستقیم در چشمش فرو رفت.
هما تا نگاه کوروش را معطوف به خودش دید به سمت
اعضای خانوادهاش پا تند کرد. قلبش در سینه به ناله و فغان افتاده
و خودش را به در و
دیوار سینه می کوفت.
دستش را مشت کرد.
انگار که قلبش را میان مشتش میچلاند تا این همه
بیقراری نکند.
با پاهای لرزان و بغض که در گلوش سنگینی میکرد، پا به
پای تبسم وارد
ساختمان شد.
پس کوروش دروغ نگفته، واقعا همسر و فرزند داشت.
به خیالت خام خودش نیشخند زد.
اصلا چرا کوروش بعد سالها آن هم پس از پس زده شدن از
طرف او باید میآمد تا یکبار دیگر با او شروع کند.
شب گذشته چه احمقانه مثل دخترهای چهارده ساله خیال
پرداز می کرده و خودش را کنار کوروش تجسم کرده بود.
حالا که عاقلانه فکر می کرد می فهمید شبیه دختران نابالغ
رفتار کرده بود.
وقتی مردی به سن کوروش که دیگر سالهای آغازین جوانی

را رد کرده و دوران لجبازی کردن های بچگانه اش خیلی وقت است به پایان رسیده همچنین حرفی میزند چرا او باید در کمال حماقت به این میاندیشید که نامزد سابقش قصد چزاندنش را دارد.

مردک بی ملاحظه همسر داشت. پس دقیقا به چه علت برای دیدن او رفته بود.

آن هم در دومین شب رسیدنش.

انگار چند کودک با هم در مغزش لیلی بازی می کردند.

یکی در سرش گرومپ گرومپ میکوبید.

نزدیک دیوار راه میرفت تا اگر سرگیجه گرفت بتواند دست به دیوار بگیرد.

ساعت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ.

کوروش چند دقیق پس از دیدن هما وارد بیمارستان شد اما دیگر او را ندید.

تبسم همراه خانواده اش وارد بخش شد.

اتاق ماهان شلوغ بود.

دختر اضطراب داشت.

پارت

بعد از آن روز کذایی برخورد دیگری با ماهان نداشت.

روز قبل را هم که مرد جوان در هپروت به سر میبرد و دخترک نمی دانست ماهان قرار است با او چگونه برخورد

کند.

البته که در این شلوغی نباید خیلی هم منتظر اتفاق خاصی
میبود. قبل از هرکس داریوش با صدایی رسا سلام کرد و توجه
افراد داخل اتاق به آنها جلب شد.

هاشم و خانواده‌هاش از حضور داریوش آنجا جا خوردند!
داریوش پا به اتاق گذاشت و بقیه هم پشت سرش وارد
شدند.

بازار سلام و احوالپرسیاشان داغ بود.

تبسم جرات نمی‌کرد سر بلند کند و ماهان را ببیند.
نگاه مرد افتاد روی تخت را ندید که یک لحظه از او جدا
نشد.

افرادی که داخل اتاق بودند بیشتر از اعضای خانواده و چند
نفری هم از اقوام ماهان که چهره بعضیاشان برای تبسم
آشنا می‌آمد و احتمالاً آنها را روز سفره حضرت ابوالفضل
ملاقات کرده بود.

داریوش با هاشم حرف میزد و آمنه هم با زهره سرگرم
شده بود.

تبسم مثل اکثر اوقات گوشهای ایستاده و به حرفهای
دیگران گوش میداد.

همهی تلاشش را می‌کرد تا پیش چشمان جمع نگاهش

سمت ماهان پرواز نکند و جز همان احوال پرسسی اول کار که در حضور آن همه آدم خیلی معمولی انجام شده بود، حرف دیگری با هم نزنند.

هر چند که زیر چشمی گاهی او را می پایید و امان از دلتنگی که بدجوری به گلویش را گرفته بود. دوست داشت با ماهان تنها باشد.

مثل آن روز در خانه احسان بار دیگر مهمان بهشت آغوش شود.

یک معذرت خواهی جانانه کند و بگوید چند ساعت از روز گذشته و روزهای قبل آن را در چه جهنمی پشت سر گذاشته.

زهره کنار تبسم ایستاد.

دست دخترک را در دست گرفت و مهربانانه به روی او لبخند زد.

با صدایی که خیلی بلند بود و نمیخواست به گوش سایر اعضا ایستاده در اتاق برسد: ب قربونت برم امروز بهتری؟ به خدا دیروز انقدر برای ماهانم ناراحت بودم که نتونستم درست و حسابی ازت مراقبت کنم. اصلاً رنگ به رو ند آشتیتبسم به روی زهره لبخند زد.

چه خوب می شد اگر این زن نام مادر شوهرش را یدک بکشد.

اگر پدرش رضایت میداد دیگر از این دنیا چه می خواست.
 زهره دهانش را بیشتر به گوش دخترک نزدیک کرد و باز
 از تن صدایش کاست: ماهان که سرپا بشه دوباره میام
 خواستگاری این دفعه راضی کردن بابات به هر زبان و
 گویش که باشه با خودم اصلا میدونی چیه تا راضیش نکنم
 از خونتون بیرون نمیرم. وقتی دلش شمادوتا اینجوری بند
 همه دیگه هیچکی تو دنیا نمیتونه مانعتون بشه. من نمیزارم
 هیچکس باعث شده بینتون فاصله بیفته.
 دخترک لبخند خجالتزدهای بر لب نشاند.
 با اینکه با شنیدن حرفهای زهره ته قلبش غنج رفته بود اما
 سعی کرد و دیگر شاهد ذوق کردنش نباشند.
 اگرچه که گونه هایش گل انداخت.
 و جادوگر گوشهی مغزش به نق زدن افتاد که زیاد هم ذوق
 نکن. احتمالاً زهره از رابطه تیره و تار تو وپسرش و اینکه
 چگونه قلبش را شکستی خبر ندارد وگرنه اینگونه قول
 سماجت نمیداد.
 اصلا از کجا معلوم ماهان همچنان تو رو آن هم با کندی که
 زدی بخواهد؟
 لعنت بر همهی جادوگرهای نق نقوی دنیا که نگذاشت
 دخترک بیچاره کیف کند از حرفهای که شنیده بود.

ماهان مادر و دختر مورد علاقه اش را می پایید. اگرچه که هنوز هم از تبسم دلخور بود اما مگر می شد دلتنگی برای او را نادیده بگیرد.

نمی‌توانست با وجود همه دلخوری هایش عشق نسبت به دخترک زیبا روی ایستاده در اتاقش را انکار کند. بخصوص آن لحظه با آن صورت گل انداخته و لبخند خجالتزده.

کمی در جایش جا به جا شد تا راحتتر بنشیند.

جای بخیه هایش تیر کشید و همراه اخم او، اخمهای تبسم در هم رفت و دلش برای دردی که ماهانش میکشید به درد آمد. اتاق کی خلوت شده بود که کوروش وارد اتاق شد.

داریوش که حواسش پی حرفهای هاشم بود از دیدن نامزد سابق خواهرش در اتاق بیمارستان جا خورد.

چانه‌ی هما تا سینه‌اش چسبید و همهی تلاشش را میکرد چشمانش سمت او نچرخد.

کوروش با وجود اینکه از بیگناهی خودش خبر داشت اما باز هم از روی داریوش شرم‌منده بود.

سر به زیر نزدیک او ایستاد و سلام داد و دستش را برای دست دادن پیش برد.

هما مضطرب برادرش را نگاه کرد. داریوش با اینکه ابروهایش در هم گره خورده بودند اما

دست مرد را رد نکرد.
 صدایش سکوت جمع را شکست.
 -نمیدونستم برگشتی.
 بدش نمیآمد بگوید اگر میدانستم پا به این بیمارستان
 نمیگذاشتیم.
 اما زبان به کام گرفت.
 کوروش سر به زیر پاسخ داد: دو، سه روزی بیشتر نیست
 برگشتم.

س

نف هما با خیالی آسوده از سینه خارج شد.
 از کوروش ممنون بود که به دیدار شب قبلشان اشاره نکرد.
 کوروش از داریوش فاصله گرفت و کنار تخت ماهان ایستاد.
 بی آنکه سر بلند کند پرسید: بهتری؟ دردت کمتر شد؟
 سر بلند نمی کرد چون از چشم در چشم شدن با هما
 میهراسیده.
 نگا نا امید ب

ر

هما را دم بیمارستان دیده بود.
 پارت
 ساعت ملاقات بیمار تمام شده و باید به خانه هایشان
 میرفتند.

مغز هر کدامشان به نوعی آشفته بود.
 بیشتر از همه داریوش و هما. وقتی کوروش وارد اتاق شد همهی
 حواس داریوش پیش
 خواهرش بود و متوجه پریدگی رنگ او شد.
 هر چند از لحظه‌ی ورود به بیمارستان آشفته حالیش را
 دریافت.
 هما مثل دخترهایشبرایش عزیز بود و تغییر حالاتش را زود
 در مییافت.
 در حال خروج از بیمارستان بودند که در با کامران
 برخورد کردند.
 کامران تا خانوادهی خاله‌اش را دید، ایستاد و سلام علیک
 کرد.
 باربد پرسید: توی بیمارستان چیکار می کنی؟
 پاسخ شنید: یکی از دوستانم تصادف کرده اومده بودم
 عبادتش. شما اینجا چیکار میکنید؟
 باربد پاسخش را داد: اومدیم ملاقات ماهان. اینجا بستریه. کامران
 سر جنباند.
 حتی علت بستری شدن ماهان را هم نپرسید.
 برایش اهمیتی نداشت.
 در زندگیش او تنها موجود منفور دنیا بود.
 از خواستگاری خبر داشت و مطمئن بود اگر ماهان سر راه

دختر خاله‌اش سبز نمیشد، تبسم هیچ وقت از خیر او
نمیگذشت.

هر چند همین حالا هم با خبرهای که او برایش داشت خیلی
راحت می توانست دختر خاله‌اش را قانع کند که ماهان
مناسبش نیست.

فقط دنبال فرصت میگشت.

اما بیشتر از این تعلل را جایز نمیدانست و تصمیم داشت
همین روزها به سراغ دختر خاله‌اش برود و او را از رازی
آگاه کند.

بهتر بود تبسم خودش قضاوت کرده و تصمیم بگیرد.
چند دقیقهای را که با آنها حرف می زد، همهی حواسش
پیش تبسم بود. دخترک وقتی بفهمد از غریبه‌ها چه رکبی خورده
بار دیگر
به فامیل خود باز می‌گردد.

اگر بفهمد ماهان چه مسائلی مهمی را از او پنهان کرده،
باز هم برای ازدواج با او تمایل خواهد داشت؟
صحبت را کوتاه کرد و خداحافظی نمود.

باید می رفت و کمی کارهایش را سر و سامان میداد.
روز بعد با تبسم کار داشت باید مفصل با او حرف میزد.
اگر تا آن روز زبان به کام گرفته و پرده از رازش بر نداشت
چون امیدش به جواب منفی داریوش بود.

اما از نظرش حالا که داریوش خودش پابهپای خانواده برای دیدن ماهان آمده در واقع پرچم صلح را نشان داد و نوعی رضایتش را برای ازدواج اعلام کرده. اگرچه که این برداشت سطحی از کار داریوش فقط درک کامران از کار او بود و داریوش فقط برای احترام به رفاقت چندساله‌اش و حرمت نان و نمکی که چند روز قبل با هم خورده بودند.

عزم عیادت ماهان کرد.

اگر به خودش بود و از خیر التماس نگاه تبسم هم میگذشت تا آخر دنیا محال بود به این ازدواج رضایت دهد. ساعت از سه نیمه شب میگذشت و هما همچنان بیدار بود. نسبت به خودش احساس دین میکرد.

همهی سالهای جوانی او به عذاب وجدان و حسرت گذشت. درحالی که کوروش از دواج کرده، فرزند داشت و فارغ از عشق گذشته زندگیش را ساخته بود. البته که کوروش راه درست را در پیش گرفت و کار درست را انجام داد.

او بود که پس از، از دست دادن کوروش بار دیگر با نادانی جوانیاش را تباه کرد.

در جایش جابهجا شد و به پهلو خوابید.

چشمانش به دیوار سفید روبهرویش خیره بود اما انگار

عکس زن کوروش را روی دیوار نقش زده بودند.
با دقت نگاهش کرد.

با اینکه کوتاه او را دیده بود اما تمام جزئیاتش را بخاطر
میآورد.

موهای رنگ شده اش که از زیر شال سدری بیرون ریخته.
تونیک کوتاه سفید و شلوار جین بر تن داشت.

بلندی تونیکش به زور تا زیر باسن میرسید و معلوم بود
غربت به کوروش ساخته، وگرنه قبل از مهاجرت روی
پوشش همسرش خیلی حساسیت داشت.

در ملأعام نتوانست همسرش را ببوسد اما دخترکش را چنان
محکم بوسید که انگار همهی عشق دنیا را به او تزریق
کرد.

قطرهای اشک از چشم هما چکید و میان موهایش رفت. او را هم
یکبار همینگونه محکم بوسیده بود.

بیهوا و البته یواشکی.

اخ که چه قندی در دل هما آب شد وقتی شب بله برانشان
کوروش یکبار پا به آشپزخانهی خلوت گذاشت و بوسهای
روی گونهی هما گذاشت و به همان سرعت که آمده بود
رفت.

دخترک از شرم و خجالت و هیجان تا مرز سگته رفت و
برگشت.

حالا آن مرد متعلق به زن دیگری بود.
او را می بوسید.

میوئید.

در آغوش می گرفت.

عشق بازی میکرد.

همیشه آرزو میکرد کاش یکبار دیگر کوروش را ببیند و

حالا از اینکه آرزویش برآورده شده بی نهایت پشیمان بود.

دوست داشت به هفته‌ی قبل برگردد. زمانی که هیچ خبری از مرد

رویاهایش نداشت و نمی

دانست او متعلق به زن دیگری شده

و در خیال خام خودش او را همچنان دلبسته‌ی خودش می

دانست.

کم سن بود.

همان هم کار دستش داد و باعث شد حماقت کند.

حماقت کرد و تاوانش یک عمر سوختن بود.

هرچه کرد خوابش نبرد.

از جا برخاست و سراغ کمدش رفت.

آلبوم قدیمی را بیرون کشید.

صفحه به صفحه ورق زد.

هر جا که با کوروش رفته بودند عکس داشتند.

اولین عکس متعلق به شاهچراغ بود، هر دو کنار حوض

ایستاده بودند.

انگشتش را روی صورت کوروش نوازشوار کشید و زار زد: من چیکار کردم؟ با خودم با عشقمون چیکار کردم. احمق.

من

لعنت به من، لعنت به

پارت

تبسم همراه آیدا و باربد برای خرید عقد رفته بود.

چند روز دیگر مراسم عقد برگزار میشد و سرگرم انجام کارهایشان بودند.

کارهای که فشرده و بی وقفه انجام میشد.

پرستو فرزندش را به مادرش سپرده و همراهیشان میکرد. آیدا خودش اصرار داشت خواهر شوهر هایش همراهیش کنند.

او خواهر و برادر نداشت و خانوادگی نسبتاً شلوغ باربد را خیلی دوست داشت

میان لباس نامزدیها می چرخیدند و هرکدام از دیگری زیباتر بود.

تبسم لباسی را به آیدا نشان داد: آیدا بنظرت این چگونه؟ فکر کنم بهت بیاد.

آیدا از لباس خوشش آمد.

لباس نباتی رنگی که دامنش با گل رزهای شیری آراسته شده و روی سینه‌اش سنگدوزی نباتی داشت و مدل ماهی بود و یقیناً به اندام باریک و کشیده‌ی آیدا می‌آمد. با لبخند گفت: این خیلی قشنگه. میگم همین بیارن. در خواست را به یکی از دخترها که مشغول مرتب کردن لباسی بر تن مانکن بود بر زبان آورد و چیزی نگذشت که دخترکی پانی نام، که به زور خودش را در یک مانتو یشمیچپانده بود و تار و پود مانتو بیچاره برای پا بر جا ماندن همهی تلاششان را میکردند، لباس را آورد. باربد سر جلو برد و به سه دختر مقابلش با صدایی که تا حد ممکن آهسته بود گفت: احتمالاً اسمش پاندا هس واسه همین بهش میگن پانی. ابرو بالا انداخت و با شیطنت ادامه داد: خرس پاندا تبسم خندید و آیدا لب گزید و پرستو چشم غره رفت: اء باربد ببینم یک کاری میکنی بیرونمون کنن. باربد سکوت کرد و آیدا رفت تا لباس را پرو کند. تبسم کنار برادرش که با لبخند آیدا را بدرقه میکرد ایستاد. دستش بند دنباله پاپیون لباس نامزدی سبزی که کنارش ایستاده بود شد و سرگرم لمس آن سوالی را که هی نوک زبانش می‌آمد، اما خجالت میکشید پرسد. بر زبان راند.

برادرش را صدا زد. باربد؟
 مرد جوان برگشت و نگاهش کرد: جان باربد؟
 پرستو سرگرم کمک کردن به آیدا بود.
 -از ماهان چه خبر؟
 باربد لبخند زد.

خواهرک بیچاره‌اش غیر از همان بار همراه خانواده دیگه
 نتوانسته بود برای دیدار ماهان برود.
 همان شب خانواده‌ی آیدا زنگ زدند و اعلام کردند، عمه‌ی
 آیدا بیمار است و حالش وخیم و بهتر است برای انجام
 مراسم عقد عجله کنند.
 تا اگر خدای ناکرده برای پیر زن اتفاقی افتاد، آنها آسوده
 خاطر باشند.

تمام این چهار روزشان به انجام ضربتی کارها برای مراسم
 عقدی که قرار بود خیلی زود انجام شود گذشت. تبسم دیگر نه
 توانست و نه امکانش را داشت که برای دیدار
 ماهان برود.

بار اول را همراه نوشین به عنوان دوست او در بیمارستان
 حضور داشت.

بار دوم هم همراه خانواده‌اش برای ملاقات ماهان به عنوان
 دختر خانواده‌ی دوست پدری مرد جوان رفت.
 پارتبا وجود جواب منفی که شب خواستگاری داده بود، بنظرش

دیدار های بعدی آن هم در جای که خانواده و اقوام ماهان حضور داشتند کمی مسخره میآمد. و دخترک با حضورش در بیمارستان خودش را در نظر آنها سبک مغز و کوچک جلوه میداد. با خودشان میگفتند: نه به جواب منفیاش نه به دیدار هر روزهاش.

پس ناچار در برابر میل شدیدش برای رفتن و ملاقات مرد محبوبش مقاومت کرده، حال او را از برادرش میپرسید. هرچند که انقدر از باربد هم پرسیده بود که دیگر خجالت میکشید.

باربد وقتی از خلوت بودن اطراف خیالش راحت شد؛ گونهی تبسم را میان دو انگشت شست و اشاره فشار داد و با لبخنِ د مهربانی بر لب پاسخ داد: حالش خوبه. همونطور که قبلاً هم خدمت خواهر خوشگلم گفته بودم امروز مرخص شد و تشریفش رو برد خونه و

با چشمان پر از شیطنتش خواهرش را خیره شد: و اینکه قول داد در شرف مرگ هم که باشه برای عقد بیاد تبسم لبش را گاز گرفت.

باربد چطور دلش میآمد مرگ را به ماهان او نسبت دهد! از شنیدن خبر آمدنش بی نهایت خوشحال شد. تا روز عقد کنان لحظه شماری میکرد.

اخ که چقدر دلش برای ماهانش تنگ بود.
 کامران از طریق مهناز آگاه شده بود که پسرخالهاش همراه
 خواهر هایش برای خرید لباس عقد می روند.
 بهانه‌ی خوبی بود تا با تبسم حرف بزند.
 سه، چهار روزی میشد که دنبال زمان مناسب برای حرف
 زدن با او میگشت.
 اما خیلی کار داشت و وقت آزاد پیدا نمی‌کرد.
 توسط مهناز نام پاساژ و آدرسش را هم از تبسم پرسید و
 خودش را به آنجا رساند.
 آیدا لباس انتخابی تبسم را پسندید و همان را خریدند.
 باربد بعد از اینکه پول را حساب کرد به سمت سه دختر
 دوست داشتنی همراهش چرخید و گفت: خوب گروه الفبا، عشقای
 باربد راه بیفتین که بریم واسه مرحله‌ی بعد ببینم
 قراره چه بلایی سر این کارت بی زبون من بیاد.
 دخترها خندیدند و پرستو با دقت برادرش را نگاه کرد و
 پرسید: اون گروه الفبا که گفتی منظورت چی بود؟
 باربد انگشتش را در هوا تکان داد: آهان این از کشفیات
 جدیدمه. شما تا حالا دقت کرده بودید که اول اسم ما چند نفر
 به ترتیب حرف الفباس؟
 دخترها از حرفهای باربد چیزی نفهمیدند.
 مردک احتمالاً دوباره داشت مسخره بازی درمی‌آورد.

باربد که متوجه نفهمیدن آنها شد به آیدا اشاره کرد و گفت:
الف..

به خودش اشاره کرد: ب

به پرستو: پ

و به تبسم: توفتی دید دخترها هنوز متوجه نشده اند یکبار دیگر از
آیدا

تا تبسم اشاره کرد و پشت هم گفت: الف، ب، پ، ت.
دخترها تازه فهمیدند او چه میگوید.

باربد مثل پسر بچه ها گفت: دید چه کشفی کردم.

پرستو با افسوس سر تکان داد: تو کی بزرگ میشی؟

پارتبا هم از مزون خارج شدند و برای خریدهای بعدی رفتند.

باربد و آیدا کنار هم گام برمیداشتند و تبسم و پرستو نیز با
هم.

کامران جوری سر راهشان قرار گرفت که مثلا آنها را اتفاقی
دیده.

بازیگر خوبی میشد.

لااقل جا خوردن را که خیلی خوب بازی کرد.

پس از اظهار تعجب از دیدنشان و سلام و علیک کردن
همراهشان شد.

حضور آیدا در جمعشان و اینکه باربد برای ازدواج با او
این همه اشتیاق نشان میداد.

خار در چشمش بود.

او همیشه دوست داشت، باربد داماد خانوادگی خودش باشد. این روزها هم که حال روحی مهناز خراب بود و با وجود اینکه هیچ وقت اجازه نمیداد کامران سر از کارش در بیاورد.

اما او فهمیده بود که دخترک جای کند زده در فرصت مناسبی، وقتی همه سرگرم انتخاب کت و شلوار داماد بودند کنار تبسم ایستاد و با تُن صدایی که سعی داشت به گوش دیگران نرسد: باید دربارهی یک موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

تبسم کنجکاو نگاهش کرد.

کامران خونسرد گفت: خیلی مهمه و لازمه که بدونی...
در ا

ختر

چشمان د یستاده کنارش خیره شد: چون دربارهی ماهانه.

چند لحظه مکث کرد و سپس با خیرهگی به چشمان دخترک ادامه داد: میدونم خواستگارتی. میدونم دوستش داری و میخوای باهات ازدواج کنی. از وقتی هم که این موضوع رو فهمیدم تصمیم گرفتم خودم رو از زندگی بکشم کنار. اما یک چیزایی هست که تو باید بدونی. چیزایی که مطمئنم

ماهان بهت نگفته.
 تبسم هیچ نمیگفت فقط گوش میداد.
 از حرفهای کامران بوی خوبی به مشامش نمیرسید.
 کامران بی وقفه ادامه داد: یک بهانه‌های جور می‌کنم تو هم
 جلوی اینا موافقت کن تا با هم بریم یک دوری بزنیم همه
 چیز رو برات می‌گم.
 مخالفت نکرد.
 وقتی پای ماهان وسط بود نمی‌توانست مخالفت کند.
 -باشه. میام.
 کامران به باربد و آیدا که کنار کت وشلوار گرمی رنگی
 ایستاده بودند نگاه کرد و گفت: زوج خوشبخت چند دقیقه
 این تبسم خانوم رو به من قرض می‌دین؟ تولد خانم دوستمه
 همراهم بیاد برایش کادو بخرم.
 باربد خواهرش را نگاه کرد.
 بیمیلی در صورتش ندید. -اگه تبسم خودش بخواد که ما مشکلی
 نداریم ولی زود
 برگردید؛ ناهار با هم باشیم.
 کامران موافقت کرد.
 خلاصه بچه‌ها را دست به سر کرد و دخترک را با خودش
 همراه نمود.
 از پاساژ خارج شدند و به سمت اتومبیل کامران رفتند.

مرد جوان بعد از اینکه جنتلمنانه تبسم را سوار نمود
خودش پشت رُل نشست.

استارت زد و پرسید: کجا بریم؟
تبسم استرس داشت.

نگران آنچه که قرار بود بشنود.
- همینجا خوبه. چی شده؟ بهم بگو

پارت

سر کامران به سمت تبسم چرخید
به صورت پر از استرس دختر خالهاش نگاه کرد.
قصد اذیت او را نداشت.

فقط میخواست ماهان را از چشمش بینداز
و او را از مسأله‌های که مطمئن بود خبر ندارد آگاه کند تا با
چشم باز تصمیم بگیرد.

- آخه اینجا که راحت نیستی. میخوای بریم یک جا نوشیدنی
بخوریم. تبسم بیتاب دانستن بود و خونسردی کامران روی
اعصابش
رژه میرفت.

کلافه پاسخ داد: نه. باید برگردم پیش باربد اینا.
کامران ماشین را خاموش کرد.

آرنجش را روی فرمان گذاشت و دستش را تکیه گاه
صورتش کرد و با لبخند کمرنگی پرسید: آهان پس برای

زودتر رفتن عجله داری.

تبسم بیش از این عجله‌اش را برای دانستن بروز نداد.
همراه شدنش با برادرش را بهانه کرد: آره دیگه. زشته تا
اینجا او مدم وسط راه و لشون کنم.
کامران پوزخند زد.

دخترخاله‌اش درباره‌ی او چه می‌اندیشید؟
او را نمیشناخت؟ خودش تبسم را بزرگ کرده بود و حالا دخترک
چه احمقانه
فکر میکرد می‌تواند او را گول بزند و نگرانی‌اش را بروز
ندهد.

به چشمان تبسم خیره شد.

-توی پاساژ هم بهت گفتم تبسم من نه اهل دو به هم زنی
هستم. نه دنبال دلیل که دنبال کس دیگه‌اس. اگه اینا رو بهت
میگم فقط واسه اینه که ماهان رو بهتر بشناسی و با چشم
باز تصمیم بگیری. نمیدونم از قصه‌ی جدایی عموی ماهان
از عمهات چقدر خبر داری؟

تبسم نفس راحتی کشید.

کامران میخواست این موضوع را بگوید به خیال اینکه او
خبر ندارد؟

در دلش به او پوزخند زد.

-آره خبر دارم.

کامران چند دقیقه مکث کرد.

دخترک سکوتش را به حساب جا خوردنش گذاشت. -میدونی چرا جدا شدن؟

-آره عموی ماهان دو روز مونده به عروسی عمه رو ول کرده رفته ولی کامران به نظر من اینا هیچکدوم به ماهان ربط نداره چرا باید گناه عموی ماهان به پای اون نوشته بشه.

کامران با صراحت پاسخ داد: چون دلیل جدایشون ماهان بوده

تبسم ابرو در هم کشید.

کامران چه میگفت؟

به صورت کامران خیره شد تا ادامهی حرفهایش را بشنود.

مرد جوان ادامه داد: چند نفر بیشتر نمیدونن اونی که در

واقع ازدواج رو به هم زد هما بود نه کورش. کورش به

اصرار و التماس هما و برای اینکه شماتتش نکن بی سر و

صدا رفت و همه چیز افتاد گردنش در حالی که واقعیت اینه

هما به کس دیگهای دل بست و باهاش رفت توی رابطه و

اونم شخص هم آدمی نبود جز ماهان. قلب تبسم از سینه بیرون

پرید.

نفسش برای چند ثانیه قطع شد.

اصلا جان از تنش درآمد

پارت

نفس تبسم بالا نمیآمد. حالش خراب بود و حس مرگ داشت.
این بازی زیادی داشت کثیف میشد و همه چیز در هم
میپیچید.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

حس میکرد قلبش درد میکند.

با تته، پته پرسید: تو... تو... تو از کجا... از کجا میدونی
همچین چیزی بوده؟

آب دهانش را قورت داد.

آرزو کرد کامران جواب قانع کننده‌ای برای این سوال نداشته
باشد.

اصلا چرا وقتی هیچ کس هیچ نمیدانست کامران ادعا
میکرد از اصل ماجرا آگاه است؟

با جواب کامران همه چیز بر سرش آوار شد: خودم شنیدم.
با گوشهای خودم.

همون روزی که عمه هما با کوروش به هم زد. من داشتم
میاومد خونها تون. وقتی دیدم توی کوچه یک گوشه

یواشکی دارن با هم حرف میزنن فکر کردم همون راز و
نیازهای عاشقانه‌اس. شیطنتم گل کرد و گوش ایستادم. اما وقتی

نزدیک شدم و پشت درخت نارنج خودم رو قایم کردم
تازه فهمیدم دعواست. تا من رسیدم هما با چشم گریون

رفت توی خونه. چند دقیقه نگذشته بود که یک دختر از خونه اومد بیرون. یادم نیست کی بود و اسمش چی بود ولی قشنگ یادمه به کوروش چی گفت.

بهش گفت: «هما دل از تو بریده. درست از روزی که دلش رو داده به ماهان. اگه واقعا عاشقش برو از زندگیش بیرون ولی یک جوری برو که آبروش نره این مهم ترین کاریه که می تونی برای دختری که عاشقش انجام بدی»

سر جام خشکم زد!

از پشت درخت نارنج شونه های کوروش دیدم که خم شد. شانه های تبسم هم خم شد.

حرفهای کامران را تاب نداشت.

امامحال بود دروغ باشد.

کامران را خوب میشناخت. آنها با هم بزرگ شده بودند. آدمی نبود که برای خراب کردن دیگران تا اینجا پیش برود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

سعی کرد نفس عمیق بکشد و هوا را به ریشه هایش برساند.

کامران به صورت رنگ پریده‌ی دخترک خیره شد.

باقی حرفهایش را به زبان آورد.

-تبسم این حرفها سالها توی دلم من مثل یک گنج مخفی شده. من این چیزها رو به هیچ کس حتی باربد که اون زمان

بهترین رفیقم بود یا حتی مادر خودم نگفتم. الان هم آگه دارم به تو میگم برای اینکه بدونی با کی طرفی. من چون مطمئن شدم تو قصد ازدواج با ماهان رو داری پرده از این راز برداشتم وگرنه که تا آخر عمرم پیش خودم میموند. چون میدونم با برملا شدن این راز ابروی خلیها میره از جمله پدر تو که بنظر من جز با شریفترین آدمهای دنیاست. تبسم از گوشهی چشم نگاهش کرد.

همهی تلاشش را میکرد که مقابل او خودش را نباید. بیجان گفت: میشه بریم خونه. کامران نگران بود. اصلا تمایل نداشت تبسم با این حال و روز به خانه برود و همه را از اتفاقی که در گذشته رخ داده آگاه کند.

-تو حالت خوب نیست. بزار ببرمت یک جایی یک چیزی بخور رو به راه که شدی می برمت خونه پارتتبسم بالای ابرویش توی گودی پیشانیاش را فشار داد. سردرد بدی به جانش افتاده بود.

حالت تهوع داشت و از همهی عشق و عاشقیهای دنیا حالش به هم میخورد.

-بریم خونه کامران.

کامران از روی اجبار استارت زد.

البته به این امید که در مسیر بتواند دخترک را راضی کند تا بعد از آرام شدنش او را به خانه ببرد.

به محض روشن شدن ماشین، صدای مزخرف خواننده‌های در ماشین پیچید.

سر دخترک به حد انفجار درد داشت و بدش نمی‌آمد سیستم را از جایش بیرون آورد و در جایی دور پرت کند. اصلاً دوست نداشت مقابل کامران تا این ضعف نشان دهد. اما نمیتوانست.

واقعیت مثل سنگ به صورتش خورده بود. پیشانیاش را ماساژ داد و نالید: خاموشش کن. سرم درد می‌کنه. کامران نگاه کوتاهی به صورتش انداخت. سیستم را خاموش کرد و پشیمان گفت: تبسم بخدا اصلاً نمیخواستم آزارت بدم. من فقط خواستم راه رو اشتباه نری.

ک

دختر ب

ق

عاش یچاره با قلبی شکسته کامران را نگاه کرد. چشمانش هوس باریدن داشت و چیزی نمانده بود سد مقاومتش بشکند.

با صدای آلوده به بغض گفت: اگر حرفهای که گفتمی واقعیت داشته باشه بخدا دیگه هیچوقت توی صورت ماهان نگاه نمی‌کنم.

او نمیخواست. اما چشماش از همان لحظه دلتنگ دیدن ماهان شدند و به عزا داری افتادند. اشک بود که پوست صورتش را نوازش میکرد. کامران با دیدن اشکهای تبسم متأسف شد و قلبش به درد آمد. حتی از گفتن آن حرفها پشیمان شد. اما خدا میداند که دروغ نگفته بود. دستمالی از جعبه بیرون کشید و به دخت ر محبوبش داد. غمزده گفت: متأسفم که اشکت رو درآوردم. اصلاً نمیخواستم اینجوری بشه. تبسم اشکهایش را پاک کرد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضش را فرو دهد. در جواب کامران حرفی نزد. چند دقیقه که گذشت، دهان باز کرد: تبسم میشه خواهش کنم بریم یک چیزی بخوریم تا آرام بشی آگه با این حال و روز بری مامانت حتماً من یفهمه یک چیزی شد و از زیر زبونت همه چی رو بیرون میکشه. اونوقت ابروی چند نفر میره. دخترک با اینکه به اتاقش و البته تختش احتیاج داشت اما با کامران هم موافق بود. موافقتش را با تکان دادن سرش اعلام کرد.

کامران لبخند رضایت‌مندی زد.
 باید اول از اینکه تبسم رازش را نگه میدارد مطمئن میشد
 بعد راهی اش می کرد. که
 پارتها روبروی برادرش ایستاد.
 سرش پائین افتاده و دستانش با بند کیفش بازی میکرد.
 داریوش خواهرش را می نگریست.
 توی کوچه چمدان به دست روبروی برادرش ایستاده بود و
 تازه خبر میداد که چه تصمیمی گرفته.
 شرمنده گفت: داداش ببخشید، می دونم باید قبل از اینکه
 عزم سفر کنم با شما مشورت میکردم ولی بخدا یکهو دلم
 هوای مشهد کرد.
 آمنه گلایه کرد: الان وقت رفتنه هما جان؟ میدونی که سه،
 چهار روز دیگه عقد باربده.
 هما یک گام جلو گذاشت.
 دست زبرادرش را در دست گرفت: قول میدم روز عقد
 اینجا باشم.
 آمنه لبخند کم رنگی زد. راضی به رفتن هما آن هم میان این همه
 کار نبود.
 داریوش دستش را به ریشهای جو و گندمیش کشید و
 پرسید: چیزی شده که یکهو هوای سفر به سرت افتاد؟
 هما به صورت برادرش خیره شد.

غیر از او دیگر کسی را نداشت. اگر او را هم از میداد
یکبار دیگر یتیم میشد.
اما تصمیمش را گرفته بود.
بدون فکر کردن به عواقبش.
-وقتی برگردم میخوام درباره‌ی یک مسأله مهم باهاتون
صحبت کنم داداش.
برای فرار از هر سوالی ساعتش را نگاه کرد.
-داره دیر میشه باید برم.
به آمنه نگاه کرد: از طرف من از بچه‌ها خداحافظی کن.
مواظب خودتون باشید. خدانگهدار. چرخید و به سمت تاکسی که
منتظرش بود رفت
داریوش نامش را خواند: لااقل میزاشتی خودم برسونمت
برسونمت.
-ممنون داداش شما خسته‌های منم اینجوری راحتترم
چمدانش را کشید و به سمت ماشین رفت و سوار شد.
تصمیم به سفر گرفته بود تا چند روزی ذهن در هم
ریخته‌اش را آرام کند.
سپس برمیگشت و همه‌چیز را میگفت.
نمیخواست مانع خوشبختی تبسم شود.
حتی اگر خودش را پیش برادرش خراب کند.
اتومبیل از جا کنده شد.

سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست.
 کوروش و همسر و دخترش را روز قبل هم دیده بود.
 اتفاقی نبود. حدود یک ساعت سوار بر ماشینش دم در منزل هاشم
 منتظر

ماند تا کوروش را ببیند و او بالاخره همراه همسر و
 فرزندش از خانه خارج شد.

هر سه با هم سوار اتومبیل ماهان شدند.
 جمع خانوادگی‌شان خنجر شد و قلب هما را شکافت.
 از سر کنجکاوی دنبالشان رفت.

پارت اما وقتی آنها نزدیک باغ جهانما از ماشین پیاده شدند، زن
 جوان تصمیم گرفت بی خیال تعقیب کردنش بشود و دنبال
 زندگی خودش برود.

حالا دیگر از متاهل بودن کوروش مطمئن بود.
 او به همراه همسر و فرزندش برای گردش میرفت و هما
 همچنان عاشق و البته چون دیوانه‌ها تعقیبش میکرد.
 و در ناامیدی کامل دست و پا میزد.

نمیخواست تبسم هم حال و روز او تجربه کند.
 پس تصمیم گرفته بود به محض بازگشت از سفر اصل ماجرا
 را به برادرش بگوید و همه چیز را تمام کند.
 تبسم با حالی خراب وارد خانه شد.

با اینکه کامران برایش یک لیوان بزرگ معجون گرفت و

مجبورش کرد تا آن را بخورد و کمی حالش بهتر شود اما حال او بهتر شدنی نبود.
 به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را پشت در واحد هما رساند. خدا خدا میکرد هما حرفهای کامران را تکذیب کند. هر چه در زد پاسخی نشنید.
 می دانست عمه اش در آموزشگاه نیست.
 پله ها را پائین آمد و سعی کرد کمی بر خودش مسلط باشد.
 چند نفس عمیق کشید و در را باز کرد و وارد خانه شد.
 پدر و مادرش روی مبل نشسته و مشغول تماشای تلویزیون بودند.

همانجا ایستاده و سلام داد و از مادرش پرسید: نمیدونی عمه کجاست؟ رفتم بالا هرچی در زدم باز نکرد.
 -بلیط مشهد داشت. گفت یکهوایی دلش هوای حرم کرده.
 دخترک جا خورد. متعجب مادرش را نگاه کرد: چرا انقدر بیخبر؟!

-نمیدونم. ما هم تعجب کردیم! آخه الان چه وقت مسافرت رفتی؟ اما گفت خودش رو برای عقد میرسونه. تبسم شماره‌ی عمه اش را گرفت.
 اما خاموش بود.

مادرش را نگاه کرد و پرسید: چرا گوشیش خاموشه؟
 آمنه بشقاب میوه‌ی پوست کنده را به دست هاشم داد: خوب

چون توی هواپیماست. البته گفت کلا این دو، یه روز
گوشیش رو روشن نمیکنه نگرانش نباشیم میخواد یک کم
با خودش خلوت کنه.

تبسم عصبی به سمت اتاق رفت.
دوست داشت همهی اثاث خانه را در سر خودش بکوبد.
تنها کسی که می توانست حرفهای کامران را تایید یا تکذیب
کند او بود.

نمیخواست با ماهان در این باره حرف بزند.
حس بدی نسبت به او داشت و ترجیح میداد دربارهی این
موضوع قبل از هرکس با هما حرف بزند.
وارد اتاق شد و در را قفل کرد و خودش را روی تخت
انداخت. سرش بیاندازه درد میکرد.
چشمانش را بست و سعی کرد چند دقیقه به هیچ چیز فکر
نکند.

مغزش هم درد داشت.
روز عقد باربد بود.
درست چهار روز از روزی که کامران آن حقیقت تلخ را
برایش بازگو کرد میگذشت.
چهار روز خیلی سخت را گذراند.
ساعت حدود شش عصر بود که به باغ پدر آیدا رسیدند.

باغی زیبا در قصر دشت با دیوارهای بلند کاه گلی و درختان گیلان.

تبسم پوشیده در لباس بلندی از جنس حریر ابی کم رنگ با آستر سفید که تمام لباس از سرآستین گرفته تا دامن را مروارید دوزی کرده بودند.

فقط دنباله‌ی آن که روی زمین کشیده میشد ساده بود. و آرایش ملیحی بر صورت مثل ماه شده بود.

چهار نفری بزرگ که پر از م
غ

از بازی و صندلی و مهمان

بود گذشتند و پا به ساختمان گذاشتند تا به اتاق عقد بروند.

داخل ساختمان هم شلوغ بود.

بوی عطر و ادکلن و مواد آرایشی به همراه بوی دود اسپند ترکیب شده بود.

و همه جور صدایی هم به گوش می رسید از صدایی موزیک گرفته تا بگو و بخند و گریهی نوزاد.

داخل سالن نزدیک در آشپزخانه چند نفری باربد را دوره کرده بودند.

تبسم لحظه ای ایستاد و برادرش را پوشیده در کت و شلوار گرمی دامادی خیره شد و قربان صدقه‌اش رفت.

چقدر آرزوی دیدن این روز را داشت. خوشحالی از چشمان برادرش میچکید و دخترک برای این حال خوب برادرش جان میداد. مردی که پشت به او و روبهروی باربد ایستاده را هم شناخت. ماهان بود.

با اینکه قلبش به در و دیوار سینه میکوفت و بیقراری میکرد اما حس بدی هم بیخ گلایش را گرفته بود. دلتنگی بیشتر از هر حس دیگری به وجودش چنگ انداخت. اما حرفهای کامران را که به خاطر میآورد حسی گزنده کامش را تلخ میکرد.

صدای پر از خنده‌ی ماهان گوشش را نوازش داد: خلاصه اینکه پیش غریبه نریها بیا پیش خودمون. نمیدانست مخاطب این جمله‌اش چیست یا اینکه دربارهی چه چیزی صحبت میکنند.

اما دلش برای صدی پر از شیطنت ماهان ضعف رفت. آخرین بار او را حدود ده روز قبل با حالی خرابی روی تخت بیمارستان دیده بود. باربد که متوجه‌اش شد و برایش سر تکان داد، ناچار جلو رفت تا سلام و علیک کند.

برادرش مثل همیشه مهربانانه او را در آغوش گرفت.

تبسم قربان صدقه‌اش رفت و برایش آرزوی خوشبختی نمود.

با امید سلام و علیک کرد همچنین با نکیسا.

سپس به سمت ماهان چرخید.

به لباس هیچکدامشان دقت نکرده بود اما مگر میشد کت و

شلوار قهوه‌های خوش دوختی که ماهان برتن داشت به

چشمش نیاید؟

کوتاه سلام داد.

مرد جوان هم جوابش را به یک سلام ساده خلاصه کرد.

دخترک پرسید: بهترین؟

ماهان پوزخند کمرنگی زد: از احوالپرسی شما.

تبسم سر پائین انداخت.

شال سبکی را که روی موهای شنیون شده‌اش انداخته بود

مرتب کرد.

بالاحازهای گفت و رفت.

چند تن از خانمهای فامیل درحال انجام کارها و مرتب کردن

سفرهی عقد بودند.

به محض ورود به اتاق عقد نگاهش به صورت هما که

کنار سفره نشسته و در ظرفی نقل می ریخت افتاد.

پس بالا خره از سفر برگشت!

برای حرف زدن با او عجله داشت.

دنبالهی لباسش را گرفت و به سمت هما پا تند کرد.
 با مهمانها سلام و علیک کرد و کنار عمه‌اش ایستاد. هما مثل هر
 وقت دیگری از آرایشگاه رفتن پرهیز کرده اما
 لباس سبز زیبایی بر تن داشت و آرایشی را که خودش به
 صورتش نشانده بود راضی‌اش میکرد.
 تبسم انقدر برای پرسیدن سوالاتش عجله داشت که حتی یادش
 رفت زیارت قبول بگوید.
 چسبیده به او نشست و پرسید: عمه وقت داری با هم حرف
 بزنیم.
 هما برادر زاده‌اش را نگاه کرد و متعجب پرسید: الان؟!
 دربارهی چی؟
 -میخوام دربارهی ماهان باهات حرف بزنم.
 هما لبخند زد.
 او آمده بود تا همه چیز را به برادرش بگوید و این ماجرا را
 فیصله دهد.
 لبخندش را حفظ کرد و گفت: نگران هیچی نباش. دیگه
 غصه هات تموم شد. بزار عقد تموم بشه هم تو هم باباتهمه چیز رو
 میفهمید. من میخوام با برادرم حرف بزنم و
 اصل ماجرا رو بهش بگم. نمیخوام اون روزای تلخی که از
 سر من و کوروش گذشت بهدتو ماهان هم بگذره. میدونم
 که خودم خراب میشم اما دیگه برام مهم نیست.

دست برادر زاده‌اش را گرفت: مهم تو هستی و ماهان.
 ماهانی که از وقتی پا به اینجا گذاشته صدبار با چشماش
 دنبالت گشته. مهم اینه که تا تو رو دید نگاهش پر از عشق
 شد. نمیزارم بینتون جدایی بیفته. خودم خراب کردم خودم
 درستش می‌کنم.

تبسم ناباور عمه‌اش را نگاه کرد!

یک جای کار میلنگید!

به خداوندی خدا که یک جای کار میلنگید!

کامران میگفت هما عاشق ماهان شده و به همین علت از
 کوروش گذشته.

پس چرا تبسم ذرهای حسادت در کلام هما حس نمی‌کرد؟

پس چرا هما میخواست برای رسیدن آن دو به هم پرده از

رازی بردارد که میدانست خودش را خراب میکند. شاید بهتر بود
 قبل از هما با ماهان حرف بزند.

مبادا کامران کلا دروغ گفته باشد.

باید میرفت و با ماهان حرف میزد.

حرفهای ماهان را میشنید و سپس تصمیم می‌گرفت و پای

تصمیمش می‌ایستاد.

تمام مدتی که در اتاق عقد مشغول بودند او در ذهنش حساب

و کتاب میکرد.

با همهی شوق و ذوقی که برا عقد باربد داشت خیلی متوجه

چیزی نشد.

از لحظهای که عروس و داماد وارد شدند و تا وقتی که عاید خطبه را خواند همه برایش خیلی کوتاه گذشت بسکه فکرش مشغول بود.

بالاخره تصمیم گرفت دست از تردید بردارد و با ماهان صحبت کند.

بهتر بود عاقلانه رفتار کرده و مشکلش را با خود او حل کند.

از اتاق عقد خارج شد و به حیاط رفت. مهمانی اصلی در حیاط برگزار میشد. بیشتر میزها پر بود.

با چشمانش دنبال نوشین یا پرستو می گشت تا کنار آنها جای بگیرد.

چشمش در چشم مادر ماهان افتاد.

زن با محبت نگاهش میکرد و در نگاهش تحسین موج میزد. ادب حکم میکرد جلو برود و سلام و علیک کند و خوش آمد بگوید.

در اتاق عقد هم بخاطر شلوغی اتاق فقط توانسته بود از دور احوال پرسسی کند.

ماهان هم سر میز نشسته بود و دخترک شاید میتواندست همانجا به او بفهماند که حرف دارد.

کمی شالش را مرتب کرد.
 لبخند کمرنگی بر لب نشاند و دامن لباسش را گرفت و به
 سمت میز آنها رفت.
 کمی استرس داشت.
 نگاه ماهان و مادرش لحظهای از قدمهای دخترک کنده
 نمیشد.
 کنار میز ایستاد.
 ماهان و مادر و هر دو خانم برادرش به احترام او از جا بر
 خواستند.
 قبل از هر کسی با زهره دست داد و سلام علیک کرد.
 زهره چنان گرم و با محبت دخترک را تحویل گرفت که
 آرامش کم کم به قلب او راه پیدا کرد. سپس با ساناز و بعد از آن هم
 دنیا دست داد و خوش آمد
 گفت.
 دستهایش برای دراز شدن به سمت ماهان و فشردن دست
 او التماس میکردند اما آنها را مشت کرد و با لبخند به
 ماهان خیره شد و به او هم خوش آمد گفت.
 در دل آرزو کرد خلبان دوست داشتنیاش مقابل خانواده آبرو
 داری کند و او را تحویل بگیرد.
 ماهان هم دقیقاً همینطور رفتار کرد.
 تبسم به زهره نگاه کرد و پرسید: آقا هاشم و آقا پسر اتون

تشریف نیاوردن؟

زهره پاسخ داد: چرا عزیزم. آقا هاشم رفت پیش پدرت.
احسان آترپسا رو برده برقصه. اشکان هم صدایش زدن رفت
ماشین جابهجا کنه.

تبسم دامنش را کمی بالا گرفت و برای راه رفتن آماده شد و
گفت: خیلی خوش آمدید قدمتون روی چشم. با اجازه اتون
من مرخص میشم. تا خواست حرکت کند زهره مانع شد.
-کجا عزیز دلم به این زودی...-

به صندلی کنارش و در واقع صندلی بین خودش و ماهان
اشاره کرد و گفت: بیا یک دقیقه اینجا بشین. یکم ببینمت
دلم باز بشه. واسهی دور شدن از ما عجله داری؟

تبسم سر پائین انداخت: نه خواهش میکنم اختیار دارید.
به سمت زهره رفت و کنارش نشست.
در واقع بین ماهان و زهره قرار گرفت.
همه دور میز نشستند.

زهره به تبسم نگاه کرد: ماشاالله عزیزم عین ماه شدی.
تبسم خجالت زده لبخند زد.

-ممنون شما لطف داری. کنار ماهان نشسته بود و قلبش بیقرار و
دلتنگ تند تر از

همیشه در سینه میکوبید.

تقریباً فاصلهای میل صندلیهایشان نبود و بوی ماهان را از

نزدیک ترین فاصله حس میکرد و مدام حالی به حالی میشد.

پارت دنیا برادر شوهرش را مخاطب قرار داد: ماهان دردت بهتر شد؟ مگه نمیخواستی بری توی ماشین استراحت کنی؟ پشت بند حرفش لبخند شیطننت آمیزی گوشهی لبش چسباند. ماهان به دنیا چشم غرهی ترسناکی رفت که از چشم تبسم دور نماند.

تبسم دلنگران به ماهان نگاه کرد.

سعی کرد حفظ ظاهر کند و دلواپسیاش را نشان ندهد.

-درد دارید؟ میخوای مسکن بیارم؟

مرد جوان در چشمان دخترک نگاه کرد.

عشق و دلواپسی نشسته در نگاهش را دوست داشت.

لبخند کمرنگی بر لب نشاند: نه خوبم. دنیا داره بزرگش میکنه.

لبخندش دل تبسم را گرم کرد.

ساناز از تبسم پرسید: تبسم جان کدوم آرایشگاه رفتی؟

ماشالله خیلی ناز شدی؟ البته ناز بودیها. تبسم خجالت زده لبخند زد

و پاسخ داد: آرایشگاه دوست

پرستو نزدیک خونهی پرستو. راستش چون خانوادهی آیدا

خواستن مراسم مختلط باشه ما نمیخواستیم آرایشگاه بریم

چون روسری بر نمیداریم ولی پرستو گفت واسه فیلم و

عکسها لازمه. باقی هم شال میندازیم.
 ماهان دخترک را نگاه کرد و گفت: حالا البته اینطوری که
 تو موهاش رو درست کردی و شال انداختی خیلی هم با
 برداشتت فرق نداره.

تبسم متعجب نگاهش کرد.

یک لحظه حضور خانوادگی ماهان را فراموش کرد و گفت:
 همهی موهام که زیر شاله لباس هم کاملا پوشیده اس الان
 ایراد کجاست؟

ماهان دستش را جلو برد. قسمتی از موهای تبسم را که روی
 شانهاش ریخته و تا زیر

سینهاش آمده بود گرفت و پرسید: بنظرت اینا ایراد نیست؟
 تبسم از لمس موهایش توسط ماهان آن هم مقابل خانواده
 خجالت کشید.

احساساتش را با گزیدن لبش کنترل کرد.

دنیا عصبی گفت: وای خدا به داد برسه باز گیر دادنهاش
 ماهان شروع شد. تبسم جان برات آرزوی صبر می کنم این
 به ما که زن برادرش هستیم مدام گیر میدی وای به حال تو
 که زن خودشی.

قلب تبسم سقوط آزاد را تجربه کرد.

دنیا چه ساده او را به ماهان وصله کرد.

آن هم وسط این همه مشکل و ماجرا.

لبخندش خجالت زده بود و سرش پائین.
 زهره نگاهش کرد و قربان صدقه‌ی جفتشان رفت.
 -الهی من فدای ماهان و زنش بشم. قربون پسر م بره که
 انقدر غیرتیه. دنیا پارازیت انداخت و آهسته غر زد: اُمله.
 ماهان با چشمهایش برایش خط و نشان کشید.
 با حرفی که ساناز زد حواس هر سه‌اشان پرت شد.
 دختری را نشان داد و گفت: مامان... مامان ببین این همون
 دختر هاس که نیم ساعت پیش گفتم برای داداشم فکر کنم
 مناسب باشه.

حواس زهره و دنیا که سمت دخترک مورد نظر رفت.
 تبسم به ماهان نگاه کرد و آهسته گفت: ماهان میشه چند
 دقیقه با هم حرف بزنیم؟
 مرد جوان ابرو در هم کشید.
 متفکر و با دقت تبسم را نگاه کرد و پرسید: درباره‌ی چی؟ تبسم
 انگشتهایش را در هم تاب داد: درباره خودمون.
 ماهان که نگاه کسی را متوجه‌اشان نمیدید پوز خند زد: چه
 عجب؟

تبسم به انگشتان در هم گره خورده‌اش نگاه کرد: خیلی
 مهمه.
 پارت ماهان کنایه زد: خوبه که هنوز خودمون برات وجود داره.
 خوبه که هنوز دلت میخواد بشیم ما. فکر می‌کردم با این

اهمیتی که تو به خانواده‌ها میدی برای همیشه قید من رو
میزنی.

لحنش تلخی داشت.

کنایه میزد.

آدم‌ها همیشه از کسانی ناراحت میشوند که برایشان با
ارزش است و این یعنی تبسم هنوز برای مرد مقابلش اهمیت
داشت.

تبسم با ناراحتی نگاهش کرد.

- ماهان حق داری دلخور باشی. ولی باید باهات حرف بزنم.

یک چیزایی مهمی هست که حتما باید دربارهاش صحبت

کنیم. تو من رو قانع کن، منم تو رو

ماهان یک تای ابرویش را بالا داد. دست به چانه‌اش بردگفت: چه
جالب من باید تو رو قانع

کنم؟!

تبسم به صورت متعجب مرد مقابلش نگاه کرد.

محق گفت: آره یک حرفهای شنیدم که اگه نتونی برام

توضیح بدی و قانع کنی از فکر و خیال سر به بیابون

میزارم.

ماهان گوشه‌ی لبش را خاراند.

سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند.

- توپت هم که خیلی پره خانومخانوما.

- آره اگه اون چیزایی که من شنیدم رو تو هم بشنوی توپت
پر میشه

لبخند از صورت مرد جوان پر کشید و دلخور گفت: من
همین الانم توپم پره. توقع نداشتم بعد اون اتفاق حتی یکزنگ نرنی
حالم رو بپرسی فکر می کردم انقدر ا دیگه برات
ارزش دارم. در حد یکزنگ و یک احوال پرسسی
نگاه تبسم از صورت ماهان تا دستهای در هم گره
خورد هاش کشید شد.
حق کاملاً با ماهان بود.

-بخدا روم نشد زنگ بزخم از اون روزی که تو دلخور رفتی
چندبار خواستم زنگ بزخم و برات همه چیز رو توضیح بدم
ولی نتونستم.
ماهان پر از عشق نگاهش کرد.

صورت مظلوم و صدای پر نازش از همیشه خواستنیترش
کرده بود.
محال بود بتواند از این دختر بگذرد.

تبسم طلبکار ادامه داد.
-البته بهت بگما از حرفهای اون روزت خیلی ناراحت شدم.
توقع نداشتم منت عشق و محبتت رو سر من بزاری؟ ماهان متعجب
نگاهش کرد.

-من منت سرت گذاشتم؟!!

با دست به خودش اشاره کرد و باز پرسید: من تبسم؟!
تبسم چشم بالا کشید و نگاهش کرد: آره دیگه یادت رفته چه
حرفهایی زدی انگار؟ من بخاطر تو خیلی جنگیدم من خیلی
در دسر کشیدم من فلان من بهمان...

ماهان همانطور که متعجب خیره اش بود: من فقط خواستم
بهت بگم چقدر برام مهمی، چقدر برات تلاش کردم.
بد گفتمی. دلم شکوندی اون روز با حرفهات.

ماهان سر تکان داد: عجب پس بدهکار شدم و خودم خبر
نداشتم بازم اونی که باید ناز بکشه منم.
تبسم اما موقعیت را برای شوخی و حرفهای عاشقانه
مناسب نمیدید.

مغز او پر از سوال های بی جواب بود.

سوالهای که اگر یکیشان گفته های کامران را تایید میکرد
او باید برای همیشه قید ماهان را میزد. ماهان صحبت خیلی مهمی
باهات دارم. یک چیزی هست که

باید در باره اش برام توضیح بدی. بخدا فکرم خیلی مشغوله.
صدای دنیا خلوتشان را در هم شکست.

-آخی چقدر حرف دارید شما دوتا. لااقل بلند بگید تا منم
بشنوم.

تبسم یکباره سر چرخاند.

شرم زده به زهره و عروس هایش نگاه کرد.

تازه متوجه شده بود که چند دقیقه است سر میز خانوادگی ماهان با او پیچ میزند. برای فرار از جا بلند شد. به افراد دور میز نگاه کرد و گفت: ببخشید تو رو خدا من باید به باقی مهمونها سر بزنم. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. زهره لبخند پر از محبتی زد: عزیزم ما هم از دیدنت خوشحال شدیم. سرت خلوت شد بازم پیش ما بیا. بیشتر از همه از زهره خجالت کشید. خدا داند زن چه فکرهای با خودش میگرد. -چشم حتما. به ماهان نگاه کوتاهی انداخت و از میز فاصله گرفت. مرد جوان از سر میز بلند شد صدایش کرد: تبسم؟ دخترک ایستاد. ماهان رو بهرویش ایستاد و پرسید: مگه نمیخواستی صحبت کنیم؟ تبسم با سر پاسخ مثبت داد. -خیلی خوب پس بریم ببینم چی شده که باعث شده تبسم خانوم دست از این قهر صغری برداره. تبسم از این تشبیه خندهاش گرفت. به گامهایش سرعت داد: پس بریم یک جای خلوت. ماهان شیطننت کرد: آره جای خلوت خوبه، دوست دارم. بعد

چند روز دل‌تنگی لاق‌ل یک اشته کنون درست و حسابی داشته باشیم.

تبسم چشم گرد کرد.

ماهان به چشمان از حدقه بیرون آمده‌ی دخترک خیره شد و صدای خنده‌اش را آزاد کرد.

تبسم از خودش متعجب شد.

توقع این برخورد را از خودش نداشت.

با شنیدن حرفهای کامران فکر میکرد وقتی ماهان را ببیند برخورد خیلی تندی داشته باشد. اما حالا که او را دیده بود با نگاه کردن به چشم‌هایش فقط عشق و دل‌تنگی در وجودش جوشید.

غیر از آن همه چیز را از خاطر برد.

در جایی نسبتاً خلوت و تاریک ایستادند. ماهان دست در جیب کرد و به تبسم که مقابلش ایستاده بود و گفت: جانم؟ خوب بگو چی شده؟ چی شنیدی که به هم ریختت؟

حس بدی از یادآوری حرفهای کامران در وجود دخترک نشست.

آرزو میکرد کاش ماهان با یک دلیل قانع‌کننده همی آنچه را که شنیده تکذیب کند

هر چیزی را که از کامران شنیده بود مفید و مختصر برای

مرد دوست داشتنیاش توضیح داد.
ماهان خشگمین شد.

دست را در جیبش مشت کرد.

نفسش را پر حرص بیرون داد و متفکر گفت: تبسم یک چیزایی هست که حالا که کار به اینجا رسیده لازمه من بهت توضیح بدم اما این حرفها تا وقتی که هما بخواد باید بین ما دوتا بمونه. فقط برای اینکه ببینی حرفهای من راسته یا کامران میتونی همین الان بعد از اینکه صحبتهای من رو شنیدی بری و از خودش بخوای همچیز رو برات تعریفکنه تا ببینی این وسط چه اتفاقی افتاده. من نمیگم کامران دروغ میگه ولی اون اشتباه شنیده. بد شنیده. کم شنیده. نفس عمیقی کشید.

یاد آوری گذشته برایش تلخ بود اما مجبور شد.

-هما و کوروش عاشق هم بودن. اما یک روز هما زد زیر همهچی به من پیغام داد که میخواد ببینتم. من خودم اون موقع سن و سالی نداشتم. رفتم دیدنش بهم گفت به عموم بگم نمیخوادش. کلی حرف و قصه و توضیح ردیف کردو خواست که برم به عموم تحویل بدم و خلاصهش این بود که هما نمیخوادت و اگه واقعا براش ارزش قائلی بدون سر و صدا و آبرو ریزی برو. اولش قبول نمیکردم اما وقتی هما اصرار کرد رفتمو همه چی رو به عموم گفتم.

باورش نمیشد. شوکه شده بود. رفت با خود هم‌حرف بزنه. من نمیدونم هما اون روز چی بهش گفت ولی متاسفانه متین کسی که در واقع کل این ماجرا زیر سرش بود این وسط یک حرفی زد که کوروش رفت و پشت سرش هم نگاه نکرد. متین برای اینکه تیشه بزنه به ریشهی کوروش گفته بود
هما دلدادهی ب

من

ماهان شده. یچارهای که این وسط فقط یک واسطه بودم. بخدا قسم تبسم به جوون چشمت که از همهدنیا برام عزیزتره من و هما هیچ وقت هیچ رابطهای با هم نداشتیم. متین عمدا این حرف رو زده بود تا برای کوروش هیچ راه برگشتی مزارع. پر از حسرت گفت: خیلی زمان برد تا کوروش رو راضی کردم که متین دروغ گفته. دو سال از رفتن کوروش گذشته بود که متین اعتراف کرد چی گفته و چه کرده که کوروش اینجوری قید هما رو زد. دو سال عموم باهام قهر بود و من نمیدونستم چرا بعد دو سال هم خیلی زمان برد تا راضی شد حرفم رو باور کنه.

تبسم حیرت زده از قصهای که می شنید پرسید: چرا خالهات این حرفها رو زد؟ اصلا چرا عمهی من یکهو زد زیر همه چی؟

ماهان لبخند تلخی زد: چون متین از بچگی عاشق کوروش بود. هما و متین دوست و هم کلاسی بودن وقتی متین میفهمه که هما و کوروش قراره ازدواج کنن خیلی ناراحت میشه. یک روز با یک دبه نفت میره خونهی هما بهش میگه یا از خیر کوروش بگذر یا خودم رو آتیش میزنم. دبهی نفت رو خالی میکنه روی خودش و بهش میگه یا الان به کوروش زنگ میزنی و میگی نمیخوایش یا خودم رو آتیش میزنم. هما بیچاره هم از ترس خودسوزی متین زنگ زد به من و کاری که اون خواست رو کرد.

پارت

تبسم مبهوت به ماهان نگاه میکرد. بیچاره عمه‌اش چه روزهای تلخی را گذرانده بود.

ماهان ادامه داد: بعدها خودش برام تعریف کرد فکر می‌کرده میتونه بعد از هما کاری کنه که خودش به چشم عموم بیاد ولی عموم یکهو بدون اینکه به کسی چیزی بگه گذاشت و رفت.

تبسم با گلوی پر از بغض و چشم خیس ماهان را خیره مینگریست.

تلاش میکرد اشکهایش فرو نریزد؛ نمیخواست آرایشش همان اول مهمانی خراب شود.

ماهان ادامه داد: پدر من همیشه شرمندهی رفتار برادرش

بود. همیشه به ما میگفت به بابات قول داده که ما حتی از چند کیلومتری دخترهاش رد نشیم. بیشتر از همه شرمندهی هما بود. میدونست من روابط با باربد قطع نکردم و اصرار داشت هیچ جوره مزاحم هما نشم و آرامشی رو به هم نریزم. هر وقت میفهمید بر خوردی باهاش داشتم ناراحت میشد و میگفت دیدن ما باعث میشه اون باد بلایی که کوروش سرش آورده بیفته. کوروش هنوزم نمیدونه چرا هما اون درخواست رو کرده. فکر میکنه هما واقعا عاشق کس دیگهای شده. اما با همین وجود برای حفظ آبروی هماهیچ وقت اجازه نداد من به بابا یا خانواده بگم چی شد که کوروش رفت.

تبسم دست زیر چشمش کشید.
نم اشک را گرفت.

مردانگی کوروش برایش قابل ستایش بود.
پرسید: تو چرا به کوروش نگفتی اصل قصه چی بوده؟
ماهان لبخند تلخی زد.

- گفتم که کوروش چند سال با من قهر بود و حتی اجازهی دفاع از خودم رو نمیداد. ما نزدیک هفت سال با هم ارتباطی نداشتیم. وقتی حرف من رو باور کرد و بهش ثابت شد همه چی دربارهی من دروغ بود چند ماهی از آشنایش با نامزدش میگذشت.

منم که دیدم به آرامش رسیده نخواستم دوباره همهچیز رو بهم بریزم. تبسم آب دهانش را قورت داد تا بغضش را فرو دهد و با ناراحتی گفت: بیچاره هما، بیچاره کوروش چه سرنوشت تلخی!

ماهان نفسش را آه گونه بیرون داد: آره متاسفانه. سعی کرد تبسم را از حال و هوایی گذشته خارج کند و کمی سر به سرش بگذارد.

-خوب تبسم خانوم حالا که قانع شدی بگوببینم چطوری میخوای بابت قضاوت بیجا از دلم در بیاری؟ دستهایش را باز کرد.

تبسم لبخند خجالت زدهای زد. منظور ماهان را فهمید که غیر مستقیم به آغوشش اشاره میکرد.

دو، سه گام عقب رفت و فاصلهی ایمنی را رعایت نمود. ماهان با صدا خندید.

صدای خندهاش در صدای موسیقی گم شد. اما انگار که چیزی یادش آمده باشد خیلی زود خودش را جمع کرد.

با صورتی جدی پرسید: خوب تو بگو؟ فکر میکنم تو هم قرار بود بابت حرفهای اون روز من رو قانع کنی.

تبسم به کفش های ماهان چشم دوخت. - تو اون روز فرصت ندادی
من حرف بزnm هرچی روی دلت
مونده بود گفتمی و رفتی.

ماهان عصبی خندید: تبسم اینکه بخوای بابت اون روز هم
من رو مقصر کنی خیلی بی انصافیه.

- من نمیخوام تو رو مقصر کنم. قبول دارم اون روز بد
حرف زدم منظورم رو خوب نرسوندم ولی تو هم خیلی بد
حرف زدی.

ابروهای مرد جوان در هم گره خورد.
کمی سرش را جلو برد و پرسید: بد حرف زدی؟ منظورت
رو خوب نرسوندی؟ مگه منظورت چی بود؟
تبسم در مقام دفاع برآمد.

نگاهش از زمین و کفشها کنده شد. - ماهان من اون روز فقط می
خواستم بگم تو چیزی نگو،

خودت رو بد نکن، بزار یا هما رو وادار به گفتن میکنیم یا
اینکه خودم به بابا میگم. ولی تو اصلا امون م ندادی حرف
بزnm.

لبخند بر لبهای مرد جوان نشست.

صداقت کلام دخترک به خوبی هویدا بود.

از طرفی هم نمیخواست این بازی را بیشتر از این کش
دهد.

در این چند روز از همیشه دلتنگتر بود.
 مرد جوان دستش را به درختی که کنارش بود تکیه داد و
 لبخندش را بر لبش حفظ کرد.
 بیهوا راز دل بیرون ریخت.
 -اعتراف میکنم که دلم خیلی برات تنگ شده بود.
 تبسم خودش هم ندانست چرا اشکش چکید.
 این دوری بیشتر از آنچه که فکر میکرد رنجور و دلتنگش
 کرده بود. ماهان قدم جلو گذاشت: ا...! گریه چرا؟!
 دخترک به مرد ایستاده روبه رویش که دو قدم بیشتر فاصله
 نداشت نگاه کرد و با صدای مرتعشی پاسخ داد: ماهان من
 هیچ وقت نخواستم بهت بگم خانوادهام برام از تو مهمتر
 هستن من فقط نتونستم توی روی بابام بایستم. اون روزی
 که چاقو خوردی من مردم و زنده شدم تا تو از توی اتاق
 عمل بیرون اومدی ولی نتونستم پیام ملاقات آخه با چه
 نسبتی؟ زنگ هم جرأت نداشتم بزنم آخه نمیدونستم قراره
 چطوری برخورد کنی.
 ماهان بازوی تبسم را گرفت و گفت: مگه میشه من صدای
 تو رو بشنوم و بتونم بد برخورد کنم؟
 دخترک با بغض لبخند زد.
 -ماهان باور کن خیلی بیشتر از اونچه که فکر کنی برام
 مهمی. مرد جوان باز شیطنت کرد: دختر چرا لقمه دور سرت

میچرخونی بگو ماهان خیلی دوستت دارم. هم قشنگتره هم
بیشتر به دلم میشینه.

تبسم دستش را بالا آورد و خجالت زده روی سینهی مرد
جوان کوبید.

ماهان همان دست را گرفت.

مشت تبسم باز شد.

مرد جوان بر تک تک انگشتهای بلند و کشیدهی دخترک
بوسه زد: منم خیلی دوستت دارم.

مرد جوان بر تک تک انگشتهای بلند و کشیدهی دخترک
بوسه زد: منم خیلی دوستت دارم.

قلب تبسم در سینه آوار شد.

انگار که از یک سرایشی به پائین هلش داده باشند.

هیجانی دوست داشتنی زیر پوستش نشست.

لبخند روی لبش همراه با قطرهی دوم اشک شد.

مرد جوان با دست آزادش روی صورت دخترک که حتی با
وجود تاریکی نسبی هم اشکش را دیده بود دست کشید.

با محبت عمیق گفت: هیچ وقت گریه نکن. تبسم سر تکان داد.

ماهان دستش را جایی نزدیک قلبش گذاشت و فشار خفیفی
به آن وارد کرد.

-ضرب دستت همقویه درست زدی روی زخم.

تبسم جلو رفت.

دست روی سینهی ماهان گذاشت و دلواپس پرسید: اخ الهی
بمیرم خیلی درد میکنه؟ بخدا حواسم نبود.
ماهان نفس عمیقی کشید.

در مقابل میل وحشتناکی برای به آغوش کشیدن تبسم
مقاومت کرد و گفت: نه الان که تو اینجایی و این همه
نزدیک از همیشه بهترم. الان که انقدر فاصله وات باهام
کمه که عطر موهاات توی بینیم حس می کنم، خوب خوبم.
قلب تبسم لبریز از عشق شد. خلبان ایستاده در مقابلش آن شب
شاعر شده بود و از کلمه
به کلمهی شعرهایش عشق جاری میشد.
مرد جوان بر خلاف میل قلبیاش پیشنهاد داد.
- بهتره بریم دیگه. نمیخوام غیبتمون طولانی بشه.
- آره بریم.

با هم ه سمت جایی که مهمانها نشسته بودند رفتند.
ماهان زیر درختی ایستاد و گفت: تو برو بعد من میام.
تبسم متعجب پرسید: چرا با هم نریم؟!
مرد جوان تکهای موی افتاده روی شانهای تبسم را در دست
گرفت و بر آن بوسه زد و گفت: درست نیست دختر، حالا
یکی ببینه فکر می کنه توی تاریکی تنها بودیم چیکار
کردیم. تبسم از خجالت آب شد.
دامن لباسش را به دست گرفت و به سمت مهمانها پاتند

کرد.

حالش از همیشه بهتر بود.

حالا میتوانست با کمال میل از مهمانی لذت ببرد.

سر میز کنار نوشین که تنها نشسته بود قرار گرفت و

پرسید: چرا تنها نشستی؟

نوشین خندید و پاسخ داد: تا همین الان هم امید پیشم بود

هم مامانم ولی هر جفتشون رفتن. چند دقیقه هم با پرستو

نشستیم و زاغ تو و ماهان رو چوب زدیم. دبوگو ببینم با

ماهان توی تاریکی چیکار میکردی؟

تبسم پشت دست نوشین ضربهای زد و گفت: داشتیم حرف

میزدیم منحرف. نوشین خبیثانه خندید: حرف رو که توی رو شنایی

هم میشه

زد. واسه کارای دیگه باید رفت توی تاریکی.

تبسم این بار ضربه را پشت گردن نوشین کوبید و گفت:

یعنی واقعا که منحرفی

پارتتوشین اعتراض کرد: ا بی شعور منحرف یعنی چی؟ خوب

مثل آدم دارم ازت می پرسم چی گفتی چی شنیدی؟

تبسم با سر خوشی تعریف کرد.

-هیچی برایش توضیح دادم که اون روز توی کوچه چه

منظوری داشتم. یککم هم گلایه داشت بابت احوال بررسی

نکردنم. ولی من کلا قانعش کردم.

از قصه‌ی هما و کوروش و متین چیزی نگفت.
 ترجیح میداد فعلاً مسکوت بماند.
 نوشین دستهایش را به هم مالید و گفت: پس خدا رو شکر
 امشب شب وصال و آشتی کمونه.
 تبسم لبخند پر رنگی زد.
 واقعاً هم شب وصال بود. تا همین چند ساعت پیش با حرفهای که از
 کامران درباره‌ی
 ماهان شنیده بود چه فکرهای که نمیکرد و حالا همهی
 دلخوریهایش رفع و رجوع شده بود.
 نگاهش ا

ن

به ماهان یستاده در جمع رفقاییش چسبیده بود.
 صدای خنده‌ی مرد جوان که می‌آمد لبخند بر لب تبسم نقاشی
 میشد.

دلش میخواست یکی از خنده‌هایش را بردار و در جعبه‌ی
 جواهراتش بگذارد و وقت دلتنگی و درگیری آن را بیرون
 آورد و به خودش هدیه دهد.

صدای خنده‌هایش میتوانست وقت دلتنگی معجزه کند
 هاشم و داریوش گوشهای نشسته بودند و به بارید که میان
 دوستانش مثلاً میرقصید نگاه میکردند.
 تبسم به پدر خودش و ماهان نگاه کرد و از ته قلبش از خدا

خواست که دل داریوش با خانوادهی ماهان نرم شود.
 هاشم به داریوش نگاه کرد.
 لبخند بزرگی روی روی لبهای یار غارش بود.
 - منم خیلی دلم میخواد ازدواج ماهان رو ببینم. فکر کنم
 مثل الان تو دلم غنچ بره از دیدن خوشی پسر. با آمدن اسم
 ماهان، داریوش سریع دوزاریاش افتاد و فهمید
 هاشم میخواهد چه بگوید.
 از گوشهی چشم او را نگاه کرد: انشاءالله خدا یک بخت
 خوب نصیب پسرت کنه.
 هاشم بر خلاف رفیقش مستقیم او را می نگریست.
 - دل پسر من فقط پیش یکنفره رفیق.
 داریوش با غیض سر چرخاند: دل پسرت اشتباهی رفته
 رفیق. وقتی بچه هات کوچیک بودن راه خونه رو گم
 میکردن اشتباهی می رفتن پیداشون که میکردی میگفتی
 خوب کردی به راهت ادامه بده؟ نه رفیق دستشون رو
 میگرفتی و برمیگردوندی خونهی خودشون. الان هم دل
 پسرت اشتباهی رفته. راه گم کرده.
 زبانش را بر لبش کشیدی. تند خویی و صریح حرف زدن رسم او
 نبود.
 آن هم در مقابل رفیق گرمابه و گلستانی چون داریوش.
 اما راه دیگری برایش نمیگذاشتند.

-دلت بچہات اشتباہی رفتہ. راہ گم کردہ بگرد پیداش کن
 برگردون خونہی خودش.
 ہاشم متوجہ خشکی گلویی داریوش شد.
 لیوانی شربت برایش ریخت.
 لیوان را بہ سمتش ہل داد.
 داریوش لیوان را لاجرہ سر کشید.
 از اینکہ اینگونہ با ہاشم حرف میزد ناراضی بود.
 ہاشم باز صحبت را کش داد: تو کینہای نبودی داریوش
 سالہا گذشتہ بیا و از خیر کینہای گذشتہ بگذر
 پارت
 داریوش سنگینی وزنش را روی پشتی صندلی انداخت و
 قدری راحتتر نشست.
 نفسش را محکم از سینہ بیرون داد.
 ہاشم باید ہم از گذشت و فراموشی حرف میزد.
 او کہ برادرش خوشبخت شدہ بود.
 ہمسر و فرزند خودش را داد.
 او کہ یک عمر سوختن عزیزش را مقابل چشمانش ندید.
 -من کینہای نیستم رفیق، کینہای نیستم برادر ولی دارم
 خواہر مرو می بینم کہ ہنوز مجردہ. کہ سالہاست نگاہش پراز
 حسرتہ. غم دارہ. خوشبخت نیست. خواہر من قربانی
 خود خواہی برادر تو شد. نہ اینکہ نخوام دیگہ نمیتونم

اعتماد کنم. تا وقتی که خواهرم خوشبخت نشه، لبخند نیاد روی لبه‌هایش. حسرت از چشم نره دیگه اعتماد کردنم ازم برنمیاد.

نگاه هاشم به میز مقابلش دوخته شد.

در جواب مرد نشسته بر صندلی مقابلش چه باید میگفت؟ بیشتر از این نمیتوانست اصرار کند.

نمیخواست همین رفاقت نصفه و نیمه را هم که پس از گذشت چند سال دوباره به دست آورده؛ از دست دهد. مهر سکوت بر لبه‌هایش زد.

باید پابه‌پای پسرش من یرفت و از او حمایت میکرد.

اما خوب حتما راه‌های دیگری وجود داشت.

صبح یکی از روزهای خرداد ماه بود.

هوا رو به گرمی میرفت. هما در حیاط آموزشگاه نزدیک درخت محبوب تبسم یا همان

درخت ازگیل نشسته بود و نمونه کارهای هنرجویان را در صفحه‌ی ایسنتاگرامش میگذاشت.

این هم نوعی تبلیغات برای آموزشگاهش محسوب میشد.

صدای سلام آشنایی توجه‌اش را جلب کرد.

سر بلند کرد و ماهان را بالای سرش دید.

انتظار آمدنش را داشت.

ن

ماها سمج و صبور را خوب میشناخت.
مرد جوان بدون تعارف صندلی را عقب کشید و نشست.
چشمان هما یک لحظه از صورت و چشمان ماهان کنده
نمیشد.

آن مرد مجله‌ی مقابل زنرا جلو کشید و خیره به عکس
عروس روی جلد گفت: اومدم باهات حرف بزنم.
سرش را به طرفین تکان داد: دربارهی چی؟
ماهان خندید: چه سوال پر تکراری... نگاهش را مستقیم در چشمان
هما دوخت: دربارهی خودم و

تبسم. تو و کوروش

فکر کنم میکنم حالا که کوروش اینجاست بهترین زمان
برای گفتن واقعیت باشه.

هما بی وقفه و البته دور از انتظار ماهان پر از بغض سر
تکان داد: درسته الان بهترین زمانه. همه چیز رو میگم و
همه رو راحت می‌کنم

پارت

ماهان روی صندلی نشست.

حال به هم ریخته‌ی هما دلسوزیاش را بر انگیخت.
- باور کن اینطوری به نفع همهامونه. گذاشتن بار گناه روی
دوش یکنفره و کنار کشیدن خیلی راحت‌ه ولی به قول خودت

با ترس و عذاب وجدان و نگرانش چیکار میکنی؟
 نمیخواه من رو توجیح کنی من چند روزه تصمیم خودم رو
 گرفتم. اگه حرفی نزدم فقط بخاطر این بود که نخواستم حال
 خوششون رو خراب کنم. گذاشتم دو، سه روز از عقد کنون
 بربد بگذره.

ماهان از جا بلند شد.

وقتی اومیگفت تصمیمش را گرفته ادامه حرف هایش
 لزومی نداشت مهم این بود که میخواهد حقیقت را بگوید. امیدوار
 بود هما به گفته‌هایش عمل کند.

عینک آفتابیش را بر چشم زد.

هما سر بلند کرد و مرد جوان را خیره نگریست.

نور خورشید مستقیم به چشمش میخورد و نمیتوانست او
 را درست ببیند.

مرد کوتاه خداحافظی کرد و رفت.

هما مثل همیشه برای گفتن حقیقت تردید داشت و میترسید.
 اما به حس و حالش اهمیت نداد.

با دستی لرزان به برادرش پیامک زد: میخوام باهات حرف
 بزنم. بعد از ظهر توی سر قبر پدر و مادرمون منتظرتم.

قبل از آنکه ترسهای همیشگی مانعش شود پیامک را
 برای برادرش فرستاد.

نفسش اما در سینه ماند.

خودش را از همان لحظه به سرخاک پدر و مادرشان رساند بلکه کمی آرامش بگیرد.

وقتی که داریوش رسید هما چند ساعتی را آنجا گذرانده بود. با تنی خشک شده همان چنان سر مزار نشسته بود هر چه برادرش زنگ زد تماسهایش را پاسخ نکفت و به پیامهایش جواب نداد.

منتظر نشست تا او از راه برسد.

میدانست با گفتن این حرف ممکن است برای همیشه از چشم تنها کسی که در زندگیش برایش مانده بیفتد.

نگران از دست دادن داریوش و تنها ماندن بود.

دلواپس از دست دادن برادرزاده هایش.

اصلا همان تبسم که حال داشت بخاطر او این از خود گذشتگی را میکرد وقتی اصل ماجرا را میفهمید.

درباره‌ی او چه فکری میکرد؟

از یک عمر دروغ گفتنش دلخور نمیشد؟

کوروش چه؟

او پس از فهمیدن واقعیت قرار بود چگونه رفتار کند؟

حس بزدهای ترسو را داشت.

سر قبر جمع شده در خودش نشسته بود.

داریوش که بالای سرش ایستاد، آهسته سر بلند کرد.

سر قبر جمع شده در خودش نشسته بود.

داریوش که بالای سرش ایستاد، آهسته سر بلند کرد.
دستش را سایه‌بان چشمانش کرده ولی باز هم درست او را
ندید.

سر پائین انداخت و در حالی که دست دور زانوانش حلقه
میکرد به نوشتھی روی قبر خیره شد.

مادری دلسوز و مهربان....

اشک در چشمانش حلقه زد. واقعا هم مادری دلسوز و مهربان بود.
کاش او را داشت.

کاش حالا کنارش بود و دلش را به حمایت‌هایش گرم
میکرد.

داریوش نگران کنار قبر و روبه‌روی خواهرش نشست.

-هما جان این ساعت از روز اینجا چیکار میکنی؟! چرا

تلفتن جواب نمیدی؟ نگرانت شدم. چیزی شده؟

هما با چشمان خیس برادرش را نگاه کرد.

صدایش مرتعش بود.

انگار که زلزله‌های هشت ریشتری در وجودش به پا شده

باشد.

-داداش وقتی مادرمون رفت به خاکش قسم خوردی که هیچ

وقت و تحت هیچ شرایطی منرو تنها نمیذاری درسته؟

داریوش دست روی نام مادرشان کشید.

(زهرا کریمی) با نگرانی پرسید: از من کوتاهی دیدی خواهرم؟

اشک هما روی قبر مادرشان چکید.
 سر تکان داد و با عذاب وجدان گفت: نه هیچوقت کوتاهی
 نکردی..
 صدای گریه‌اش بلند شد و میان گریه بریده بریده گفت: ولی
 باید همینجا قسم بخوری هیچ وقت تنهام نداری. هر
 اتفاقی که بیفته بازم ولم نکنی من بدون تو دیگه هیچ چی
 نیستم داداش.
 مرد نگران شد.
 هیچ وقت به خاطر نمی‌آورد که خواهرش را این گونه
 مستأصل و درمانده دیده باشد.
 با دلهره پرسید: چی شده هما؟ بهم بگو؟ اتفاقی افتاده؟
 هما پشت سر برادرش را نگاه کرد.
 مردی از دور می‌آمد به گام هایش چشم دوخت.
 داریوش برگشت و کوروش را که به سمت آنها می‌آمد دید.
 شاکی شد و سرجایش ایستاد و با عصبانیت پرسید: این
 اینجا چیکار میکنه؟
 هما با چشمانش التماس کرد.
 -بزار حرف بزnm داداش، باید هر جفتون بشنوید.
 کوروش چند قدم مانده به خواهر و برادر از حرکت ایستاد.
 صدای سلامش در صدای باد گم شد و داریوش خودش را به
 نشنیدن زد تا مجبور به پاسخ نباشد.

پر از غضب او را نگاه کرد و پرسید: تو اینجا چیکار
میکنی؟

پارت

هما به جای کوروش پاسخ داد: داداش خواهش میکنم اجازه
بده حرف بزنی من خواستم بیاد.

با لحنی عصبی پرسید: این چرا باید اینجا باشه هما؟
زن به التماس افتاد.

چشمهی اشک دوباره جوشید و صورت خشک نشدهاش را
خیس کرد. -داریوش تو رو به خاک مادرمون اجازه بده حرف
بزنم.

حرفهای که میخوام بزنم رو هر جفتون باید بشنوید.
نتوانست روی پاهایش بایستد و دوباره کنار قبر مادرش
آوار شد.

داریوش ناچار سر چرخاند و به خواهرش نگاه کرد.
کوروش هم جلو آمد.

روی دوپا نشست و زیر لب فاتحهای خواند.
سپس سر جایش در موازات مرد عصبانی کنار دستش
ایستاد.

صدای هما میلرزید اما شروع کرد.

-اونی که اول عاشق کوروش شد من بودم. خوب البته به
اشتباه فکر میکردم اولین کسی که عاشقش شده منم. زیاد

نگذشت تا اونم بهم دل داده. هر دو تامون توی روزهای قشنگمون سر میکردیم و خبر نداشتیم که یک دختر گوشه از همین شهر یک دختر از بچگی دلش رو به کوروش داده....چشمان هر دو مرد به لبهای خشک هما دوخته شد. من و متین همکلاسی بودیم.

وقتی از قرار ازدواج ما مطلع شد آتیش شد و به جونم افتاد. یکسره از عشقش به کوروش بهم میگفت. از اینکه من خیر نمی بینم چون دل اون رو شکستم و عشقش رو از چنگش در آوردم. من ولی مقاومت میکردم. حالم انقدر خوب بود که با این چیزا بد نمیشد....

با چشمان خیس به کوروش خیره شد.

قطرات اشک یکی پس از دیگری بدون وقفه فرو میافتادند. تمام وجود مرد چشم شده و او را می نگرست.

گوش شده و او را میشنید.

یک روز که تنها بودم با یک ظرف نفت اومد سراغم. دیوونه شده بود. زار میزد. قسم میخورد که خودش رو آتیش میزنه. قسم میخورد آگه از کوروش نگذرم خودش رو میکشه. انقدر تهدیدم کرد که مجبور شدم بهت زنگ بزنم و بگم نمیخوامت. خیلی ترسیده بودم مگه چند سالم بود؟ هق هق کرد: سنی نداشتم. ترسیدم. اونم سنی نداشت واقعا این کار رو می کرد.

داریوش و کوروش بهت زده نگاهش میکردند.

حرفهایش برایشان باور کردنی نبود.

هما به آنها دروغ گفته بود!

تمام این سالها!

هما به چشمان کوروش چشم دوخت: من هیچ وقت به هیچ

کس دیگهای دل ندادم اون روز بهت دروغ گفتم....

قطرهای اشک از چشمان سرخ مرد فرو ریخت.

هما با سیل اشک ادامه داد: من فقط ترسیدم. از اینکه متین

خودش رو بکشه ترسیدم. از اینکه جلوی من زنده زنده

بسوزه ترسیدم...

سرش را چرخاند و به برادرش که مبهوت حرفهایش بود

نگاه کرد: داداش من از کوروش خواستم بره... زار زد: من ازش

خواستم بره چون می ترسیدم متین خودش

رو آتیش بزنه. من ترسیدم به شما بگم و متین خودش رو

آتیش بزنه. داداش همه چیز تقصیر منه. تقصیر من ترسو

پارت

نگاه پر از دردش میان کوروش و برادرش جابهجا شد. من از

کوروش خواستم بره. من بهش گفتم بی سر و صدا

بره. چیزی نگه تا با آبروی من بازی نشه.

نگاه داریوش به سختی چرخید و روی کوروش نشست.

از شقیقه‌ی جوگندمیاش عرق پائین میآمد.

تمام این سالها کوروش را قضاوت کرده بود.
 بد هم قضاوت کرده بود.
 هرگز فکرش را نمیکرد اصل ماجرا چنین چیزی باشد.
 چشمان کوروش حتی برای ثانیهای از صورت زین
 روبهرویش کنده نمیشد.
 آنچه را که میشنید باور نمیکرد.
 حتی از ذهنش هم نمیگذشت که متین این بلا را سرشان
 آورده باشد.
 چشمانش دو کاسهی خون بود.
 صدای هما خش داشت. میلرزید و همچنان اشک همراهیاش میکرد.
 -من نمیخواستم اینطوری بشه کوروش. من فقط ترسیدم.
 وقتی زمان گذشت؛ وقتی بزرگتر شدم فهمیدم که احمقانه
 ترسیدم اما بچه بودم. فکر میکردم راه درست اینه که من
 بخاطر نجات جون و قلب دوستم از عشق و آیندهام بگذرم.
 کوروش نفسش را بیرون داد.
 حجم زیادی از هوا سینهایش را پر کرده بود و تحمل کردنش
 را نمیتوانست.
 چشمانش میسوخت.
 زور میزد تا باز اشکش نچکد.
 کلمات در دهانش ماسیده بودند.
 داریوش به آنها پشت کرد.

نگاه هما همراه قدم برادرش رفت.
 پر هراس نامش را خواند: داداش...
 مرد دست بالا آورد.
 -میخوام قدم بزخم صدای هما پر از التماس بود: داداش بخدا من
 ترسیده بودم.
 داریوش میان قبرها راه افتاد.
 محکم اما آهسته گام برداشت و از آنها دور شد.
 هما ماند و مردی که هنوز هم دیوانه وار دوستش داشت
 ولی او متاهل بود.
 صدای کوروش با همهی تلاشی که برای صاف بودنش
 میکرد بغض داشت: چرا انقدر دیر هما؟
 زن سر تکان داد.
 پر از تاسف.
 سرشار از اندوه.
 -بهت دسترسی نداشتم. البته روی گفتنش هم نبود.
 کوروش آب دهانش را قورت داد.
 انگار چیزی راه حنجره‌اش را بسته بود. در حق هر دو تامل
 کردی.
 هما پلک بست.
 اشک از میان مژه های باران زده اش فرو چکید.
 کوروش نالید: چه بلایی به سرمون آوردی؟ چرا همون

موقع بهم نگفتی لعنتی؟
 پارت هما عصبی بود.
 اعصابش داغان و مغزش رو به انفجار.
 تحمل فریاد کوروش را نداشت.
 از جا بلند شد
 از چشمانش خون چکه میکرد.
 اعتراف بیشتر از آنچه که فکر میکرد سخت بود.
 دلخوری از فریاد کوروش با شرمندگیاش توامان شد و گفت:
 تو چرا داد میزنی؟ تو که خوشبخت شدی. توی یک کشور
 پیشرفته زندگی کردی، زن و بچه داری. شنیدم اوضاع
 زندگیت هم روبه راهه.
 کوروش سر تکان داد: آره من خوشبختم. خیلی خوشبختم.
 ولی این دلیل نمیشه از تو بابت سالها تنهایی و رنج طلبکار
 نباشم.
 کوروش حق داشت عصبانی باشد.
 گله داشتن هم حقش بود.
 هما باز شرمنده شد. سر پائین انداخت و گفت: من فقط میتونم بگم
 متاسفم.
 کوروش دست در جیب فرو برد.
 به نامزد سابقش پشت کرد.
 شانه هایش افتاده بودند.

او هم میان قبرها جلو رفت.
 هما آنقدر نگاهش کرد که از دیدش محو شد.
 غریبانه خودش را روی قبر مادرش انداخت و با صدای بلند
 گریست.

کوروش از قبرستان خارج شد.
 مقصد مشخصی نداشت.

نمیدانست کجا برود.

بیهدف در خیابان قدم میزد.

در مغزش هزار فکر رژه میرفت.

صورت هما یک لحظه از مقابل چشمان نم زدهاش دور
 نمیشد.

دلش یک جای خلوت میخواست و گریهای مردانه دلش جسارت
 زدن یک سیلی محکم را به صورت هما
 میخواست.

سالها فریب خورده بود.

البته که فریبی دوست داشتنی می نمود.

او هم همیشه پیش فردی که فکر میکرد هما عاشقش بوده
 احساس حقارت داشت و حالا میفهمید هرگز چنین آدمی
 وجود نداشته.

میان حال بدی که داشت؛ حس خوبی هم مهمان وجودش
 بود.

اینکه هما همیشه فقط او را خواسته باعث میشد حس حقارت نشسته در وجودش رخت بر بندد. پس از سالها گورش را گم کند و برود پی آزار رساندن به شخص دیگری. اما افسوس جوانی از دست رفته زیادی تلخ بود. از دکهای که سر راهش بود یک دلستر خرید. درش را باز کرد و تا نصفه سر کشید شاید کمی از حرارت درونش کاسته شود. کنار همان دکه تکیه زد و ایستاد. پشت پلکهای خسته‌اش را مالید. فکرش مثل لیوان بلوری شکسته، هزار تکه شده بود. باید می رفت سر پر دردش را به دستهای معجزه‌گر پونه میسپرد. وقتی با دستهایش شقیقه‌اش را ماساژ می داد همهی خستگیها گورشان را گم میکردند. پارت ساعتها در خیابان قدم زد. بیهدف راه رفت. تکتک لحظات گذشته مقابل چشمانش رژه میرفت. پانزده، شانزده سال پیش بود حدودا وقتی با ناامیدی کامل راه غربت را در پیش گرفت در حالی که قلبش از بیوفایی محبوب به درد آمده بود. جان کند تا دوباره سرپا شد.

عملا مثل مار پوست انداخت و حالا....

همه چیز دروغ بود.

همهی آنچه که باعث سالها عذابش شد فقط یک بازی
بچگانه بود.

دوست داشت به قبرستان برگردد و ببیند چه بر سر هما
آمده.

همانجا ماند یا رفت؟

نگرانش بود.

اگر اخلاق گذشته را داشت که از قبرستان میترسید. اما پاهایش
مسیر خودشان را میرفتند و از او فرمان
نمیگرفتند!

به خانه

ر

د

خودش که آمد دَمِ ی برادرش ایستاده بود.

کلید انداخت و در را باز کرد.

با تنی خسته و شانهای افتاده وارد شد.

اهالی خانواده روی بهار خواب فرش پهن کرده و دور هم

نشسته بودند. کاسهی بزرگی از هندوانه میانشان قرار

داشت.

پونه تا چشمش به پدرش افتاد از کنار آتریسا برخاست و به

سمت کوروش دوید.

روی دو زانو نشست و دخترکش را میان آغوش فشرد.
تا جایی که او آسیب نبیند یا اذیت نشود دخترک را به
خودش چسباند و عطر خوش موهایش را به ریه کشید.
دخترک شیرینی زبانی کرد: بابایی کجا بوی؟ دلم تنگ شده؟
روی موهایش را بوسید.

-بیرون بودم عزیز بابا. -چی برام خریدی؟
دستی به پیشانی پر دردش کشید.

-آخ بابا ببخشید حواسم نبود قربونت بشم؟
پونه را از آغوشش جدا کرد.

-بگو ببینم با آتریسا نقاشی کردی؟

-آره یک نقاشی قشنگ کشیدیم میای بریم نشونت بدم؟
از جا بلند شد.

دست دخترکش را در دست گرفت: بزار یک چای بخورم بعد
میریم عزیزم.

صدای زیبای دخترش در گوشش پیچید: بابا کی برمیگردیم
خونهامون منم میخوام مثل آتریسا نقاشی رو بچسبونم به
دیوار اتاقم. به چشمان سبز دخترش نگاه کرد.

-میریم عزیزم. تو دوست داری برگردیم یا همینجا بمونیم.
فرزندش انگشت روی لبش گذاشت و باشیرین زبانی گفت:
نمیدونم.

به جمع رسیده بودند.

دوست داشتن

جمع

به ی خانوادهاش نگاه کرد و پر انرژی سلام داد.

جواب سلامش پر از گرمی بود.

زهره گفت: خوش آمدی کوروش جان. بشین هندونه بخور. زهره همیشه دوستش داشت.

به اندازه‌ی احسان بری او هم مادری کرده بود.

گوشیاش را که نمیدانست از کی در دستش گرفته بود؛ لبهی بهار خواب رها کرد.

تازه میفهمید چه وزن سنگینی دارد!

-نه ممنون زن داداش، با ماهان کار دارم.

به برادر زادهاش نگاه کرد: ماهان میشه حرف بزنیم؟ کوروش هم اگر دهان باز نمیکرد ماهان از چهرهای عمویش میفهمید اتفاقی افتاده.

اختلاف سنی کمی داشتند و رفیق گرمابه و گلستان هم بودند، روزی.

بدون پرسیدن هیچ سوالی از جا برخاست.

ساناز با عجله بشقابی را پر از هندوانه کرد و به سمت

کوروش گرفت: عمولاقل یک تکیه هندونه بزارید دهنتون،

تا دهننون تازه بشه. خنکی هندوانه حتی از بشقاب بلوری هم رد شده و به دست تبارش رسید. پیشنهاد ساناز را رد نکرد. باید چیزی خنکی میخورد و از حرارت درونش میکاست. برای ساناز سرتکان داد و تشکر کرد و همراه ماهان وارد ساختمان شد. تمام مدت نگاه سبزی نگران و پر از تشویش خیره‌اش بود و او هیچ نفهمید. وارد اتاق ماهان شدند. پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند. روی تخت سقوط کرد و بشقاب را کنارش قرار داد و بدون هیچ توضیحی پرسید: تو از حرفهای که امروز هما بهم زد خبر داشتی؟ ماهان نگاهش میکرد. کوروش بیشتر توضیح داد: میدونستی هیچوقت پای هیچ مردی در میان نبوده؟ صدایش خروار خروار درد داشت وقتی این سوال را پرسید. مثل سربازی که سالها از ترس فرماندهاش در نقطهای کور کشیک داده و حالا فهمیده که جنگ سالهاست تمام شده. سالهای جوانی اورفته و او عملاً هیچ کار مفیدی نکرده. ماهان متاسف سر تکان داد: من وقتی فهمیدم که تو با

یاسمن نامزد کرده بودی و چند روز بعد قرار ازدواج داشتی. کوروش محکم به پیشانیاش کوبید: ماهان لعنت به من، ماهان لعنت به من تو چقدر بهم گفتی، چقدر گفتی یک جای کار میلنگه من احمق باور نکردم.

حماقت کردم و از روی عصبانیت تصمیم گرفتم. اجازه دادم یک دختر بچی متوهم دختر مورد علاقهام و همهی سالهای که میتونستم کنارش خوشبخت بشن رو ازم بگیره...

صدایش حرص و حسرت و عصبانیت را با هم داشت: ماهان من چقدر احمق بودم. چیکار کردم با زندگیم. تو چقدر بهم گفتی چهار روز بمون زیر نظرش بگیر. تو باید از من کوچیکتر بودی و عقلت بیشتر میرسید.

ماهان لبخند تلخی زد: من خودم اون موقع متهم ردیف اول بودم.

درد و حسرت بود که از نگاهش چکه میکرد.

هما آموزشگاه را باز کرد و

ر

د وارد شد.

آموزشگاه در سکوت و تاریکی فرو رفته بود.

کریمه و شوهرش مرخصی بودند و کسی آنجا نبود.

به سمت ساختمان رفت و در را باز کرد.

از تاریکی و تنهایی میترسید و عجله داشت هرچهزودتر

تار

ر

ساختمان را از ش یکی خلاص کند.
 برای تنهایی اما کاری از دستش برنمی‌آید.
 روی برگشتن به خانه را نداشت. می‌ت رسید؛ از چشم در چشم شدن با
 برادرش.

به اتاق خودش رفت و پنجره را باز کرد.
 عطر گل و گیاه های موجود در حیاط کل اتاق را پر کرد.
 پشت میز نشست و به صفحه‌ی خاموش رایانه خیره شد.
 برای بار چندم روز گذشته را مرور کرد.
 داریوش در خانهاش نشسته بود.
 ساکت و دلگیر و مغموم.

چشمانش به صفحه‌ی تلویزیون بود اما هیچ از آن
 نمی‌فهمید.

به تبسم که روی مبل کناری با عروسک جدیدش درگیر بود
 نگاه کرد.

دخترک موهای کاموایی عروسک را میبافت.
 نامش را خواند: تبسم جان از عمهات خبر داری؟
 دختر آخرین بافت را هم انجام داد و در پاسخ پدرش گفت:
 من امروز آموزشگاه نرفتم. پیش نوشین بودم نمی‌دونم

عمه کجاست. حتما رفته بالا. نه بالا نیست. وقتی اومدم ماشینش دم در نبود. از اون

موقع تا حالا هم نیومده. یک زنگ بزن ببین عمهات کجاست.

تبسم اینبار با دقت و تعجب پدرش را نگاه کرد.

-بابا از وقتی اومدی توی فکری! چیزی شده؟

-نه باباجان. یک زنگ بزن ببین عمهات کجاست؟

تبسم فهمید بین پدرش و هما اتفاقی افتاده.

اگر دقت میکرد خیلی زودتر میفهمید.

موبایلش را برداشت و شماره‌ی هما را گرفت.

چند بوق خورد تا تبسم جواب داد.

-سلام عمه. خوبی؟ کجایی؟

صدای خسته‌ی هما در گوشی پیچید. -سلام عزیزم. آموزشگاهم.

-چرا نیومدی خونه؟ بابا نگرانته؟

صدای هما پر از تعجب شد: بابات نگرانه؟!

-آره، کی میای؟

-امشب آموزشگاه میمونم.

دخترک دیگر مطمئن شد که اتفاقی افتاده.

اما کش دادن صحبت را پشت تلفن بیشتر صلاح ندانست و

گفت: باشه من بعدا دوباره بهت زنگ میزنم. فعلا خداحافظ.

تلفن را قطع کرد.

داریوش پیش از اینکه دخترش حرف بزند به سخن آمد:
گفت آموزشگاه میمونه؟-آره، بابا نمیخواهی بگی چی شده؟
داریوش از جا بلند شد.

- بعدا بهت میگم بابا. باربد جان پاشو بیا با خواهرت برید
آموزشگاه پیش عمهات اونجا تنهاست. باربد از اتاق خارج شد و
بدون پرسیدن سوالی دستور
پدرش را اطاعت کرد.

آمنه قابلمهی کوچکی از ماکارونی پنیری پر کرد با کمی
ترشی و سس در سبد گذاشت تا برای عمهانشان ببرند.
سوار اتومبیل که شدند، باربد در حال بستن کمر بندش از
تبسم پرسید: تو میدونی قصه چیه؟
تبسم سبد را جلوی پایش گذاشت و او هم کمر بندش را
بست.

-نه، ولی یک حدسهایی میزنم.

باربد اتومبیل را راه انداخت.

- خوب بگو منم بدونم چی شده؟

-فکر کنم عمه واقعیت رو به بابا گفته.

- واقعیت چیه؟!-بزار بریم پیش عمه ببینم چی شده. همه چیز رو
بهت
میگم.

در طول مسیر حواس تبسم پیش هما و پدرش بود.

اینکه میانش چه گذشته که داریوش را اینگونه به سکوت برده.

به آموزشگاه رسیدند و یکر است به اتاق هما رفتند.
 باربد از همان بدو ورود سر شوخی را باز کرد: خوب، خوب،
 عمهجونم بیا تعریف کن ببینم چه کردی که پدرجان تبعیدت
 کرده ولی دلش نمیاد بدون شام بمونی یا تنها بخوابی؟
 از همان اول که بچه ها را دید بارقه های امید در دلش
 درخشید.

اینکه برای برادر زاده هایش مهم بود دلش را گرم میکرد.
 وقتی فهمید آنها به خواست داریوش امدهاند، امیدوار تر
 شد. این یعنی برادرش هنوز هم هوایش را دارد.
 با انرژی که گرفته بود جواب باربد را داد: پدرت من رو
 تبعید نکرده خودم اومدمت بسم قابلمه را مقابل عمه اش گرفت و گفت:
 عمه، مامان

برات شام فرستاد و اصرار کرد تا سرد نشده بخوری. ببین
 چطوری با فویل پیچیدتش تا گرماش خارج نشه.
 هما پر از عشق به تبسم و قابلمهی میان دستش خیره شد.
 -دست خودت و مامانت درد نکنه.

تلفن همراه تبسم به صدا درآمد.
 قابلمه را روی میز گذاشت و گوشی را بیرون کشید و پس
 از نگاه به آن گفت: ماهانه!

باربد تریپ غیرت برداشت: این مرتیکه چیکار داره وقت و بیوقت به تو زنگ میزنه؟

تبسم دستی در هوا تکان داد و تلفنش را پاسخ گفت: سلام صدای پر مهر ماهان در گوشش پیچید: سلام تبسم جان شب بخیر، خوبی؟

-خوبم ممنون، تو خوبی؟

- منم خوبم. تبسم کجایی؟ از عمهات خبر داری؟

-آره اتفاقا الان آموزشگاه پیش عمهام هستم.

ماهان انگار با کسی حرف میزند گفت: تبسم آموزشگاه ه پیش هما.

دوباره دخترک را مخاطب قرار داد: تبسم جان میشه گوشی

رو به هما؟ کوروش میخواد باهات حرف بزنه.

- آره، آره حتما. گوشی را به سمت عمهات گرفت.

- آقا کوروش میخواد باهات حرف بزنه.

قلب هما به تپش افتاد.

دهانش یکباره به کویری بی آب و علف تبدیل شد.

با دستی لرزان گوشی را گرفت.

پارتگوشی روی گوشش گذاشت و بدون اینکه کلامی از دهانش

خارج شود منتظر شد تا صدایی از طرف آن خط از آن طرف

خط انرژی را در رگهایش تزریق کند.

مرد آن خط بر خلاف هما عصبی بود و نا آرام. تا گوشی را

گرفت غر زنان هما را مخاطب قرار داد و گفت: الو هما خودتی؟

منتظر جواب سوالش نشد و ادامه داد: چرا هرچی ماهان شمار هاتو میگیره خاموشی؟ گوشی رو گذاشتن برای اینکه مردم بتونن ازت خبر بگیرن. اگه قرار باشه خاموشش کنی و بندازش تو کیفیت همراهت بودنش دلیلی نداره. بغض مهمان گلوی هما شد.

نگران شدن کوروش را دوست داشت.

وقتی هنوز نگرانش میشد یعنی برایش مهم بود.

سعی کرد به تلنگرهای مغزش بابت تاهل کوروش بیاهمیت باشد و چند لحظهای را از توجه او لذت ببرد. با صدای که میلرزید گفت: حتما شارژش تموم شده.

کوروش به جواب توجیه‌گویی زن اهمیت نداد و پرسید: کی برگشتی؟

-نمیدونم. فکر کنم یکی، دو ساعت پیش.

کوروش غرید: خیلی خوب کاری نداری؟ فقط میخواستم مطمئنم بشم خوبی.

هما ترسید.

از اینکه کوروش تلفنش را قطع کند و او حرفش را نزده باشد ترسید.

به سرعت نامش را خواند.

-کوروش؟ حقش بعد از پانزده، شانزده سال دوری یک جانم، جانانه بود.

اما مرد با سکوتش اعلام کرد که منتظر ادامهی صحبت هماست.

هما تلفن را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد قطع نشده گفت: ببخشید که دوباره آوار شدم وسط خوشبختیت. نمیخواستم آرامشت رو به هم بریزم...

چند ثانیه مکث کرد.

نفسی گرفت.

آن طرف خط هم فقط صدای نفسهای کوروش بیانگر پشت خط بودنش بود.

-اما اگه نمیگفتم ماهان و تبسم رو فدای دروغ خودم

میکردم. کوروش من فقط خواستم لااقل این یکی رو از

زبون خودم بشنوی. صدایش درد همهی سالهای دور افتادن از

معشوق را در

خود پنهان کرده بود.

سینهی کوروش تیر کشید.

نفسش محکم از سینه خارج شد.

-هیچ وقت نمیبخشمت هما.

اشک دانه، دانه از چشمان هما چکه کرد.

قلبش در سینه مجاله شد.

بعد از آن جمله دیگر هیچ صدایی از آن سوی خط به گوش نرسید.

تلفن را روی میز گذاشت و زد زیر گریه.
های های گریست.

برای خودش و کوروشی که گفته بود هیچ وقت او را نخواهد بخشید.

بارب از چیزی سر در نمیآورد.

نمی دانست چه اتفاقی افتاده.

گنگ نگاهش میکرد و همهی تلاشش این بود که از لابهلای حرفهایشان چیزی بفهمد.

تبسم جلو رفت و عمه‌اش را در آغوش گرفت. حس بدی داشت.

نمیخواست هما بخاطر او به این حال و روز بیفتد.

اشکهای دخترک چکید. عمه ببخشید. ببخشید من نمیخواستم اینطوری بشه.

هما برادر زاده‌اش را محکم در آغوش فشرد.

قلبش درد میکرد.

حال همان شبی را داشت که کوروش را از زندگیش بیرون رانده بود.

کوروش گفت او را نمیبخشد.

همان کوروشی که نگرانش شد!

همان که بابت جواب ندادن تلفن سرزنشش کرد!
همان که دل و دینش را برده بود، امروز گفت که هیچ وقت
نمی بخشدش.
شبی طولانی بود.
به هر دویشان سخت گذشت.
برای هر دویشان سرشار از مرور خاطرات گذشته بود.
سرشار از تکرار خاطرات روزهای خوش دلدادگی.
صبح روز بعد آغاز جدیدی بود. آغاز یک فصل جدید از زندگی.
داریوش با کوله باری از شرمندگی به دیدار کوروش رفت.
مردانه پای اشتباهش ایستاده و آمده بود تا تنها کاری را که
از دستش بر میآمد انجام دهد.
معذرت خواهی و طلب حلالیت تنها چیزی بود که
میتوانست.
زنگ در را فشرد.
اشکان به صفحهی آیفون نگاه کرد.
با دیدن داریوش خانه
ر
د
دم اشان، آن هم آن ساعت از صبح
جا خورد.
به ماهان که لباس پرواز بر تن داشت و آمادهی رفتن بود

نگاه کرد و گفت: آقا داریوشه!
 ماهان جلو آمد.
 او هم از دیدن داریوش پشت در آن وقت صبح تعجب کرد:
 خوب جواب بده.
 اشکان گوشی را برداشت: سلام داریوشخان. بفرمایید
 داخل. در باز کن را فشرده.
 ماهان به سمت آشپزخانه رفت.
 اعضای خانوادهاش آنجا صبحانه میخوردند.
 -بابا، آقا داریوش اومده دم دره.
 هاشم به پسرش نگاه کرد و به سرعت از جا برخاست.
 توقع دیدن هرکسی را غیر از او داشت.
 هر سه نفر با هم به حیاط رفتند.
 داریوش تازه به نیمهی حیاط رسیده بود که هاشم با صدای
 بلند خوش آمد گفت: سلام داریوش خان عزیز. خوش آمدی.
 غافلگیرمون کردی.
 -سلام آقاهاشم. شرمنده که بیوقت مزاحم شدم. نتونستم
 بیشتر صبر کنم.
 حالا مقابل هم ایستاده بودند.
 پسرها سلام دادند و خوشآمد گفتند.
 هاشم: خیلی هم به موقع اومدی. احسان برای صبحانه
 کلهپاچه گرفته...

دست روی دار

ر

کم یوش گذاشت: بفرماید داخل.

داریوش دست بلند کرد و روی شانهی رفیقش گذاشت. نه ممنون. مزاحم نمیشم. انشالله توی فرصت مناسب.

کوروش هست؟

هاشم جا خورد.

انتظار هر چیزی را داشت غیر از این سوال.

کلا انگار داریوش قصد کرده بود سوپرایزش کند.

با نشسته رو

ب

تعجی صورتش پاسخ داد: بله هست! چیزی شده؟!

-میخوام باهش حرف بزنم.

ماهان فقط میدانست اصل ماجرا چیست.

هاشم هنوز از چیزی خبر نداشت.

مر دبیچاره دلواپس شد و با نگرانی گفت: بریم داخل باهش

حرف بزن. داریوش باز شانهی رفیقش را فشرد.

-نه ممنون. الان وقتش نیست. باید چند کلمه با کوروش

حرف بزنم.

هاشم به پسرها نگاه کرد.

اشکان به سوی سالن رفت: من عمرو رو صدا م

ر

د یکنم

بابا.

چند دقیقه‌ی بعد کوروش از در سالن خارج شد.

جلو آمد با داریوش دست داد.

سلام و علیک کرد و خوشآمد گفت.

داریوش استوار ایستاده بود.

صدایش را صاف کرد و با کوروش که مخاطبش بود گفت:

بعضی مردها زیادی مردن. وقتی میفهمی چقدر مردونگی

کردن تنها کاری که ازت برمیاد سر خم کردن پیش

مردونگیشونه. سر من پیشت خم شده. هم بخاطر اینکه

خیلی مردی هم بابت اینکه من بد قضاوتت کردم. بد باهات

حرف زدم. اومدم برای معذرت خواهی و طلب حلالیت و

اینکه بگم من خیلی شرمندهام. هاشم مبهوت به مرد روبرویش

نگاه میکرد!

او چه میگفت؟

چرا هرچه تلاش میکرد از حرفهایش چیزی نمیفهمید؟

به گوش هایش شک کرده بود.

به چشمهایش هم همینطور. خودداری بیشتر را تاب نیاورد.

-داریوش چی شده؟

ماهان دست روی شانهی پدرش گذاشت: من همهچی رو
بهتون میگم بابا

داریوش به رفیقش نگاه کرد: برادرت یک عمر مردونگی
کرده. بچگی و ناندونی خواهر من رو به پای خودش نوشت
و دم نزد. این همه سرزنش شد ولی نگفت گناهکار اصلی
کیه. من شرمندهی همهی شمام. اومدم برای طلب حلالیت
چشمان هاشم از حدقه بیرون زد.

از شدت تعجب هیچ نگفت. داریوش به کوروش نگاه کرد: حلالم
کن. نمی دونم چطوری
جبران کنم.

کوروش نه گذاشت و نه برداشت و گفت: هما رو بهم بده
داریوش خان. هما رو بده تا گذشته جبران بشه.
حالا نوبت داریوش بود که غافلگیر شود.
پارت

داریوش ناباور نگاهش کرد. با این صراحت خواهرش را
خواستگاری میکرد؟!!

آن هم با وجود زن و فرزند؟!!

جواب حلالیت خواستنش این بود؟

که خواهرش را طلب کند!

در آن لحظه تصمیم گرفت این گونه جوابش را دهد: تصمیم
گیری دربارهی این مساله به عهدهی خود هماست. اون

دیگه توی سنی هست که خودش بتونه بدون دخالت هیچ کس برنامه‌ی آینده‌اش رو مشخص کنه. کوروش به نشانه‌ی تایید سر تکان داد: پس با اجازه‌تون من یک روز از همین روزا میرم باهش صحبت میکنم. داریوش قلبا به این امر رضایت نداشت. خواستگاری مردی متاهل از خواهرش. اما هما آنقدر غافلگیرش کرده بود که دیگه نمیخواست در امور او دخالت کند. از خواهرش رنجیده بود. به اندازه‌ی سالها فریب. گپ و گفته‌هایشان را تمام کردند و داریوش راهی خانهاش شد.

کوروش به اتاق برگشت. به زن نشسته کنار تخت پونه نگاه کرد و با محبت لبخند زد و گفت: سلام یاس خانوم صبح بخیر یاس نیز جوابش را با لبخند داد: سلام صبح تو هم بخیر. از جا بلند شد و نزدیکش ایستاد. -کوروش همیشه حرف بزنیم.

قبل از اینکه دهان به گلایه باز کند کوروش سر تکان داد: میدونم یاس حق داری نگران باشی. از وقتی برگشتم یا درگیر بیماری ماهان بودم یا مشکلات خودم. باور کن این روزا ذهنم خیلی شلوغ و به هم ریخته‌اس ولی قول میدم به

زودی همه چیز روبه راه میکنم. یاس سر پائین انداخت.
تکهای از موهایش را به بازی گرفت و گفت: کوروش من
نمیخوام اذیت بشی.

کوروش باز لبخند گرمی زد: من گفتم اذیت میشم؟
یاس قیافهی مظلومی به خودش گرفته بود.
-کوروش تو رو خدا ببخش.

مرد با محبت خندید: برو، برو کم. خودت لوس کن.
یاس قدمی برداشت.

به سمت در خروج چرخید.
مرد صدایش کرد: یاسی؟

ایستاد و منتظر شد ادامهی حرف او را بشنود. کوروش گفت: هیچ
وقت از الان تا آخر دنیا فکر نکن که

مزاحم زندگی منی. تو همیشه جزء عزیزترینهای من
هستی. انقدر برام مهمی که وسط همهی دلمشغولیا و
دغدغه هام

دیروز یک سر رفتم بیمارستان

پارتیاس مشتاق به کوروش خیره شد: راست میگی؟ خوب چی
شد؟

کوروش با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-فعلا چون درست و حسابی نتیجه نگرفتم چیزی بهت
نمیگم.

یاس را در خماری گذاشت و از اتاق خارج شد.
 ماهان در راه فرودگاه شماره‌ی تبسم را گرفت.
 نزدیک قطع شدن بود که دخترک با صدای خواب آلود پاسخ داد: بله بفرمایید؟

بر خلاف دخترک او پر از انرژی گفت: سلام تبسم خانوم.
 صبح قشنگتون بخیر
 دخترک در جایش نشست.

روی مبل در اتاق هما خوابیده بود و تمام تنش درد میکرد. سلام ماهان. خوبی؟

-ممنون، خانم سحرخیز کجایی؟

-آموزشگاهم دیشب پیش عمه موندیم.

-ببخشید از خواب بیدارت کردم.

-نه اشکال نداره. دیشب تا دیر وقت با عمه بیدار بودیم.

-تبسم فکر کنم اوضاع داره خوب میشه، همهچی داره

روبه‌راه میشه. امروز بابات اومده بود خونمون با کوروش

همچین همدیگه رو تحویل می‌گرفتن که بیا و ببین.

لبخند شیرینی بر لبهای تبسم نشست و گفت: خوب خدا رو

شکر که همه چی داره روبه راه میشه. بابام حالش چطور

بود؟-ظاهرا خوب بودن

از روی مبل بلند شد و پشت پنجره ایستاد.

دستی به موهای به هم ریخته‌اش کشید.

به هما که در حیاط ایستاده بود و گلها را آب میداد نگاه کرد.

ماهان متوجه خوابآلودگی تبسم شد.

دخترک انگار هنوز کاملاً هوشیار نبود.

-خوب فعلاً با من کاری نداری؟ الان قطع کنم بعداً زنگ میزنم که سر حال باشی.

دخترک خمیازهای کشید.

شب گذشته اصلاً نتوانسته بود بخوابد.

خندید و گفت: سر حالم که ماهان خندید: آره از صدات قشنگ معلومه. من فعلاً رفتم.

مواظب خودت باش.

-ماهان کجایی؟

-دارم میرم فرودگاه.

دخترک نگران گفت: خیلی مواظب خودت باش.

ماهان کشیده گفت: چشمممممم.

سه روز گذشت.

سه روز که هما روی برگشتن به خانهی برادرش را نداشت.

سه روز که در آموزشگاه گذشته بود.

سه روز که داریوش هیچ از پیشنهاد کوروش به هما نگفته بود.

این چند روز تبسم کنار عمه‌اش ماند. تنه‌ایش نگذاشت و کنارش بود.

دو نفری در حیاط آموزشگاه نشسته بودند.
هنوز تا آمدن هنرجوها ساعتی مانده بود که صدای زن گ در
به گوش رسید.

پارت

تبسم قبل از عمه‌اش برای گشودن در برخاست. در را که گشود از
دیدن کوروش و ماهان پشت در جا
خورد.

با همان بهت نشسته در صورتش گفت: سلام صبح بخیر.
خوش آمدید.

ماهان جوابش را پر از عشق و گرمی داد.

کوروش متفکر سلامش را پاسخ گفت: سلام. صبح بخیر.
عمه‌ات اینجا است؟

--بله بفرماید داخل.

از مقابل در کنار رفت.

کوروش وارد شد.

ماهان داخل آمد و در را پشت سرش بست و نزدیک تبسم و
کنار در ایستاد.

کوروش ولی به سمت هما رفت.

هما تا چشمش به او افتاد ناخودآگاه از پشت میز بلند شد و

نگاهش را به او دوخت. کوروش همچنان از او دلگیر بود.
 اخم نشسته بر صورتش، دلگیریاش را به وضوح نشان
 میداد.

هما آهسته سلام داد.

کوروش دنیایی از محبت را پشت دلگیری نگاهش پنهان
 کرده بود.

نه میتوانست از محبتش بگذرد نه دل بخشیدن هما را
 داشت.

صندلی را عقب کشید و نشست و به هما گفت: چرا
 نمیشینی؟

زن پشت میز نشست و دست هایش را روی میز در هم گره
 کرد.

کوروش بی مقدمه رفت سر اصل مطلب: خیلی ازت ناراحتم
 هما. باورم نمیشه همچین چیز مسخرهای بین ما جدایی
 انداخته باشانگار یکی دست برد و قلب هما را در سینه فشرد.
 وقتی کوروش بعد از این همه سال هنوز هم تا این ند
 متاسف بود بیشتر از هرکسی دلش برای خودش بابت از
 دست دادن این چنین مردی میسوخت.

هما با تاسف گفت: من فقط میتونم معذرت خواهی کنم
 کوروش. میدونم کافی نیست اما تنها کاریه که ازم برمیداد.
 کوروش انگار جملهی هما را نشنیده خونسرد با همان اخم

گره کرد گفت: از برادرت خواستگاریت کردم تصمیم گیری گذاشت به عهدهی خودت.

چشمان هما از حدقه بیرون زد!
نگاهش یک ثانیه از کوروش کنده نمیشد!
احتمالا جمله‌اش را درست نشنیده یا مغزش معنی آنچه را که شنیده بود؛ اشتباهی تحویلش میداد.
وگرنه عقلانیاش این بود که مرد مقابلش با زن و فرزند نباید از او خواستگاری میکرد.
از آن عجیبتتر اینکه حتی این موضوع را به برادرش هم گفته بود.

بی آنکه پلک بزند فقط نگاهش کرد.
کوروش متوجه آشفتگی حالش شد.
فهمیده آنچه را که شنیده باور نمیکند. با همان خونسردی نشسته بر چهره‌اش باز تکرارش کرد:

داریوشخان امروز اومده بود خونهی ما. با هم صحبت کردیم. بندهی خدا خیلی ناراحت بود بخاطر اتفاقات گذشته، بابت دلخوریها و حرف و حدیثی که پیش اومد. منم از موقعیت استفاده کردم و بهش گفتم تنها راه جبران اتفاقات گذشته اینه که هما رو بهم بدی...
هما نمیتوانست حرف بزند.

زبان‌ش چون کویری که سالها رنگ باران ندیده خشک بود.

و در دهانش تکان نمیخورد.
لبه‌ایش را تکان داد به امید اینکه کلمه‌ی از آن خارج
شود.

کوروش بهت‌هما را به خوبی درک میکرد.
ولی با نقاب خونسردی همچنان پیش میرفت: خلاصه‌اش
اینکه واسه جواب مثبت دادن فقط بیست و چهار ساعت
فرصت داری. اینم نه که بخوای بشینی فکر کنی جواب مثبت
بدی یا منفی. بهت که گفتم واسه جواب مثبت دادن. اون
بیست و چهار ساعت مهلت فکر کردن هم واسه اینه که فکر کنی
دوست داری مراسم عقدمون کجا باشه؟ توی محضر،
سالن یا خونه؟

جمله‌ی مراسم عقدکنانمان قند را در دل هما آب کرد.
اما این شیرینی زیاد به طول نینجامید، زیرا که کوروش یک
مرد متاهل بود.

تبسم سینی حاوی دو فنجان چای را روی میز گذاشت.
-آقا کوروش بفرمایید. شرمنده ما اینجا وسایل پذیرایی
نداریم.

کوروش سرشار از محبت نگاهش کرد.
دختری که دل ماهان را برده او بود.
حس میکرد سالها میشناسدش و بینهایت دوستش دارد.

ب

محبو ماهان مگر میشد دوست داشتنی نباشد.
 برادر زاده‌های که با وجود آن همه عشقی که به او داشت
 سالها به جرم گناه ناکرده از خود میراندش.
 این گناه را به پای چه کسی باید مینوشت. هما هم از این تهمت
 بزرگ آگاهی داشت یا دسیسه آن ابلیس
 کوچک بود؟
 باید حتما میفهمید.
 فنجان چای را از توی سینی برداشت.
 نگاهش به صورت تبسم چسبیده بود و دخترک حس میکرد
 چقدر چشمانش شبیه چشمان ماهان است. کوروش یکباره گفت: تو
 خیلی دوست داشتنی هستی، ماهان
 حق داره عاشقت بشه.
 تبسم گونه هایش گل انداخت.
 سالها زندگی در اروپا مردک را کمی صریح و رک کرده
 بود!
 با لبخندی که رنگ شرم داشت گفت: ممنون شما لطف
 دارید.
 نگاهش را میانشان چرخاند و گفت: اگه چیزی لازم داشتید
 صدام کنید.
 کوروش با لبخند گفت: فکر کنم عمهات به آب احتیاج داره.
 تبسم صورت رنگ پریده‌ی هما را نگریست.

تا بخواهد حرفی بزند هما گفت: آب لازم نیست همین جای خوبه. کوروش با تمسخر گفت: خدا رو شکر زبونش راه افتاد. راست میگه دیگه آب لازم نیست.

دخترک متوجه شد شرایط بیشتر از آنچه که فکرش را میکرده غیر عادیست.

اما بیشتر کنجکاوی نکرد و سر تکان داد و دور شد. ماهان در اتاق هما روی همان مبلی مشکی چرم اداری که ساعتی پیش برای دختِ رمورد علاقه‌اش، حکم تخت خواب را میکرد نشسته بود.

فنجانی چای در دست داشت و با قند طعم دار از آن مینوشید.

تبسم وارد اتاق شد و رو به رویش نشست و گفت: فکر کنم اون بیرون یک اتفاقی افتاده‌ها.
-مثلا چه اتفاقی؟

تبسم به پنجره‌ی اتاق که پرده‌اش کنار رفته بود نگاه کرد و گفت: نمیدونم ولی رنگ هما بدجوری پریده بود. ماهان قدری به جلو خم شد.

فنجان را روی میز گذاشت و گفت: بالاخره بعد از این همه سال حتما خیلی حرف برای گفتن دارن.
از جا بلند شد.

-بریم توی هوای قصر دشت

صبح

اول یک دوری بزنیم.

دخترک چانه بالا انداخت: نه ممنون من نمیام.

ماهان متعجب شد: چرا؟!!

پاسخ شنید: از آخرین باری که با هم رفتیم قدم زدیم

خاطره‌ی خوبی ندارم.

ماهان مردانه خندید: پاشو بریم قول میدم برات یک عالمه

خاطره‌ی خوب بسازم. تبسم برخاست.

خودش هم میل شدیدی برای راه رفتن کنار ماهان و حرف

زدن با او داشت.

این روزها هر لحظه دلبسته‌تر و دلتنگ‌تر میشد.

-صبر کن لباس بپوشم بریم.

پارت ماهان به سمت در رفت: باشه پس من میرم بیرون

منتظرتم.

کمی بعد هر دو شانه‌به‌شانه از آموزشگاه خارج شدند؛

درحالی که حدوداً نیم ساعت می شد هما در سکوت به میز

چشم دوخته و کوروش خونسرد با لبخند نیم بندی که روی

زن رژه م

ز

مغ یرفت خیره‌اش بود.

بالاخره تاب نیاورد و زبان را در دهانش تکان داد: ولی تو

زن و بچه داری.
 کوروش با دستهایش خودش را بغل کرد: خوب؟
 هما کلافه گفت: خوب نداره دیگه. من نمیتونم با یک مرد
 زن و بچه داره ازدواج کنم.
 کوروش به لبخند حرص درآورش عمق بیشتری داد: بهت
 که گفتم حق انتخاب با تو نیست عزیزم. هما معترض گفت: یعنی
 چی کوروش این چه مدل
 خواستگاری کردن و حرف زدنه؟!
 کوروش بیخیال از جا برخاست: خواستگاری نکردم فقط
 دارم بهت اطلاع میدم که قراره با من ازدواج کنی و البته
 لطف میکنم حق انتخاب نوع عقد رو به عهدهی خودت
 میزارم.
 هما عصبی از جا پرید: چی میگی کوروش مگه داری برده
 میخری؟!
 کوروش روی پا پرخید سینه به سینهی هما ایستاد. چشم در
 چشمش دوخت: نه عزیزم برده چرا؟ دارم به عشقم خبر
 ازدواجمون رو میدم. به عشقی که سالها زندگیمون رو
 بخاطر یک بچه‌بازی احمقانه خراب کرده.
 هما سر پائین انداخت: چطور میتونی به من بگی عشقم
 وقتی زن و بچه‌ها توی خونه منتظرتن. کوروش دست برد و
 چانهی هما را گرفت.

سرش را بالا آورد و با محبت گفت: تو همیشه عشق
اولمی. زن و بچهام البته جای خودش رو دارن ولی هیچکس
جای تو رو نمیگیره.
هما داشت دیوانه میشد.
یک کلمه از حرفهای او را نمیفهمید.
کوروش فاصله گرفت.
کمی در حیاط قدم زد.
خونسردیاش زیادی روی اعصاب بود.
در حال دور شدن از هما گفت: تا من یک چرخ کوتاه این
اطراف میزنم تو فکرات بکن ببین نظرت چیه دربارهی نوع
مراسم عقد.
هما چشمانش را محکم بر هم فشرد.
از بینایش دود خارج میشد بسکه عصبانی بود.
تبسم و ماهان کنار هم قدم میزدند.
هوا عالی بود و همه چیز در زیباترین شکل ممکن به چشم
دخترک میآمد.
به نیم رخ ماهان نگاه کرد.
معلوم بود غرق فکر است.
پرسید: حالا بنظرت چی میشه؟ ماهان سر چرخاند و نگاهش کرد.
- اگه دربارهی کوروش و هما منظورته نمیدونم راستش.
ولی دربارهی خودمون همین روزا با بابام صحبت میکنم

میام خواستگاری. دیگه وقتشه که این بازی تموم بشه.
تبسم لبخند زد.
ماهان با لبخندی نشست بر لبش گفت: ببینم بابات دیگه چه
بهانهای داره واسه ندادن دخترش به من؟
دخترک پاسخ داد: خودت میدونی که بهانه نبود، بابام دلگیر
بود.

-خوب انشاءالله که دیگه دلگیری پدرجان برطرف شده.
تبسم ریز خندید.

ماهان پر از عشق به خندهی دل نشین دخترک چشم دوخت.
همین روزها بوسهای جانانه روی لبهای او میکاشت به جای تمام
ناکامیهای این روزها، کام میگرفت.
همانطور خیره به صورت تبسم گفت: تبسم راستی عقد و
عروسی رو با هم میگیریم، هرچه زودتر بیایی ور دل
خودم.

تبسم با شیطنت پرسید: عجله داری؟
ماهان میخ نگاهش را مستقیم روی لبهای تبسم کوبید و
گفت: آره خیلی.
نگاهش به حدی مستقیم بود که دخترک از خجالت آب شد.
پشیمان از سوال بیجایی که پرسیده، لب گزید و سر پائین
انداخت.
ماهان متوجه حال تبسم شد.

برای اینکه او را از آن حال خارج کند دست پشت کمرش گذاشت و گفت: بریم یک چیزی بخوریم؟ من صبحانه نخوردم. تبسم سر تکان داد و با هدایت دست ماهان جلو رفت. کوروش چرخ کوتاهی در حیاط آموزشگاه زد. از این مکان خاطرات خوبی داشت. او عشق اول را اینجا تجربه کرده بود. خانهای پدری هما برایش یادآور روزهای خوبی بود. فاتحهای نثار روح پدر هما که البته هرگز ندیده بودش و مادر او که چندسالی پس از جدای او و هما فوت کرد خواند و به سمت زن همچنان عصبانی برگشت. با خونسردی گفت: خوب همابانو تصمیم چیه؟ میگم نظرت چیه که عقد رو همین جا بگیریم؟ خیلی با صفاست. هما سعی کرد مثل مرد روبهرویش خونسرد باشد. -کوروش من و تو دیگه به درد هم نمیخوریم. برو دنبال زندگیت تو زن و بچه داری. کوروش لبخند بزرگی بر صورت نشانده: چه اشکالی داره تو میشی زن دوم. عشق اولم میشه زن دوم. ببین چه باحاله. این روزا که دوباره چند همسری مد شده. هما هرچه تلاش میکرد نمیتوانست خونسرد باشد. دستهایش را مشت کرد و گفت: برو کوروش، برو دنبال زندگیت. کم کم از شنیدن حرفهات دارم جوش میارم.

کوروش زد زیر خنده. با صدای بلند خندید و گفت: تو جوش آوردی عزیزم قشنگ

داری قل میزنی. خیلی خوب دیگه اذیتت نمیکنم بهت گفتم که بیست و چهار ساعت واسه فکر کردن وقت داری. من بیشتر از این مزاحمت نمیشم.

زندگی در انگلستان علاوه بر اینکه او را رک و صریح کرده بود؛ بیحیا نیز کرده بود.

با خونسردی که از صبح نشان میداد سر جلو برد و گوشهی لب هما را بوسه زد.

خون در رگهای زن منجمد شد.

قلبش برای چند ثانیه از کار افتاد.

مبهوت بدون اینکه بتواند حرکتی بکند او را نگاه کرد.

کوروش عقب رفت و گفت: خوب عزیزم فردا

میبینمت. امیدوارم یک جای قشنگ رو انتخاب کنی فعلا خدا نگهدار

به سمت در رفت.

تازه پس از خارج شدن کوروش از در هما فهمید چه اتفاقی

افتاده. خون به صورتش دوید و با خجالت صورت داغ شدهاش را

پشت دستان سردش پنهان کرد.

بوسهای که عمری در حسرتش سوخته بود امروز گوشهی

لبهایش کاشته شد.

اما هیچ لذتی که نبرد؛ عذاب وجدان هم داشت.
 کوروش از ساختمان که خارج شد دیگر نتوانست مقاومت
 کند.

ماسک خونسردی را از چهره‌اش برداشت.
 موهایش را چنگ زد.

طعم لبهای هما را چشیده و آتش در جانش شعله میکشید.
 گوشی را از جیبش خارج نمود و شماره‌ی ماهان را گرفت.
 تا صدای او را شنید گفت: الو ماهان کجایی؟
 -اطراف آموزشگاهم.

بیحوصله گفت: من دارم میرم خونه. ماهان تند گفت: صبر کن پیام
 برسونمت، سوئیچ پیش منه.

-نه نمیخواد. تو مگه با تبسم نیستی؟

ماهان از صدای کوروش متوجه آشفتگی حال او شده بود.
 -چرا هستم. ولی میام میرسونمت.

کوروش حوصلهی چانه زدن نداشت: گفتم که نمیخواد.
 ماهان اصرار کرد: نزدیکم چند دقیقه صبر کن اومدم. مثل
 اینکه اوضاع خونه هم زیاد جالب نیست. بابا بالاخره به
 مامان گفت همه چی زیر سر متین بود.

کوروش دستش را محکم روی صورتش کشید.
 آن روز دیگر واقعا نمیکشید.

دیدار با هما ریشتر از آنچه که فکرش را میکرد انرژیاش

را گرفته بود. اما ناچار بود به خانه برود.
-باشه منتظرتم بیا.

زهره در آشپزخانه پشت میز ناهار خوری نشسته بود و صورت قرمز شده‌اش گریهی طولانیاش را به خوبی نشان میداد. دستمال کاغذی را روی صورتش کشید و گفت: یک عمر با آبرو زندگی کردم. یک عمر سعی کردم با شرافت زندگی کنم. خبر نداشتم خواهرم مثل اب خوردن زندگی به هم میزده ماهان دست روی دستش گذاشت و گفت: قربونت بشم چرا با خودت این کارو میکنی. از اون اتفاق سالها گذشته. زهره هقهق کرد: آره سالها گذشته و توی این مدت زندگی دوتا آدم خراب شد. زندگی خود تو هم که داشت نابود میشد. چرا وقتی فهمیدی متین چیکار کرده به من چیزی نگفتی؟

ماهان آهسته پشت دست مادرش را نوازش کرد: چند سال طول کشید تا فهمیدم اصل ماجرا چی بوده. زهره شاکی با چشمانی گریان پرسید: تو که میدونستی هم به خودت تهمت زده هم چه بلایی سر زندگی عموت آورده چرا رفتی تهران پیشش تا تنها نباشه؟-مامان جان شما که بهتر از من میدونی شوهر اولش چه بلاهایی سرش آورده. میدونی چقدر سختی کشیده. اون تقاص کاری رو کرده پس داده. چرا من باید دوباره

مجاز آتش می‌کردم.

زهره به کوروش که کنار میز ایستاده بود نگاه کرد و شرمسار گفت: به قرآن من از چیزی خبر نداشتم. کوروش خم شد و روی شال زهره را بوسید: این چه حرفیه که میزنی اخه زن داداش؟ تو همیشه برای من مادری کردی. من یک عمر ممنون لطف و محبتت هستم. زهره با خجالت نالید: از روت شرمندهام کوروش. نمیدونم چی بگم

کوروش صندلی را عقب کشید و کنار زهره نشست. دست روی شانهی او گذاشت و گفت: شما چرا این جوری میکنی؟ مگه چیکار کردی؟ هیچچی تقصیر شما نیست. زهره چشمان نمدارش را به برادر شوهرش دوخت: چند روزه که برادرت به همه ریخته. اعصابش خرابه. خسته میاد و خسته میره. امروز انقدر پا پیچش شدم که بالاخره بهم گفت قصه چیه. بخدا از خجالت آب شدم. بهم میگفت دیگه حق ندارم متین رو راه بدم توی خونه. بخدا بهش حق دادم. برای اولین بار حق دادم که یکنفر به خواهرم که برام عین دخترم میمونه اهانت کنه.

کوروش با اینکه در وجود خودش آتش به پا بود اما سعی کرد اوضاع را آرام کند: اینطوری نگو زن داداش. اونم سنی نداشت که. توی عالم بچگی یک اشتباهی کرد. هر چی بود

گذشت.

چند روزی گذشته بود.

چند روز از بیست و چهار ساعتی که کوروش به هما وقت داده گذشته و از او هیچ خبری نبود.

در عوض زهره بار دیگر زنگ زد و از آمنه اجازهی خواستگاری خواسته بود.

آمنه هم پس از مشورت با داریوش اجازه صادر کرد.

صبح همان روزی که قرار شد مراسم خواستگاری برگزار شود، تبسم در آموزشگاه روی دستهی مبل نشسته و در

حالی که دستش را دور گردن هما حلقه کرده بود؛ قربان

صدقه‌اش میرفت: عمه جونم، الهی فدات بشم انقدر نه نیار

دیگه. چطور دلت میاد حالا که بعد این همه دردسر همهچی داره جور میشه من توی شب خواستگاریم بخاطر نبودن تو

غمگین باشم؟

هما خسته از اصرارهای تبسم، مقنعه‌ی کج و کوله‌اش را

مرتب کرد و گفت: تبسم بخدا روی نگاه کردن توی صورت

پدر و مادرت رو ندارم. آخه پاشم پیام چی بگم؟

هنوز دخترک جوابش را نداده بود که صدای آمنه در اتاق

پیچید: حسابت با برادرت جداست. اما اگه واسه خواستگاری

دختر من حاضر نشی من میدونم و تو.

هما و تبسم هر دو از دیدن آمنه جا خوردند!

تبسم با لبخند بزرگی سرجایش ایستاد و هما با چشمانی که
 نم اشک گرفته بودشان به سمت همسر برادرش گام
 برداشت.

آمنه لبخند زد و خواهرشوهرش را به آغوش کشید.
 هما هم چون تشنه‌ی دور از آب مانده با ولع خودش را به
 سینه‌ی او چسباند. پر از بغض گفت: ببخشید زن داداش. ببخشید که
 اینجوری
 شد.

آمنه مادرانه گفت: خدا ببخشه عزیزم. هر کسی اشتباه
 میکنه. ما همه فراموش کردیم. به امید خدا برادرت هم به
 زودی فراموش میکنه. پاشو جمع کن بریم خونه که خیلی
 کار داریم.
 هما از آغوش همسر برادرش بیرون آمد.
 دخترک چهل و پنج دقیقه‌ی میشد که چانه می زد و اصرار
 میکرد.

مادرش هم بزرگی کرده و این همه راه آمده بود.
 دیگر مقاومتش فقط نشانه‌ی بیادبی بود.
 حتی اگر دنیا، دنیا شرمنده‌ی برادرش باشد.
 حتی اگر روی نگاه کردن به چشمان او را نداشته باشد.
 لبخند زد: چشم هر چی شما بگی. تبسم جلو پرید و صورت مادرش
 را محکم بوسید: الهی

قربون مامان قشنگم بشم.
 آمنه همراه خنده غر زد که: بسه دیگه داری میری خونهی شوهر یک ذره عاقل شو. یکهو میپری آدم ماچ میکنی که چی.

تبسم با صدا خندید.

پرستو و آیدا در خانه همه چیز را آماده کرده بودند. خانه هم چند روزی بود که زایمان کرده و در خانهی پدریاش به سر میبرد و نتوانسته بود در مراسم حضور یابد.

تبسم با دلشوره روبه رویی آیدا و پرستو که روی تخت اتاقش نشسته بودند نگاه کرد و گفت: واقعا خوبم؟ آیدا یکبار دیگر سرتا پای دخترک را ورنه انداز کرد شومیز آستین کلوش بادمجانی و شلوار دامنی سفید بر تن داشت. شال بادمجانیاش با چند گل سفید برجسته در حاشیهایش تزئین شده بود. صندل های مکرومه بافی یاسیاش نیز هنر دست خودش بودند.

همه چیز زیبا و آراسته بود.

پارتصدای زن گ در که بلند شد، دخترها یکی از دیگری هول تر به سوی هال دویدند.

تبسم لیوانی آب برایش خودش ریخت و قدری از آن را

نوشید.

یکپارچه استرس بود دخترک.

کنار خانواده‌هاش برای استقبال از مهمان‌ها ایستاد.

تمام تنش قلب بود و می‌تپید.

شومیز را روی تنش مرتب کرد و برای بار آخر خودش را

در آینه‌ی جا کفشی که درست مقابلش بود و رارسی نمود.

بلندی شومیز تا روی رانش میرسید و کمر بند طلایی رنگی

که به پیشنهاد پرستو به جای کمر بند اصلی لباس بسته بود

به زیباییش میافزود.

بالاخره مهمان‌ها وارد شدند.

تبسم آهسته دست روی سینه‌هاش گذاشت و چند نفس عمیق

کشید تا به خودش مسلط شود.

مهمان‌ها یکی پس از دیگری وارد خانه میشدند.

چشم تبسم اما فقط یکنفر را می‌طلبید و وقتی که او را دید آرامش

چون قطرات باران آرام و

نوازش گونه به قلبش راه پیدا کرد.

دسته م

گل

یان دستان خلبان خوش پوش تازه برای دخترک

روشن کرد که چرا چند ساعت پیش رنگ لباس او را

پرسیده.

همان وقتی که تبسم با تردید رنگ لباسش را اعلام کرده، در حالی که هنوز از پوشیدنش اطمینان نداشت. دسته گل ترکیبی از گلهای سفید و بنفش بود. بسیار زیباتر از آنچه دخترک فکرش را میکرد. ماهان که مقابلش ایستاد و سلام داد و گلهای زیبایش را به سمت تبسم گرفت؛ قلب دختر تازه فهمید منظم تپیدن و آرام بودن یعنی چه!

او هم لبخند شیرینش را به مرد جوان هدیه داد و سلامش را پاسخ گفت.

قلب ماهان بر خلاف او بیقرار بود.

بانوی مورد علاقه‌اش آن شب به حدی زیبا شده بود که دل مرد جوان بیتاب در سینه میتپید و از همان لحظه اول در آغوش گرفتن او را طلب میکرد. بالاخره هم تاب نیاورد و زبان به اعتراف گشود و لب زد:

چقدر خوشگل شدی.

آن دختر با شرمی شیرین سر پائین انداخت.

مرد جوان برای فرار از هوسی که جان به سرش کرده بود از او رد شد و مقابل باربد ایستاد.

دست داد و گرم احوال پرسى کرد.

سوپرایز آن شب آخر از همه وارد شد.

کوروش با دسته گل در حالی که دست دیگرش بند دست

دخترکش بود و زنی جوان همراهیاش میکرد.
هیچ کس انتظار آمدنش را نداشتم.
همه را غافلگیر کرد.
بیشتر از همه، هما را.
همای که از سرشب با جواب سلام زیر لبی داریوش و
نگاهی که اصلا سمت او نچرخید درگیر بود.
برادری که اگر یک روز خواهرش را نمیدید ابراز دلتنگی
میکرد، حالا بعد از یک هفته بیآنکه لحظه ای نگاهش کند
جواب سلامش را زیر لب داده بود.
درگیری و اکنش داریوش کم بود که درگیری با رفتار
داریوش هم به آن اضافه شد.
مرد یک دسته گل از رز سرخ میان دستش داشت.
دخترک دوست داشنی زیبایی که همراهش بود شباهت
عجیبی به زن همراهشان داشت. کوروش مقابل هما ایستاد.
دسته گل را به سمتش گرفت و با لبخند گفت: سلام عرض
شد هما خانوم.
آن روزها، روز غافلگیری هما بود.
به سختی دستهایش را تکان داد و دسته گل را گرفت.
چه روزهای که این لحظه را تصور کرده و هرگز رویاهایش
تا این حد کریه نبودند.
او این لحظات را به زیبایی هرچه تمام تر تصور نیکرد.

کوروش میآمد تا مرد او باشد نه مرد زن دیگری باشد و او را هم خواستگاری کند، آن هم فقط برای انتقام. به جای همراه کوروش

ن

جواب سلام نگاهش به صورت ز افتاد.

زن آهسته سر تکان داد.

زبان هما برای جواب سلام نچرخید.

پس او هم متقابلاً سر جنباند.

همه چیز دخترک کوچک شبیه او بود؛ جز چشمانش که با چشمان کوروش مو نمیزد. همین چشمان سیاهش بود که باعث میشد هر کس ببیندش

مطمئن شود او دختر کوروش است.

بار دیگر نگاهش میان کوروش چرخید.

زنی که جایگزین او شده بود.

تمام این سالها، کوروش را، محبتش را، عشقش را،

آغوشش را، بوسه هایش را، بوسه های گرمی که از قضا

چند روز پیش خودش پس از سالها حسرت تجربهاش کرده

بود، به این زن تعلق داشت.

ناگهان حسادت و حسرت با هم به قلبش راه پیدا کرد.

به سختی نگاه از زن گرفت.

با تعارف آمنه همه وارد سالن شدند و دور هم نشستند.
 کوروش از عمد قدمهایش را کوتاه برداشت تا همگام هما
 شود.

بالاخره موفق شد چند ثانیه با او تنها بماند. روبه رویش ایستاد و
 گفت: قرار بود بیست و چهارساعته
 جواب بدی. یک هفته گذشت. حسابی فرصت فکر کردن
 داشتی امیدوارم که جای خوبی رو انتخاب کرده باشی.
 پارت هما دندان بر هم سایید و گفت: نمی تونی دست زن و
 دخترت رو بگیری با یک دسته گل پاشی بیایی خواستگاری
 من.

کوروش مسقیم در چشم او نگاه کرد و گفت: وقتی تو به
 خودت اجازه دادی با زندگی من بازی کنی، منم به خودم
 اجازه میدم هر بلایی که دلم بخواد سرت بیارم.
 -از من بدت میاد، به زن و بچهات چیکار داری که آزارشون
 میدی؟ چطوری روت شده به زنت بگی پاشو همراهم بیا
 بریم خواستگاری نامزد سابقم!!

کوروش در جواب هما پوزخند زد و از او دور شد.
 همه دور هم نشسته بودند.

از خانوادگی تبسم کسی درست نمی دانست چه خبر است؟
 مراسم خواستگاری از تبسم است پس چرا کوروش با دسته
 گل آمده؟ عروس مجلس در آشپزخانه مشغول چای ریختن بود و

پرستو هم شیرینیاها را در ظرف مرتب میکرد.
با ابروهای در هم پرسید: مگه امشب خواستگاری تو
نیست؟

دخترک سر تکان داد.

همهی حواسش به درست ریختن چای بود.
مبادا که سینی را کثیف کند.

پرستو باز پرسید: آقا کوروش چرا با دسته گل اومده؟ هی با
خودم میگم مگه دیوونهاس با زن و بچهاش پاشه بیاد
خواستگاری! بعد میگم تا حالا هم کارش کم از دیونگی
نداشته! اخه کدوم آدم عاقلی جلوی زنش گل میده به نامزد
سابقش. اونم چی یک دسته گل بزرگ رُز! درست مثل
دامادها.

تبسم به خواهرش که صورتش پر از کنجکاوی بود نگاه
کرد و گفت: والا تا جایی که من اطلاع دارم، کوروش عمه
رو از بابا خواستگاری کرده اونم همه چیز رو گذاشته به
عهدهی خود عمه پرستو با چشمانی گرد شده خواهرش را نگاه
کرد.

- واقعا؟! یعنی مشکلی با زن داشتنش نداره؟
تبسم سینی را برداشت.

- باورت میشه من نمیدونم دقیقا قصد بابا یا حتی قصد آقا
کوروش چیه؟ راستش چند بار هم خواستم از ماهان بپرسم

چرا کوروش با وجود زن و بچه داره همچین کار میکنه
ولی روم نشده.

پرستو بر خلاف خواهرش خونسرد نبود.
-خوب یک کلمه ازش میپرسیدی. دیگه رو نشدن و خجالت
کشیدن که نداره.

تبسم سینی چای را برداشت: فعلا دعا کن امشب بخیر بگذره
فردا ازش میپرسم. چهرهی پرستو اینبار رنگ مهربانی به خودش
گرفت:

عزیزم تو هم شانس نداریها هربار توی خواستگاریت باید
یک استرسی داشته باشی.

پرستو ظرف شیرینی را برداشت و جلوتر از خواهرش از
آشپزخانه خارج شد.

پارتدخترها که نشستند.

هاشم لب به سخن گشود.

این بار با اعتماد بنفس.

این بار واقعا برای وصل کردن آمده بودند.

زندگی باز داشت روزهای خوش گذشته را باز میگرداند.

-خوب داریوش جان خدا رو صد هزار مرتبه شکر اختلاف و

کدورتها برطرف شد و همهامون متوجه شدیم که همهچیز

یک سوتفاهم بوده. باعث و بانی اصلیش هم حتما تنبیه

خواهد شد. هر چند که به قول ماهان اون از دست روزگار

سیلی خورده.

متین را میگفت همان زنی که یک عمر از داغ عشق
کوروش سوخت.

در زندگی اولش با مردی که بعد از کوروش عاشقش شد
هیچ وقت خوشبخت نبود و در زندگی دومش به همسری
مردی بیکفایت درآمد که هیچ از زندگی و مردانگی
نمیدانست.

یک حمال به تمام معنا که فکر میکرد تنها وظیفه‌اش کار
کردن است. هما دستهایش را در هم فشار داد.

هنوز هم از اینکه دستش برای دیگران رو شده و فهمیده‌اند
انکه این همه سال دروغ میگفته او بوده خجالت میکشید.
نگاه کوروش برای ثانیهای از هما کنده نمیشد.

صورت در همش قلب کوروش را به درد میآورد.
عشق این زن هیچ وقت از قلبش نرفته بود.

هاشم همچنان صحبت میکرد که پونه آهسته در گوش
پدرش گفت: بابا دستشویی دارم.

کوروش نگاهش کرد و گفت: باشه عزیزم.

هومن نزدیکترین شخص به کوروش بود به سمتش خم شد
و پرسید: خیلی عذر میخوام دستشویی کجاست؟

هومن از جا برخاست: بفرماید بهتون نشون میدم. کوروش که
همراه هومن بلند شد، نگاه جمع به سمتشان

چرخید.

کوروش با لبخند کم رنگی بر لب گفت: دخترم کار ضروری داره، خیلی معذرت میخوام بچهاش دیگه همه متوجه منظورش شدند.

هما موقعیت را برای فرار مناسب دید.

از جا جهید: شما بشینید من میبرمش.

کوروش حال و روزش را درک میکرد.

میدانست قصد دارد چند دقیقه‌های در جایی خلوت کند.

به پونه نگاه کرد و پرسید: باباجون میری باهاشون.

پونه لبخند زد و با صدای زیبایی پاسخ داد: آره بابا.

هما خوشحال شد و دست دخترک را گرفت. ترجیحش این بود که برای اینکه زمان بیشتری بخرد،

دخترک را به سرویس داخل حیاط ببرد.

دست در دست پونه از خانه خارج شد و به حیاط رفت.

کنار سرویس ایستاد و گفت: عزیزم من همینجا هستم تا تو برگردی.

پونه سرتکان داد: باشه خانوم ممنون.

پارت پونه که رفت، هما در حیاط قدم زد و چند نفس عمیق کشید.

باید آرامشش را به دست می‌آورد.

ذهنش را سامان میبخشید و با آرامش کوروش و زن و

بچهاش را راهی زندگیشان میکرد.

این لجبازی که کوروش شروعش کرده بود به نفع هیچکدامشان نبود.

طولی نکشید که دخترک خارج شد.

هما جلو رفت و پرسید: عزیزم میخوای دستهاتو بشورم؟

پاسخ شنید: نه خانوم ممنون. خودم شستم.

فارسی را با لهجهی خاصی حرف میزد.

لهجهاش زیادی با مزه و دل نشین بود.

طوری هما

ب

که لبخند را بر ل ی آشفته نشانده.

خم شد و بوسهای محکم از گونهی لطیف دختر گرفت.

قلبش مالا مال از محبت او شد. نگاه پونه به تاب بسته شدهی گوشهی حیاط افتاد.

صادقه گفت: میشه سوار تاب بشم؟

-بله عزیزم حتما.

بهانهی خوبی بود تا هما کمی بیشتر در حیاط مشغول شود.

هیچ میلی برای بازگشت به جمع نداشت.

از روی همهاشان شرمنده بود.

کوروش در سالن نشسته و به حرفها گوش میداد.

صحبتها فعلا حوالی تبسم و ماهان میچرخید.

تبسم خجالت زده و ماهانی که در سکوت به آنچه بیان

میشد گوش میکرد.
صدای تلفن همراهش که بلند شد نگاه از ماهان گرفت و
دست در جیب کتش کرد و گوشی را بیرون کشید.
شماره ناشناس بود.
با عذر خواهی از جمع به سمت حیاط رفت. بهانه‌ی خوبی شد تا
سری به دخترش و هما بزند و دلیل دیر
کردنشان را بفهمد.
دم در جواب داد: بله بفرماید.
صدای مردی پشت خط پیچید: سلام من سامان کریمی هستم.
شما شمار هاتون رو دادید به بی

ن

مارستا محل کار من و
خواستید من باهاتون تماس بگیرم.
کوروش وسط حیاط ایستاد.
چند روزی میشد منتظر تماس او بود.

د

لبخن بزرگی بر لبش نشست: سلام من کوروش نیکان
هستم. فکر میکنم من رو به خاطر بیارید. شوهر خواهر
یاس.

مرد پشت خط چند لحظه مکث کرد.
سکوتش طولانی شد و کوروش پرسید: الو آقا سامان هنوز

پشت خط هستید؟ مرد با صدای تحلیل رفته‌های پاسخ داد: بله هستم.
از یاس

خبری دارید؟

کورش پاسخ داد: بله الان همراه من ایرانه. اون خواسته
که دنبالتون بگردم.

پارت سامان باز سکوت کرد.

انگار با هر حرف کورش یکبار غافلگیر میشد.

کورش پرسید: امکانش هست یک قرار ملاقت بزاریم؟
فرد پشت خط جواب نمیداد.

کورش به گوشی نگاه کرد تا از وصل بودن تماس مطمئن
شود.

تماس همچنان متصل بود.

گوشی را روی گوشی گذاشت و نام او را خواند.

- آقا سامان؟

پاسخ شنید: بله. ببخشید من خیلی غافلگیر شدم!

- ایراد نداره. حق دارید. شماره‌ی من رو که دارید اگر امکان

ملاقات براتون وجود داشت لطفا باهام تماس بگیرید یاس

میخواه ببینتون و باهاتون صحبت کنه. باشه، لطفا یک کم بهم
زمان بدین.

- هیچ مشکلی نیست. من دیگه مزاحمتون نمیشم.

تلفن را قطع کرد.

از تماس سامان خیلی خوشحال بود.
روزها میشد که انتظارش را میکشید.
میدانست یاس هم از شنیدن این خبر خوشحال میشود.
تازه یادش آمد که سراغ دخترش و هما آمده.
چرخید تا دنبال آنها بگردد. و هما را درست پشت سرش
دید.

صورت هما پر از بهت و البته خوشحالی بود.
با لبخندی که اصلا نمیتوانست پنهانش کند پرسید: یاس
زنت نیست؟!

کوروش تخس گفت: اینکه یاس زنم نیست دلیل همیشه زن
نداشته باشم. لبخند هما کم رنگ شد.
-شنیدم گفتم خواهر زنته. پس زنت کجاست؟ چرا اون باهات
نیومده؟

پونه که کنار هما و دست در دست او ایستاده بود با لهجه‌ی
بامزه‌اش قبل از پدرش پاسخ داد: مامان من رفته پیش
فرشته‌ها!

نگاه هما پر از ناباوری روی صورت پونه نشست.
نمیدانست از اینکه همسر کوروش مرده باید خوشحال باشد
یا ناراحت.

در لحظه واکنش مناسبی به ذهنش رسید.
روی دو پا مقابل دخترک نشست.

صورتش را با دست قاب گرفت: ولی انگار یک فرشته اینجا
 مونده تا از باباش مراقبت کنه. کوروش هم روی دوپا نشست: بهتره
 یک فرشتهی دیگه هم
 بیاد کمکش کنه.

چون فرشتهی من زیادی کوچولوئه
 هما نگاهش کرد: زنت چیشده؟
 کوروش از جا برخاست.
 هما هم.

مرد دستی به موهای رها شده دور دخترش کشید و گفت:
 دو سال پیش فوت کرد.

-خیلی متاسفم. خدا رحمتش کنه، چرا؟
 -تصادف کرد.

-اخ چه بد.

-تصادف کرد.

-اخ چه بد.

کوروش عم

س

نف یقی کشید: روزهای سختی بود. اصلا باور
 نمیکردم به همین راحتی رفته. هما به صورت پر از اندوه مرد نگاه
 کرد: میتونم تصور کنم
 چه روزهای دردناکی رو گذروندی.

کوروش دست در جیب به دیوار مقابلش چشم دوخت.
هما پرسید.

-چرا بهم نگفتی زنت مُرده؟

کوروش خیره‌ی چشمان هما با صراحت پاسخ داد: نمیدونم.
فکر کنم میخواستم انتقام بگیرم.

هما سر پائین انداخت.

کوروش حق داشت.

حق داشت انتقام این همه سال دروغ را پس بگیرد.

مرد انگار یکباره حال و هوایش عوض شده بلشد گفت:

نمیخواهی بیایی داخل؟ زشته عروس و دوماد بیرون خلوت
کن!

هما نگاهش کرد پس از این همه سال حسرت دوباره عروس و
داماد شده

بودند.

لذت بخش بود.

با هم وارد ساختمان شدند.

صحبت‌ها همچنان دور و بر ماهان و تبسم میچرخید.

کوروش و هما اینبار با حالت بهتری سر جایشان نشستند.

هر دو انگار سبک شده بودند.

زهره با محبتی خاص به برادر شوهرش نگاه کرد.

-خوب مثل اینکه عروس و داماد دومون هم اومدن. البته

بهتره بگم عروس و داماد اول.
 هما با لبخند سر پائین انداخت.
 زهره ادامه داد: آقا داریوش حال که همه اینجا جمع شدیم
 بهتره تکلیف این دوتا رو هم روشن کنیم. اجازه میدین؟
 -خواهش میکنم. اجازه‌ی ما هم دست شماست. البته تا جایی که من
 میدونم دیروز کوروش اومده خدمت
 شما و باهاتون صحبت کرده.
 به کوروش نگاه کرد و پرسید: درسته دیگه کوروش جان؟
 مرد به همسر برادرش نگاه کرد.
 سپس جمع را مخاطب قرار داد: قبل از هر صحبتی من یک
 معذرت خواهی از جمع بخصوص داریوش خان و خانواده
 میکنم.
 امروز هر دو خانواده از تصمیم من غافلگیر شدن. اما
 خدمت برادرم و همسرش گفتم یکبار دیگه هم اینجا خدمت
 همه اعلام میکنم که من دیروز هما خانوم رو از داریوش
 خان خواستگاری کردم. رفتم خدمت ایشون و دربارهی خودم
 و شرایطم، دربارهی همسر که به رحمت خدا رفته و دخترم
 باهاشون صحبت کردم. ایشون هم تصمیم گیری رو به
 عهده‌ی خود هما گذاشتن و اجازه‌ی خواستگاری رو به من
 دادن.
 همسر من دو سال پیش توی یک سانحه‌ی تصادف فوت

کردن. یک دختر چهارساله دارم و تصمیم گرفتم ایران زندگی کنم. تصمیم با هماست که من رو با بچهام قبول کنه یا نه؟

خواست حرفش را تمام کند اما یکباره به یاس نشسته در کنارش نگاهی کرد و گفت: یاس خواهی همسرت مرحوم منه. به دلیل یک سری مسائل شخصی همراه من اومده ایران. ممکنه کارهاش اینجا درست بشه و بمونه یا شاید هم برگرده حرفهایش تمام شد.

فانجان چایش را که دیگر سرد شده بود برداشت و جرعه‌های نوشید.

داریوش رشته‌ی سخن را به دست گرفت: بله. کوروش دیروز اومد پیش من و باهام صحبت کرد. انشالله برای هر جفتتون اونچه که خیر و صلاح هست پیش بیاد.

هما نگاهی بین برادرش و کوروش رد و بدل کرد.

پس همهچیز با او هماهنگ شده بود!

و داریوش انقدر دلخور بود که حتی این مساله را به او اطلاع نداد.

دلنتگ برادرش را خیره شد.

آرزو کرد کاش روزی برسد که او را ببخشد و دوباره با مهربانی نگاهش کند.

دلش برای نگاه های پدرانه اش پر میکشید. زهره به داریوش و آمنه نگاه کرد و گفت: اگه اجازه بدین

هم کوروش و هما، هم تبسم و ماهان یک صحبت کوتاهی با همدیگه داشته باشن تا دیگه بعدش دهنمون رو شیرین کنیم. داریوش به همسرش نگاه کوتاهی انداخت و در جواب زهره گفت: چرا که نه، حتما.

آمنه به دخترها نگاه کرد و گفت: تبسم جان، هما جان اقایون رو هر جا که خودتون راحت تر هستید راهنمایی کنید. هما و کوروش که سر جایشان ایستادند پونه هم برخاست. یاس دست پونه را گرفت.

- عزیزم تو بیا پیش من بشین.

هما به کوروش نگاه کرد: اگه اشکال نداره پونه هم بیاد. کوروش لبخند رضایتمندی زد و دست دخترک را گرفت. یاس هم راضی بنظر می رسید. پونه به پدرش نگاه کرد و پرسید: بابا بریم تاب بازی؟

-اره عزیزم بریم حیاط شما بازی کن. به جمع نگاه کرد: با اجازه هی همگی. همراه هما و پونه به سمت حیاط رفتند. تبسم رو به ماهان گفت: بفرمایید بریم توی اتاق من. انها هم بعد از اجازه گرفتن از جمع راهی اتاق تبسم شدند. زهره با ذوق بدرقه اشان کرد: عجب شب قشنگیه امشب. چه

شب پر برکتی که دوتا عروس داریم دوتا داماد.
تبسم در را باز کرد و جلوتر از ماهان وارد اتاق شد.
مرد جوان پشت سر او رفت و روی تخت او نشست.
چشم در اتاق چرخاند و گفت: اتاقت هم مثل خودت قشنگه.
چقدر عروسک داری! هنوز دست از عروسک بازی
نداشتی؟

تبسم چپ چپ نگاهش کرد.
ماهان خندید.

-خیلی خوب حالا یادم نبود شما هنرمندی! آهسته روی تخت ضربه
زد و گفت: چرا ایستادی؟ بیا اینجا
بشین.

تبسم کنارش نشست.

ماهان کمی به سمتش چرخید.

نگاهی در صورتش گرداند: امشب چقدر قشنگ شدی!
لبخند بر لبهای دختر نشست.

-شیرین زبونی رو بزار واسه بعد اینجا نشستیم که حرفهای
مهم بزنیم.

ماهان کمی خودش را جلوتر کشید: چه حرفی مهمتر از
اینکه خیلی دوستت دارم.

تبسم با خجالت سر پائین انداخت.

شیرینی جملهی ماهان مثل رود در رگهایش جاری گشت.

همانطور سر بهزیر پرسید: قراره تا آخرش همینجوری حرف بزنینم. ماهان سر جنباند.

- درباره چی حرف بزنینم؟ مثلا رنگ مورد علاقه‌امون خوبه؟ دخترک از گوشهی چشم نگاهش کرد: بیمزه.

درباره‌ی چیزایی مهم حرف بزنینم. مثلا اینکه من میخوام امتحان ارشد بدم. تو مشکلی باهاش نداری؟
- نه چه ایرادی داره.

- چقدر خوب. دیگه درباره‌ی چی حرف بزنینم؟

ماهان باز خودش را روی تخت جلو کشید و صورتش را درست روبه‌روی صورت تبسم قرار داد: درباره‌ی این که من خیلی دوستت دارم.

تبسم بوی ادکلن مرد جوان را نفس کشید. با حس خوبی که سعی میکرد زیاد نشانش ندهد گفت: حالا

چرا انقدر تکرارش میکنی؟

مرد با جدیت پاسخ داد: اخه روی دلم مونده بود با ارامش خاطر بهت ابراز علاقه کنم.

تبسم نفس عمیقی کشید: آره راستش، منم فکر نمی‌کردم یکهویی ورق اینجوری برگرده.

مرد سر جلو برد و گوشهی شال تبسم را که رها کنارش افتاده بود گرفت و عقب کشید.

بینیاش را به گردن او چسباند.

عمیق نفس کشید و بازدمش را روی گردن تبسم خالی کرد.
 گرمی نفسش باعث شد پلکهای دخترک روی هم بیفتند.
 زمزمه کرد: چقدر خوبه که اینجایی ماهان.
 ماهان در گوش دخترک پچ زد: آره خیلی، خیلی خوبه. آهسته لبش
 را به گوش تبسم چسباند و نرم بوسید.
 چیزی در دل تبسم سقوط کرد.
 قلبش به یکباره با سرعت زیاد خون را پمپاژ نمود.
 کوروش پشت سر پونه ایستاده بود و او را تاب میداد. هما نیز کنار
 درخت ایستاده با دستهایش خودش را بغل
 کرده و مردی را مینگریست که همیشه ارزوی داشتنش را
 داشت.

چه شبها که از دلتنگیاش گریه نکرد.
 چه روزهای که حسرت نبودنش را نخورد.
 حالا برگشته بود.

قدری دیرتر!

چند سال پیرتر!

با یک فرزند و نام زنی در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش که
 دوسالی میشد نامش از صفحه‌ی زندگی خط خورده بود.
 صدای کوروش خلوتش را به هم ریخت: نمیخواهی چیزی
 بگی؟

نگاهش کرد.

چشمانش حسرتِ سالهای از دست رفته را فریاد میزد.
 کوروش هر بار این حسرت را در نگاهش میدید.
 شاید همین هم باعث شد دلش نیاید دخترک را اذیت کند. هما
 گفت: چی بگم؟

- هیچ نظری نداری؟ درباره‌ی ازدواج و زندگی با من؟
 هما به چشمانش خیره شد.

چرا میپرسید؟

نظر او را نمیدانست؟

- تو که میدونی نظر من چیه!

کوروش پرسید: با بچه داشتتم، با ازدواج قبلیم مشکلی
 نداری.

هما یک لحظه اتصال نگاهشان را قطع نمیکرد.

با اصرار گفت: نه.

کوروش راضی از آنچه که شنیده بود سر تکان داد.

هما پرسید: تو چی من رو میبخشی؟ کوروش جلو آمد.

سینه به سینه اش ایستاد.

نه!

هما با افسوس سر پائین انداخت.

مرد ادامه داد: اما اینکه نمیبخشمت دلیل همیشه نخوام باقی

روزهای عمرم رو کنارت بگذروم...

نفسش را محکم بیرون داد.

نگاهش ب

ن
ما

به آس ی ستاره بود.

-هما از روزی که فهمیدم دلت پیش کس دیگهای نبوده یک
حال خوبی دارم. یک حسی که اصلا نمیتونم برات توصیف
کنم.

دختر لبخند زد.

کوروش جلوتر رفت و هر دو دستش را روی پهلوی هما
قرار داد. نفس هما از این نزدیکی بند آمد.

پیشانی کوروش که به پیشانیاش چسبیده قلبش از حرکت
ایستاد.

مرد پچ زد: خوبه که داری مال من میشی.

هما اهسته لب زد: اگه ببخشی دیگه عالی میشه.

کوروش لبخند زد بینیش را به بینی هما کشید.

پارتیونه پدرش را خواند: بابا اهل بده.

کوروش چند لحظه وجود دخترش را فراموش کرده بود.

به سمت او برگشت و به رویش لبخند زد: چشم بابایی.

و دوباره پشت سر دخترک قرار گرفت.

هما گفت: چقدر خوب فارسی حرف میزنه!

-همیشه باهات فارسی صحبت کردیم. یاسمن دوست داشت

پونه فارسی رو رون صحبت کنه.
هما موهای دخترک را نوازش کرد.

- خیلی دوستش داشتی؟

کوروش متفکر پاسخ داد: ما به هم آرامش میدادیم. چند لحظهای
میانشان سکوت برقرار شد.

کوروش گفت: خونهام...

مکت کوتاهی کرد: خونهامون دست دوست ماهانه.
هما که از شنیدن واژه خانهامان ذوق کرده بود با لبخند
گفت: میدونم.

- نمیتونم از شون بخوام به سرعت جابهجا بشن. اگه تو
مشکلی نداشته باشی یک مدت یک جایی رو بگیرم تا اونا

خونه رو خالی کنن

- عجله نکن، اینجا که هست.

کوروش ابرو بالا انداخت: یعنی پیام بشم دوماه سرخونه؟
هما از لحن بامزه‌ی کوروش خندهاش گرفت. سرخوش خندید.
مدتها بود خندهاش انقدر از ته دل نبود.

نگاه کوروش به صورتش گره خورد: کی فکرشو میکرد

همه چیز به همین سادگی و راحتی درست بشه؟

هما نگاه پر از محبتش را روانهی او کرد.

- درست شد چون تو قلبت پاکه. میتونستی کینه کنی،

قشقرق به پا کنی. خراب کنی اما تصمیم گرفتی بسازی.

-من فقط به این فکر کردم که ما سالها رو از دست دادیم.
سالها رفته و باقی هم به سرعت میگذره. اولش ازت خیلی
دلخور بودم بعد با خودم فکر کردم چرا با انجام یک اشتباه
دیگه بازم عمرمون را تلف کنیم وقتی میتونیم کنار همدیگه
خوش باشیم.

**

حال همهاشان خوب بود. خیلی خیلی خوب.
هما و کوروش روی مبل کنار هم نشسته بودند و سفره عقد
مقابلشان پهن بود.
پونه پوشیده در لباس عروسی که درست هم رنگ پیراهن
بلند هما بود، میانشان نشسته بود.
تبسم بالای سرشان قند میسایید و نگاه ماهان از دختر
مورد علاقهاش پوشیده در پیراهن بلند سورمه‌ای رنگ که با
هم خریده بودند کنده نمیشد.
اعضای دو خانواده عروس و داماد را احاطه کرده بودند.
جز صدایی عاقد، صدایی دیگری به گوش نمیرسید.
عاقد برای بار سوم از عروس خانم پرسید.
چشمان هما روی صورت برادرش ماند.
دلش بخشش او را میخواست.
داریوش به خواهرش نگاه کرد و لبخند زد و سرتکان داد.
قلب جوان مالا مال از شاد

نِ

زی شد.

دیگر غصهای نداشت.

بله را با اجازهی برادرش داد.

و بالاخره پس از سالها انتظار حلقهی ازدواج با کوروش به دستش افتاد.

نمیخواست اما قطرهای اشک از چشمش افتاد.

دلش برای مادرش تنگ شده بود.

چقدر آرزو داشت عروسی او را ببیند.

کوروش نگاهش کرد و اهسته پرسید: گریه چرا؟

-یاد مادرم افتادم.- خدا رحمتش کنه. خوشبخت میکنم انشالله اونم

راضی

باشه.

عاقده رفت مجلس خودمانی تر شد.

مراسمشان بیشتر شبیه مهمانی خانوادگی بود.

هرکدامان از اعضای خانواده جایی نشسته بودند و بساط

بگو و بخندشان به راه بود.

تبسم در آشپزخانه، لیوانها را از شربت پر میکرد و مراقب

بود تا لباسهایش کثیف نشود.

دنیا وارد آشپزخانه شد و پر از انرژی گفت: جاری جون

چیکار میکنی؟ میبینم که داری خودت رو برای مادر شوهر

شیرین میکنی؟

تبسم نگاهش کرد.

لبخند زد و گفت: دستور عروس بزرگهاس-افرین عروس بزرگه.

هنوز نرسیده گرفتت به کار. خودش

کجاست؟

-رفت حیاط خلوت.

ساناز وارد آشپزخانه شد: خودش همینجاست. عزیزم دیگه

عروس وسطی هم باید کمکم یاد بگیره که اینجا هم مثل

خونهی خودشه.

تبسم باز لبخند زد.

سینی به دست از آشپزخانه خارج شد.

مقابل هاشم و داریوش که خم شد؛ داریوش در دل قربان

صدقه‌اش رفت.

چقدر دوست داشت دخترش عروس هاشم شود.

با هاشم برای این روزها نقشه‌ها داشتند و بالاخره برآورده

شد.

هاشم اما ذوقش را با صدای بلند نشان داد: بهبه دست

عروس گلم درد نکنه. عجب شربتتی. اشکان یکباره خودش را وسط

انداخت.

او در همین چند روز حسابی با تبسم خودمانی شده بود.

لیوان شربتتی برداشت.

او هم مثل نامزدش پر از انرژی بود. -بهبه دست زنداداش قشنگم درد نکنه. بخدا که این شربت خوردن داره. دخترک رفتار و نوع صدا زدن اشکان را خیلی دوست داشت. با محبت نگاهش کرد. اشکان خیلی خوب توانسته بود جای خودش را در قلب او باز کند. از بس خودمانی و مهربان بود. -نوشجونت برای پذیرایی از سایرین رفت. پرستو با حسرت خواهرش را نگاه میکرد. اعضای خانوادهی شوهر او هیچوقت او را این گونه دوست نداشتند. اصلا میانشان این چنین جو مهربان و صمیمی وجود نداشت. پارت ماهان برای پاسخ دادن به تلفن همراهش کنار پنجره ایستاده بود. اما تمام مدت تبسم را زیر نظر داشت. رفتار و محبتهای خانوادهاش نسبت به تبسم او را به وجد میآورد. دخترک به سمت نامزدش رفت تا به او هم شربت تعارف

کند.

ماهان صاف ایستاد.

تبسم رو بهرویش متوقف شد.

مرد پرسید: تو چرا پذیرایی میکنی؟

سینی را به سمتش گرفت: خوب منم مثل ساناز و دنیا

عروس این خونهام دیگه. دوست دارم کمک کنم.

مرد جوان نگاهی در سالن چرخاند و سپس خیره به تبسم

گفت: ای من به فدای عروس این خونه.

لبهای تبسم به گل لبخند باز شد. اما زود اخم کرد و پر از ناز گفت:

خدا نکنه دیوونه

اینجوری نگو.

ماهان آخرین لی

ن

و ا شربت مانده توی سینی را برداشت و

خیلی جدی: تو چرا هر دفعه میبینمت از دفعهی قبل

قشنگتری؟

دخترک ملیح خندید.

- چشمای تو قشنگ میبینه آقا... من برم دیگه زشته.

ماهان لیوان را به لبهایش نزدیک کرد و دخترک را با نگاه

خیرهاش بدرقه نمود.

موهای بلندش که فقط اتویشان کشیده و جز یک تل زیبا

آرایش دیگری نداشت از مرز شالی که بر آنها انداخته
تجاوز کرده و تا وسط کمرش میرسید.
وارد آشپزخانه شد و کنار ساناز ایستاد: ساناز جون کار
دیگهای هست؟ ساناز خیاری را که به شکل گل رز درآورده بود با
حساسیت
روی سالاد گذاشت و گفت: نه عزیزم.
دخترک آهسته گفت: ساناز جون قفل لباس زیرم باز شده
کجا میتونم ببندمش؟

--

برو توی اتاق ماهان.
-برم حواست هست کسی نیاد؟
حواس ساناز همچنان پیش سالاد بود: آره برو خیالت
راحت.
داخل راهروی انتهای سالن نرسیده به راه پله های طبقه
بالا دو در قرار داشت و تبسم میدانست کدامش اتاق ماهان
است. وارد شد و چراغ را روشن کرد.
اولین بار بود که پا به اتاق مرد دوست داشتنیاش
میگذاشت.
حتی اتاقش هم دوست داشتنی بود.
چرخ زرد و کمی فضولی کرد.
روبه روی عکس ماهان که در انتهای اتاق و درست بالای

تخت چسبیده بود ایستاد.
 مردک از آن ژستهای آرتیستی دختر کش گرفته بود.
 دکمه های بالایی پیراهنش را باز گذاشته و کمی اخم داشت.
 روی صندلی نشسته و به جلو خم شده و دستهایش را زیر
 چانه گذاشته بود.
 پر از عشق نگاهش کرد.
 دستش را به لبهایش چسباند و بوسهای بر آن نشاند و به
 سمت عکس گرفت.
 دستی دور شکمش حلقه شد.
 کسی از پشت او را در آغوش گرفت.
 یک آن ترسید.
 اما ترسش زمان زیادی طول نکشید، چون بلافاصله بوی
 ادکلن ماهان زیر بینیاش پیچید.
 مرد سرش را جلو کشید گوشش زمزمه کرد: وقت
 و دم ی
 خودم اینجام چرا برای عکس بوس میفرستی.
 دخترک از خجالت آب شد.
 ماهان آن لحظه را دیده بود! خجالت زده سر پایین انداخت.
 ماهان سرش را کمی بیشتر جلو کشید و بوسهای روی
 گونه‌هایش کاشت.
 تبسم آهسته میان آغوشش چرخید.

به چشمانش نگاه نمی‌کرد.
 خجالت میکشید.
 ماهان با لبخند خیره‌اش بود.
 چشمانش نقطه به نقطه‌ی صورت دخترک شرمزده‌ی توی
 آغوشش را رصد کرد.
 تک به تک نگاهشان کرد.
 حتی چند نخ از موهای تبسم که توی صورتش افتاده بود را
 هم از دست نداد.
 تبسم دست روی سینه‌ی ماهان گذاشت.
 دوست نداشت از او جدا شود اما از تنها بودن با او نیز
 می‌ترسید.
 -بریم بیرون زشته اینجا! ماهان سرش را جلو برد.
 لبهایش را در نزدیکی لبهای دخترک نگه داشت: زشت
 اینه که الان چند روزه انگشتر نامزدی من توی دستته ولی
 تو هنوز یک بوسه بهم ندادی.
 چشمان تبسم اصلاً بالا نمی‌آمد.
 خجالت میکشید به صورت و چشمان ماهان نگاه کند.
 مسیر نگاهش فقط جایی حوالی گردن مرد جوان بود.
 -زشته ما هنوز محرم نشدیم.
 در عوض چشمان ماهان درست به صورت دخترک دوخته
 شده بود.

از تماشایی صورت پر از شرمش آی لذت میبرد.
 -حالا با یک بوسه قرآن خدا غلط نمیشه.
 دخترک دستش را روی سینهی مرد جوان کمی جابهجا کرد.
 -ماهان بریم تو رو خدا. ماهان با لبخند بزرگی نگاهش کرد.
 سر جلو برد و لبهایش را به پیشانی دخترک چسباند؛ عمیق
 بوسید.
 دخترک میان آغوشش بود و به راحتی میتوانست ضربان
 قلبش را حس کند.
 هیجان و شور عشق با هم در رگهایش جاری شده بود.
 از تبسم که فاصله گرفت همچنان پلکهای دخترک بسته
 بود.
 موهایش را مرتب کرد و شال را روی سرش کشید.
 تبسم چشم گشود و با رضایت خیرهاش شد.
 ماهان بیطاقت بوسهی دیگری روی موهای او کاشت و
 سپس برای جلو گیری از هرکاری که فعلا مطابق میل
 نامزدش نیست، فاصله گرفت
 در سالن خبرهای جالبی منتظرشان بود.
 قرار بود همگی غافلگیر شوند.
 یاس، پونه را کنار خودش نشانده بود.
 دخترک البته کلا بچهی آرامی بود و با گوشیش بازی
 میکرد.

دقایقی میشد که نگاهش از صورت هما و لبخند دلچسب روی لبش زمان حرف زدن با کوروش کنده نمیشد.
حسرت بود که از چشمانش میریخت. نمیدانست برای خواهر جوان مرگ شده‌اش دل بسوزاند یا برای خودش.

خواهری که مرد و فرصت نکرد عشق و آرامش را در کنار کوروش تجربه کند یا خودش که با خودخواهی فرصت عاشقی را از خود گرفت.

ندانست چقدر از زمان خیره شدنش به صورت هما گذشت که مردی با یک سبد گل وارد شد.

سبد گل مقابل صورتش بود و آن را نمیدید ولی قامتش زیادی به مردی که همین چند لحظه پیش غصهی از دست دادنش را میخورد شباهت داشت!
به سمت عروس و داماد رفت.

هر دو ایستادند و کوروش با او دست داد.
سبد گل را که به هما داد؛ یاس توانست نیمرخش را ببیند.
خودش بود.

سامان کریمی!

مردی که درست سه سال و دوماه از آخرین دیدارش با او میگذشت. مردی که روزی دیوانه وار عاشقش بود اما چند ماه پس از

خواستگاریاش حرفهای زد که یاس اصلا نتوانست درکش کند.

به یاس پیشنهاد ازدواج داده و دختر هم با کمال میل قبول کرده بود.

اما سامان کریمی خیلی زود باعث شد از جواب مثبتش پشیمان شود.

وقتی یکپا ایستاده و گفته بود حالا که درسش تمام شده میخواهد به ایران برگردد.

گفته بود مادرش سالها انتظار او را کشیده و نمیخواهد بیش از این چشم به راهش گذارد.

گفته بود از اول هم قصد خدمت به وطن خودش را داشته و حالا که درسش تمام شده میخواهد به هموطنان خودش خدمت کند.

افکارش ان زمان بنظر یاس مسخره و احمقانه میآمد.

توقع نداشت سامان مردی که ان گونه ادعای عاشقی دارد؛

این چنین چیزهایی مسخرهای را با او قیاس کند و حتی نداند

که کدام را باید انتخاب کند و دست اخر هم برود پی ادای

دین به مادر و خاک و وطن. هرچه اصرار کرد یاس راضی نشد همراهش شود.

وبالاخره سامان یک روز تنها با قلبی پر از اندوه در حالی

که دختری یاس نام در اتاقش برای رفتن او زار میزد به

وطن بازگشت تا مادرش را از چشم انتظاری بیرون آورد.
 یاس مبهوت نگاهش میکرد.
 کوروش گفته بود محل کارش را پیدا کرده و حتی سری هم
 به آنجا زده.
 اما نگفته بود او را دیده و برای عقدش هم دعوت نموده!
 سامان بعد از احوال پرسی با کوروش و تبریک با او و هما
 چیزی گفت و چند ثانیه بیشتر نگذشت که رد اشاره‌ی
 کوروش را گرفت و به یاس نگاه کرد.
 دخترک روی پاهای لرزانش ایستاده.
 اشک به چشمانش هجوم آورد.
 سامان به سمتش قدم برداشت.
 درست روبه‌رویش ایستاد.
 دخترک بغض کرده و چشمانش نم اشک داشت.
 مرد مقابلش نگاه کرد.

ر

به چشمانِ نم دار دخت
 با لبخند و پر از آرامش سلام داد.
 صدای سلام یاس به سختی از میان لبهایش خارج شد.
 اما قطرات اشکش به راحتی روی گونه‌هایش روان گشت.
 سامان گفت: خیلی خوشحالم که میبینمت. دخترک لب زد: منم
 همینطور.

سامان پیشنهاد داد: دوست داری بریم بیرون توی ماشین من یا هر جا که تو دوست داشته باشی صحبت کنیم؟

یاس موافقتش را با تکان دادن سرش نشان داد. میل شدیدی برای فرار از آن خانه داشت.

البته میل شدید تری برای بغل کردن سامان که در آن لحظه و پیش چشمان آن ام آدم امکانش نبود.

چند دقیقه بعد هر دو در ماشین سامان نشسته بودند. در حالی که یاس هنوز نتوانسته بود خودش را کنترل کند و همچنان اشکهایش جاری بود.

البته جسارت به آغوش کشیدن مرد جوان را هم همچنان پیدا نکرده بود.

سامان لب به سخن گشود.

-از آخرین باری که دیدمت دو، سه سالی میگذره.

-دقیقا سهسال و دوماه. -چه خوب یادت مونده.

-چون برام مهم بود، و البته اینکه روزهای سختی رو گذروندم.

سامان به نیم رخ دخترک خیره شد.

اشک صورتش را خیس کرده بود.

-ببخشید اگه باعث شدم آزار ببینی.

یاس نگاه از روبهرو گرفت و به او داد: اونی که مقصره منم. تو اومدی چون تعهد داشتی. چون هیچ کس و هیچ چیز

توی این دنیا به اندازه‌ی خانواده اهمیت نداره. و تو مادری داشتی که سالها انتظارت رو کشیده بود...
 بغضش بزرگتر شد: من تا وقتی یاسمن زنده بود نمی دونستم خانواده چقدر برام مهمه. اما از وقتی که فوت کرد تازه فهمیدم چقدر دوستش داشتم. راستی ببخشید یادم رفت بهت تسلیت بگم. واقعا از فوت یاسمن ناراحت شدم. وقتی کوروش بهم گفت اصلا باورم نمیشد همچین اتفاقی افتاده.
 اشکهای دختر اینبار با شدت بیشتری چکید: ولی متاسفانه واقعیت داره. یاسمن مُرده و شوهرش امشب با یک زن دیگه ازدواج کرد.
 سامان آه گونه نفس کشید.
 -خوب بالاخره اونم حق زندگی داره.
 یاس بهانه گیر شده بود.
 دیدن سامان او را رنجورتر از همیشه کرده بود.
 -اره اون حق زندگی داره. همه حق زندگی دارن این دنیا فقط برای خواهر بیچارهی من جا نداشت. سامان دستش را روی دست دختر گذاشت: یاس بهت حق میدم. امشب عروسی شوهر خواهرته و تو حق داری ناراحت باشی.
 یاس دستمالی از جیبی روی داشبورد بیرون کشید.

صورتش را پاک کرد و سعی کرد لبخند بزند: ببخشید هنوز نرسیده سر درد و دلم باز شد راستش یکهو حس کردم وسط این همه غریبه یک آشنا دیدم. سامان لبخند زد: هیچ اشکالی نداره. یاس نفس عمیقی کشید: از خودت برام بگو. خوبی؟ چیکار میکنی؟

سامان صاف نشست: من کار خاصی نمیکنم! یک زندگی روتین و معمولی. با مادرم زندگی میکنم و میرم بیمارستان و میام. یاسمن با اضطراب پرسید: ازدواج نکردی؟ سامان خندید: نه بابا. دخترک نفس راحتی کشید.

اینبار با جرات بیشتری پرسید: قصد ازدواج داری؟ سامان کمی وراندازش کرد و با شیطنت پاسخ داد: اگه مورد مناسب پیدا بشه چرا که نه. یاس به شیطنتش خندید.

سامان پرسید: حال پدر و مادرت چطوره؟ -خوبن. البته خوب که نه بعد از مرگ یاسمن حال هیچکدومون خوب نیست.

-نمیخوان بعد از این همه سال برگردن ایران؟ دخترک اه کشید: نه. مامان ترجیح میده کنار یاسمن باشه. ولی من دیگه خسته شدم. فقط پنج سالم بود که از ایران

رفتیم و دلم میخواد باقی عمرم رو اینجا باشم. سامان با لحنی که کمی دلخوری داشت پرسید: واقعا میخوای اینجا بمونی؟ توی جهان سوم؟ یاس نگاهش کرد: آره اگه تو بخوای اینبار دوست دارم جایی بمونم که حال دلم خوبه باشه. که هی بهانه گیری نکنه و دلتنگ نشه. سامان دستهایش را از هم باز کرد و گفت: خیلی خوش آمدی.

یاس خودش را به آغوش باز شدهی مرد جوان انداخت و زد زیر گریه.

کمی بعد وقتی سامان و یاس با حال بهتری به مجلس باز گشتند؛ سفرهی شام پهن شد.

شامشان که تمام شد تصمیم گرفتند عروس و داماد را تا حجله‌هایشان بدرقه کنند. قرار بود تا زمان تخلیه شدن منزل کوروش در خانهی هما زندگی کنند.

هما و کوروش پس از اینکه زهره از زیر قران عبورشان داد سوار اتومبیل شدند.

سر پونه با اتریسا گرم بود و با کمی اصرار از طرف ساناز و اتریسا راضی شده بود شب را آنجا بماند.

کمی بعد از رفتن عروس و داماد، هاشم و خانواده‌هایش نیز

عزم رفتن کردند.
 کوروش و هما وقتی رسیدند که در خانه هیچ کس نبود.
 در واقع خانوادگی داریوش عمداً با تاخیر حرکت کردند که
 آنها راحت باشند.
 وارد آپارتمانشان که شدند؛ هما به سمت آشپزخانه گام
 برداشت و پرسید: چیزی میخوری برات بیارم؟
 صدای کوروش را پشت سرش شنید: نه ممنون.
 مرد دستش را دور هما حلقه کرد و او را از پشت به آغوش
 کشید: هیچی نمیخوام. خسته‌های بیا بریم اتاق خواب
 استراحت کن. کمی در جایش جابه‌جا شد و روی لبهای هما را
 بوسهی
 کوتاهی زد.

همانطور که دستش دور کمر زن حلقه بود او را به سمت
 اتاق خواب که همین روز گذشته تختش را عوض کرده
 بودند برد
 پارتتسم پشتپنجرهی قدی ایستاده بود و باران زیبایی که
 میبارید را تماشا میکرد.
 لباس خواب صورتی بر تن داشت و موهایش روی شانه هایش
 رها بود.

لباس خواب تا زیر زانویش می رسید و با پاهای برهنه
 پشت پنجره ایستاده بود و از تماشای منظرهی مقابلش لذت

میبرد.

خنکی باران را روی پارکت های زیر پایش حس میکرد.
چند قطره باران از شکاف باز پنجره درون ویلا میریخت.
ماهان پشت سرش ایستاد.

سرش را خم کرد و روی شانهای برهنهی دخترک را بوسید.
تبسم سر چرخاند و با لبخند نگاهش کرد.
-سلام صبح بخیر.

-سلام خانوم قشنگم. صبح تو هم بخیر. کی بیدار شدی؟
-فکر کنم نیم ساعت بیشتر نیست. ماهان دخترک را در آغوش
گرفت.

تبسم از پشت به سینهی برهنهی مرد جوان چسبیده.
سرش را عقب برد و به شانهای او تکیه داد.
موهایش روی سینهی مرد جوان رها شد.
ماهان یک دستش را دور دختر میان آغوشش پیچید و یک
دستش موهای او را به بازی گرفت.
پرسید: چیه؟ تو فکری؟

-فکرم درگیر مهنازه. درگیر بلایی که اونامرد سرش آورد
و بعد ولش کرد. یک دختر جوون با اعتیاد قراره چه بلایی
سرش میاد؟

نفسش را آه گونه بیرون داد: نگران کامرانم. مامان میگفت
قسم خورده هر جا پسره رو ببینه بکشتش.

- نگران نباش کامران فقط عصبانیه. انشالله که به زودی
 آروم میشه. سر جلو کشید و نزدیک لبهایش را بوسید و گفت: تبسم
 بیا

توی پنجمین روز از زندگی مشترکمون اعصابمون رو با این
 چیزا خراب نکنیم. آرزو کنیم مهناز از این اتفاق درس
 بگیره و دختر عاقلی بشه. از طرفی خدا کمکش کنه و بتونه
 ترک کنه.
 تبسم اهسته گفت: انشالله.

-گرسنه نیستی؟

تبسم پاسخ داد: چرا، بخصوص که این هوا انقدر خوبه که
 اشتها رو تحریک میکنه. اما منظرهی روبهروم انقدر
 قشنگه که اصلا دلم نمیاد ازش دل بکنم. ماهان چه کاری
 خوبی کردی او مدیم شمال.

ماهان شیطننت کرد: تبسم جان درسته منظرهی روبه رو
 خیلی جالبه اما اگه برگردی پشت سرت منظرهی جالبی
 برای دیدن هست که شاید این ور بیشتر بتونه اشتها رو
 تحریک کنه. دخترک ریز خندید.

-خیلی منحرفی ماهان.

ماهان خبیث خندید.

دخترک را چرخاند و گفت: عزیزم تو فکرت منحرفه وگرنه
 منظور من میز صبحانه بود.

تبسم به صبحانه‌ی پر و پیمانی که روی کانتیر چیده شده
بود نگاه کرد.

با ذوق گفت: وای ببین اینجا چه خبره کی این همه غذا رو
چیدی که من متوجه نشدم!
- ما اینیم دیگه.

دخترک به سمت میز رفت.

ماهان بازویش را گرفت و گفت: کجا خانوم اول تشکر تبسم را جلو
کشید و لبش را به لبهای او چسباند و
بوسهای عمیق بر لبهای دخترک زد.

بوسه‌اشان زیادی طولانی شد در حدی که هر دو نفس کم
آوردند.

تبسم دست بر سینه‌ی ماهان گذاشت و او را کمی به عقب
هل داد.

مرد جوان متوجه شد و فاصله گرفت.

دخترک را به آغوش کشید و باران بوسه‌هایش روی موهای
او بارید.

دخترک با صدای حنا بیدار شد: تبسم، تبسم جان پاشو
دیره‌ها.

به زور چشمانش را باز کرد.

نگاهش در اتاقش سرگردان بود.

از اینکه درون اتاقش به خواب رفته بود تعجب کرد.

روی تخت نشست و چشمانش را مالید.
 به حنا نگاه کرد و با تعجب پرسید: چرا من اینجام؟!
 - پس میخواستی کجا باشی؟
 تبسم گیج و منگ نگاهی در اتاق چرخاند.
 دستی به صورتش کشید و گفت: فکر کنم خواب دیدم. از روی تخت
 پائین آمد.

حنا به در تکیه داد: زودتر دست و صورتت رو بشور و
 آماده شو. گوشیت کم کم ماهان میاد دنبالت برید ارایشگاه.
 تبسم مقابل آینه ایستاد و کش موهایش را باز کرد.
 -خواب دیدم عروسی کردیم رفته بودیم ماه عسل.
 حنا شیطنت کرد: پس خوابهای مثبت هیجده دیدی.
 تبسم کلافه دستی به صورتش کشید: حتی توی خواب هم
 بخاطر بلایی که اون پسرهی نامرد سر مهناز آورده غصه
 میخوردم.

-اتفاقا او مدن. حس میکنم حال مهناز نسبت به یک ماه پیش
 خیلی بهتره. تبسم با خوشحالی به سمت در اتاق رفت: واقعا او مدن؟
 چه
 خوب!

از اتاق خارج شد که در راهرو به مهناز برخورد کرد.
 جیغ کوتاهی کشید و او را بغل کرد.
 مهناز نیز دخترخاله‌اش را با ذوق به آغوش کشید.

تبسم گفت: عزیزم خیلی خوشحالم کردی که او مدی.

-مگه میشه واسه عروسی تو نیام!

-دلَم برات تنگ شده بود.

-منم همینطور.

از هم جدا شدند.

حنا راست میگفت مهناز با یک ماه پیش یعنی همان زمانی که تازه فهمیده بود مرد مورد علاقه‌اش از روی هوا و هوس با او

بوده و فقط باعث شده او معتاد شود خیلی فرق

کرده و بهتر شده بود. اما چشمه‌هایش گود افتاده و صورتش

لاغر شده بود. شور و هیجان گذشته در چشمانش دید

نمیشد و زمان میبرد تا مهناز گذشته شود.

صورتش را با دستهایش قاب گرفت و پرسید: بهتری؟

مهناز لبخند تلخی بر لب نشانده: بهترم. من تاوان خیانتم رو

پس میدم تبسم.

تبسم صورتش را نوازش کرد.

-اینجوری نیست. باربد همیشه برات آرزوی خوشبختی کرد.

مهناز سر پائین انداخت و نفس عمیقی کشید.

چند ثانیه مکث کرد سپس گفت: بیا بریم مامانت برات یک

صبحونه‌ی مفصل تدارک دیده. میخواد حسابی بهت برسه

بعد بفرستت ارایشگاه.

تبسم خندید: اخ خدا کمکم کنه.

همراه مهناز به آشپزخانه رفت. همانطور که دخترخاله‌اش گفت مادرش یک میز حسابی برایش آماده کرده بود. تا چشمش به تبسم افتاد گفت: بیدار شدی مامان بیا صبحونه بخور. دخترک در سینک دست و صورتش را شست و مادرش بر خلاف همیشه جیغ و داد نکرد و گفت: مامان برم دوش بگیرم الان میام. آمنه مانع شد: مامان تا رفتن به ارایشگاه هنوز دو، سه ساعت دیگه وقت داری واسه حمام رفتن فرصت داری بیا یک چیزی بخور جون بگیر. تبسم را پشت میز نشاند. آمنه انگار با خودش حرف میزند گفت: دختر امشب میخوای بری حجله. باید جون داشته باشی دیگه. دخترک از خجالت اب شد. پرستو با شیطنت خواهرش را نگاه کرد. تبسم خجالت زده دستی به صورتش کشید و آمنه یک بشقاب پر از گوشت و جگر کبابی روی میز گذاشت. با تعجب به مادرش نگاه کرد: مامان همهچی روی میز هستا این دیگه برای چیه؟! آمنه کنار دخترش خم شد و با ولوم پائین گفت: مادرم باید غذایی مقوی بخوری. ماشاالله پسره هیکل داره باید واسه

امشب جون داشته باشی یا نه.
تبسم از خجالت آب شد و در زمین فرو رفت.
صورتش را پشت دستهایش پنهان کرد: وای مامان
اینجوری نگو زشته بخدا.
حتی تصورش هم دخترک را خجالت زده میکرد.
امنه بشقاب را بیشتر به سمت دخترش هل داد و گفت: چشم
مامان جانمیکم تو بخور.
تبسم تکهای جگر سر چنگال زد و رو به پرستو گفت: پس
بقیه کجان؟ چرا کسی نمیداد صبحانه؟
پرستو از کابینت فاصله گرفت. او هم تکهای گوشت از توی بشقاب
خواهرش برداشت و
گفت: مردا که همه رفتن بیرون هرکسی دنبال یک کاری،
خانومها هستن دیگه همین دور و برا.
تبسم به مهناز نگاه کرد: بشین تو هم بخور.
بعد از صبحانه‌های که مادرش تا خرخره در دهانش ریخت؛ به
اتاقش رفت تا وسایلش را جمع کند.
کمی که سبک شد دوش گرفت.
سرگرم خشک کردن موهایش بود که پونه دم در اتاقش
ظاهر شد.
به در تکیه داده و نگاهش میکرد.
با کنجکاو پرسید: تو امشب میخوای عروس بشی؟

با لبخند پاسخ داد: آره عزیزم.
 -یعنی خیلی قشنگ میشی؟ خندید: نمیدونم. آره فکر کنم.
 -دخترک لب ورچید: آترپسا میگه تو از این خونه میری و
 میشی زنعموی اون و دیگه فقط برای اون عروسک درست
 میکنی.

حدود چهل روز از آمدن پونهو پدرش به آن خانه گذشته
 بود.

دخترک را بسیار دوست داشت.
 خندید و گفت: عزیزم من زنعموی تو هم میشم. در ضمن زود
 به زود میام اینجا و بهت سر میزنم و بازم با هم کلی
 عروسک خوشکل درست میکنیم.
 چشمان پونه برق زد.

پارت
 آیدا صدایش زد: تبسم کجایی؟ ماهان پائین منتظرته.
 به کارش سرعت بخشید: بهش بگو بیاد بالا الان آماده
 میشم.

چند لحظه بعد ایدا دم در اتاق ایستاد: گفتم بیاد بالا اما
 گفت توی ماشین منتظرت میمونه.
 به سمتش آمد: بزار کمکت کنم. جعبه لباس عروست
 کجاست؟- اونها زیر تخت.
 آیدا لباس را که به پشت در آویزان شده بود برداشت و داخل

جعبه گذاشت.

با کمک آیدا سایر وسایلش را جمع کرد و بعد از خداحافظی از خانواده رفت پائین.

ماهان کنار ماشین منتظرش بود.

تا نامزدش را دید جلو آمد: سلام خانوم خانوما کجایی پس؟ وسایل تبسم را از او گرفت.

دخترک وسایل را به او سپرد: سلام صبح بخیر. ببخشید باور کن تقصیر مامانم شد.

ماهان وسایل را روی صندلی عقب گذاشت و هر دو سوار شدند.

استارت زد و پرسید: چرا مگه مامانت چیکار کرد. صبح یک ساعت منو سر میز صبحونه نگهداشت. یک بشقاب پر گوشت و جگر داده خوردم.

ماهان ماشین را راه انداخت و با شیطنت نگاهش کرد.

- دم مامانت گرم ولی خدایی باید بهش میگفتی مامان اونی که باید واسه امشب تقویت بشه من نیستم، آقای داماده باید حسابی به دامادش برسه تا بتونه قشنگ

تبسم خجالت میکشید.

اما ماهان را میشناخت این روزهای آخر نامزدی رویش در این قبیل حرفها باز شده بود.

چشم غرهاش رفت و گفت: یک ذره حیا نداری!

صدای قاه قاه خنده‌ی ماهان در اتاق اتومبیل پیچید.
-بابا مگه غریبه‌های؟ زنی.

تبسم برای عوض کردن بحث گفت: دیشب خواب دیدم رفتیم
ماه عسل. ماهان همان طور که نگاهش به روبه‌رو بود مشتاق
پرسید:

جدی؟ خوب تعریف کن ببینم کجا بودیم؟ چیکار میکردیم؟
-توی یک ویلایی خیلی قشنگ توی شمال بودیم. بارون
نمنم میبارید و من داشتم تماشا میکردم.
-حالا چرا شمال؟

-نمیدونم توی خوابم اونجا بودیم.
-البته من برای ماه عسلمون برنامه‌های دیگه‌ای دارم. خوب
تعریف کن ببینم چی شد؟
پارت

-هیچچی تو اولش خواب بودی بعد اومدم دیدم برام میز
صبحونه چیدی.

ماهان کوتاه نگاهش کرد: همین؟ خواب بودیم، بیدار شدیم
بارون تماشا کردیم بعد هم صبحونه خوردیم نه بوسی نه
بغلی؟ آخه مگه ماه‌عسل بدون این چیزا میشه؟
تبسم چیپ نگاهش کرد: کلا فکرت اون وریه‌ها. - چیکار کنم
عزیزم من از بچگی همینطور بودم که هرچی
ازم دور میکردن بیشتر بهش راغب میشدم. تو هم‌هانش

خودت از دسترس من دور میکنی.
تبسم نگاهش کرد: ماهان تو رو خدا شوخی نکن خیلی
استرس، دارم.

مرد متعجب پرسید: استرس برای چی؟
-نمیدونم نگرانم خوشکل نشم.

ماهان لبخند زد: عزیزم تو همین الان عین یکتکیه ماه
میمونی. نگران چی هستی؟

گل لبخند بر لبهای دخترک شکفت. حرف ماهان مثل باقلوا های
دست پخت مادرش در

عصرهای زمستان که همراه یک لیوان چای هل دار صرف
میشد به دلش چسبید.

چند ساعتی کارش در آرایشگاه طول کشید.

اما وقتی مقابل آینه نشست حسابی از کار آرایشگر راضی
بود.

آرایش زیبایی بر صورت داشت و موهایش مدل زیبایی
اراسته شده بود.

آوین خانم پشت سرش ایستاد و دست روی شانهایش گذاشت.
گرمی دستهایش از گیپور لباس هم به شانه های تبسم منتقل
شد.

با لبخند پرسید: خوب خانوما راضی هستی؟
چشمهای دخترک برق زد و پاسخ داد: آره خیلی خوبه

ممنون. اوین خانم راضی از جوابی که شنیده بود گفت: حالا صبر کن آقا داماد بیاد مطمئنم اون حسابی کیف میکنه از دیدن خانوم خوشگلش.

همین طور هم شد.

تبسم که شنل پوشید و از در آرایشگاه خارج شد؛ مرد جوان پشت به او و روبهروی اسانسور ایستاده بود.

فیلمبردار درست کنار در اسانسور ایستاده بود و فیلم میگرفت.

ماهان برگشت تا دخترک را ببیند.

چندگام جلو آمد و چشمانش از دیدن عروس زیبایش برق زد.

جلو رفت و روی پیشانیاش بوسه زد و او را در آغوش گرفت.

آهسته در گوشش زمزمه کرد: چقدر زیبا شدی!

از او فاصله گرفت و اینبار روی موهایش را بوسهی

ریزی زد و دسته گل را به دست تبسم داد. سپس دست در دست هم

به سمت اسانسور رفتند و ماهان

در دل حسابی روح فیلم بردار را مورد عنایت قرار داد که

حتی آنجا هم تنهایشان نگذاشته بود.

مراسم عروسیشان به اصرار خود کامران در تالار او

برگزار شد.

تبسم میلی برای اینکار نداشت. نمیخواست کامران را عذاب دهد اما وقتی اصرارش را دید موافقت کرد.

عروس و داماد دست در دست هم وارد تالار شدند. صدای دست وجیغ بود که فضا را پر کرده بود. باران نقل و گل بر سر عروس و داماد میبارید. کامران دست در جیب در طبقه دوم که در واقع مخصوص خانمها بود ایستاده و ورودشان را تماشا میکرد. روزهای سختی را میگذراند.

خواهرش مهناز به طرز احمقانه‌های باربد را از دست داد و دل به مردی سپرد که دخترک را فقط یک هوس زود گذر میدانست و تنها یادگار عشق برایش اعتیاد بود که خدا میدانست ترک کردنش قرار است چقدر سخت باشد. در از دست دادن تبسم نیز مهناز را مقصر میدانست و معتقد بود شاید اگر او کار احمقانه‌های نکرده بود هرگز تبسم را از دست نمیداد.

قلبش برای عروس زیبایی که پابهپای داماد زیر باران برفشادی و نقل و گل از پله‌ها بالا می‌آمد هنوز میتپید؛ اما دیگر مطمئن شد که باید این خواستن را تا ابد در سینه مدفون کند.

دیدن شب عروسیاش را لازم داشت.

لازم داشت چون باید میفهمید دخترک را برای همیشه از دست داده.

نه دل تبریک گفتن داشت و نه پای رفتن. پس در گوشهای ترین قسمت سالن ایستاد و منتظر شد تا در جایگاهشان بنشینند.

عروس زیبا دست در دست مردی که تا دقایقی دیگر همسرش میشد به سمت جایگاهشان رفتند و نشستند. دور عروس و داماد که شلوغ شد؛ فرصت را غنیمت شمرد و آنجا را ترک نمود.

خودش را به طبقه پائین رساند و مستقیم به دفترش رفت. تلفن زد و عماد را به دفترش خواند.

چند دقیقه بعد عماد در اتاقش ایستاده بود: پرسید: عماد همه چی روبه راه؟

مرد با اطمینان خاطر پاسخ داد: آره خیالت راحت. -میخوام همه چی خیلی خوب پیش بره. خیلی خیلی خوب.

هیچچی کم نزارید از هر چیزی بهترینش. بهترین مراسمها. بهترین غذا و شیرینی. بهترین دسر، بهترین میز عروس و داماد. دخترخالهام خیلی برام عزیزه دوست دارم همهچی عالی باشه.

عماد سر تکان داد: خیالت راحت. چندبار تاحالا سفارش کردی وما هم همهچیز رو به بهترین نحو آماده کردیم.

دست روی شانهی عماد کوبید: دمت گرم.
 از او فاصله گرفت و به سمت میزش رفت و آهسته با
 خودش زمزمه کرد: جشن امشب هدیهی منه به تبسم
 نمیخوام هیچچی کم باشه.
 عماد ولی گوشه‌هایش تیز بود و شنید و گفت: ولی داماد
 همون روز چک داد و کل هزینه رو حساب کرد. دستی در هوا
 تکان داد: چک رو نقد نکنید بعدا بهش پس
 میدم

عاقده آمد و خطبهی عقد را خواند.
 ماهانخواستہ بود عقد و عروسایشان یکی باشد و تبسم با
 کمال میل پذیرفته بود. وقتی همهچیزشان آماده بود چرا باید مدتی
 را عقد
 میماندند؟

عاقده صحبت میکرد و دخترک بر خلاف قبل هیچ استرسی
 نداشت.

اتفاقاً قلبش از آرامش عجیبی سرشار بود.
 هما کنار کوروش ایستاده و درحالی که دست کوروش دور
 کمرش حلقه بود به عروس و داماد نگاه میکرد.
 عروس و دامادی که باعث وصل این دو نیز شدند.
 کوروش به بهانهی حرف زدن لبش را به گوش همسرش
 نزدیک کرد و آهسته آنجا را بوسید و پرسید: خوبی؟

هما نگاهش کرد.
دوماه از ازدوجشان میگذشت و همین امروز جواب مثبت
آزمایش را گرفته بود.
لبخند زد: آره خوبم. مگه قراره بد باشم؟ پونه به سمت هما دوید و
دامن لباسش را گرفت: مامانی گل
موهام افتاد.
زن روی دوپا نشست: اشکال نداره عزیزم برات درستش
میکنم.
کوروش خم شد و گفت: اینجوری نشین برای بچه بد نباشه!
زن خندید: نترس اون نصفه لوبیا هیچچیش نمیشه. بزار
فعلا به دختر قشنگم برسم.
وموهای دخترک را مرتب کرد و گل سر گلبهی را که هم
رنگ لباسش بود روی موهایش گذاشت.
پونه باز شیرین زبانی کرد: مامانی، بابام راست میگه.
داداشم اذیت نشه.
هما و کوروش هر دو خندیدند. نه مامان هیچ چیش نمیشه. صبر
کن ببینمشیطون خانوم تو
از کجا میدونی داداشه؟
پونه مصرانه گفت: باید داداش باشه من ابجی نمیخوام.
هما روی گونهایش را بوسید.
در این مدت حسابی به دخترک وابسته شده بود: چشم مامان

بهش میگم حالا که پونه جون ابجی دوست نداره تو باید حتما داداش بشی.

ولی اگه ابجی هم بشه بد نیستا یکی هست که همیشه باهات بازی کنه.

دخترک انگشتش را میان لبهایش گذاشت و گفت: ولی لباسام رو برمیداره. موهامو میکشه. اتریسا میگه ابجی خوب نیست.

هما با مهربانی گفت: نه اون کوچولوئه نمیتونه موهاتو بکشه. لباس و اسباب بازی تو هم برایش مناسب نیست. پونه سرتکان داد: اگه قول بدی موهامو نکشه باشه اشکال نداره.

هما با مهربانی پاسخ داد: خیالت راحت من قول میدم. پارت

کوروش از دخترکش پرسید: بابا جون خاله یاس کجاست؟ پونه جایی را نشان داد و آهسته گفت: اونجا. داشتن همدیگه رو بوس میکردن.

کوروش و هما متعجب به هم نگاه کردند! کوروش پرسید: حالا چرا یواش میگی؟ -آخه خاله گفته به کسی نگم من دیدم همدیگه رو بوس کردن.

صدای خندهی کوروش و هما در هم آمیخت.

عاقده برای بار سوم اجازه خواندن خطبه را از عروس خانم گرفت.

تبسم با اجازه‌ی بزرگترهای جمع اجازه را صادر کرد و بله داد. بالاخره زن و شوهر شدند.

ماهان حلقه را به دست دخترک انداخت و دست او را به لبهایش چسباند و پشت دستش را نرم بوسید.

تبسم لبخند گرمی به رویش پاشید و او نیز حلقه را به انگشت شوهرش انداخت.

نوبت هدیه‌ها که رسید.

هرکسی هدیه‌اش را داد و برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی کرد.

باربد کنار ماهان و تبسم ایستاد دستبند زیبایی را به دست خواهرش انداخت و بعد از در آغوش کشیدن او به ماهان نگاه کرد: تبسم پیشت امانته. می‌دونی که چقدر برام عزیزه خیلی زیاد هواشو داشته باشد.

ماهان سرتکان داد: خیالت تخت. قول میدم خوشبختش کنم.

هم من میدونم تبسم چقدر برای تو عزیزه هم تو میدونی چقدر برای من عزیزه. باربد لبخند زد.

ماهان را به آغوش کشید گوشش زمزمه کرد: اگه

ر

و د

اذیتش کنی چوب تو آستینت میکنم.
 ماهان خیلی اهسته خندید: بیشعور من که میدونم
 میخواستی یک چیز دیگه بگی. فقط چون خانمها اینجا
 هستن ترسیدی بشنون
 باربد: خوب خدا رو شکر که اصل مطلب رو گرفتی حالا
 دیگه حواست باشه خواهرم رو میزاری روی چشمت و از
 گل نازکتر بهش نمیگی.
 ماهان کشیده گفت: ای به چشممممم. از هم فاصله گرفتند.
 باربد برای بار دوم خواهرش را به آغوش کشید و
 درگوشش زمزمه کرد: خیلی خوشبخت شو.
 آیدا هم پس از به آغوش کشیدن خواهرشوهرش و آرزوی
 خوشبختی برای او و تبریک به ماهان همراه باربد رفت.
 آخرین نفری که برای کادو دادن جلو آمد متین بود.
 روبهروی عروس و داماد ایستاد.
 جعبهی زیبایی را به دست تبسم داد و گفت: عزیزم انشاءالله
 که خوشبخت بشی.
 تبسم لبخند زد: ممنون.
 متین به خواهر زادهی دوستداشتنیاش خیره شد.
 ماهان پرسید: خوبی؟ همهچی روبهراهه؟
 اشک زن حلقه زد: نه مامانت نه بابات تحو
 ن

در چشما یلم
نگرفتن . به زور جواب سلام رو دادن. ماهان سعی کرد
دلگرمیاش بدهد: بهت قول میدم همهچی
درست میشه. عصبانیان ولی فراموش میکنن.
ک
اش مت

چشمین چکید: امیدوارم.
-من بهت قول میدم درست میشه.
بعد از کادوها نوبت رقص عروس و داماد بود.
مردهای فامیل نیز طبقه دوم را خالی کرده و به طبقه
اول رفته بودند و دیگر همهچیز برای یک رقص عاشقانه
عروس و دامادی فراهم بود.
آهنگ زیبایی پخش شد.
ماهان و تبسم دست در دست هم به جایگاه رقص رفتند.
و با آهنگ ملایمی که پخش میشد مشغول رقص شدند.
همه جا تاریک بود و فقط جایگاه رقص نور ملایمی داشت و
البته پر از مه بود. ماهان و تبسم میان مه پیچ و تاب میخوردند.
دختر چسبیده به سینهی داغ و پر تپش مرد جوان همراه او
تکان میخورد در حالی که یک دست ماهان گرد کمرش حلقه
بود و دست دیگرش روی شانهی او.
پیشانیاش را به پیشانی تبسم چسباند.

صدای اهنگ همجا را پر کرده و مهمانها سر و صدا میکردند.

ماهان گفت: به زندگیم خوش اومدی.

تبسم لبخند زد: این بهترین اتفاق زندگیمه.

لبهای ماهان به صورت تبسم کشیده میشد و نفسهایش روی صورت او پخش میگشت: اتفاقات خوب زندگیت تو راه ه عزیزم.

تبسم دستش را روی سینهی مرد جوان بازی داد: خیلی

خوبه که دارم. مه همجا را پر کرده بود.

گونههای که ماهان مطمئن بود هیچ کس جز فیلمبردار آنها را نمیبیند.

لبش را به لبهای تبسم چسباند.

دستان دخترک روی سینهی مرد جوان متوقف شد.

لبهایش برای چندثانیهی کوتاه به همآغوشی لبهای

مرد جوان رفت.

ماهان زود فاصله گرفت.

طعم لبهای تبسم کامش را شیرین کرده بود.

هر دو به چشمان هم خیره شدند.

ماهان گفت: خیلی دوستت دارم. خیلی.

تبسم نیز جمله ی او را با لذتی که از بوسیدنش در جانش

جاری بود تکرار کرد: منم خیلی دوستت دارم.

دستانش را دور گردن مرد جوان حلقه کرد و چسبیده به
سینه ی داغ او رقصش را میان مه سرد ادامه داد.
پایان